



سخنوران نامی معاصرین



تالیف
سیّد ابوالفتح
میرزا قاسم



جلد اول



فہرست مندرجات

ك

۲۸۹۷ (کارو)	۵۰۷- کارو
۲۹۰۳ (علی جعفری)	۵۰۸- کارگر
۲۹۰۷ (عزیر اللہ کاسب)	۵۰۹- کاسب
۲۹۱۴ (دکتر نصر اللہ کاسمی)	۵۱۰- کاسمی
۲۹۲۰ (حسن کاشانی)	۵۱۱- کاشانی
۲۹۲۴ (آبہ اللہ سید علی اکبر برقمی قس)	۵۱۲- کاشف
۲۹۳۲ (محمد علی عسکری کامران)	۵۱۳- کامران
۲۹۳۷ (محمد باقر کریمی کلانمی)	۵۱۴- کریم
۲۹۴۲ (جعفر پور کسماپی)	۵۱۵- کسماپی
۲۹۴۵ (احمد کمال پور)	۵۱۶- کمال
۲۹۵۱ (کمال زین الدین)	۵۱۷- کمال
۲۹۵۸ (حدر علی اصفہانی)	۵۱۸- کمالی
۲۹۶۴ (حاج سعد علی کمالی)	۵۱۹- کمالی
۲۹۶۸ (حسن کمالی)	۵۲۰- کمالی
۲۹۷۲ (آیة اللہ شیخ محمد حسین غروی اصفہانی)	۵۲۱- کمپانی
۲۹۷۸ (محمد قولی میاب)	۵۲۲- کوثر
۲۹۸۲ (سید ہادی حائری)	۵۲۳- کورس
۲۹۸۵ (علی اصغر کوہی کرمانی)	۵۲۴- کوہی
۲۹۸۹ (دکتر سید محمد شفیع)	۵۲۵- کویر

۲۹۹۵ (سید محمد عباسیه کهن)	۵۲۶- کهن
۳۰۰۰ (زین الدین کیانی نژاد)	۵۲۷- کیانی
۳۰۰۶ (محمود کیانوش)	۵۲۸- کیانوش
۳۰۱۲ (سید مجتبی کیوان)	۵۲۹- کیوان
۳۰۱۷ (غلامرضا کیوان سمیعی)	۵۳۰- کیوان
۳۰۲۳ (دکتر محمد مکرری)	۵۳۱- کیوان

گ

۳۰۲۶ (فضل الله گرکانی)	۵۳۲- گرکانی
۳۰۳۰ (دکتر سید علی موسوی گرمارودی)	۵۳۳- گرمارودی
۳۰۳۹ (کمال اجناعی جندقی)	۵۳۴- گلبنگ
۳۰۴۴ (محمد رحیمی)	۵۳۵- گلین
۳۰۴۹ (دکتر مجدالدین میرفخرایی)	۵۳۶- گلچین
۳۰۵۳ (احمد گلچین معانی)	۵۳۷- گلچین
۳۰۶۰ (لیلی گلزار)	۵۳۸- گلزار
۳۰۶۵ (عبدالوهاب ابرابور)	۵۳۹- گلشن
۳۰۶۹ (علی اکبر گلشن آزادی)	۵۴۰- گلشن
۳۰۷۳ (سید محمود گلشن کردستانی)	۵۴۱- گلشن
۳۰۷۹ (شیرینعلی گلرادی)	۵۴۲- گلرادی
۳۰۸۳ (یدالله گودرزی)	۵۴۳- گودرزی
۳۰۸۶ (تیمور گورگین)	۵۴۴- گورگین
۳۰۹۲ (مریم زرشان)	۵۴۵- گوهر
۳۰۹۶ (عباس ابراندوست)	۵۴۶- گوهری
۳۱۰۱ (غلامعلی گویا)	۵۴۷- گویا
۳۱۰۶ (مهندس محمد علی گویا)	۵۴۸- گویا

ل

۳۱۱۳ (ابوالقاسم الهامی)	۵۴۹- لاهوتی
۳۱۱۹ (لعبت والا)	۵۵۰- لعبت

م

۳۱۲۶ (علی اکبر ماهر)	۵۵۱- ماهر
۳۱۲۰ (ماهرخ پوررنیال)	۵۵۲- ماهرخ
۳۱۲۲ (بدالله مایل)	۵۵۳- مایل
۳۱۲۸ (مهدی میانشیر)	۵۵۴- میانشیر
۳۱۲۱ (شعبان فرزانه)	۵۵۵- مجرد
۳۱۲۶ (محمد اسماعیل بزاز)	۵۵۶- مجمع
۳۱۵۲ (عبدالمجید بختیاری)	۵۵۷- مجید
۳۱۵۶ (جواد محبت)	۵۵۸- محبت
۳۱۶۲ (حاج احمد منجری)	۵۵۹- محبوب
۳۱۶۹ (لطف الله جمالی)	۵۶۰- محزون
۳۱۷۵ (محسن میرزاخس ملک آرا)	۵۶۱- محسن
۳۱۸۱ (دکتر سید محسن مؤیدی)	۵۶۲- محسن
۳۱۸۵ (محمود منشی)	۵۶۳- محمود
۳۱۹۲ (میرزا محمد محیط)	۵۶۴- محیط
۳۱۹۸ (سید محمد طباطبایی)	۵۶۵- محیط
۳۲۰۵ (محمد تقی جامع)	۵۶۶- محیط
۳۲۱۰ (علی فرامرزی راد)	۵۶۷- مخبر
۳۲۱۶ (میرزا یحیی مدرس اصفهانی)	۵۶۸- مدرس
۳۲۲۱ (محمد علی مردانی)	۵۶۹- مردانی
۳۲۲۷ (دکتر علیقلی محمودی بختیاری)	۵۷۰- مرزبان
۳۲۳۲ (مریم نائینی)	۵۷۱- مریم
۳۲۳۰ (مریم مشرف)	۵۷۲- مریم
۳۲۳۳ (سید علی مزارعی)	۵۷۳- مزارعی
۳۲۳۷ (غلامرضا جولایی)	۵۷۴- مزدا
۳۲۵۲ (دکتر علی محمد مزده)	۵۷۵- مزده
۳۲۵۷ (مصطفی نتمهای)	۵۷۶- مزده
۳۲۶۲ (اندرس کاظمی)	۵۷۷- مزگان
۳۲۶۷ (ماه شرف قادری)	۵۷۸- مستوره

۳۲۷۱ (علی اکبر کی پور)	۵۷۹- مستی
۳۲۷۷ (حسین سخنیار)	۵۸۰- سرور
۳۲۸۵ (کاظم نابی)	۵۸۱- مسعود
۳۲۹۰ (سید مسعود محمودی)	۵۸۲- مسعود
۳۲۹۵ (غلامعباس گودزی)	۵۸۳- مسعودی
۳۳۰۰ (اسفندیار مشرف)	۵۲۸- مسرف
۳۳۰۲ (عباس کی منش)	۵۸۵- مشفق
۳۳۱۰ (فریدون منیری)	۵۸۶- منیری
۳۳۲۰ (دکتر شمس الملوک مصاحب)	۵۸۷- مصاحب
۳۳۲۵ (عباس مصباح زاده)	۵۸۸- مصباح
۳۳۲۹ (دکتر مظاهر مصفا)	۵۸۹- مصفا
۳۳۳۶ (دکتر ابو الفضل مصفی)	۵۹۰- مصفی
۳۳۴۲ (میرزا علی اکبر مظهر)	۵۹۱- مظهر
۳۳۴۹ (مجمد رضا معالی)	۵۹۲- معالی
۳۳۵۲ (حدر نهرانی)	۵۹۳- معجزه
۳۳۶۰ (دکتر علی اصغر معنیان)	۵۹۴- معنیان
۳۳۶۴ (میر آقا کیریابی)	۵۹۵- ملتون
۳۳۷۲ (یدالله مفتون امینی)	۵۹۶- مفتون
۳۳۷۹ (محمد علی مکرم حبیب آبادی)	۵۹۷- مکرم
۳۳۸۵ (محمد سری)	۵۹۸- منیری
۳۳۸۸ (حسین سزوی)	۵۹۹- سزوی
۳۳۹۵ (حبیبلی منشی)	۶۰۰- منشی
۳۴۰۲ (سید علی میراذل)	۶۰۱- منصور
۳۴۰۷ (میرزا شکر الله)	۶۰۲- منعم
۳۴۱۰ (دکتر منیر طه)	۶۰۳- منیر
۳۴۱۶ (زین العابدین مؤمن)	۶۰۴- مؤمن
۳۴۲۳ (سد علی مؤید نابی)	۶۰۵- مؤید
۳۴۲۸ (سید رضا مؤید)	۶۰۶- مؤید
۳۴۳۲ (میر سید علی اکبر نعمت اللهی)	۶۰۷- موافق

فہرست مندرجات _____ ۲۸۹۵

۳۴۴۰ (مصطفیٰ خلیفہ سلطانی)	۶۰۸- موج
۳۴۴۵ (سید شہاب موسوی)	۶۰۹- موسوی
۳۴۵۲ (مهندس نصرت اللہ اریابی)	۶۱۰- موفق
۳۴۵۸ (محمد ہادی مولوی گیلانی)	۶۱۱- مولوی
۳۴۶۴ (حاج میرزا عبدالحسین ذوالریاستین)	۶۱۲- مونس
۳۴۶۸ (بروینز مہاجر شجاعی)	۶۱۳- مہاجر
۳۴۷۲ (احمد جلالی گوران)	۶۱۴- مہجور
۳۴۷۷ (سرور محصص)	۶۱۵- مہکامہ
۳۴۸۵ (دکتر مہیندخت معتمدی)	۶۱۶- مہین
۳۴۹۲ (عشرت میر معظمی)	۶۱۷- میر معظمی
۳۴۹۶ (دکتر میر تقی میلانی)	۶۱۸- میلانی
۳۵۰۰ (حاج آقا بزرگ)	۶۱۹- مینو
۳۵۰۷	فہرست اعلام



کارو

(۱۳۰۶)

کارو، شاعر نوپرداز ارمنی ایرانی تبار، در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی در شهر همدان دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در تبریز به پایان رسانید و در سال ۱۳۲۳ رهسپار تهران شد و با مطبوعات همکاری کرد و آثار منظوم و منثورش در جراید و مجلات به چاپ رسید و چون با زبان انگلیسی و فرانسه آشنایی داشت، آثاری از نویسندگان غربی ترجمه کرد؛ مانند تاریخ آلمان نازی، و سرگذشت شوین.

کارو شاعر نوپردازی است که در میان نسل جوان از شهرتی برخوردار است و دو اثر منظوم و منثور او به نامهای "شکست سکوت" و "ماه‌ها و حماسه‌ها" طبع و نشر گردید. کارو در باره شاعر می‌گوید: «شاعر قرن ما، نویسنده قرن ما، همان گونه که نتیجه طبیعی شعر و ادب قرون دیرین است، فرزند اجتناب‌ناپذیر قرن ماست؛ سخنسرای قرن ما خود معلول بلافصل یک سری غلتهاست و سخنش، جرس سپیده‌دم بیداری ملتهاست.»

سراب عشق

گشتمام عجب زاری که نه صحرای سکوت غیر مستی لحن و خارا، خریدارم نیست
مرغ گمگشته دیاری که دم مرگ، دربع حز طپتهای تب و شیون شب، یارم نیست

□ □

وای از این روح، از این روح سه مست سباه که نه هر در که ردم، سرخوش و سرمتم کرد
من که خود زاده می بودم و پرورده می اشک هر روسپی عشق، شی مستم کرد

□ □

آسمان داند و این قلب طپش مرده که عشق
تا که سیراب کند کام مرا ز آب حیات
با من شاعر سرگشته چها کرد... چها
بر سرایی هوس آلوده رها کرد ... رها

□ □

اینک اینسان منم، افتاده تک و بی کس و یار
چشمه بی تب و تابی که سرشک دل من
پای لب تشنه سرایی لب یک چشمه مات
چشمه اش کرده! چه آبی! چه سرایی! هیئات

گفتگو

گفتم ای پیر جهان دیده بگو
مادرت زاد به این صورت زشت؟
از چه خم گشته بدین سان کمرت؟
یا که اوئی ست تو راه از پدرت؟

□ □

نالہ سر داد که فرزند میرس
آسمان داند و دستم که چنان
سرگذشت من افسانه پرست
کمرم تا شد و تا خورده شکت

□ □

هر چه بد دیدم از این نظم خراب
فقر بدبختی خود در همه حال
همه از دیده نسمت دیدم
با ترازوی فلک سنجیدم

□ □

تن من بیخ زده در قبر سکوت
همه شب تا به سحر لخت و ملول
دلم آتش زده از شورش تب
آسمان بود و من و دست طلب

□ □

عاقبت در خم یک عمر تباه
تا ره چاره بجویم ز زمین
واقعیات به من کج کردند
کمرم را به زمین کج کردند

اهرام خسته اند

در طی قرن‌ها...

قرن از پی قرون ...

سرگشته تر از اشک شب آویز ابرها...

در ظلمتی سیاهتر از قلب قبرها...

بس خون بی‌دریغ که در بیکران «نیل»
 پاشیده شد به خاک و به کام طلا فرد
 بس خواستها که هیچ شد و نسلها که رفت...
 بس نغمه‌ها که ناله شد و عشقها که مرد
 بس رشته‌ها ز خانه و فرزند و شوی و مام...
 با دست زور، در دل شبها ز هم گسخت
 در چنگ مرگ، بیکر عریان زندگی!
 بس سالها که مرد و به سر خاک مرده ریخت...

□

در محبس محوف و نفس سوز ایده‌ها...
 ای بس امید زنده که در سینه‌ها شکست
 بس مادر پریش که با داغ گشتگان
 بی یار و بی‌بنا به خاک سبه نشست...

□

بس استکها که ریخت ز جثمان روشنی
 بر دامن پلید فانون فانه‌ها...
 مأیوس و دریدر!
 بس قلب پاک از طیش افتاد و خاک شد!
 در حان شکاف مدفن سرد زمانه‌ها...

□

بس سالها که سوخت ز بیداد بردگی
 ناکام و بی‌نصیب:
 قومی اسیر، در تب صحرای تشنه‌کام...
 بس گامها که خرد شد اندر تلاش روز
 با حيله و هریب،
 تا دیو زور، تشنه نخواهد، به گاه شام!

□

آری گذشت و رفت بسی روز و سال و قرن
روز سیاه، سال سیاه و قرون تار
گه خلق عور! زنده به گور سیاهجبال
تا اینکه مرگ عاقبت از بافتاد و مرد ...
منفور و سر شکسته و مقهور و بی قرار

□ □ □

بار دگر گذشت زمان از بیط درد ...
از ملتی، به آتش و خون، یاد می کند...
دادی اسیر، خسته ز بیداد قرن‌ها ...
با شعله‌ها سرکش عصیان عشق‌ها ...
در بیکران تب رده، بیداد می کند!
اشکی نهفته می چکد از دیدهٔ زمان
قلبی شکسته می رمد از سینهٔ رمین
شب می طپد به خاک و حدایان مرده‌خوار
آزرده خاطر و غمزده، بی تاب می شوند!
در گیرودار کشمکش مرگ و زندگی
تک میله‌های محبس فریاد برده‌ها
با چنگ ره ز، در دل شب، آب می شوند!

□

اهرام مصر، خسته ز خاموشی قرون
بر قلب غرب، حنده کنان چنگ می زنند!
با رنگ عشق، عشق به فردای زندگی
بر چهره سیاه قرون، رنگ می زنند!

□

جمعی سیاهکار ...
آماده می شوند!
سربازها به صف!

سر نیزه‌ها به پیش !
 خمپاره‌ها به دست !
 باید که رفت و گفت:
 ای برده‌ها، خموش !
 این است آنچه هست:
 باید که دست زور
 با دست زور بست !

□

اما... به رغم خصم
 عصیان فقر از دل بس سینه ستر
 می طوفد و خدای طلا می کشد به خاک
 سوداگران مرگ !
 میدان جنگ هر چه جهان‌سور و سهمناک
 قومی که مرده است دوصد بار ناکنون
 آن را ز مرگ، در دل خمپاره‌ها چه باک؟
 آخر چقدر... تشنه در این وادی خموش
 لغت و پریش و گرسنه و زندگی به دوش
 سرگشته ملتی به فسون سراپها !؟
 حسرت‌فزای دیده خونبار زندگیش !
 گمگشته در بیط تب آلود آنها !

□

خاموشی و سکوت، حدیث گذشته‌هاست
 ای مرده حواری غاصب غارتگر پلید !
 خاموش؟ مصر؟ چنان؟ تا به کی؟ چرا؟
 این سیه من است، همین تنگه کاینچنین
 آسوده حال قلب نب افزاش می درید!

فریاد من به زور کجا می شود خموش؟!
 بر خود میچ (صاحب) دیوانه، بی سبب!
 طبل مرگ، طبل فنای تو می زند!
 با هر طپش که می رمد از قلب هر عرب!

□

غار تگران فکر

دزدان بحر ها

مردم دگر طلسم خموشی شکسته اند!
 دروازه های مصر، ر هر سوی بسته اند!
 دور از کراهِ مصر!
 اهرام... خسته اند



کارگر

(۱۳۰۳)

عمی جعفری، من‌تخلص به کارگر، فرزند حسین، در سال ۱۳۰۳ هجری شمسی در شهرک گده‌بک از توابع آذربایجان شوروی دیده به جهان گشود.

در سال ۱۳۰۹ در حالی که بیش از شش سال نداشت به اتفاق پدر و خانواده از طریق باکو و بندر انزلی به ایران مهاجرت کرده و در زادگاه پدرش زنوز، از توابع مرند، سکونت اختیار کرد.

جعفری تحصیلات ابتدایی و کمی از متوسطه را فرا گرفت و با خودآموزی به کسب دانش پرداخت از آغاز جوانی با زحمت و کار آشنا شد و با فراز و نشیبهای تند و ملایم زندگی روبرو گردید، اما از زندگی خود راضی است و می‌گوید: «اگر خود نتوانستم تحصیلاتم را به انجام رسانم، در عوض کوشیدم فرزندانم دارای تحصیلات عالی شوند.»

جعفری از سال ۱۳۳۰ شمسی به استخدام سازمان آب درآمد و در سال ۱۳۵۹ بازنشسته گردید و اوقات خود را به مطالعهٔ دواوین سرامی گذراند.

جعفری می‌گوید: «من از خانواده‌ای برخاسته‌ام که پدر و پدربزرگم هر دو شاعر بودند و به شعر علاقهٔ خاصی داشتند. پدر بزرگم ملا عباس افتخاری زنوزی در زمان خود شاعری بنام بود و با زبان شعر از نیک و بد محیطش سخن می‌گفت و پدرم نیز شاعر بود و عشق مفرطی به شعر و ادب داشت و بیشتر به زبان آذری شعر می‌گفت. اما من دیر به فکر استفاده از فربهٔ خود افتادم و سالها این استعداد خدادادی را راکد گذاشته بودم.»

از پیاهنشین

از پیاهنشین خصم بد اندیش به کار است چون گرگ درنده همه در فکر شکار است

غافل منشین خصم بشر دست به کار است
 تا بر من و تو چیره شود روزشمار است
 باموشک و خمپاره، شب و روز به کار است
 با دست خود آویختن خویش به دار است
 آن شعله مگر نه ریگی خرده سرار است؟
 دشمن مشمار آن که تو را همزه و یار است
 آن حفره تاریک چه بس لانه مار است
 صد چاه بهفته به ره راهبار است
 امروزت اگر آن ره و آن رسم شعار است
 پایان زمستان نه سرآغاز بهار است؟!
 کز دولت نوروز گل تازه به بار است
 بین خصم زبونان که چنان پا به فرار است

از پای نیفکنده تو را افکنش از پای
 گه با ترور و گاه به صد خدعه و نیرنگ
 تا ور شکند عرم چو فولاد تو دشمن
 پرهیز کن از تفرقه کاس کار ز غفلت
 گردید سی خرمن جان طعمه آتش
 میسج کسان را به ترازوی درایت
 هر حفره میندار که از گنج نسانیست
 تا راهسیر راه به منزل برساند
 ره کج مکن از راه شهیدان و فاکیش
 نومید نباید شدن از دشمنی دی
 ما را نبود غم به دل از نکبت پاییز
 پروا نکند «کارگر» از دشمن خونخوار

ارث فرهنگی

فکر نو دیوار «برلین» در شکست
 تا بشر را زندگی یابد دوام
 حس انسان دوستی گردد فزون
 دلنشین آوازه از دنیای نو
 نیست همچون زندگی آموزگار
 تا رهد انسان ز قید بندگی
 فارغ از پندارها در عصر نو
 با بگیرد در جهان پیوندها
 راه رشد خلق خود گیرد به پیش
 خویش را سازد رها از چنگ شر
 تا ناشد کسی پی بیش از نیاز
 بر بهاراتیست گاندر دست ماست
 تا سپاریمش به دیگر ملها

ره به مردم گر کهن اندیشه بست
 شد اروپا در چنین ره بشگام
 زندگی از سنگنا آید برون
 زان رسد ما را به گوش آوای نو
 ای که سر کردی به حسرت روزگار
 این رهاوردیست خود از زندگی
 ای خوش آن رووری که هر جا فکر نو
 بشکند این قیدها و بندها
 هر کسی با میل و با فرهنگ خویش
 دست از کشتار بردارد بشر
 پیش گیرد ره به تعلیم زمان
 خویشن را باز دارد از خطا
 حفظ آن تاریخ بسپرد به ما

تعصّب کور

نا دچار تعصّب کوریم
 دست تاریخ و دانش انسان
 از چه داری عم تعصّب بیش
 گل به گلش به ناگهان ندید
 هر پدیده ز راه رشد و کمال
 نرسد تا به نقطه تغییر
 کی به مغز کسی ز راه سرنگ
 هر نظامی به اقتضای زمان
 در چنین راه پر نشیب و فراز
 خیز و بنگر که در قلمرو علم
 زان به دست خرد شده یک مشت
 شده کوچک جهان پهناور
 نتوان جز به دست علم و عمل
 نتوان با سلاح حدس و گمان
 زان به دنیای ما نه کار و تلاش
 راه جسته خرد به عرصه ماه
 ار دل سنگ آورد گندم
 ای دچار تعصّب از سر کین
 گر بیندیم ره به آب روان
 بشکند مذّ راه بی زنهار

از فضیلت به زندگی دوریم
 می‌گشاید گره ز کار جهان
 اندک اندک تحول آید پیش
 پله پله نوان به عرش رسید
 دم به دم می‌شود ز حال به حال
 کی دهد دست آب را نبخیر
 شده تزریق دانش و فرهنگ
 نقش سازنده داشته به جهان
 نیست جز کاروان سود و نیاز
 مشکل آسان شود به صبر و به حلم
 در دل کهکشان سرای درشت
 ای برادر به سنی و علم بشر
 دوزخی بر بهشت کرد بدل
 ره سپردن به کوره راه زمان
 هم ز راه تقصص و ککاش
 تا که یابد به کهکشانها راه
 تا به آسایشی رسد مردم
 فکر نو تا کهن بگویند این:
 رسد آن را توان به صد چندان
 ره نه دریا گشاید آحر کار

قلّه جستجو

این گلستان را که گل پوشده است
 سر به سر گلهای رنگین و قشنگ
 زان به گلشن لاله‌های سحرکوش
 نا تلاش باغبان را جان دهند
 باغان در حفظ آن کوشیده است
 از تلاش باغبان بگرفت رنگ
 دم به دم باشند در حوش و خروش
 بر جداییهای خود یابان دهند

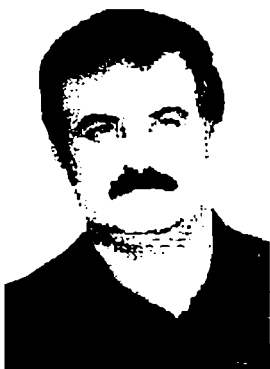
روز گلها تا نگرده‌ده سیاه
گفت ران رو لاله خوین جگر
کای به دیبال بهار آرزو
تا به کی پندار را بودن دچار
تا نه کی بیگانگی با خویشان
خوش بود پیوسته بودن یک زبان
خوش بود هرگل به رنگ و بوی خویش
ورنه می‌افتد به تأخیر آرزو

بر کنند از بیخ و بن هرزه گیاه
تا گلی نو رسته و شوریده سر
وی تو مفرور نژاد و رنگ و بو
در نخیل سر نمودن روزگار
بی‌خبر از حال و روز خود شدن
تا گل و گلشن بماند در امان
جانب همسنگی گیر و به پیش
در میان قلّه‌های جستجو

نتوان گره کار به گفتار گشودن

از گفته چه سود آید اگر کار نباشد
نتوان گره کار به گفتار گشودن
آباد نگردد به سخن هیچ خرابی
هرگر نرهد صبح ز چنگال شب تار
با نور جرد راه نوان یافت به خورشید
زنجیر ستم را نتوانیم گسستن
در نزد من آن شیوه مقدّس نه جهان است
مردم به مراد دل خود می‌رسد آن روز
برهند ز بند ستم آنگاه زن و مرد
دشمن نه تکاپوست به صد حيله و نیرنگ
هشدار که ره بر خم و پیچ است، توراهی
غافل نیام اکنون، همه در کوشش از آن
با مرغ خوش آوار بگو تا که بداند

ران کار مرا باشد و گفتار نباشد
گر وحدت اندیشه و کردار نباشد
در جامعه گر کارگر و کار نباشد
گر مهر جهانتاب بیدار نباشد
با ست هر آن کس که به پندار نباشد
گر ملت ما یکدل و هشیار باشد
کان حامی یماگر خونخوار نباشد
کآثار ز سوداگر غدار نباشد
آنجای که «آمریک» جهانخوار نباشد
تا وحدت ما مردم بیدار نباشد
بگزیب که در آن رهزن طرّار نباشد
تا همفرم باز گرفتار نباشد
در گلشن ما خار دل آزار نباشد



کاتب

(۱۳۱۹)

عزیرالله کاتب، فرزند محمد، در سال ۱۳۱۹ هجری شمسی در شهر برد قدم به عرصهٔ حیات نهاد و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پای برد، از آن پس رهسپار تهران شد و در دانشسرای عالی در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی به تحصیل ادامه داد و به دریافت لیسانس توفیق یافت. آنگاه به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و به تدریس در دبیرستانهای نهران اشتغالی ورزید.

عزیرالله کاتب در شمار شاعران خوش قریحه و توانا و نویسندگان محقق و گرانمایه است که صاحب تألیفات عدیده در زمینهٔ تاریخ ایران و تحقیق در بارهٔ ادبیات کلاسیک می‌باشد. او در بارهٔ شعر خود و کارهای تحقیقی‌اش می‌گوید: «در شرم دنبال یک چیزی می‌گردم، یک گمشده که در حقیقت گم نشده، همانطور که یک وقتی کلید یا یک چیر دیگری در دست ماست و از سر حواس پرتی دنبالش می‌گردیم و همهٔ تلاش من هم متوجه این نکته است چه در شرم و چه در جستجوی تاریخی؛ و صادقانه بگویم این است راز سردرگمی من. و ز این مقوله است که من هر قصه‌ای را با عشق پیوند می‌دهم و از هر موضوعی به عشق کشیده می‌شوم با از عشق به هر موضوع دیگری. من در شرم به عشق می‌رسم یا از عشق به شعر می‌رسم و از همان کانال به تاریخ و یک موضوع اجتماعی می‌روم، مثلاً نظیر آنچه را که در "منحنی قدرت" ارائه کرده‌ام یا مثلاً از راه همین شعر "آینه‌ها" که برایتان نوشتم از عشق به مسائل اجتماعی می‌رسم و این همان "سایهٔ هما" است که در جستجویش هستم».

عزیرالله کاتب دارای آثار و تألیفاتی است که قسمتی از آن به چاپ رسید، بدین شرح: ۱- منحنی قدرت در تاریخ ایران (بررسی و علل ظهور سلسله‌های سلطنتی ایران.

علل نظامی و اقتصادی آن)، ۲- شخصیت فرد در نظام فردی (بررسی مسائل اجتماعی)، ۳- بیدر آینه (بررسی مسأله پیر و پیری در ادبیات عرفانی ایران)، ۴- زمینه‌های طنز و هجا در شعر فارسی از آغاز تا امروز (در دو جلد)، ۵- قصه‌دندان (مجموعه شعر)، ۶- آینه حیرت (نقد رباعیات خیام بر اساس نسخه کمبریج)، ۷- آینه سوم (نقد دیوان حافظ بر اساس نسخه فدسی)، ۸- آینه شوق (نقد دوبیتی‌های باباطاهر). ضمناً دو جلد کتاب به نامهای ابنه‌ها (نقد منتهی مولوی) و گامی در عرض تاریخ ایران، در دست چاپ دارد که قریباً منتشر خواهد شد.

عزیزالله کاسب دارای دو دختر تحصیل کرده است، یکی مهندس معماری است و هم میناتورست هنرمند، که تابلوهای حلاج بر دار، بهاران، زال و رودابه، و بیزن و منیزه، که بارها در نمایشگاه‌های نقاشی به نمایش گذارده است و بیژن و منیزه را بارها از تلویزیون نشان داده‌اند از شهرت و معروفیت زیادی برخوردار گردید و دختر دیگرش باستان شناسی می‌خواند و رشته اختصاصی‌اش مرمت اشیاء باستانی است و در خط شکسته ممتاز و از شاگردان محمد حیدری و نستعلیق را نزد اخوین تمرین می‌کند.

رؤیای مهتاب

نیمه شب بوی تو بر رؤیای مهتابم نشت	گویی شب بی صلا می‌آید به سر
کابنچین یاد تو بر اشک چوسیمام نشت	تابش اشک متت داده‌ست رنگ و بوی گل
گلبن حسنت به باغ اشک بی‌تابم نشت	می‌ردم راه خیالت با هجوم خیل خواب
دشنة خیل خیالت بر دل خوابم نشت	دامن بیداد هومان را به دوران داده رنگ
تیغ بیرنگی که بر پهلوی سهرابم نشت	جلوه فرّهما در صولت سیمرغ نیست
آفتابی بود و در غوغای مهتابم نشت	

حباب حیات

دلت به روشنی آفتاب می‌ماند	تنت به گرمی آغوس خواب می‌ماند
به خنده سحر ماهتاب می‌ماند	زالال پاک نگاهت نه جام آینه‌ها
به شهد لذت کار ثواب می‌ماند	خیال روی بود، در خاطر شکسته من
به راه بسته، به ساز خراب می‌ماند	بیا! که باغ دلم از سموم حسرت تو

حیات ما به دوام حیات می‌ماند
 نسیم صبح به بیک عذاب می‌ماند
 به حرف حرف کلام کتاب می‌ماند
 چو اخگری به دم مهر آب می‌ماند
 جهان به خنده برق شهاب می‌ماند
 طمع مدار! که دنیا به خواب می‌ماند

بیا! که در نفس تندباد این شب شوم
 دلم شکسته این روزگار پردرد است
 تو دوری از من و یاد تو پیش چشم دلم
 مگو که «ملک سلیمان نهاده بر باد است»
 «چراغ عمر نهادهست بر دریچه باد»
 شکوه ملک سلیمان و صیت قرّ هما

گلگونه شفق

کس همچون زجور تو محبت رسیده نیست
 پیر فلک به محفل ما داغ‌دیده نیست
 کس نیست حالیا که گریبان دریده نیست
 در این شب سیاه، نشان سیده نیست
 شمع است این میان که زبانش بریده نیست
 شوقی که در ترم مرغ پریده نیست
 آیین ما، اسارت صید رسیده نیست

یک دم نند که نقش تو بر لوح دیده نیست
 از بس به شام تیره هجران گداحتم
 فریاد! کز تلاطم امواج روزگار
 چشمم به خون نشت چو گلگونه شفق
 دریا دلیم و پیش تو خاموش مانده‌ایم
 می‌نالم از اسارت و شوقیت در دلم
 قرّ هما به گنبد افلاک می‌دهیم

دریغ گوی وفا

به غم نشسته بیداد رورگارانیم
 دریغ گوی وفای بزرگوارانیم
 بدین امید، سراسیمه دیارانیم
 در این هوای نفس سوز بس هزارانیم
 خدا! مگر به دیارت گناهکارانیم
 ز روزگارا، که از وی دریغدارانیم
 من و تو هر صله تنگ ابر بارانیم
 در آرزوی تو، در شور می‌خمارانیم
 نظاره‌ای! که به یاد تو نی سوارانیم
 جمال چهره برافروز! بی بهارانیم

ملول زیسته در شور بو بهارانیم
 ترم نفسی از لبی نمی‌آید
 صفای خسته مجنونم آرزوست دمی
 نه من ز بی نفسی می‌زم دم از هوسی
 نشسته بر لب ساغر غرور هشاری
 نشانی طفلی بر باد رفته می‌گیرم
 شبانه در نفس خواب هر دو می‌گیریم
 به خواب خنده مستانه‌ام هوای تو داشت
 تو بر نشسته بر اوج همای مرحمتی
 بیا! که پیش رخت آفتاب می‌خندد

آواز دستهایت

با های های صبحدم باران آواز دستهای تو می آید
از خنده شکفتن میخکها بوی صدای پای تو می آید

□ □

وقتی نسیم نمزده می خداید بوی نشاط دست تو می پیچید
در دیدگان بحره‌ها نا صبح راز نگاه مست تو می پیچید

□ □

وقتی که دستهای تو می لغزید بر گردن دعای سحرگاهان
از حلوت صفای تو می آمد بوی دعا و زمزمه باران

□ □

دیریست دستهای تو را دیگر بوی ترانه خیز بهاران نیست
دیریست آشیانه چشم را رؤیای رقص و سادی باران نیست

□ □

دیریست درکناره این شب زار آواز دستهایت نمی آید
بر دوش روز خسته بی فریاد گرمای دستهایت نمی آید

□ □ □

دیشب نگاه گرم تب آلودم در گوش تب ترانه مام داشت
در بایکوب هلهله مهتاب رؤیای دستهای تو را کم داشت

□ □

بی دست تو چگونه بر آوریم شزانه غرور بهاران را؟
بی دست تو چگونه در اندازم در شورزار، خنده باران را؟

□ □

دیریست بی نشاط بهارانیم در گوش من حکایت باران کن
در سردنای این شب می مهتاب چشم مرا دوباره حراغان کن

□ □

بر خیز تا به دست تو بر خیزد این قید غم که بر تن من پیچید
نا سایه همای تو بنشیند بر دوش من به کوکبه خورشید

یار، بی پرده

در بی نهایت شب غمناکم نقش خیال روی تو می بینم
گلوازه لطیف سرودم را از شاخه نگاه تو می چسیم

□ □

می بینمت در آینه مهتاب با عالمی نگاه عتاب آلود
در دفتر نگاه تو می خوانم بس قصه ها که گوش دلم نشنود

□ □

راری که در نگاه تو می بینم در دیده تپنده شب پیداست
شعری که در نگاه تو می خوانم غمناکه غروب جدابهاست

□ □

در یک غروب غمزده پاییز دیدم ز آفتاب تراویدی
بر قامت حنایی پیچکها غمگین نگاه کردی و خندیدی

□ □

آن حنده ها که در وزش دیدار از عصمت نگاه تو می بارد
خورشید را نظاره آن لبخند هر صبحدم به راه تو می آرد

□ □

می آیی و ر لذت رؤیاها چشم مرا سرود چراغان است
می آیی و نگاه و دلایرت هر گونه ام طراوت باران است

□ □

هر شب درون پنجره ها تا صبح عطر تن زلال تو می پیچد
بر واژه های مهم هر شرم تا صبحدم خیال تو می پیچد

□ □

همچون نسیم، سرزده می آیی در گرمای یک شب مهتابی
بر سیزه های غمزده می لغزی روی نگاه باعجه می خوابی

□ □

در شامگاه روشن ناستان می آیی از دیار پرستوها
سر می کشی ز روزنه مهتاب با کاروان شور هیاهوها

□ □

در سایه‌های روشن یک دیوار دیدم نشسته سابه عریان
شب بود و بوی تند افاقها می‌ریخت روی چاک گریبان

□ □

هر گوشه از اتاق پر آوازم سرشار از این خیال پریزاد است
در لحظه‌های خلوت خلایبی در جان من تلاطم فریاد است

□ □

در سردنای یک شب پاییزی دست کنار بستر من جاریست
دستم به روی دست تو می‌لفزد دستی کنار بستر سردم نیست

آرزوهای خسته

روزها دست دته می‌ریزد آرزوهای خسته می‌ریزد
رفتی و شور هستی از دل من به خدا جسته جسته می‌ریزد
هر شب از چلچراغ دیده من صد حباب شکسته می‌ریزد
بی تو سیماب اشک بی‌نابم سر مزگان نشسته می‌ریزد
تو به فر همای خویش منار! عقد گردون گسته می‌ریزد
کاش می‌دیدم از فراقی کسی اشک از چشم بسته می‌ریزد

آینه‌ها

من، چهره کزیه «نداری» را
در عمق چشمهای تو تصویر می‌کنم
و این که پارهای تنم را
تاراجی گرسنه تاراج می‌برد

□

آینه‌ام، نگاه تب آلود کودکی‌ست
کاین قحط سال را
با صد هزار درد، به حیرت نشسته است

□

آینه من و تو!

سیمای نوجوان به حسرت ننسته ایت

که در کلاس درس

کتش را ربوده اند

□

دیری ست من

با اشتیاق، آینه ام را شکسته ام

□

ای لولی ترتم اندیشه های من

که با نشاط

باغ نظاره را به تماشا نشسته ای

آینه ات کجاست؟

جدایی

در جا نشسته را کد و سنگین چو آب حوض

کیز کرده ام به خلوت اندیشه های گنگ

در جان من

ترانه باد بهار نیست

شب!

حایل است بین من و دستهای تو

و سرگذشت ما

افسوس!

غیر قصه درد و دریع نیست.



کاسمی

(۱۲۸۸)

دکتر نصرت‌الله کاسمی، فرزند میرزا اسدالله خان (دبیر حرم)، در سال ۱۲۸۸ هجری شمسی در تهران به دنیا پا نهاد. وی از مردم مازنداران و مولدش تهران و تحصیلات ابتدایی را نیمی در دبستان احمدیه ساری و نیمی در انتصاریه تهران به انجام رسانیده است.

کاسمی دوره دبیرستان را در دارالفنون گذرانید و در سال ۱۳۰۸ شمسی به دریافت گواهینامه علمی نایل آمد. آنگاه وارد دانشکده پزشکی شد و در سال ۱۳۱۴ فارغ التحصیل گردید و به دریافت دکترا در رشته پزشکی توفیق یافت و پایان نامه دکتری خود را در باره قطع عصب سیاتیک حوصلی زنان نوشت.

دکتر کاسمی از سال ۱۳۱۷ به تدریس بیماریهای عمومی در دانشکده دندانپزشکی پرداخت و در سال ۱۳۱۹ که سازمان جدید دانشکده پزشکی داده شد، به عنوان دانشیار کرسی بیماریهای عمومی و آزمایشی انتخاب گردید و تا مقام استادی دانشگاه پیش رفت و از سال ۱۳۲۲ تا ۱۳۲۷ مقام سردبیری و امور فنی دانشکده‌های پزشکی و داروسازی و دندانپزشکی را عهده‌دار بود.

دکتر کاسمی در سال ششم دارالفنون بنا بر دوق و قریحه ادبی که داشت، ایام فراغت را به تحصیل ادبیات و تاریخ و فلسفه پرداخت و از اساتید فن، چون شیخ خدق آبادی و شیخ مهدی نوری و دیگران، بهره‌مند شد و در ضمن در انجمن ادبی ایران، و از آن پس در انجمن ادبی فرهنگیان عضویت یافت.

دکتر کاسمی در مجلس مؤسسان سوم به سمت نماینده مازندران و در دوره شانزدهم مجلس شورای ملی از طرف مردم ساری به نمایندگی انتخاب گردید و از سال ۱۳۲۶ به

عنوان دبیر کل سازمان شاهنشاهی خدمات اجتماعی و عضویت کمیته دائمی کنگره پزشکی ایران منصوب شد و در دولت دکتر اقبال به عنوان وزیر مشاور و دبیر کل حزب ملیون تعیین گردید و در ضمن از سال ۱۳۲۵ تا ۱۳۲۷ دبیر کل بنیاد نیکوکاری نوریانی و سرپرست مجله گوهر و انجمن ادبی گوهر بود و انجمن ادبی هنوز پابرجاست.

دکتر کاسمی علاوه بر مقام علمی، در سرودن شعر از توانایی و مهارت کامل برخوردار و قصایدش در ماه و سبک شعرای ترکستانی (خراسانی) است و آثار نظم و نثرش در روزنامه‌ها و مجلات انتشار یافته است. تألیفاتش بدین شرح است: چهارصد سال بعد از فردوسی، ترجمه کتاب راه خوشبختی دکتر ویکتور پوشه؛ ترجمه کتاب آنچه باید یک جوان بداند، ترجمه کتاب آنچه باید یک دختر بداند، ترجمه کتاب آنچه باید هر زن شوهردار بداند، مهر مادر (نظم و نثر)، غدد مترشعه داخلی و بیماریهای آن، رساله باطل‌التحریر. از کارهای مهم او، تألیف دائرةالمعارف پزشکی ایران در هشت مجلد می‌باشد که هنوز به چاپ نرسیده است.

در نکوهش تکبر و غرور

ورنه زمانه از سرت آن را بدر کند
کز پا درآیی ور دلت ناله سر کند
هر لحظه پیش تیغ مرادت سیر کند
کان چشم و گوش و عقل تو را گوروگر کند
هر روز و شب جو شمس و فمر در بدر کند
خواهد تو را جو بسمل بی بال و پر کند
غافل مشو ز چرخ که خاکت به سر کند
مرگت نه تنگ دخمه، آخر مقر کند
او سعی در زمین ز دلت بیشتر کند
پیری اساسی ناز تو زیر و زیر کند
از غصه زرد چهر تو را همچو زر کند
فخر آن سزد که مرد به علم و هنر کند
در مردمان به چشم حقارت نظر کند

از سر بدر کن ای پسر این نخوت و غرور
آنان سرت به سنگ زند دست روزگار
از بهر گوشمالی تو، یأس و رنج را
تیزی کمان چرخ رها سارد از کمین
چون کور و کر شدی بدر این و آن تو را
نو در هوای آنکه بری سوی چرخ و جرخ
ای آنکه روی خاک قدم می‌نهی به ناز
ای مشت خاک این همه نخوت برای چیست
هر چند ناز بیش فروشی به آسمان
می‌نازی ار به حسن حداداد ای جوان
می‌نالی ار به سیم فراوان خویش، فقر
بر حسن و مال فخر سزا نیست مرد را
در چشم مردمیست فقیر آنکه از غرور

دامن کشان به عجب و تکبر گذر کند
تا آسمان به رتبه تو را چون قمر کند
فرزانه آن کسیست کز افعی حذر کند
جز نیکی و تواضع کاری دگر کند
از خاک پای مردم صاحب نظر کند
گر دیگری به مال و منال پدر کند
فخر حقیقی آنکه پدر از پسر کند
قبل از وقوع حادثه دوع ضرر کند

بگذر از آن کسی که بر افتاده مردمان
بر مردمان چو شمس به یک چشم کن نگاه
کبر افعی است و دشمن جانت به جان تو
باورنازم آن کسی که چو من بنگرد به دهر
روشن دل آن کسی که چو من توتیای چشم
من فخر می کنم به کمال و به فصل خویش
فخر مجازی آنکه پسر دارد از پدر
سود آن کسی برد که چو این قطعه را شنید

زن کیست؟

از شاهکارهای خداوند
این چیره دست، چهره دلبنده
بر کارگاه خود نظر افکند
با زن، یکی به جلوه همانند
بر تار و پودش، از چه پراکند؟
ابن گونه خوب کرد و خوشایند؟
پاکیزه تن چو برف به اسفند
با قامتی، چو سرو برومند
در لعل او نهان، شکر و قند
نقش آفرین دست هنرمند
روشن کن جهان به شکر خند
وز خرمی، چو دامن الوند
سنگین بها چو معدن یا کند^(۱)
رونق شکن، ز سفد سمرهد
یک سو، بلای جان خردمند
خلقت ز نقش اوست کرامند^(۲)
دل را و مهر از دگران کند

زن کیست؟ شاهکاری دلبنده
در کارگاه صنع بسی بست
روزی که نقش زن بدر آمد
دید اندر آن میان نتوان یافت
شد در شگفت کاین همه خوبی
وین آفریده را به چه علت
گلگونه رخ، چو عنجه، باردی
با گیویی چو سنبل پیچان
از چشم او میان، هوس و عشق
الهام بخش خاطر شاعر
نیرو فزای جان، به تکلم
از تازگی، چو صبح نشابور
والا گهر چو کان زمرد
آتش فکن، به بتکده چین
یک جا نشاط خاطر عارف
چون نیک بنگریست به زن، دید
او را پسند کرد و بدو بست

خود را به دام شیطان پسند
 یک سوگذار جادو و ترفند^(۳)
 مگذار کابروت بریزند
 بالله که از تو نیست خوشاپند
 از مکر و ریو^(۴) مردم پرفند^(۵)
 خواهی چرا که قدر تو داند؟
 از خلقت تو هست به پیوند
 باشد بان آتش و اسپند
 جو زاغ از کسین جگر بند
 غرقابه ایست از لجن و گند
 دور از خدات ماندن تا چند؟
 چون موبدان به نغمه پازند^(۶)
 بُرند اگرچه بند تو از بند
 سوگند می خورم به تو سوگند
 خوش آنکه دل از این دو بیاکند
 چونان زره فراز کز آغند^(۷)
 تنها به شوی خود خوش و خرسند
 زن در کنار شوهر و فرزند
 از گفته درست یکی پند
 باشد چو برف تیغ^(۸) دماوند
 به زین کسی نگفت و نگویند
 از لفظ، دل به معنی در بند

ای زن تو چون پسند خدایی
 سرمایه ساز صدق و صفا را
 تو آبروی خلقت اوئی
 در دست مرد ملعبه بودن
 هشیار باش و خویش نگه دار
 چون قدر خویشتن بندانی
 تو مقصدی ز خلقت و مقصود
 جفتی گزین که طاقی و شهوت
 بیگانه را بران ز حریمت
 خانه اگر چو دل نبود پاک؟
 و رهاک شده، مکان خدای است
 در خانه، شور عشق برانگیز
 از ره مرو به لجن مخالف
 ارزش تو را به جامه نباشد
 زینت ترا به عشق و به تقواست
 پرهیز را به عشق بپیوند
 خرم زنی که هست به گیتی
 زیباترین نگار جهان چیت
 دارم امید آنکه بگیری
 زین شعر، کز بلندی و پاکی
 در وصف تو، به لفظ و به معنی
 وریک دو شایگان شد و تکرار

۱- یا کند = یا قوت

۲- ترفند = فسون و نیرنگ پلید

۳- پرفند = مکر و فریب

۴- ریو = دروغ و حيله

۵- پازند = تفسیر زنده کتاب زرتشت

۶- کز آغند = جامه حریر که به زیر زره پولادین پوشد

۷- تیغ = قله و ستیغ

۸- کرامند = با قدر و قیمت

گناه تو یا من

به نامه باز نمودی سر سخن ای دوست؟
شکستی عهد و بریدی چنین ز من ای دوست
تو نیستی ز چه بایند این چمن ای دوست
به هم می زدی آن زلف پر شکن ای دوست
ز من مضایقه یک بوسه زان دهن ای دوست
که می کنی تو عوضی زود پیرهن ای دوست
ندیده ام چو تو من اوستاد فن ای دوست
پر از تو باشم و خالی ز خویشتن ای دوست
گناه تو بود این یا گناه من ای دوست

چه شد که بار فتادی به یاد من ای دوست
بدین بهانه که روزی منتت چنان گفتم
به پای سرو قدت چون چمن زرم بوسه
تو خواستی که پریشان کنی مرا ورنه
نخواستی تو گزیم، تلخکام چون کردی
ز پیرهن به تو نزدیکتر منم چه کنم؟
تو خود جفا کنی و خود به شکوه بردازی
من و تویی نبود در میان خدا داناست
تو که به نعل زنی چکش و گهی بر میخ

سعدی

آری جهان به نیع ربان می توان گرفت
با نیع تیز و لشکر گیتی ستان گرفت
نثرش، به اعتبار بلاغت، زمان گرفت
پیرانه سر نه قوت طبع جوان گرفت
سر از هرات بر رد و هندوستان گرفت
با جادوی سخن همه ملک جهان گرفت
شد جان به شعر زنده، تن نثر جان گرفت
ملک سخنوری ز کران تا کران گرفت
آتش ز رشک در جگر کهکشان گرفت
معنای نغز را چو شکر در بیان گرفت
دانا شنید نظمش و رطب اللسان گرفت
نظمش هزار نکته بر آب روان گرفت
اصحاب را به خوان کرم میهمان گرفت
احباب را به بزم طرب در میان گرفت
گهشان به سر ز شاخ سمن سایبان گرفت

سعدی جهان گرفت و به نیع زبان گرفت
بگرفت با توان سخن آنچه پادشاه
نظمش به اتفاق فصاحت، زمین گشود
روی زمین و دور زمان را به نظم و نثر
اقلیم پارس بر سخنش تنگ بود از آن
چند از هرات و هند که این فتنه زمان
زان می که دست ساقی طبعش به جام ریخت
ناز و گشود و بست لب از لاف و یک تنه
کلکش ز بس ستاره بر افشاند بر ورق
مضمون بکررا چو گهر در سخن نشاند
استاد خواند نثرش و نم البیان سرود
نثرش هزار طعنه به سحر جلال زد
که بوستان گشود و ز انمار گونه گون
که گلستان نمود و ز ازهار رنگ رنگ
گهشان به کف ز لاله تر جام می نهاد

هر کس تنید همچو شکر در دهان گرفت
 چون نقش زر به سکه دلها مکان گرفت
 کان خوش سخن به فول و غزل داستان گرفت
 مانند شمع سوز دلش در زبان گرفت
 بر نفس سرکش از سر حکمت عان گرفت
 هر جا که او کمیت سخن ربر ران گرفت
 آنجا که عشق را ز غزل ترجمان گرفت
 برتر ز فکر و وهم و قیاس و گمان گرفت
 آنجا که او گشود دکانی دکان گرفت
 او دین به دل داد و پی عاشقان گرفت
 او قدر و اعتبار نه از دودمان گرفت
 هر چند مرگ جان ز تن این و آن گرفت
 اینت هما که چشم طمع ز استخوان گرفت
 از زیر پای شاه قزل ارسلان گرفت
 هر کس که نام جست ز شعرش نشان گرفت
 «حورشیدشعله‌ای است که در آسمان گرفت»
 زان روی نام سعدی آخر زمان گرفت

ذکر جمیل او چو در افواه افشاد
 صیت کلام او به بیسط زمین شافت
 آمد به رقص قائل و سامع به هر کجا
 آنجا که او فکند سخن در حدیث عشق
 آنجا که لب گشود در ایواب موعظت
 گوی فصاحت از همه گویندگان ربود
 گویا شد از دهان بلاغت زبان فضل
 در سهل و مستمع به غزل پایه سخن
 سرمایه باخت هر که به بازار شاعری
 بودش قبیله گرچه همه عالمان دین
 از نام او گرفت شرف دودمان فضل
 جاوید ماند نام اتابک به شعر وی
 مدح کسی نگفت بحر در طریق وعظ
 نه کرسی فلک را ز اندیشه بلند
 نام و نشان شعر بدو بود و بعد از او
 از طبع آتشین وی اندر جهان خاک
 دور سخن تمام بدو گشت در زمان

بینوا پسر بینوا

خلقی ستاده‌اند و هیاهو به پا بود
 گفتند بهر مردن پیری گدا بود
 گفتند بینوا پسر بینوا بود
 این بینوا برادر بی‌چیز ما بود

دی از روی گذشتم و دیدم به گوشه‌ای
 گفتم که این تجمع و غوغا برای چیست
 گفتم چه نام دارد و فرزند کیست او
 اشکم به دیده آمد و گفتم شناختم



کاشانی

(۱۲۹۹)

حسن کاشانی، فرزند علی، در سال ۱۲۹۹ هجری شمسی در شیراز دیده به جهان هنی گشود. تحصیلات خود را تا سال دوم دبیرستان انجام داد، اما به علت مشکلات زندگی ناگزیر شد در راه معاش تلاش کند و به استخدام کارخانه مرودشت درآمد و بیش از سی سال در آن کارخانه خدمت کرد و سرانجام بازنشسته گردید و اوقاتش را بیشتر به مطالعه کتاب می‌گذراند.

کاشانی از آغاز جوانی به سرودن شعر پرداخت و چون دارای استعداد و قریحه کافی بود با مطالعه دواوین شاعران متقدم به رونق شعر خود کوشید و در سال ۱۳۱۶ به عضویت انجمن ادبی فارس، که به ریاست شادروان علی روحانی وصال تشکیل می‌شد، درآمد و از محضر اساتید شعر و ادب کسب فیض کرد و با فنون شعر و رموز آن آشنایی یافت.

کاشانی در همان ابتدای جوانی با مطبوعات نیز همکاری کرد و آثار نظم و نثرش در روزنامه‌ها به چاپ می‌رسید. خود در این باره می‌گوید: «شادروان حسینعلی مستعان، بوسنده و مترجم معروف، زمانی که مجله راهنمای زندگی را منتشر می‌ساخت با اقتراح مسابقات ادبی و داستان پردازی به پیشرفت من کمک شایانی کرد و چند بار در میان شرکت کنندگان در مسابقه رتبه اول را حایز گشتم و در سال ۱۳۵۰ وزارت کار در پانزده دوره موضوع داستان نویسی به لهجه محلی را به اقتراح گذاشت و با داوری وزارت فرهنگ و هنر در تمام دوره‌ها شرکت کردم و رتبه اول را حایز شدم و جوایزی نیز نصیب گردید و یک بار در رژیم گذشته و دو بار در دوره انقلاب دیپلم افتخاری در همین زمینه به من داده شد.»

کاشانی نه تنها در شعر و شاعری مهارت و توانایی خود را نشان داده، بلکه در

زمینه‌های هنری و بازیگری در تأثر و خوشنویسی از استعداد کافی برخوردار می‌باشد.
کاشانی با اینکه در انواع شعر طبع آزمایی کرده، اما طبعش بیشتر به سرودن غزل
مایل است و در حقیقت باید او را شاعری غزلسرا نامید.

گفت، گفتم

گفت: چونی؟ گفتمش: کافر مباد ایسان که هستم
گفت: از کی؟ گفتمش: تا دل به گیوی تو بستم
گفت: کی آموختت با من طریق مهرورزی؟
گفتمش: این سرنوشتی بود از روز آلتَم
گفت: از بالای من هرگز بالاتر دیده گیتی؟
گفتمش: من در مقام معنی این نکته بستم
گفت: با مردم چسانی؟ گفتمش: بیگانه، زیرا
گفت: هان؟ گفتم: کز آنان رشته الفت گستم
گفت: می‌خواهی مرا؟ گفتم: تو را؟ آری، به حدی
گفت: تا؟ گفتم: دهم جان، چون جز این ناید زدستم
گفت: با درد غم تا کی مدارا می‌توانی؟
گفتمش: داند خدای آسمانها تا که هستم

نرگس مست تو

این فتنه برخاسته از یا ننشیند	تا نرگس مست تو ز غوغا ننشیند
در محکمه بر کرسی حاشا ننشیند	یارب سببی تا که پس از آن همه اقرار
تا قطره صفت در دل دریا ننشیند	والا نشود قیمت دُر، در شکم ابر
هر قدر بود پخته، به دلها ننشیند	تأثیر کلامی که نباشد ز سر سوز
تا می نشود صاف به مینا ننشیند	گردو حرم دوست مقیم عجیبی نیست
از پای محال است همان جا ننشیند	قاصد چو به دست تو دهد نامه ما را
اشکی نچکد درد به دل تا ننشیند	تا شور نباشد نتوان شعر تری گفت
آقید به روز من دیوانه نشیند	آن کس که مرا کرده بدین روز گرفتار

شیوا ترانه

اجازه ده به سر انگشت شاعرانه خویش
 به جای آنکه نهی بار غم به شانه من
 تو را ز خویش جوهر گز جدا نمی بینم
 ز درد هجر تو می گریم و به دیده خلق
 تو را به جعد پریشان زلف خود سوگند
 دل مرا مزن آتش از آنکه می ترسم
 قدم کمان شده اما به خویش می بالم
 الا لطافت مهر تو ساحل امید
 هلا حرارت قهر تو چشمه خورشید
 تو و تترتم ابیات عاشقانه من
 بیا که در قدمت ریزم ای رمیده غزال

میان زلف تو جوید دلم نشانه خویش
 دمی گذار برم را به روی شانه خویش
 ز خانه تو گرفتم سراغ خانه خویش
 حدیث مرگ پدر می کنم بهانه خویش
 به دانه دانه دندانهای شانه خویش
 زنی ر غفلت آتش بر آشیانه خویش
 که گاه پیری خود می کشم کمانه خویش
 مرا رسان ر زه لطف نا کرانه خویش
 مرا مسوز از این بیش در زبانه خویش
 من و سرودن شیواترین ترانه خویش
 به یادگار غرلهای جاودانه خویش

ای خواجه ...

ای خواجه این قدر ز خدا بی خبر مباش
 فارغ ز ناله های دل بدلان مشو
 من منکر نماز و عبادت نیستم، ولیک
 در خیر خلق کوش و به فتوای من دگر
 بهر شکست خصم سر خویش جذمکن
 چون نارون ز سایه خود بهره ای ببخش
 سر در سر هر آنچه دهد، درد سر مده
 همت بلند دار و چو مردان پاکباز
 همواره بر اراده خود باش متکی
 بهر دو نان به خدمت دونان کمر مبد
 از من شنو اگر از سر خویش بگذری
 این بود راه حیر و سلامت که گفتمت

غافل ز حال مردم صاحب نظر باش
 وز اشک دیده ضحفا بی حدر باش
 این نکته را شوز من اکنون و گر باش
 فکر نماز شام و دعای سحر باش
 وز بهر انتقام عجولی اگر، مباح
 مانند خار مانع هر رهگذر باش
 مفتون سیم و عاشق انبان زر باش
 جز فکر داشت از ره سمع و بصر باش
 در انتظار گردش شمس و قمر باش
 یعنی خدا نحواسته حم تا کمر باش
 سر بیج از حمایت نوع بشر باش
 خواهی اگر تو باش، نخواهی و گر باش

بهار شیراز

خوب است در بهار به شیراز رو کنند
 تاراج هوش و غارت دل از دوسو کنند
 عریان شوید و غوطه زنان شستشو کنند
 خبات را مجسم در پیش رو کنند
 مکرم این دو شاعر آزاده خو کنند
 هر جا رسند اهل دلی جستجو کنند
 از شوکت قدیمی خود گفتگو کنند
 اول در آب چشمه زنگی وضو کنند
 جان را فدای مقدم مسعود او کنند

آنان که بامداد بهشت آرزو کنند
 با یک کرشمه دخترگان سیاه چشم
 گلچهرگان به چشمه سمدی گشاده موی
 اشک بهشت، باغ ارم، قصر دلگشا
 همت طلب رسمدی و حافظ که عالمی
 نازم بر اهل فارس که بهر معاشرت
 دندانهای کاخ خشایارشا هنوز
 دلدادگان کعبه رزتت را بگوی
 صاحبدلی کجاست که دانشوران فارس

بهارها

فرو زدود زنگ عم ز روی شاخارها
 دوباره باغ نیز شد، جوان چنانکه پارها
 که بر ساط سبز باغ اوفتاده نارها
 روان سرشک عم چنان که آب ز آبشارها
 که در هوای جام باده قلب میگارها
 ز جامهای دیدم به حال غم شرارها
 ز نغمه «ملوکها» به شعر «شهریارها»
 که روی دوست می دهد به جان و تن قرارها
 که پیش از این بهار را ستوده اند نارها
 به آرزوی خویشتن رسند امیدوارها

دوباره ابر فرودین، به ست بهارها
 هوا عبیربر شد، زمین آلاله خیز شد
 مگر کنیم فروردین ر طور بازگشته دی
 ز چشمه سار چشم من دوباره در فراق او
 دلم به یاد روی دوست آنچنان همی طپد
 بیاد باده تا زخم برای رفع درد و غم
 بساز مطربا کتون به ساز خود ترانه ای
 صبحا عید خوش بود نظر به روی دوستان
 ستایش بهار را چگونه می توان کنم؟
 امیدوارم از خدا که در حیات سال نو



کاشف

(۱۳۶۶ - ۱۲۷۸)

آیه الله سید علی اکبر برقی قمی، فرزند سید رضی، متخلص به کاشف، در سال ۱۲۷۸ هجری شمسی در شهر قم از مادر زاد، آموزش مقدماتی را در مکتب فرا گرفت و از همان کودکی به تحصیل دانش دلیند و در فرا گرفتن علوم علاقه وافری از خود نشان داد، چندانکه مایه شگفتی گردید. از آن پس به تحصیل علوم دینی و ادبیه و عربیه پرداخت و با سرعت مراحل تحصیل را طی کرد و به مداوح عالیة علمی دست یافت.

علامه سید علی اکبر برقی از حافظه ای نیرومند و سرشار برخوردار بود، به همین جهت تحصیلاتش با سرعت پیش رفت. هنوز دور بیستم از سالیان عمر را طی نکرده بود که در علوم متداوله زمان خود باسع گردید و حلقه درسی به وجود آورد و دانش پژوهان را بیرورانید و با همان جدیت و پشتکار، دانش پژوهی را دنبال کرد و در بیست سالگی پا به مرحله اجتهاد گذاشت و از مراجع مهم زمان اجازه اجتهاد کسب کرد. اساتیدش در ادب شیخ جعفر غفرانی و شیخ قاسم نحوی و در معقول حاج میرزا محمد ارباب و حاج شیخ حسن فاضل و شیخ ابوالقاسم ملا محمد کریم و در خارج از سطح آیات عظام حاج شیخ عبدالکریم حایری یزدی و حاج میرزا حسین نائینی و سید ابوالحسن اصفهانی و مقدمات معقول را از حاج میرزا محمد ارباب و تحصیلات عالیة معقول را از میرزا علی اکبر حکمی یزدی آموخت.

پس از ورود آیه الله حاج شیخ عبدالکریم حایری به قم و تأسیس حوره علمیه، آیه الله برقی یکی از مشاوران او بود و در باره مشکلات روحانیت و وضع تحصیلی طلاب با او تبادل نظر می کرد. آیه الله برقی عقیده داشت که تحصیلات طلاب باید با برنامه پیش رود و از طلاب باید امتحان به عمل آید تا آنان که صلاحیت تحصیل دارند بمانند و در ضمن معتقد

بود که طلاب باید با زمان پیش بروند و با علوم جدید آشنا شوند. به هر حال، او از یاوران مرحوم حاج شیخ عبدالکریم حایری در سر و سامان دادن به وضع حوزه بود و تا حد زیادی هم در بهبود وضع حوزه علمیه اصلاحات به عمل آمد.

اما آنچه بیش از مقام دانشمندی در او نمودار بود، روش مخصوص او در زندگی بود که از دیگر روندگان ممتاز بود. او عارفی وارسته و عالمی آزاد اندیش و نویسنده‌ای محقق بود و در کارهای خوب اجتماع تا جایی که توانایی داشت پیش رفت و در سال ۱۳۱۳ شمسی در قم دبستان حیات و در سال ۱۳۱۵ دبیرستانی تأسیس کرد که سپس هر دو به نام سنایی موسوم گردید.

آیه‌الله برفعی در زمان جنگ بین الملل دوم که آذوقه نایاب، و مردم در تنگنا و سختی، و فقر و بینوایان از گرسنگی رنج می‌بردند، نتوانست بی تفاوت باشد. از این روی به تشکیل انجمن خیریه همت گماشت و از متمکین تهران و قم کمک گرفت و در منطقه‌ای که سکونت داشت نانوائی ایجاد کرد. بدین طریق به بینوایان کمک و مساعدت نمود و خود اوقاتش بیشتر مصروف درماندگان می‌شد و خانه‌اش پناهگاه بینوایان و فقیران بود و با کمال بردباری و بلند نظری مشکلاتشان را حل می‌کرد.

آیه‌الله برفعی در مسائل اجتماعی و سیاسی نیز بی تفاوت نبود، هر زمان که لازم بود از دولتها انتقاد می‌کرد و دردهای اجتماعی را با مقامات مسؤول در میان می‌گذاشت، اما کمتر گوش شنوایی بود. او از کسانی بود که عمیقاً با جنگ و خونریزی مخالف بود و دولتهای بزرگ را مسبب جنگها می‌شمرد و جنگ را نمونه نوحش انسان می‌دانست. او نه تنها با جنگ مخالف بود، بلکه با هر ستیزه‌جویی و اختلاف و کشمکش و منازعه شخصی هم مخالف بود و در جنگ جهانی دوم که آمریکا از سلاح اتمی استفاده کرد و دو شهر ژاپن را با بمب اتمی به کام مرگ کشاند و در جنگ کره که آمریکا آن همه فجایع را مرتکب گردید، نهضت جهانی صلح در اروپا به وجود آمد و فرانسه پایگاه نهضت جهانی صلح شد و در کشورها نهضت صلح گسترش یافت و در سال ۱۳۲۹ در ایران نیز جمعیت هواداران صلح به ریاست ملک‌الشراء بهار تشکیل گردید و چون از متواریات آیه‌الله برفعی در موضوع جنگ اطلاع داشتند، از او خواستند که به جمعیت صلح در ایران کمک کند و او نیز اولین سخنرانی خود را در مسجد شاه (امام خمینی) تهران تحت عنوان صلح و نیروی نگرهبان آن ایراد کرد که جمعی از روحانیون و نمایندگان مجلس و مقامات دولتی در آن شرکت کردند

و شعار «به عدل سوگند صلح پیروز است» از آن او بود که شهرت یافت و به همین منظور دو سفر به کنگره جهانی صلح دعوت شد و به پاریس و وین رفت و به عنوان یک پیشوای روحانی مسلمان ندای صلح را سر داد و سخنرانی کرد و پس از مراجعت از سفر اروپا هیأت حاکمه به دستور امریکا او را از قم به شیراز و بعد به یزد تبعید کرد و مدت چهارده سال این تبعید طول کشید و سرانجام در سیزدهم مرداد ماه ۱۳۶۶ شمسی چشم از جهان فرو بست.

علامه برقی در ادب اطلاعات وسیعی داشت، بخصوص در باره زبان فارسی. و شنیدم که می‌گفت زبان فارسی اسپرانتوی زبانهاست، اما هنوز نظم درست آن را نخته، دستورها و فرهنگهای پراکنده پیرامون آن پرداخته‌اند. ولی دو شعر با آنکه از آغاز جوانی به آن دلبنده و به حفظ آن اهتمام داشت تا بیست سالگی به نظم شعر پرداخت و از آن پس که به نظم شعر پرداخت اهتمامی به ضبط آن نداشت. ناظم‌الملک ضیایی که مردی ادیب و هم شاعر بود و ترجمتش در همین کتاب مذکور است در یکی از روزها که به دیدنش آمد، دفتری با خود آورد و درخواست کرد که سراییده‌های خود را در این دفتر ثبت کند و از این پس به ضبط آنها اهتمام ورزید. با این وصف قسمتی از اشعارش از میان رفت و این مقدار که مانده نزدیک به دو هزار بیت و گرد آورنده نگارنده است که در سال ۱۳۵۱ طبع و نشر گردید.

از آثار و تألیفات چاپ شده اوست: راهنمای دانشوران (در سه مجلد)، کانون احساسات، مهر تابان، جلوه حق، بامداد روشن، کاخ دلاییز (تاریخ شریف رضی)، راه نو در جهان شناسی، تذکره مبتکران، شیعیه یا پدید آورندگان فنون اسلام، راهنمای قم (تاریخ قم)، درج گهر، چرا از مرگ بترسم، راهنمای دینداران.
اینک نمونه‌هایی چند از شعر او:

چکامه

ای پای خرد به راه پویا باش	ای دست هنر به کار کوشا باش
ای طایر عقل کز تو شد پیدا	اسرار نهفته سدره پیما باش
ای جلوه علم کز نو حیرت راد	پیوسته نه دهر حیرت افزا باش
ای طلعت داد کز تو دلها شاد	در حکم شهادت همواره پیدا باش

ای دست سخا که از تو شد آباد
 ای پیر جهان ز بعد فرتوتی
 ای چشم به عیب خویشتن بنگر
 در پیش حوادث توانفرسا
 دنیای شر بان دریا باش
 از فرّ فروغ علم برنا باش
 وز دیدن عیب مردم اعمی باش
 ای قلب چو کوه پای بر جا باش

□ □

در راه کمال نفس رفتن گیر
 اندر ره کسب کمترین دانش
 بر ذلت مستمند رحمت آر
 بیرون ز جهان ملک منزل گیر
 مشهور به فضل و هوش و حکمت شو
 دلشاد شو به نام بی‌معنی
 منظور عموم اهل دانش شو
 توام به عمل نمای دانش را
 دیباچه دفتر سعادت شو
 با مردم اگر چه تندخو باشند
 با روی گشاده از دل و خاطر
 در بزم کسان چو شمع روشن باش
 ر آلودگی جهان منزّه شو
 امروز به کار خویشتن پرداز
 در دادن بند و گفتن حکمت
 زو تیرگی درون مصفاً باش
 چون ذره ز پای تا به سر پا باش
 وز حالت دردمند جويا باش
 برتر ر برین سپهر مینا باش
 معروف به نام نیک و تقوا باش
 خرسند به اسم با مسکن باش
 محسود یهود و گبر و ترسا باش
 در علم و عمل حکیم والا باش
 بر لوحه کار نیک طنرا باش
 نیکو روش و گشاده سیما باش
 اندوه‌زدا چو روی صحرا باش
 در رزم حسان چو تیغ بُرا باش
 برتر ز فضای تنگ غبرا باش
 فردا چو شود به کار فردا باش
 «کاشف» به ادب همواره گویا باش

سوز هجر

گر بخت کند یاری بر زلف تو آویزم
 بارد به نمم گر تیر از تیر منابم سر
 در کندن کوه جان چالاک چو فرهادم
 آن روز که من دیدم، بی‌برده رخت، گفتم
 خاک سر کویت را رویم به سر مزگان
 اندر شکن زلفت صد شور بر انگیزم
 آید به سرم گر سنگ از سنگ نبره‌یزم
 در دادن نقد دل بی‌پاک چو پرویزم
 سوگند بدان رویت با حور نیامیزم
 گرد کف پایت را در دیده فرو ریزم

از سوز تف هجرت چون نار شرر بارم
اجزای وجودم را بگرفت سراسر دوست
زان قامت موزونت این شعر دُرر بارم
از دایره فرمان «کاشف» نرود بیرون
در طی ره وصلت چون باد سبک‌خیزم
از هر چه به غیر از دوست بیزارم و بگریزم
زان چهره گلگونت این طبع گهریزم
حکم از تو که بنشینم رأی از تو که برخیزم

عقیده شاعر

ز مهر خوبرویان دل بریدن
ز اقبانوس اطلس پای بسته
خمیده پشت بار کوه بر دوش
شبانگه در میان خار خفتن
لب تشنه کنار آب مردن
به نزد من هزاران بار بهتر
ز وصل گلمذاران با کشیدن
به یک هنگام تا ساحل جهیدن
به سنگستان چهل منزل دویدن
سحرگه خواب وحشتناک دیدن
بریده سر میان خون طپیدن
که در دامان ذلت آرمیدن

سوگند به عدل

جنگ است اگر چه آتشی عالم‌سوز
جنگ طلب ز بن برافتد هم جنگ
آینده بود ز صلح گیتی افروز
سوگند به عدل ، صلح باشد پیروز

رخسار هنر

بر دامن آزادگی از چنگ زنی به
سدی بود عادات و طلسمی بود اوهام
نخلی که بود مایه خون جگر و رنج
رخسار هنر ای پسر از چیست که پوشی
خورشید صفت نورفشان باش به کردار
در محفل ارباب فن و فضل و بلاغت
در علم نکوشیدن و در جهل بماندن
آزاد چنان سرو شو از بار تعلق
از «کاشف» ره یافته گریزی از اسرار
دل بر سر این کار به دریا فکنی به
آن را ز بن اندازی و این را شکنی به
از بیخ براندازی و از ریشه کنی به
فضل و هنر و حسن و ملاحظت علنی به
مانا که در این مرحله‌ات بی‌دهنی به
هشدار، که خاموشی‌ات از کم سخنی به
هر چند بسی بد بود از ما و منی به
دل گر ندهی هیچ به دنیای دنی به
گوید که ندیدیم ز بی خویشنتی به

سعی و عمل

یکی پندم آمد بسی دلپسند	ز اندرزهای خداوند پند
چه گیتیست میدان مردان کار	بگفتم که دست از نگاهل بدار
که فکرش بلند است در زندگی	کسی را نصیب است فرخندگی
زیونوار کنجی مخسب و نیال	گرت هست در سر هوای مال
گرت هست بر همگان برتری	برون کن ز سر فکر تن پروری
تویک مشتی از خاریا خاک دان	که تن پروران را در این خاکدان

چکامه^(۱)

نفرین به گردش فلک سفله پرورم	داد از سباهکاری چرخ ستمگرم
در زیر بای بی هنران کوفت بیکرم	در تنگنای محبس گیتی دلم فکند
جایی که دل نماند برم یا که دلیرم	در گوشه ای که یاد نیارم کسم برانند
مسانه تاخت بر سپه جمع خاطرم	کورانه جام باده آسایشم برینخت
جرم همین که با خرد و هوش همرم	شیرازه مقام پر آوازه ام درید
هم با جلال خسرو بینش برادرم	هم با جمال خسرو دانش پسر عم
بشکست زیر پنجه دونان همی پر	پستی گرفت اوج من از بسکه روزگار
کز نخل فضل میوه مقصود برخوردارم	نفرین به جان سفله که فرصت نمی دهد
عرقی نماند تا زنی این قدر نشترم	خونی نماند در دلم ای سفله تا مکی
پیوسته چون سپند به بالای آذرم	بس باشد این غم که ز جور سپهر دون
دردا که گشته اند اساس تأخرم	فضل و هنر که مایه فخر و تقدّم اند
سیل سرشک دیده کند مشتعل نرم	دل در درون سینه شرور بار و ای عجب
خواهم که نزد یار خرد پیشه بشرم	عمری چو عمر نوح باید چو درد خویش
بستان ز جان دون صفتی چند گیرم	ای دادگر خدای جهاندار دادخواه
روزی رسد که یاد کند از مفاحرم	وی بی هنر زمانه در آزار من مکوش
قومی که شهره اند به جمع هنرورم	جمعی که دل به غیر فضیلت نمی دهند

۱- این چکامه را در روزهایی که روزگار به کام نبود و دانش و فضل را مشتری نداشت، سروده است.

شوقاً الی لقائهم ار یاد من کنند
 بارآور است هر شجری سال چند مه
 ازهار آن لالی دریای حکمتم
 در قعر بحر سینهام افزون لالی است
 چون نیست فضل را به جهان قدر و قیمتی
 گیتیست یار سفله و «کاشف» مدار امید
 مشمول لطف و همت و احسان بیمرم
 من آن درخت در همه اوقات مثمرم
 انوار آن بدایع فکر منورم
 غواص کو؟ که کیسه کند پر ز گوهرم
 بهتر همان که خویشتن آن را به جان خرم
 زین زشت کار بد سیر مگر اندرم

در عاریت گرفتن کتاب

از من به عاریت مستان هیچ گه کتاب
 دلبر کسی نداد به گیتی به عاریت
 زیرا کتاب دلبر شیرین کلام ماست
 دلبر به عاریت شدن سخت نارواست

قسمتی از یک حکامه^(۱)

بذکرک الهج ما ان حیت
 فیا غائباً لم یزل حاضراً
 شقت بجنبک مستأثراً
 و لت بغال اذا ما اقول
 تشب بقلبی نار التوی
 فهلا تمود لیالی الوصال
 اقطب رحی الفضل والمکرمات
 رجی الله میتهاً ان یفوز
 و یحظى مدى الدهر فی غرة
 قدم للشریمة یا ذخرها
 و حیاک ربی من عالم
 فکم ذا کشف عن المشکلات
 لذلک سمیت بین الوری
 و اهتف باسمک فی المجمع
 اراه بقلبی و فی مسمی
 هواک و قد حلّ فی اضلی
 اقض فراقک لی مضحی
 و ما بسوی القرب من منق
 لا سمعنی شخصک الارفع
 الیک اشتیاق اخ موع
 بقربک فی هذه الاربع
 تفوق سنا الشمس فی المطلق
 فانت لها خیر متودع
 بلیغ بمنبره مصقع
 بثاقب رأیک من برقع
 علیاً و تقبت بالبرقی

۱- این قصیده را در سال ۱۳۲۰ یکی از افاضل ادیبان و دانشمندان خاندان صدر در عراق در ستایش آیه‌الله برقی سروده که بیسی چند از آن را می آورم.

دیدۀ عبرت‌بین

دل به دست آرو مباش از بی آزار کسی
نبرد صرفه ز آزار کسان در همه عمر
هر کس از دیدۀ عبرت به جهان کرد نگاه
ناکس آن است که خواهد بدی روز کسان
تیشۀ جور مزین بر بن دیوار کسی
هر که چون بدگنش افتد بی آزار کسی
گنجی اندوخت ز پند از همه کردار کسی
یا نخواهد که گشاید گره از کار کسی
دیده بر دوز چو من از دُر شهوار کسی
تا تو را زور بود باش مددکار کسی

ره چو «کاشف» سیر ای رهرو پاکیزه سرشت
که نجهتت ز اقبال خود ادبار کسی

فریاد عاشق

فریاد ز جور خوبرویان فریاد
شهر آشوبان خانمان ده بر باد
نی تاب که در فراقشان بشکیمیم
نی بار^(۱) که از وصالشان گردم شاد

رباعی

چون عمر اندک است ودانش بیار
در هر علمی به روح آن می‌پرداز
نتوان شدن از تمام آن برخوردار
وز لاشۀ بی حاصل آن دست بردار



کامران

(۱۳۱۳)

محمد علی عسکری کامران، در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی در شهر یزد پا به عرصهٔ حیات گذاشت. پدرش مرحوم غلامحسین خان از معاریف آن شهر بود و پدر بزرگش معروف به خان بزرگ، نیز از مردان نیکوکار بود و در عمران و آبادانی زادگاهش سعی بلیغ داشت و بادگاه‌های خیری از خود بر جای نهاده است.

محمد علی عسکری کامران، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید، از آن پس به تهران عزیمت کرد و در رشتهٔ روابط عمومی و امور اجتماعی در دانشکدهٔ علوم ارتباطات به تحصیل ادامه داد و لیسانس خود را گرفت و سفرهایی جهت مطالعات به چند کشور اروپایی کرد.

عسکری کامران در سال ۱۳۳۹ با محمد علی شیرازی، مدیر مجلهٔ ماه نو همکاری نزدیک داشت و به عنوان سردبیر با چند تن از نویسندگان معروف در انتشار مجله کوشید و طی اقامت طولانی خود در تهران با روزنامه‌های مرکز همکاری کرد و اشعار و مقالاتش در روزنامه‌های اطلاعات، کیهان، دنیای جدید، تجدد ایران و مجله‌های سپید و سباه، خواندنیها، خوشه، مهراپران، تهران مصور، اطلاعات بانوان، زن روز، و ندای آسمانی به چاپ رسید.

کامران نویسنده‌ای پرکار و شاعری خوش دوق است که به سبک نو و سنی هر دو شعر می‌سراید و شادروان محمد علی ریاضی در بارهٔ او چنین می‌گوید:

ز بخت جوان عسکری کامران	به گیتی جوان مانی و کامران
خدا را خداداده را قدر دان	بورا هست طبعی و ذوقی لطیف
چه طبعی روانتر ز آب روان	چه ذوقی ز شمشیر برنده‌تر

عسکری کامران در حال حاضر در دبیرستان نفت به تدریس اشتغال دارد و بیشتر اوقاتش به مطالعه و تحقیق می‌گذرد و کمتر به سرودن شعر می‌پردازد.

حدیث دلتنگی

<p>به یاد روی تو هر جا گلیست می‌بویم نگار در بر من جان وه جان جدا از تن دل است آینه یار و ما تماشاگر در این چمن همه گلها چو خود بخود رستند نمود رند دغل منعم از حکایت عشق چو پیکر شهدای وطن پر از خون شد</p>	<p>حدیث تگی دل را به غنچه می‌گویم چه مشکل است نگو من همیشه با اویم درون آینه من نقش یار می‌جویم چرا بو سرزنش می‌کنی که خود رویم که گفت نشنوم این را رقیق دلجویم دریغ بر من غافل که عافیت جویم</p>
--	---

پرواز

<p>ای کاش آنکه دست توانای سرنوشت یا می‌نوشت نامم و در پیش نام من □ □</p> <p>ای کاش در کرانه امیدهای دور بوم سیاه بال از این بام می‌گشود □ □</p> <p>ای کاش آنکه جنبش جادویی نسیم از باده وفا همه سرمست می‌شدیم □ □</p> <p>ای کاش در طلایه این راه پرهاست از انتظار جان به لب ما نمی‌رسید □ □</p> <p>ای کاش آنکه دست توانای سرنوشت دیگر ز من نه نام به جا بود و نه نشان</p>	<p>نام مرا به دفتر دنیا نمی‌نوشت نامی ز آرزوی فریبا نمی‌نوشت □ □</p> <p>خورشید بخت از افق عمر می‌دید صبح وصال هیچ به آخر نمی‌رسید □ □</p> <p>طومارهای مکر و ریا را دریده بود این شام شوم گر که به پایان رسیده بود □ □</p> <p>غیر از امید چیز دگر راهبر نبود در کاروان ر شام جدایی خیر نبود □ □</p> <p>خط سیه به دفترت ای عمر می‌کشید چون مرغ جان از این قفس تنگ می‌پرید</p>
---	---

اشک اختران

شبهاتارگان فلک گریه می‌کند	مرفتگان خواب ابد، در درون خاک
بر ما فسانه‌های کهن بارگو کند	ز اسرار جاودانی آن اختران پاک
□ □	
شبهاتارگان فلک گریه می‌کند	تا شستشو دهند ز گیتی گناه را
غم می‌کشد زبانه و سر می‌ریزد دل	بندهد به سینه شعله آن راه آه را
□ □	
شبهاتارگان فلک گریه می‌کند	بر بخت ما که ساخت سیه سرنوشت را
شادی گریخت ازدل و غم جای آن گرفت	زان پس فروختیم به دوزخ بهشت را
□ □	
شبهاتارگان فلک گریه می‌کند	بر عمر رفته‌ای که چو باد صبا گذشت
اشکم ز دیده ریخت جواشک ستارگان	از آن گذشت بار غمی بر دلم نشست

مرغ اسیر

من آن پرسته مرغ لامکانم	که برکنند از بن آشیام
چو اندر دام عشق ناتوانم	مزن سنگ از جفا دیگر به جانم
بهار آغاز شد، گلها شکفتند	به جای گل قفس شد سایبانم
کجا رفتند مرغان حوش الحان	که مرغی بیست دیگر هم‌زبانم
اسیرم من چو از بیداد صیاد	نپرسید از حدیث گلستانم
شود آگاه روزی از دل من	که باقی نیست غیر از استخوانم

غم هجر

منظور من از دیدن مه روی نو باشد	محراب دعایم خم ابروی تو باشد
دیوانه شدم از غم هجران تو ای یار	رنجیر من آن حلقه گیوی تو باشد
در هر چمنی صحبت ربیانی سرو است	سروم به چمن قامت دلجوی تو باشد
گرفته چشم تو مرا کشت محجب نیست	عاشق کسی و فتنه‌گری خوی تو باشد
بشکست دلم را، تو خدایا مددی کن	چون دل شکتم بنده مهری تو باشد

تقدیم به اهالی شریف تفت

در وصف شهرستان تفت

تفت بس زیبا بود گویی که بی‌همتاستی
 لاله‌ها دارد بسی خونین به گلزار وطن
 در جوانمردی ابنایش مرا افسانه‌هاست
 نیست در قاموشان نیرنگ و تزویر و ریا
 بانوانش پاکدامان و عفیف و باهنر
 روزگاران دراز از عمر آن نگذشته است
 رنجها دیده‌ست از افغان و ارباب ستم
 بس محبت دیده‌ام عمری ز فرزندان تفت
 سبز و خرم چون ز مرد گوهر یکناستی
 هر کجا پا می‌نهی در یادشان غوغاستی
 مردمش را در حقیقت همتی والاستی
 صاف دل، روشن روان، بی‌باک و بی‌پرواستی
 رهرو راه محمد (ص) پیرو زهراستی
 نقش آن در صفحه تاریخ ما پیداستی
 لیک در طول زمان جاوید و پایرجاستی
 سپه‌ام از مهر روزافزونشان دریاستی

خاموشی

خدایا با که گویم عقده دل
 زبان سودن وجود خود شکستن
 که آسان نیست شرح درد گفتن
 سخن از درد با نامرد گفتن
 □ □
 چه بهتر آنکه لب بر بندم از غم
 شراب از رنج نوشتم مست گردم
 چو بوتیمار خاموشی گزینم
 روم کنجی فراموشی گزینم
 □ □
 خدایا سینه مالا مال درد است
 از این ناآشنا یاران چه گویم
 ولی افسوس ما را همدمی نیست
 که در انبوه آنان محرمی نیست
 □ □
 چراغ بخت من خاموش گردید
 درون کلبه غم جا گرفتم
 فروغ زندگانی در دلم مرد
 گل صد آرزو نشکفته افسرد

بخت بسته

مزن آتش به جان خسته من
 به عمری سوختم در آتش هجر
 سوزان این دل بشکسته من
 گره کم زن به بخت بسته من

درون اشک

<p>بریدن به ز یاران ربایی چرا اینسان کند از ما جدایی که افزون است آن در پربهایی درخشان است اندر روشنایی که اشکم کرد جانا وهنمایی که می‌خندید بر این بی‌نوایی که افزوده همی در خودنمایی نه بر من سهل باشد این جدایی</p>	<p>چه بد کردم که کردم آشنایی چوشمی سخت می‌سوزم به راهش ندارم گوهری جز اشک دیده به شب در آسمان دامن من ز پاکی پاکتر از اشک گشتم درون اشک خود دیدم رخ یار به آتشگاه دل بین آتش عشق نرو جانا که جانم رفت از تن</p>
--	---

پژمردهٔ تقدیر

<p>از خدعه ونیرنگ جداییم، که بودیم اندر ره او بی سر و پاییم، که بودیم ما بندهٔ مردان خداییم، که بودیم پژمرده ز تقدیر و قضاییم، که بودیم آتشکده از عشق شماییم، که بودیم جانا به رضای تو رضاییم، که بودیم</p>	<p>ما رهبر ارباب وفاییم، که بودیم بی پا و سر اندر طلب دوست دویدیم سر تا به قدم یار و ز یار از چه جداییم نشکفته گل گلشن گلزار وجودیم گر طالب آتشکده‌ای سینهٔ ما بین غم نیست اگر زار کشی یا بنوازی</p>
---	--

آهو و صیّاد

<p>دل آهو و شان صیّاد باشید چو شیرین در دل فرهاد باشید</p>	<p>الهی دلبران دلشاد باشید کتاب عشق پر از نامتان باد</p>
--	--



کریمی

(۱۳۰۳)

محمد باقر کریمی کلاشمی، فرزند صفرعلی، در سال ۱۳۰۳ هجری شمسی در روستای کلاشم از توابع فومن تولد یافت. در کودکی به مکتب روستای خود رفت و خواندن و کمی نوشتن آموخت، در سیزده سالگی پدر خود را از دست داد و مسؤولیت زندگی بر دوش افتاد و به جستجوی کار از زادگاهش به رشت رفت و ضمن کار روزانه، شبها در کلاس اکابر شرکت کرد و اولین مدرک تحصیلی که دریافت نمود گواهینامهٔ دوم اکابر بود.

کریمی در سال ۱۳۲۰ به استخدام بیمارستان پورسینای رشت درآمد و اوقات بیکاری را زیر نظر آموزگار خصوصی درس خواند و در سال ۱۳۲۳ گواهینامهٔ ششم ابتدایی را گرفت و در سال ۱۳۲۹ کلاس پزشکیاری وزارت بهداشتی را در تهران گذراند و به ادارهٔ کل بهداشتی استان گیلان منتقل و در روستاها مشغول خدمت گردید و در سال ۱۳۳۶ به علت نزدیکی بودن به مراکز فرهنگی به تحصیل دورهٔ متوسطه ادامه داد و هر ساله یک کلاس را امتحان داد و موفق گردید و سرانجام در سال ۱۳۴۸ دیپلم خود را دریافت داشت.

کریمی در سال ۱۳۴۹ در کنکور سراسری دانشگاه تهران شرکت جست، اما به علت بالا بودن سن از پذیرش او خودداری گردید و در سال ۱۳۵۹ پس از سی و هشت سال خدمت با سمت بهیار بازنشسته شد.

کریمی از دوران کودکی سرودن شعر را آغاز کرد و در بیت سالگی رسماً کار شاعری را شروع نمود. خود در این باره گوید: «از سال ۱۳۵۸ بدون اینکه استادی داشته باشم شروع به سرودن غزل کردم. اولین غزلی را که سرودم مطلعش این بود:

چشم اتید من هرگز نبریده‌ست از دوست گرچه اندر طلبش دیدهٔ گریبان دارم

از سال ۶۲ از دوتن شعرای گیلان، به نام فخری نژاد و مرحوم معالی استفاضه کرده‌ام و از سال ۱۳۶۵ از ادیب و شاعر معاصر گیلان رحمت موسوی بهره‌مند شده‌ام. (۲)

کریبی که در شعر کریم تخلص می‌کند، به دواوین شعرای متقدم مانند سعدی، حافظ، حکیم نظامی، عراقی و کلیم کاشانی دل‌بسنگی خاصی دارد و از معاصرین از اشعار پروین اعتصامی و فرخی یزدی لذت می‌برد. وی غیر از شعر فارسی به زبان محلی گیلکی شعرهایی سروده است.

سنگ استقامت

نه به سر هوای کویی نه به جان شرار دارم
نه عبید شیخ و زاهد نه مرید پیر و مرشد
شده قهر و ناز خوبان، سپر بلای جانم
به حریم گل‌عداران، ز سعایت رقیبان
ز شمار رفته بیرون و گذشته آب از سر
نرود به خواب چشم همه شب که تا درآید
گل حسرت از نصیب است مرا روای نبود
ز درون تنگ سینه رسد این پیام هر دم
نه نبرد با حریفان، شده‌ام چو سنگ خارا
سر مشکلات گیتی تو به سنگی استقامت

نه به دام عشقی اندر، نه به دل قرار دارم
نه خراب و مست از می نه دو چشم زار دارم
من از این بلای گردان، گله صد هزار دارم
به گناه بی‌گناهی همه نیش خار دارم
به ستارگان عالم غم بی‌شمار دارم
به خیال آسمان مهی در کنار دارم
که حذر ز باغ وستان و ز جویبار دارم
که امید بیکرانی بر کردگار دارم
نروم برون ز میدان سر کارزار دارم
بشکن «کریم» کامشب نفس بهار دارم

خط امامت

آمد بهار و مرغ دلم را ترانه نیست
کنتی ما به دست قضا و قدر شکست
در باغ زندگی گل حسرت نصیب مات
دادیم نقد عمر و جوانی به ناز یار
تا بسته‌ایم چشم ز خوبان روزگار
آماج تیر دشمن غدار رور و شب
گشتیم هر کجا که توان گشت بهر دوست

درگیر موج و بحر غم را کرانه نیست
ناجی به جز خدای بزرگ یگانه نیست
دانا به رنج اندر، و این یک فسانه نیست
غافل که شرط عهد بر نازدانه نیست
از دیده جز سرشک ملامت روانه نیست
از خویش نیز حراست این‌بام‌وخانه نیست
آن کیمیای دهر چرا در رمانه نیست

از قبل و فال زاهد و راهب نشانه نیست
دانا رهی رود که در آن دام و دانه نیست
در خط مستقیم امامت بهانه نیست
دل‌های آرمیده به جنگ و چغانه نیست

نی در حریم مسجد و نی در مقام دیر
پرواز شرق و غرب نمودن ز ابله‌ی ست
«خبر الامور اوسطها» گفته نبی‌ست
جان را به یاد نام خدا زنده کن «کریم»

امید بهاران

گل خزان دیده، من امید بهاران دارم
همنفس با گل و غوغای هزاران دارم
دیده بر بام فلک لیل و نهاران دارم
مقدم بخت جوان را چه نثاران دارم
زَالَةُ صبحدم لاله عذاران دارم
عشق را بر حذر از بوس و کناران دارم
که شکایت برت از باده‌گساران دارم
کز غمش دیده به یک نقطه نظاران دارم
لیک اندر دلت امید بهاران دارم

در نهانخانه دل نقش و نگاران دارم
نعمه بلبل و پروای زمستان یک سو
طایری بی پر و بالم من و در حسرت اوج
پیر اقبال به ساز آید اگر با دف و چنگ
ساغر از باده تهی مانده و در کاسه صبر
چه کنم گر نکنم بندگی خواجه عقل
رس به داد دلم ای ساقی مستغنی طبع
شاد باد آن که به یاد دل سیدایی مات
گفته در گلشن جان‌بیم خزان است «کریم»

دست تولا

بی‌غم عشقت مباد، دیده گریان ما
کنج خرابات و دیر، جان تو و جان ما
طره گیوی دوست، حلقه زندان ما
بی می نابت مباد، ساغر و پیمان ما
شیوه وارستگی، پیشه مردان ما
گرمی بازار حسن، یوسف کنعان ما
بار خدایا مگر، این صله از خوان ما
محو ریا کن تو از، ظاهر و پنهان ما

بی‌گل رویت مباد، چهره خندان ما
جان به نثار تو باد، دیده خمار تو باد
چاه زنخندان شده، دامگه عقل و دین
جان شده بی‌برگ و بار، طایر دل بی‌قرار
بیدل و دل‌داده‌ایم، بنده و آزاده‌ایم
کوری چشم رقیب، همت به فر حیب
بادِ سر عجب راء، باده بی‌غش ترد
ای به تو ما میهمان، وی ز تو اندر امان

دست تولا «کریم»، در کف پاکان خوش است

گاه گذر بایدت، مجلس زندان ما

عروس چمن

ای دل آن شاهد شایب کوی؟ شور عشق و خیال و خوابت کوی؟
 با حریفان بزم و محفل انس پنجه در زخمهٔ ربابت کوی
 کنج دیر خراب و خلوت جمع ساقی و ساغر و شرابت کوی؟
 به هوای وصال حضرت دوست درد هجران، و التهابت کوی؟
 نقد جان سوختی به آتش دل در غم شمس آسمان وجود
 شده‌ای سربراه مسلخ عشق درهمی با عیار نابت کوی؟
 در غم شمس آسمان وجود آب در دیدهٔ سحابت کوی؟
 شده‌ای سربراه مسلخ عشق چهره در خون دل خضابت کوی؟

□ □

رفت دی، نو بهار می‌آید شوق دیدار آفتابت کوی؟
 به تن مرده باز آمده جان پایکوبی و پیچ و تابت کوی؟
 جمع یاران به عیش بنشستند سر همراهی و شتابت کوی؟
 به گلستان خرام مرغ چمن بیم صیاد بی‌حابت کوی؟
 گل ز شوق تو می‌زند لبخند لبلب نغمه‌خوان جوابت کوی؟
 شد عروس چمن به حجله «کریم» فصل گل می‌رود گلابت کوی؟

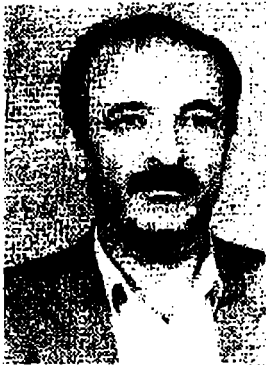
تلخی هجران

عنان توسن دل را به عشق باید داد به کوی دوست روانیم هرچه بادا باد
 حدیث لیلی و معنون ز برکنم از شوق بریم حادثهٔ عمرو و زید را از یاد
 شوم خدمت رندان مست بادهٔ عشق نهیم حلقهٔ طاعت به گوش چون عبّاد
 به حکم می ز قضا و قدر کشیم دمار دهیم خاک غم روزگار را بر باد
 به پای قصهٔ شیرین نشسته تا دم صبح کنیم یاد ز تنهایی شب فرهاد
 خوریم بادهٔ گلرنگ ساغر دل خویش ز نیم آتش جان را به خرمن بیداد
 اگرچه درد و غم ما ز جور معشوق است ولی خوشیم و سلامت در این خراب آباد
 خدای خواهد اگر بخت نیز یار شود نجات مایهٔ غم گردد و خراب آباد
 «کریم» تلخی هجران و شیرین است به کام تلخ، می خوشگوار باید داد

دست کوتاه

نگاه گوشه چشمش مراد یاران است
 به جمع خرد و کلان ناطقی سخندان است
 همیشه بر سر خوانش نخوانده مهمان است
 به کام نشئه احباب آب حیوان است
 به درد اهل دل از مهر خویش درمان است
 به آرزوی وصالش هزار دستان است
 که ما رعیت و او در مقام سلطان است
 به گوش جان عزیزش که جان جانان است
 دواى درد دل مستمند احسان است
 کنار دجله که آبش حلال انسان است
 ز ناز و عشوه که اندر نهاد خوبان است
 گناه کوتاهی دست ما ز دامان است

به کوی میکده مه طلعتی خوش الحان است
 امیر مجلس و چشم و چراغ محفل انسر
 طنین لطف کلامش نشسته بر دل و جان
 نمی‌شود دل مشتاق سیر از جودش
 به فیضی دیدنی اوصاف کشیده دشمن و دوست
 ز شیخ و شاب ربنوده ست دین و دل که چو گل
 چه حکمت است به گرمی نجوید از ما حال
 کجاست هاتف غیبی رساند این پیام
 که النقات خود از بیدلان دریغ مدار
 تهی ساغر و جان تشنه کام و دل مشتاق
 به شکوه گفت ظریفی زمانه ایمن نیست
 «کریم» گر نرسد دست ما به دامن دوست



کسمایی

(۱۳۱۹)

جعفر پورکسمایی، در سال ۱۳۱۹ هجری شمسی در شهر رشت قدم به عرصهٔ حیات نهاد، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید. آنگاه به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و در یکی از روستاهای حومهٔ رشت مأموریت یافت و به شغل معلمی پرداخت و پس از هفت سال خدمت در سال ۱۳۴۹ به تهران منتقل شد و سکونت اختیار کرد.

کسمایی در تهران به تحصیل خود ادامه داد و در رشتهٔ زبان فرانسه و مدیریت مشغول تحصیل گردید و تا سطح کارشناسی ارشد پیش رفت و لیسانس خود را دریافت داشت. کسمایی از سال ۱۳۳۵ هنگامی که در سال چهارم دبیرستان بود با زبان شعر آشنا شد و به شعر و شاعری پرداخت و با دوستانی چون بهمن صالحی و رحمت موسوی، دو شاعر نامدار گیلان، مأنوس و دمساز گردید و در وادی شعر و ادب افتاد و به شعر نو از زمانی دلبنگی یافت که در سال ۱۳۳۷ نیما یوشیج سفری به رشت آمد و با توقف چند روزه‌ای که داشت به دیدارش شرافت و تحت تأثیر کلام و شعرش قرار گرفت.

کسمایی در جوانی گرفتار دلدادگی شد و به عشقی سوزان مبتلا گردید. چون عشقی ناموفق بود و دچار شکست شد، این شیفتگی در شعرش اثر گذاشت و به شعرش جلا و رونق بخشید. خود می‌گوید: «نمی‌دانم عشق، استاد من در شاعری بود یا شاعری را به من آموخت، در عین حال نه شاعر خوبی شدم و نه عاشقی موفق.»

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

در فصل سوگواری

باید برای بودن کاری نمود کاری
 باید حریم جان را از غم سترده، زیرا
 مصباح راه جویان عشق است و آشنایی
 چون در خزان هستی بیریست هستی کن
 برخیز و پایکوبان بشکن ظلم خود را
 تکرار کن نه گرمی فریاد خویشتن را
 بر مرکب مرادت محکم نشین که دشمن
 از خلوت حریفان آید صلابی کشتن
 «هیئات منا الذله» درسیست حاودانه
 با یاد رفتگانم، دارد شرار سینه
 حتی اگر باران حاصل ننگت یاری
 درمان ننگته دردی با آه و اشکیاری
 مشکل گشای انسان صبر است و پایداری
 روزی اگر شکفتی چون غنچه بهاری
 زابوی عم رها کن در فصل سوگواری
 این است رسم بودن، آیین ماندگاری
 دارد هنوز در سر، اندیشه سواری
 و جمع پاکیزان، آهنگ سرداری
 با در رکاب خون کن در راه رستگاری
 شعری اگر سرودم، اکنون به یادگاری

اختیار در قفس

در جهان سودی ندارد مرده را پیغام یار
 کمی اثر بخشد گویر خشک را باد بهار
 عاشقان را در طلب پای ارادت حسنه شد
 در قیاس آسانتر آمد مرگ را از انتظار
 لب اگر از لب نگردد باز از بی همدمیست
 حرفها ناگفته داریم از سکوت روزگار
 سرکشان را می کند دست طبیعت سر به زیر
 سر به پای سنگ ساید با غرورش آبشار
 تنگ چشمی اهل دنیا را شاید چون درخت
 سایه دارد بیسر افزون چو گردد شاحسار
 با محبت می توان در کنج دلها جا گرفت
 با زبان خوش برون آرد سر از سوراخ مار
 بند بگشا از زبان خلق با آمد سخن
 شر غزان در قفس هرگز ندارد اختار

سینه‌ها از غم رها کن تا که بینی نقش خویش
 بی عیار آینه را تصویر آید آنکار
 سمر بند آمیز ما بر نکته دانان آبتیست
 سوره یاسین کجا تأثیر دارد بر حمار

شب را چه فایده

آمد ز رفته‌ها یاد دوباره‌ای	بر لب نشت آه بر جان شراره‌ای
عمر دو، رزه را جرغم نبود و نیت	با دل اگر کنی بر آن نظاره‌ای
هرگر نمی‌توان آسودن از بلا	دریای عَصَه کی دارد کناره‌ای
جز درد ریختن چری اگر گدانت	افسانه بود و خواب، یا استاره‌ای
در بحر زندگی کستی شکسته را	دلستگی چه سود بر تخته پاره‌ای
خورشید اگر که مرد شب را چه فایده	روضن اگر شود گاهی ستاره‌ای
درمان درد ما دیدار آشاست	بی‌جمع همدلان ما را چه چاره‌ای
تا کی در انتظار باید نشت و بسی	کز یار مهربان آید اشاره‌ای
باید به کام دل کوشید بعد از این	ممکن اگر شود عمر دوباره‌ای

طالب عذاب

دلجم جمال تو هر شب به خواب می‌طلبد	که خاک روشنی از آفتاب می‌طلبد
چو وصل یار نباشد، به خواب دل بندیم	همیشه تشنه لبان را سراب می‌طلبد
ز چشم دوست می‌وشان رخ چو ماهت را	به پیش غیر پیرو حجاب می‌طلبد
خراب چشم تو دارد هوای میکده‌ها	خمار وصل دمام شراب می‌طلبد
ز سوز درد از آن می‌رود قرار از دست	که موچو شعله فتد پیچ و تاب می‌طلبد
به شوق دوست ورق می‌زنیم دفتر عمر	ز بهر علم، محصل کتاب می‌طلبد
اگرچه نامه نوشتیم و پاسخی نرسید	هنوز این دل مسکین جواب می‌طلبد
ز بعد مرگ به گورم بریز اشک و بجات	درون خاک اگر ریشه آب می‌طلبد
به راه عشق تو سرگشتم ام‌چو «کسماهی»	کسی که با همه ذلت عذاب می‌طلبد



کمال

(۱۲۹۷)

احمد کمانپور، در سال ۱۲۹۷ هجری شمسی در مشهد دیده به جهان گشود. تحصیلات خود را در مدرسه نظمیۀ شهر خود گذراند. سیزده ساله بود که پدر خود را از دست داد و سرپرستی او را دایی اش به عهده گرفت. اما خود نیز ناگزیر بود درآمدی برای تحصیل و معیشت دست و پا کند و در سال ۱۳۰۱ شاهنامه خوانی را وسیله کسب درآمد قرار داد. بنابراین روزها به مدرسه رفت و شبها به شاهنامه خوانی پرداخت.

کمال بی شک از استعداد و قریحه شعر و شاعری بهره داشت و شاهنامه خوانی زمینه شاعری او را آماده کرد و ذوق و توانایی شعر را در وی بیدار و تقویت ساخت. در آغاز زمزمه هایی را شروع نمود. به تدریج شعرش قوت و مایه گرفت و دایی اش که شاعر و نقاش بود در تشویق و تقویت استعداد او نیز مؤثر بود.

کمانپور که در شعر نخلص کمال را برگزید، در آن هنگام که شاعری را تجربه می کرد به انجمن ادبی سرگرد نگارنده راه یافت و از آن پس به انجمن ادبی فزح با گشود و در این انجمن با غلامرضا قدسی آشنایی یافت و در سنک شاعران درآمد و محمود فزح در ارشاد و راهنمایی شعر او از عوامل مؤثر بود و سپس از استادان دکتر فیاض، دکتر رجایی، و نوبد بهره ها گرفت و به عنوان شاعری توانا درآمد.

کمال در سرودن انواع شعر تواناست، بخصوص در قصیده سرایی مهارت و استادی دارد و اشعارش از انسجام و استحکام لفظ و لطف مضمون برخوردار می باشد و در سال ۱۳۵۶ مجموعه ایته کمال، به کوشش محمد حسین ساکت، در بزرگداشت او چاپ کرده است.

اشعار زیر نمونه هایی از نظم اوست:

بگریستم

من نه تنها بر خود از بار گران بگریستم
 بر گرانباران بی توش و توان بگریستم
 هر که می‌گرید به حال خویش می‌گرید نخست
 من تمام عمر را بر دیگران بگریستم
 روز من هر روز یا با رنج طی شد یا به درد
 شب همه شب ناله کردم بی‌امان بگریستم
 هیچ کس در چه‌رام آثار درد و غم ندید
 ناله را آهسته کردم بی‌فغان بگریستم
 جلوهٔ افسردگی در چه‌رام نقشی نداشت
 خنده کرده آشکارا در نهان بگریستم
 گرد من پروانهٔ رنگین پری هرگز نگشت
 سالها بر غربت خود رایگان بگریستم
 گل به روی هر کسی خندد به هنگام بهار
 من به یاد برگریزان خزان بگریستم
 خاطر افسرده‌ام از هیچ می‌گردد ملول
 گل اگر دیدم ز رنج باغبان بگریستم
 اشک طاقت‌سوزم از امروز یا دیروز نیست
 تا گشودم دیده در این خاکدان بگریستم
 صبر و آرام و قرار این هم‌رهان بی‌شکیب
 یک به یک رفتند و بر این هم‌رهان بگریستم
 پرتو مهری از این عالم نمی‌تابد به چشم
 بر سواد هستی کون و مکان بگریستم
 بود و نابود جهان غمگین و خرسندم نکرد
 هم به بود و هم به نابود جهان بگریستم
 سفرهٔ رنگین عالم، لقمه‌ای شیرین نداشت
 دست را شستم ز خوان، بر میزبان بگریستم

با تمام تنگ دستها در این ماتمرا
 نی برای آب و نی از بهر نان بگریتم
 یا نشان مردمی در عالم خاکی نبود
 یا نشانی بود و من بر بی نشان بگریتم
 هر گمانی را ز نادانی یقین پنداشتم
 بر یقین بر مانده، در بند گمان بگریتم
 ز آنده بی برگ و باری، وز غم بی دانشی
 بر خود و بر غفلت خود همچنان بگریتم
 روزگاری داشتم بر کسب دانش همتی
 زرد شد گلگونه همت، از آن بگریتم
 نیت باد آن مزرعی کاو حاصلش بی حاصلی ست
 مزرع بی حاصلم را ابر سان بگریتم
 شد بنان از دست و گردن خامه را درهم شکست
 خاصه را افسوس خوردم بر بنان بگریتم
 تا سخن شد بندی چونان منی بیهوده گوی
 بر سخن این مانده در بند گران بگریتم
 لفظ و معنی کاروانی شد سخن از یاد رفت
 من به حسرت در قفای کاروان بگریتم
 شد عروس لفظ نا در حجله معنی غریب
 فاش بر مشاطه شعر زمان بگریتم
 یاوه هر ژاژخایی مایه تحسین خلق
 شرمساری را بر این بد داوران بگریتم
 شد سخن بازیچه افکار مشتی بی هنر
 بر هنرمند و هنر بر این و آن بگریتم
 دسته‌ای مسحور غرب و عده‌ای مقهور شرق
 من به کج اندیشی این گمراهان بگریتم
 کهنه و نو هر دو بی رنگ اند و بس نا استوار
 در کنار هر دوان، بر هر دوان بگریتم

سالمندان، خودپرست و تازه سالان، خودنمای
 همچنان بر مکتب پیر و جوان بگریستم
 آنچه در گنجینه ما بود از پیشینیان
 شد به غارت گنج و بر این رهنزان بگریستم
 ای دریغ از آن همه آثار زیبا، ای دریغ!
 مرگ آن آثار را تا جاودان بگریستم
 نی دگر یادی ز فردوسی، نه مولانا، نه شیخ
 ناسپاسی را بر این نامردمان بگریستم
 گو سپندان در هراس گرگ و چوپان مست خواب
 من به بی‌هنگامی خواب شبان بگریستم
 هان نینداری که خرسندم به شعر خویشتن
 هم به شعر خویش و هم بر دیگران بگریستم
 شایگان شد گر قوافی، لفظ اگر بیجا نشست
 شعر را بیهوده گفتم رایگان بگریستم
 غم اگر ریزد ر شعر گریه‌آلودم «کمال»
 چامه را بر غربت شعر زمان بگریستم

چکامه شب

بیا برای دل دوستان ترانه بگو
 بگو برای من دلشکسته قصه عشق
 به پرده‌های دل‌ای دوست رازهاست تورا
 ز آب و دانه مگو مرغ رشته بر پا را
 بیا ز قصه زندانیان سخن سر کن
 اگر نمانده در آینه‌ات غبار ملال
 ز جانفشانی یاران سخن بسی گفتی
 نوای مرغ حق و چامه شب «قدسی»
 بگو چکامه شب را ولی برای «کمال»
 برای دلشدگان شعر عاشقانه بگو
 بگیر خامه خونین و از زمانه بگو
 ن گفته‌های نهان را بدین بهانه بگو
 برای مرغ گرفتار ز آشیانه بگو
 ز آه و ناله دردآور شبانه بگو
 از آنچه مانده به خاطر ز تازیانه بگو
 کنون ز حلقه به گوشان آستانه بگو
 به خون نشاند دلم زین سپس فانه بگو
 سخن ز مرگ شهیدان جاودانه بگو

فریب دهر

اندوه روز رفته به خاطر در آیدم
تا این گریز پای کجا در بر آیدم
روز آمد و هراس غم دیگر آیدم
امروز نار تا چه بلا بر سر آیدم
روزی مگر ز روز دگر بهتر آیدم
غمهای تازه بر دل غم پرور آیدم
آینده نیست جز که همان منکر آیدم
بهر ز روز روشن حیلت گر آیدم
گویی پیام مرگ ز بام و در آیدم
چونان بود که راست به دل بستر آیدم
قیریست از کمین که به چشم اندر آیدم
ای وای اگر که عمر چنین بر سر آیدم
باشد به پاکسازی اسکندر آیدم
باور نداستم که چس کبیر آیدم
زین بی وفا حدیث وفا باور آیدم
رین رهگذر بزرگی جاه ر فر آیدم
گفتم مگر که طع سخن گسر آیدم
باشد که لفظ و معنا فرمانبر آیدم
بُد تا که فضل و دانش افزونتر آیدم
بگرفت سایه از سروکی دیگر آیدم
کی بود باورم که از این فن شر آیدم
غافل که جای مستی درد سر آیدم
بر سر روا نبود که خاکستر آیدم
از دل چگونه شعر چو شکر بر آیدم
در گوش کی نوازش را مسگر آیدم
جز رنج این کریوه کجا در خور آیدم

هر بامداد سر چو ز بستر بر آیدم
بینم که باز شادی و راحت ز من گریخت
ش رفت و دل به سینه مرا می تپد که باز
دیروز رفت و آنده او همچنان به جاست
هر روز با گذشتن شب دارم این امید
دارم دروغ و درد که هر روز بی دریغ
هر روز من به حسرت روز گذشته رفت
شب با همه سیاهی و سنگینی و سکوت
سر می کشد چو تیغ سحر از نیام شب
مزگان و از گونه خورشید بامداد
هر صبحدم شعاع زر اندود آفتاب
روز شاد و شادی من با شتاب رفت
آینه ام غبار غم جاودان گرفت
من راست بروفایم و زین و از گون سپهر
خوردم فریب دهر و دریغا هنوز هم
گفتم که در لوای فصیلت شوم مگر
سودم به پیشگاه سخن جمله نیاز
خواندم به قدر همت خود نظم و نثر را
هر شب کتاب، موسی من بود تا به صبح
آن همنشین جان که سخن بود نام او
امید خسر داشتم از فن شاعری
گفتم شراب شعر مگر مستی آورد
تا آتشی که در دل من شعله می کشید
جان تا که بی شکیب و گرانبار دردهاست
تا بانگ وای وای بود گوشوار گوش
من راده شکستم و پرورده ملال

بر تار تار جان ز چه رو نشتر آیدم
 کز بادۀ نشاط به کف ساغر آیدم
 از سینه کی نفسی به مدارا برآیدم
 شادی نماند و غم پی غم بی مر آیدم
 خود غم بود که باز به غم رهبر آیدم
 باز این ندیم دوزخی از در، در آیدم
 نی بخت آن که باز به بر دلبر آیدم
 مدح یگانه دو جهان، حیدر آیدم
 کی وصف او در آینه خاطر آیدم
 مدحش کجا رواست که در دفتر آیدم
 دارم امید روز جزا بر سر آیدم
 مهر سریر و تاج کجا در خور آیدم
 اجرام چرخ بنده و فرمانبر آیدم

مطرب نژد به تار دلم نغمۀ نشاط
 از ساقی سپهر مرا نیست انتظار
 تا غم جو کوه سایه فکندهست بر سرم
 فرصت برفت و عمر برفت و توان برفت
 گاهی به طفره گر بگریزم ز چنگ غم
 ترسم که زی بهشت برندم اگر به حشر
 نی سایه‌ای مراست به سر از همای عشق
 شادم از این چکامه که حسن ختام را
 نستوه بنده‌ای که خدایش ستوده است
 آن را که کرده مدح خداوند در نبی
 خورشید آسمان ولایت که سایه‌اش
 چون بستم ز روز ازل دل به مهر او
 گردن نهاده‌ام چو به فرمان او «کمال»

مرگ جوانی

روز پیری از غم مرگ جوانی سوختم
 من تمام عمر را از سخت جانی سوختم
 سوخت گر او آشکارا من نهانی سوختم
 سوختم من هم، ولی از مهربانی سوختم
 همچو موسی از جواب لیل ترانی سوختم
 او ز خاموشی و من از نغمه خوانی سوختم
 خار بی‌قدم، ز برق آسمانی سوختم
 من چو شمع محفل از آتش زبانی سوختم
 سوختم در عشق اما رایگانی سوختم
 من تمام عمر از نامهربانی سوختم

در بهار عمر از بی همزبانی سوختم
 سوخت یک شب شمع و سربر بالش راحت نهاد
 آتش پروانه و من هر دو از یک شعله بود
 سوخت از نامهربانیها به عالم هر که سوخت
 گوش امیدم پیام جان نوازی در نیافت
 لاله و من هر دو بزم افروز گلشن بوده‌ایم
 گل نبودم تا ز ابر لطف سیرابم کنند
 کاش طبع سرکشم خاموش می‌شد از سخن
 جلوه حسنی چراغ دیده را روشن نکرد
 هیچ کس با من «کمال» از مهربانی دم نبرد



کمال

(۱۳۹۹)

کمال زین‌الدین، در سال ۱۲۹۹ هجری شمسی در اصفهان قدم به عرصه هستی نهاد. پدرش مرحوم حاج میرزا علی هسته‌ای (شیخ زین‌الدین) از علمای بزرگ و فقهای عالینقدر و خطیار نامور بود. موقعیت و شهرتش از نظر منبر بخصوص در جامعه روح‌نیت اظهر من الشمس است.

کمال زین‌الدین تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود و دوره متوسطه را در نهران به انجام رسانید. آنگاه در رشته علوم اداری و مدیریت به تحصیل ادامه داد و فارغ‌التحصیل گردید و به دریافت لیسانس نایل آمد. از آن پس در سال ۱۳۲۵ به استخدام دولت درآمد و در مشاغل مختلف مدیریت انجام وظیفه کرد و آخرین پست اداری‌اش در وزارت تعاون و کشاورزی بود که سرانجام بازنشسته گردید.

کمال از سال ۱۳۲۲ به کار روزنامه‌نگاری پرداخت در آغار با مرحوم عباس خلیلی مدیر روزنامه اقدام همکاری نزدیک داشت و در این رهگذر صدها مقاله ادبی و اجتماعی و تاریخی در روزنامه‌ها و مجله‌های کشور از او منتشر شد.

کمال از سال ۱۳۳۹ اقدام به تأسیس انجمن ادبی کمال کرد و متجاوز از سی سال است که آن را همچنان یارچا نگاه داشته و جمعی از شاعران و اساتید دانشگاه و شخصیت‌های علمی در آن شرکت می‌کنند. این انجمن از نظر کیفیت یکی از پربارترین انجمن‌های ادبی نهران به‌شمار می‌رود که در حال حاضر هر پاره روز یک بار رورهای درشنیه تشکیل می‌شود.

در باره این انجمن دکتر جمال رضایی جین می‌گوید: «بی‌هیچ تردید بزرگترین و مفیدترین و مؤثرترین خدمتی که کمال زین‌الدین به ادب و هنر و زبان و شعر و فرهنگ ایران

کرده و خوشبختانه هنوز آن خدمت گرانسنگ را با علاقه و پشتکار و صمیمیت ادامه می‌دهد. بنیان گزاردن و ادارهٔ انجمن ادبی کمال است.»

دکتر ضیاءالدین سجّادی نیز اضافه می‌کند: «بدون شک همهٔ کسانی که با انجمن ادبی کمال آشنا هستند، اگر یک بار هم در آن محفل شعر و ادب و انس و الفت حاضر شده باشند از کوشش و دلبستگی آقای کمال در ادامه کار و توجه به شعر و ادب و دانش در آن مجلس عالی آگاهی یافته‌اند.»

دکتر رعدی آذرخشی نیز می‌گوید: «ارادتمند اگرچه از مهرماه ۱۳۶۲ وارد این انجمن شده‌ام و از سی سال فقط چهار پنج سال سهم حضور در آن را داشته‌ام، با این وصف مانند اعضای که از سی سال پیش سعادت عضویت در این انجمن را داشته‌اند خود را به آن علاقه‌مند و دلبسته می‌بینم و معتقدم که علت پایداری در تداوم خدمات ارزنده فرهنگی و علمی و ادبی، آن است که مدت سی سال بدون وقفه ادامه داشته است.»

انجمن ادبی کمال هر سال برای یک یا دو تن از دانشوران و شعرای بتام مجالس بزرگداشت و تجلیل برپا داشته است.

کمال از شعرای توانا و خوش قریحه و دانشمندی که از رهگذر شعر و ادب خدمات ارزنده‌ای انجام داده و برای نمونه شعر مادر به نام «جان هستی» او برندهٔ جایزه اول شعر از تهران گردیده است.

شاخ هنر

در هر چمنی بلبل شوریده سری هست
از لطف سخن نیز در آن دل اثری هست
بر نخل برومند صفا گر ثمری هست
بر صدر ز اهل هنرش راهبری هست
بگشوده هم از گلشن فردوس دری هست
غم نیست که جمعیت ما را سپری هست
آن را که دل پاکی و حسن سبزی هست
آگاهی از او جوی که وی را خبری هست
ز انفاس خوش مردم صاحب نظری هست

تا شاخ هنر را به جهان بار و بری هست
چون طبع لطیف آید و دل روشن و آگاه
پیوند وفا میوه از این شاخ برآرد
باید که در آمیخت به آن جمع که از مهر
در مجمع این مردم آزاده به تحقیق
گر تیر حوادث ز همه سوی ببارد
جز رامش و آرامش همنوع نخواهد
تا همفست مرد سخندان و ادیب است
این شور که بینی تو به سرحد «کمال» است

دام عشق

که حرام است مرا بی تو می ناب مدام
 ما در اندیشه که چون باز درافتیم به دام
 زانکه در بارگه عشق نه جا هست و نه نام
 لب پیمانه کدام است و لب یار کدام
 گر نسیم سحر از سوی تو آرد پیغام
 چه کنم درد فراق تو ندارد فرجام
 که زمانی نکنی ترک دل بی آرام
 طشت رسوایی عشاق درافتاد از بام

دور از نرگست ای گل چه کنم باده به جام
 هم از شور و شر عشق رهایی خواهند
 آنچه بر ما گذرد جز غم رسوایی نیست
 مستم آنسان که ندانم به سراپرده وصل
 جامه چون غنچه به تن چاک کنم از سرشوق
 خواستم بی تو شکیبیا شوم ای مونس جان
 شب هجران به وفای تو بنام ای غم
 دگر از طعنه دشمن چه کنی شکوه «کمال»

سپاس

به تخت نور نشانید و زیب و فر دادید
 ز جام لطف مرا نشاتی دگر دادید
 خزان طبع رهی را بهار و بر دادید
 مرا به قول و غزل تحفه از هنر دادید
 چو بلبلان خوش آهنگ نغمه سر دادید
 ز گونه گونه اشعار خود گهر دادید
 ز شرم و شوق مرا دیدگان تر دادید
 مس وجود مرا کیمبای زر دادید
 چو شهد، شادی شیرینتر از شکر دادید
 به رهگذار محبت مرا گذر دادید
 مرا ر راه کرم هدیه بی‌شمر دادید
 نهال بی بر عمر مرا ثمر دادید
 که در سرای عنایت مرا مقرر دادید

مرا ز خاک گرفتید و بال و پر دادید
 شراب مهر شما مست کرد و مدهوشم
 ز قطره قطره باران مهر، ای یاران
 سوای لطف عمیمی که بود شامل من
 به واژه واژه اشعار روح‌پرور خویش
 مرا ز مهر ستودید و با سخاوت طبع
 از آن قصاید غرا و جامه‌های بلند
 «کمال» را بستودید با کرامت نفس
 ز کام جان بزودید تلخی اندوه
 ز میزبان و هنرمند و شاعر و استاد
 ز جان و دل بگزارم سپاستان، ریرا
 به شعر و نغمه و گل، با سخن به فیض حضور
 سپاس ایزد مان و جمع یاران را

«کمال» را به کمال است شرم و شادی و شکر

که گوش و دیده بدین شعر مختصر دادید

تقدیم به مادران بزرگواری که جهان هستی را از عشق
و محبت و شکیبایی خود مالا مال ساخته و بی اجر سرد
گریبان تنهایی فرو برده و یا روحشان به آسمانها پرواز
کرده است:

جان هستی

ز ما بر تو ای جان هستی درود
پس از آفریننده، دل سوی توست
سلامی ز صافتی دل بیخته
سلامی چو عطر گل نوبهار
سلامی به پهنای دشت و دمن
درودی به سوی تو دریای نور
سپاسی به ژرفای دریا و رود
پیامی نه بالای ماه بلند
که جانت پراز مهر و تابندگیست
صفا ار تو بگرفته فرّ و شکوه
چه ریرم به پای نو ای مام من
مرا پروراندی نه مهر و وداد
به جان تو سوگند مادر که من
که نو برتر از جان و اندیشه‌ای
به محراب جان سحده گاهم بویی
مرا هدیه‌ای نیست جز این سخن
چو هستی به گیتی دلت باد شاد
چو زینجا برفتی به دار نقا
سخن در کمال و ثنای تو بود
اگر من نکردم سزای تو کار
نه هر جا ز فرزند خود ناد کن

که بگرفته هستی ز تو تار و بود
در آینه جان همه روی نوست
به مهر و صفا در هم آمیخته
به سوی تو ای افسر روزگار
به پاکتی گل‌های باغ و چمن
برای تو ای برتر از انس و حور
نظار تو بادا به شعر و سرود
برای تو ای مادر ارجمند
دلت روش از برتو زندگیست
به استادگی پایداری چو کوه
که هستی به هر جا تو هنگام من
گهرهای اشکم نثار سو ناد
سزاوار مهرت نگفتم سخن
وجود مرا چون رگ و ریشه‌ای
در اندوه و سختی پناهم تویی
فدای تو بادا تن و جان من
تو را زندگانی به دلخواه باد
تو را لطف یزدان و ما را دعا
که آهنگ شادی برای تو بود
بیحشای فریاد و عذرش بدار
تو ای جان هستی مرا شاد کن^۱

تنها مانده‌ام

هر دم از دمردی دوران تلخ رورگار
 می‌خورم افسوس و در آئید فردا مانده‌ام
 در غروب زندگی همچون نهالی خشک و زرد
 یا چو خاری در مسیر باد صحرا مانده‌ام
 چون جدا گشتم ز یاران ره ندانم ای دریغ
 حالیا گم کرده راهی بی هما و امانده‌ام
 مرغ طوفانم ولی در گردباد زندگی
 در کویر خشک دور از ابر و دریا مانده‌ام
 واژگون بختی‌ست ما را ای عجب صیاد هم
 ترک ما کرده‌ست و زین غم ناشکیبا مانده‌ام
 همچو زنجیری که حلقه حلقه از هم بگسلد
 من هم از یاران جدا گشتم ز ره و امانده‌ام
 کاروان سالار هستی می‌زند بانگ رحیل
 ای دریغا بای رفتن لنگ و بر جا مانده‌ام
 بار آنها واپسین دم دست این افتاده گیر
 راه ناهموار و مقصد دور و از پا مانده‌ام
 شب‌همه‌شب دیده‌بر آب‌است زین حسرت «کمال»
 دوستان رفتند و «من تنهای تنها» مانده‌ام

بگذر

بگذر ز گذشته‌ها، تو بگذر	آیینۀ دل مکن مکدر
عید است و بهار و شادمانی	بگذشت ز ما بهار دیگر
بیهوده گمان بری که یاران	دورند ز هر خطا و منکر
گر رفت خطا گلایه کم کن	شیرین بنما دهان چو شکر
بیهوده حسد بری به آن جمع	دارند ز تو بساط خوشر
بیدل‌همه جاغمین و زار است	از بخت سیاه و حال کشور

آتش بگرفت و خرمی سوخت
 با پشت حمیده ما کشیدیم
 نالیم ر غیر و این ندانیم
 خود خواسته را ثمر همین بس
 ای دوست بیا که باز پرسیم
 شاید که نینمت دگر بار
 دیر است و دگر نمانده عمری
 ترسم که دمی شوی خیردار
 ما سوخته ز آتش زمانیم

سرتاسر آن ز خشک و از تر
 این بار گران به جان مضطر
 خود خاک نموده ایم بر سر
 کس خورده ز بید میوه و بر
 حال هم و سالهای بهتر
 این قدر مگو که بار دیگر
 دریاب تو این دو روز آخر
 کز طایر جان نمانده جز پر
 بپذیر تو عذر ما و بگذر

به مناسبت روز عاشورا

تا پیاموزد به مردم راه و رسم سروری
 داد گیتی را خبر از نهضت والای خویش
 تافت خوش چو آفتاب از خاور آیین حق
 سبط پیغمبر، حسین دادجوی دادگر
 آنکه بر کند از جهان بنیاد بیداد و ستم
 آنکه شد مند نشین عرش اعلا از شرف
 آنکه در عشق و صفا حاوید و نام آور بود
 خیمه زد بر پهندهشت درد خیز نینوا
 بانوایی خوشتر از صوت ملک تسبیح گوی
 از نماز شامگاهان تا سحر تکبیر خوان
 شب به صبح آمد به آیین پیمبر در نماز
 یک طرف موجی چو کوه از لشکر عذار خصم
 نوجوانان همچو شیران ایستاده جان به کف
 خواستار از پیشگاهش گای خدیو راستین
 تا بیابند اذن جانبازی به فرمان امام
 داد فرمان جمع یاران را به بزم ناکسان
 دست بر کاری بزد بر سنت پیغمبری
 پر شد از نام همایونش ثریا تا ثری
 در شبان تیره ما از پی روشنگری
 پور والای علی مرتضی در سروری
 آنکه جز برحق نمی فرمود هرگز داوری
 آنکه روشن کرد گیتی را به قر حیدری
 آنکه در راه خدا بگرفت جان را سرسری
 با علمداری دلور شهره گاه صفداری
 کرده باطل همچو موسی نقش سحر سامری
 پرتو افشان شد ز مهری زمین تا مشتری
 بوسه زد بر خیمه گاهش صبح مهر خاوری
 سوی دیگر کوهی از ایمان و عشق و یاوری
 پیش رویش بوسه زن بر آستان چاکری
 خوشتر از این دم نباشد نوبت فرمانبری
 هر یکی آماده تر در بذل جان از دیگری
 آنکه نامش مانده جاویدان به فر مهتری

نا فرو ریزد ز بن نیناد ظلم و جابری
 در میان خون خود غلطان به تیغ جوهری
 دشمنان بسته به رویش هر در از حبستگی
 جز توام کسی نیست باور به که رحمت‌آوری
 رخصتی ده تا سر افتانم به رسم کهتری
 دشمنان را کرد حیران از چنان رزم‌آوری
 کشته شد رادی، دلیری، شهره اندر رهبری
 زانکه باید بهر آن از هر چه داری بگذری
 پیروی کن از حسین آن پاکباز عبقری
 تا بیاید با کمال خویش کیش جعفری
 «قدر زررگر شناسد قدر گوهر گوهری»
 در مدیحه‌ش باز می‌بالم به گفتار دری

روز پیکار است امروز ای دلیران همتی
 یک یک آن دریا دلان شیرمرد بی همال
 ظهر عاشورا است یارانش ز پا افتاده‌اند
 سر به سوی آسمان برداشت کای ربّ جلیل
 دل به فرمان تو دارم باکم از بیگانه نیست
 حمله‌ها کرد آن امام پاک رای پاک دین
 بازگون شد جسم پاکش از فرازین به خاک
 شور عشق است این شهادت هر کسی رازه نیست
 گر سری داری ز عشق پور زهرا پر ز شور
 جان پاکان شد فدای دین و آیین رسول
 دوستدار آل طاها دوست دارد وصف او
 گرچه شمر من نباشد در خور تشریف دوست

بار زندگی

هر قدم در پای دل بشکست خار زندگی
 مانده‌ام حیران و سرگردان به کار زندگی
 نقد هستی دادم از کف در قمار زندگی
 نیست جز آراء ناقص یادگار زندگی
 بار دیگر کی نماید رخ بهار زندگی
 می‌توان آسان غنودن در کنار زندگی؟
 خود توانی بافت از نو پود و تار زندگی
 بنده آزی، از آنی بی‌قرار زندگی
 می‌توان آسان گرفتن اختیار زندگی
 جهد باید تا نگردی خاکسار زندگی

آرزو ناچیز شد در زیر بار زندگی
 گر سرابی ساخت دلشادم زمانی صورتی
 آزمودم بخت را یک دم نشد همراه ما
 در کتاب زندگانی هر کسی حرفی نوشت
 عمر ما پایان پذیرفت و اگر امید نیست
 در چنین سرگشتگی خود بارها کردم سؤال
 داد پاسخ مرد دانایی چنین بر گفته‌ام
 راه استغنا‌گزین و جان‌مفرسای از طمع
 ور سپاری دل به شادی در گذرگاه امید
 کوشش و همت شعار مرد حق باشد «کمال»



کمالی

(۱۳۲۸ - ۱۲۵۰)

حیدرعلی اصفهانی، که در شعر کمالی تخلص کرد و به همان تخلص شهرت یافت، فرزند حاج محمد مهدی بلورفروش، در سال ۱۲۸۹ هجری قمری در ابرقو چشم به جهان گشود. در کودکی به اتفاق پدر و خانواده‌اش به اصفهان مهاجرت کرد و در همان شهر رحل اقامت افکند.

کمالی از آغاز جوانی به امر پدر چندی پیشهٔ آهنگری آموخت، آنگاه در مشاغل مختلف دیگر به کار پرداخت و چون در همهٔ آنها با عدم موفقیت روبه‌رو گشت و پیشرفتی حاصل نمود، بلکه کارش به ورشکستگی انجامید، ناگزیر از پیشه‌وری روی برناخت.

کمالی از بیست و سه سالگی شروع به تحصیل کرد و خواندن و نوشتن آموخت. از آن پس به تحصیل علوم ادبیه پرداخت و از استادان فن عصر خود کسب فیض و دانش کرد و بهره‌ها اندوخت و در ضمن به مطالعهٔ دواوین شعر رغبت نمود و از این رهگذر ذوق و فریحهٔ شعری در وی بیدار گشت و به نظم شعر پرداخت.

کمالی از شعرای توانا و خوش ذوق و از نویسندگان مبرز و متبحر بود که آثار نظم و نثرش در روزنامه‌ها و مجله‌های عصر انتشار یافت و چندی نیز به نشر روزنامهٔ بیکار اقدام کرد.

کمالی از آن پس که به تهران کوچید تا پایان عمر در آن شهر زیست و دو دوره از طرف مردم نیشابور به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد و در آن ماه ۱۳۲۸ دچار سکنه گردید و بدرود زندگی گفت.

از آثار اوست: مظالم ترکان، افسانه لازیکا، و منتخب اشعار صائب. دیوان اشعارش نیز طبع و نشر شد.

طرح نو

بسکه خون در غمت از دیده فرو ریخته‌ایم
 شی از فتنه چشمان تو حرفی گفتیم
 عاقلان رشک به دیوانگی ما بردند
 گر زنی نیغ و وگر لطف نمایی شادیم
 ما نه تسبیح شناسیم و نه زنار پرست
 اثری نیست به وادی جنون از مجنون
 از بد حادثه بردیم به میخانه پناه
 تا «کمالی» چه شود، طرح نوی ریخته‌ایم
 خاک گیتی همه با خون دل آمیخته‌ایم
 ای بسا فتنه که زان حرف برانگیخته‌ایم
 تا که در سلسله زلف تو آویخته‌ایم
 زانکه پیوند دل از غیر تو بگسیخته‌ایم
 که هم از دیر و هم از صومعه بگریخته‌ایم
 خاک آن دشت خطرناک همه بیخته‌ایم
 تا «کمالی» چه شود، طرح نوی ریخته‌ایم

ملک خراب

چند بیاید نشت و بود نگهبان
 وه که تحمل رحد گذشت و صبوری
 کنور سیروس گشته ملبه‌ای چند
 ریخت به خاک آبروی خانه کسری
 یک ده آباد در کنار خزر نیست
 رفت به ناراج مرز و بوم کشاورز
 بالله اگر دل نهی به کاخ زراندود
 ملک خراب این چنین ز ما و شگفتا
 از بی امید یک دو روز وزارت
 تا که بینی همه دلیر به تهمت
 بهره چه بردیم ما و ملک چه دیده‌ست
 ملتی اکنون به تیره‌بوسی ما نیست
 بیشتر از آنکه این اساس به خواری
 باید از این دسته‌ها یکی بگناید
 گیرد از آن پس به دست دولت و راند
 عهده کند کارهای ملک و نگردد
 دید به ویرانی و خرابی ایران
 بیشتر از این نگاه کردن نتوان
 فاسد و جاهل به فرد و مغرض و نادان
 رفت به یاد افتخار بنگه ساسان
 گر تو بینی درست تا لب عمان
 زو اثری نیست غیر کلیه ویران
 گر تو بینی سیاه خانه دهقان
 دست نداریم باز ما ز سر آن
 چشم بیوشیم از خدا و ز وحدان
 تا نگری جمله چیره‌دست به بهتان
 غیر نفاق و حلاف هان بنما هان
 گر تو بینی در آشکار و به پنهان
 هستی ما بر کند ز بیخ و ز بنیان
 دست و دگر دست را بگوید دندان
 در همه ملک بی معارضی قومان
 از شتم و قدح عمرو و رید پریشان

شب هجر

دامن از خون دلم پر ز گل رنگین است
 آنچه شد حاصل من در غم عشقت این است
 دل ندانم که شد از عشق که پامال، ولیک
 اینقدر هست که دست تو به خون رنگین است
 حال ما را به شب هجر تو در بستر خواب
 داند آن کس که ز خوارش همه شب بالین است
 من ندانم که چه کرده‌ست به گیتی فرهاد
 که به هر جا سخن از وی گذرد شیرین است
 سخنی روزی از آن حور معنبر گفتم
 سالها رفت و مرا باز نفس مشکین است
 دل از آن زلف پر از حلقه نشاید بردن
 که شکن روی شکن باشد و چین در چین است
 چند گویی که بود عشق بتان آفت دین
 آنچه درمان نتوان یافت «کمالی» دین است

یاد آرز محنت ما

ای اختر کاح و کشور جم نا کی به خلاف ره سیاری
 زان دور نشاط و عهد خرم آخر چه شود که یاد آری
 بس مو که سفید کردی از غم کوتاه کن این سیاهکاری
 روری ز وفا و مهر ترسم این کج روشی ز سر گذاری
 گه نیست ز خاک ما اثر هم
 ای آنکه ز بعد ما نهی پا در ملک وجود شاد و خندان
 آباد چو بنگری و زیبا سر تا سر این سرای ویران
 چون روی نهی به کوه و صحرا آزادتر از هوای بستان
 یاد آر ز روز محنت ما وین حالت هولناک ایران
 کآگه شود از پدر بسر هم

چون رخت سیاهی از جهان بست
 ای کودک عهد روشنایی
 وین نحسی روزگار شکست
 کرد اختر سعد خود نمای
 دانش به سریر حکم بنشت
 در داد ندای پادشایی
 دانم که کند عهد ما بست
 اخلاف به جرم تیره رای

تو پرده مباح و برده در هم

بشنو ز درون پرده تا من
 این راز به پرده ما تو گویم
 کامروز به پای فکر روشن
 این راه چنانکه هست پویم
 نه دامن کس کنم ملون
 نه جامه خوب و دشت شویم
 تا مرگ چو خیزدم ز مکن
 وز باده تهی شود بسویم

زین قصه تو را رسد خبر هم

چون سبزه دمی که ما دیدیم
 در گلشن و باغ زندگانی
 از سردی باد دی ندیدیم
 در لاله طراوت جوانی
 تا ناله بلبلان شنیدیم
 افسرد ریاضی شادمانی
 آوخ که از این چمن بریدیم
 امید و هوای کامرانی

وین خار شکست در جگر هم

ای چشمه آفتاب مگذار
 ما را به خدا در این سیاهی
 از طلعت صبح پرده بردار
 وز حالت ما بیر نباهی
 ای باد بهار شو پدیدار
 وین باغ بکن چنانکه خواهی
 باشد که در این چمن دگر بار
 گل پای نهد به تخت شاهی

ابر آید و آورد گهر هم

چکامه

تا کی ز ملک پرسی و اصلاح آن ز من
 صد بار از این طریق فزون گفته ام سخن
 تا داهیهای به دست نگیرد ز مام کار
 باور مکن که ملک رها گردد از محن
 تدبیر رزم صعب ز رأی قوی طلب
 زیرا که ناتوان نبود هیچ صف شکن
 این بار هم نبیند تعمیر این سرای
 معمارش ار ناشد دانا و متحن
 روزی که رخت بست مستبد از این دیار
 و افتاد کارمان همه در دست خویشتن

گفتم که ملک ما شود آباد از این پس
 بنگر که چون شگفت بداده است امتحان
 دانی که ما چنین ز چه واپس برفته ایم
 ران رو که مانده خود به جهانیم مرد کار
 خواهی ز مرد کار گهر بدهمت نشان
 آن است مرد کار که گاه عمل چو کوه
 احکام قاهرانه براند به ملک لیک
 بگشایدی دهن به خلافش کس اربه کید
 نگرداری به کار کس الا که مرد کار
 گیرد ر دست بی‌هزان کارهای ملک
 تا بی‌هتر بدانند کش نیستی بها
 بدهد سزای رهن و کذاب تا به ملک
 از چنگ رشوه دامن کشور کند رها
 حکام با درایت و عادل کند گسیل
 کشور سوی علوم و صایع برد کشان
 با عقل دوربین و تفکر صلاح ملک
 داند که غیر نام نماند از او به جای
 موقع شناس و عادل و قانونگزار و راد
 روش کند سیاست خود همچو آفتاب

رشک اروپا گردد از سعی ما وطن
 در علم و در لیاقت ایرانی کهن
 در پیش چشم مردم دنیا ز مرد و زن
 نه مرد کار باز گزینیم ز انجمن
 گر مرد کار را نتوانی شناختن
 نهراسد از دیسه و تندیشد از فن
 با قلب همچو آینه و طینت حسن
 با مشت آهنش فرو کوبدی دهن
 نگماری نه هیچ فن الا که مرد فن
 جای فرشتگان نگذارد به اهرمن
 گیرد پی هنر اگرش بایدی ثمن
 چندین فزون نگرود کذاب و راهزن
 چونانکه گفته است خداوند ذوالمن
 در ملک، تا به ملک نیاید چنین شکن
 وین سوک‌خانه رابه در آرد از این حرن
 شناسد و پدید کند مار از رس
 زان پس که گشت جانش با مرگ معتزن
 بر دوست نیک‌بین و به بدخواه تیره ظن
 با تیغ بس عالم و با حرف پیش من

هوای سخن

که با زبان و قلم وصف و شرح نتوان کرد
 نهاد پا نه میان عشق و کار آسان کرد
 غمی که دل به همه حال از تو پنهان کرد
 بیا بین که چها با کنار و دامان کرد
 کسی که سر ر فراق نو در گریبان کرد
 دوباره جذبۀ حس تو اش سخندان کرد

خیال زلف تو دوشم چنان پریشان کرد
 شدن به کوی تو با پای عقل مشکل بود
 شکسته حالی و رنگ من آشکار نمود
 حدیث هجر تو می‌رفت و اشک دیده من
 به سیر روضه و رضوان نیارود بیرون
 اگر نداشت «کمالی» به سر هوای سخن

دهوی عشق

نیست غم گر به دل از عشق غباری برسد
 به کمین در پس هر سنگ بیاید بودن
 دعوی عشق کند بلبل و من در عجبم
 گر همه سر دهم از دست نخواهم دادن
 عمر ما دستخوش دی شد و ایام خزان
 چرخ در کار خود از ما و توسرگنتمراست
 سیر گشتیم «کمالی» به خدا زین هستی
 کز پس گرد بناچار سواری برسد
 تا مگر روزی از این دشت شکاری برسد
 نالد از گل گرش آسیب ز خاری برسد
 دست یازم گر از آن طرّه به تاری برسد
 بایدی عمر دگر تا که بهاری برسد
 میر امید کز او در تو قراری برسد
 بود آیا که به ما وقت فراری برسد

نخل برومند

با آنکه بود بی سر و پایی سپر ما
 صدرنگ جهان بر سر ما پیش فروریخت
 بی روی تو از دیده زبسی اشک فشانیدیم
 در آتش از آه دل خود عمر گذاریم
 که در شکن دام و گهی بند قفس بود
 رفتیم و دگر در طلبش باز نیایم
 آن نخل برومند جنونیم که یکسر
 مویی نبرد تیغ حوادث ر سر ما
 نگرفت ولی رنگ ز پاکی گهر ما
 عالم همه آب است به پیش نظر ما
 سرچشمه خورشید بود رهگذر ما
 گر باز نشد در چمنی بال و پر ما
 ای برق مسوزان نفس اندر اثر ما
 داغ و غم درد است «کمالی» ثمر ما!

در حال بیماری سروده است

دست بلا و رنج به سختی دگر مرا
 غیر از نهیب دهر ندیدم به عمر خویش
 آخر شد از چه روی چنین سرنوشت من
 تا بنگری به خویش نبینم جز اینکه من
 با بخت من مباد کسی همدم و قرین
 گویند با نشاط بیاید سپرد عمر
 پیری نهاد گرچه غمی بر سر غمان
 کان را سزا که شکوه ز پیری کند همی
 از پا فکند و کرده هم آغوش بسترا
 یارب چه شوم بود که زادم ز مادرا
 کاین گونه ناله بایدم از تیره اخترا
 با درد همنشینم و با رنج همسرا
 با روز من مباد کسی اندر این سرا
 کز هستی آنچه رفت نباید دگر مرا
 لیکن از آن ندارم خاطر مکذرا
 کو دیده در جوانی روزی نکو مرا



کمالی

(۱۲۹۲)

حاج سید علی کمالی، فرزند سید رضی‌الدین، نواده سید حسین ظهیر‌الاسلام، در سال ۱۲۹۲ هجری شمسی در دزفول از مادر زاد، علوم ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود و اهواز به پایان رسانید، از آن پس به تهران آمد و در دانشکده معقول و منقول به تحصیل ادامه داد و به دریافت لیسانس نایل آمد.

کمالی در سال ۱۳۲۲ شمسی که عمویش ظهیر‌الاسلام زاده، متخلص به حجازی بدرود حیات گفت، اشتغال به امور خانوادگی بیشتر اوقات او را مشغول کرد. با این وصف دست از فعالیتهای دینی و تبلیغی و اجتماعی برنداشت و با ابراد یک سلسله سخنرانیهای مفید و جالب در دزفول و اهواز توانست به بیداری و رشد فکری مردم کمک نماید. در دوره پانزدهم، کاندیدای نمایندگی مجلس شورا بود و چندی نیز مدیر عامل جمعیت شیر و خورشید سرخ و ریاست انجمن معتمدین محل را عهده‌دار بود.

کمالی از مهر ۱۳۲۹ با خانواده خود به تهران آمد و رحل اقامت افکند و گاهی برای انجام امور ملکی و خانوادگی به دزفول می‌رود.

کمالی شاعری خوش فریحت و خطیبی دانشمند و تواناست و در نثر شیوه خاصی دارد. ساده نیست، ولی پر معنی و عمیق است. به نظم شعر چندان دلچسپی از خود نشان نمی‌دهد، اما آنچه می‌سراید مورد توجه می‌باشد. از او چند اثر نیز طبع و نشر شده است.

چه شد آن زمان که گذشت؟

هست ایفانوس مواجی زمان کشتی‌ای بر روی آن باشد جهان
سرنشانییم در کشتی همه بحر پیماییم ما بی واهمه

از پی هم دستها و فوجها
 که به هر جایی ز دریا آشاست
 آب این دریای زرف بیکران
 همچو تیری که برون آمد ز شست
 رهزن عقل خود اندر شیشه کن
 گر که یک روز است یا خود هر نه است
 رخت خود آنجا برد در اختتام
 میوه آن دانش و فرهنگ و بخت
 بهر ما آیندگان اندوختند
 بهر فرزندان ما سرمایه است
 زود باند دلیر گمگشته را
 میوه تخمی که کشتند و گذشت
 گر چه با حال است دامن زنده یست
 فاقد آبی شوی چون تشنگان
 عمر او از شنبه تا آدینه نیست
 هست ار قر نیاکان شما
 گوید آن من زاده این افرم
 کو به عز باب افزایش شرف
 من نمی بینم زمانی کان گذشت
 گشت جاری زد بر این کاغذ رقم
 ارمان و هدیه اهل دل است

حادثات دهر همچون موجها
 در میانه فکر ما چون ناخداست
 حال و استقبال و بگذشته زمان
 گفته ای چون شد زمانی کان گذشت
 آن به پیش ما بود اندیشه کن
 آن زمان کورفت خود همراه ماست
 جای دیگر نیست تا آن روزها
 دان تو آن بگذشته را همچون درخت
 هر چه آن بگذشتگان آموختند
 دانش این نسل تا هر پایه ای است
 هر کسی کاوش کند بگذشته را
 می خورم محصول آن روزی که رفت
 هر که را بگذشته و آینده نیست
 گر نگیری وام از بگذشتگان
 ملتت را کز شرف پیشینه نیست
 شوق فرزندان به اوج اعلا
 گوید این من شعله آن آذرم
 حتما آن شاه فرزند خلف
 حاصل آن باشد که در آن سیر و گشت
 چشمه اندیشه از نوک قلم
 از «کمالی» تحفه ای نا قابل است

مطرب از صدق خویش

شرماریش بود اندر دل
 که مرا نیست روی راز و نیاز
 نامه ام پر ز کارهای تباه
 جاره ای کن که روی باز کنم

مطربی شد ز کار خویش خجل
 عارفی را ندید و گفتش باز
 گنه افزون و روی گشته سیاه
 رو ندارم که توبه سار کنم

رحمت آرد به همت نفس عنود
 فاضی آن برنشسته بر مند
 مرشد آن ذکر گوی خفیه و جهر
 درسها گفت جز ز صدق و صفا
 رو نواز صدق خویش خواه مدد
 بست شرمده تر ز اهل و ربا
 پیش حق نفس خویش خوار کنند
 آنچنانی که آنچنان هستی
 نه به ظاهر امین، نه باطن دزد
 از عذاب خدای گشت خلاص

گفت عارف که گر خدای ودود
 شیخ الاسلام وان فقیه بلد
 وان امام جماعه واعظ شهر
 وان مدرّس که در ظهور و خفا
 هم نه تو رحمت آورد ایزد
 زانکه مطرب به نرد بار خدا
 چونکه ایشان دو رویه کار کنند
 تو اگر سرفراز اگر بستی
 بیش از کار خود نخواهی مزد
 مطرب از صدق خویش و ز اخلاص

گل پژمرده

نغمه سر داد به قلبی سوزان
 دلش خونین شد و چشمن گریان
 وی نوایت طرب افزای جهان
 مر نبینی جو چراغان رخشان
 دل به پژمرده گلی داده چنان
 که به کار من، رازیست نهان
 نعمهها ساحتم از پرده جان
 پر از این غنچه نمودم دامان
 بود الهام از این قوت روان
 من شدم از دل و حان عاشق آن
 بشکفت باد مارک به کسان
 راز او زنده و الهام جوان
 هست نر شکل فلان و بهمان
 رفته بودم من شاد و خندان
 فارغ از فکر وی و رنج خزان

بلبلی بر سر پژمرده گلی
 با نوایی که هر آن کس بشنید
 گفتم ای چهچه تو قوت جان
 این همه گل که شکفتهست به باغ
 آن همه غنچه رها ساخته ای
 گفت بیهوده مدان کار مرا
 اولین بار که از چهچه خود
 به رخ این گل، صفار زدم
 بود استاد من این غنچه گل
 بود منمایی بهخته در او
 گر هزاران گل دیگر در باغ
 پژمرد این گل اگر دانم هست
 لذت من ز وفاداری خود
 در گلستان به تماشا روزی
 صد هزاران گل بشکفته در او

که همی رفت ابا آدمیان
 شده در گوشه گلس پنهان
 خنده اش درد مرا شد درمان
 مقصد از زندگی و معنی جان
 که تو بینش نژد و پژمان
 در سه روری نه جو بیمان خان
 بلبلم تا که بود او به جهان
 فارغ آمد ز گزند حدثان
 برترین گوهر پاک انسان

در میان همه آن نخوت و کبر
 غنچه ای بود دهن بسته ز ناز
 تا مرا دید به رویم خندید
 یافتم آنچه نمی دانستم
 این گل آن غنچه نوحاسته است
 هست پیوند من و او جاوید
 تا که هستم به جهان نوگلم اوست
 نغمه نغز من و نکهت او
 این بود شرط وفاداری و عشق

اکسیر محبت

روز سرمست و تا شام ز خود بی خبرم
 رحم آورد به خون دل و سوز جگرم
 گرد گر باره به درگاه تو افند گذرم
 تا بدانند که هم خوابه قرص قمرم
 من نه آنم که رود چشم به جای دگرم
 من به بوسیدن لبهای تو محتاجترم
 گر نو چون شعله خورشید در آیی نه برم
 کرد اکسیر محبت ز طلا پاکترم

تا در آغوش خیالت همه شب تا سحرم
 جز تو هر سنگدلی دید مرا با غم و درد
 نذر کردم که کنم خاک رخت سرمه چشم
 همچو جان تنگ در آغوش کشم نیم شب
 دلبر اگر ز حفا تیر به چشمم بزنی
 این و آن را چه دهی جرعه از آن آب حیات
 من سبکبار شوم از خود و پرواز کنم
 بود هستی «کمالی» چو موسی رنگ آلود

یک قطعه

ترجمه از انجیل

بیوند زمانی و مکانیست
 کر این سه بود دلم طربناک
 محصول قلوب و میوه جان
 کز خلق بر خلق رحمت آمد

از من برود هر آنچه فانیست
 ماند به دلم سه گوهر پاک
 امید و محبت است و ایمان
 برتر ز همه محبت آمد



کمالی

(۱۳۱۳)

حسین کمالی، در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی در شهر قم دیده به جهان گشود. پدرش حاج محمد علی کمالی از وعاظ و خطبای مشهور گیلان بود که در سال ۱۳۶۹ بدورد حیات گفت.

کمالی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در قم و لنگرود به پایان رسانید و در رشته ادبی دیپلم گرفت. آنگاه به شغل آزاد پرداخت و در لنگرود مشغول کار شد.

کمالی در باره شعر و شاعری خود گوید: «در زندگی با شعر و شاعری سر و کار نداشته و شعری نگفته‌ام، تا اینکه بر اثر یک سلسله مجاهدات فسانی و خدمات صادقانه به بندگان خدا و نزدیکی با ائمه اطهار علیهم السلام مورد عنایت نامن الاثمه امام رضا (ع) قرار گرفتم و قدرت بیان و قلم و شعر، از مراحم آن امام همام است که از سال ۱۳۶۵ نصیب گردید و از این زمان به شعر گفتن پرداختم و از برکت این توفیق با همت دوستان در سال ۱۳۶۸ اقدام به تأسیس انجمن ادبی حافظ در لنگرود کردم و این انجمن هر هفته به طور مرتب تشکیل می‌شود و انجمنی پربار می‌باشد.»

سراچه فریب

مرغ ار قفس پرید و از او آسیانه ماند
جز سوز و ساز سیم، به تار زمانه ماند
بیدار چون شدم اثر از آن فسانه ماند
اینک نه دام نه ج ماند و نه دانه ماند
ران تار سوزناک به حا این ترانه ماند

عمرم گذشت و از گذرش یک سانه ماند
از آن همه فسانه و غوغا اثر نرف
افسانه بود عمر و مرا خواب در گرفت
گشتم به دام و دانه اسیری چو عندلیب
اشکم ز دیدگان شده جاری از این نصیب

خاموش گشت و از او این زبانه ماند
 آثار برگ و بار خزان در خزانه ماند
 یاد وی‌اش به دفتر ما جاودانه ماند
 مهرش برون شد از دل و یادش به‌خانه ماند
 از ما به روزگار و زمان و زمانه ماند
 پایانی عمر در دو جهان شادمانه ماند
 زان یادگار عمر فقط یک نشانه ماند
 افسوس هر که خورد از او آه و ناله ماند

غوغای عمر بود چراغی به روی باد
 از باغ پر نشاط جوانی دریغ و درد
 عیش جهان سراب بود جاودانه نیست
 ما را هوای عشرت و شادی ز سر برفت
 درس وفا و مهر و محبت به یادگار
 هر کس ز دام آرزو و طمع از جهان گذشت
 اغیار، عمر خویش به باطل سپرده‌اند
 دنیا سراچه‌ای است «کمالی» پر از فریب

دریغاً

به درد و غم و رنج و حرمان گذشت
 چه حاصل که آن هم شبابان گذشت
 سحابی و برقی به دامان گذشت
 به جرم و گناه فراوان گذشت
 چنان آشنا با گناهان گذشت
 چو موجی به دریای طوفان گذشت
 نکردم در او درد و درمان گذشت
 به خواب اندرون عمر و دوران گذشت
 ز غفلت مر آن ماه تابان گذشت
 خزان شد پدید و بهاران گذشت
 مرا گر سری بود و سامان گذشت
 تو را حجله نو عروسان گذشت

دریغاً جوانی چه آمان گذشت
 ز کف رفت سرمایه عمر من
 نشد حاصل از عمر بی حاصل
 به روز جوانی و شور و نشاط
 نکردم من از خواجه شرم و حیا
 عنان حرد را سپردم به دل
 سرشکی نشتم ز صاحب غمی
 شدم غرق دریای جهل و گناه
 چراغ خیرد کشته شد در سرم
 نجیدم گل از باغ عشق و امید
 کنون در سراشیب عمرم چه سود
 جهان نو عروس و «کمالی» چه زود

آرزوی وصل

چو ابر در چمن و لاله‌زار می‌گیریم
 ز عطر و بوی تو من بی‌قرار می‌گیریم
 که من چو زمزمه آبشار می‌گیریم

ز شوق دیدن تو چون بهار می‌گیریم
 نسیم کوی تو افتاده در سراچه من
 به جلگه دل من کبک و هم هزار تویی

صفای روشن تو ای نگار می‌گیرم
 بین ز هجر تو چون شام تار می‌گیرم
 ز شوق دیدن تو شرمسار می‌گیرم
 که بی‌قرار تو در انتظار می‌گیرم
 که پیش شمع تو پروانه‌وار می‌گیرم
 به بادبود تو ای یادگار می‌گیرم
 چو بلبل که به گشت و گذار می‌گیرم
 کنون ز هجرت آن زار، زار می‌گیرم
 در آرزو وصل تو امیدوار می‌گیرم

ستاره سحری روشن از جمال تو بود
 باط ما ز گل روی خود، نما گلشن
 طیب جسم و روانم تویی بیا دلبر
 قدم گذار به کاشانه‌ام تماشا کن
 عیادت من بیمار ای طیب دلم
 درون سینه به جر مهر تو نمی‌بینم
 کنون که حاصل عمرم شده پریشانی
 حدیث عشق و جوانی ز سر برفت مرا
 ز لطف دوست «کمالی» نیم‌دمی محروم

عشق من

مایه شور و شادمانی من
 روشنی بخش زندگانی من
 ای چراغ ره جوانی من
 از تو سیراب نوجوانی من
 نشأت شور و کامرانی من
 ای همه ارزش نهانی من
 ای ز بعد از خدای ثانی من
 ای دُر سرمدی کانی من
 خورده با مهر جاودانی من
 وای بر عجز و ناتوانی من
 عشق من، عشق آسمانی من

ای به یادت همه جوانی من
 از تو روشن چراغ زندگی‌ام
 زندگی بی‌تو زنده در ظلمات
 شور و غوغای زندگی از توست
 بی‌تو هرگز نبود شور و نشاط
 مایه رونق حیات منی
 منبع فیض عالم و آدم
 جان عالم تویی به بحر وجود
 رشته عمر من به تو پیوند
 بی‌تو کی می‌رسم به آب حیات
 شد «کمالی» به وادی تو اسیر

در تهنیت میلاد حضرت مهدی (ع)

موسم لاله‌زار می‌آید
 مشک و عنبر به بار می‌آید
 در چمن بار، بار می‌آید

بار دیگر بهار می‌آید
 از نسیم و هوای دلکش او
 هر طرف بنگری شکوفه و گل

سوسن و نرگس و شقایقها
آمدن از طرف باغبان پیغام
با هوای بهار ما امسال
مژده بر نوعروس باغ و جمن
عرش و فرش و زمین مظهر شد
صاحب قدرت خداوندی
از وجودش جهان پر از غوغا
با ورودش رسیده غم پایان
مزدگانی رسید موکب یار
از نسیم بهار دولت او
باغبان دوره خزان طی شد
موکش در بهار آزادی
پرچم عدل و داد، در دستش
یادگار محمد است و علی
دوستان شاد و دشمنان مقهور
کشور صاحب زمان اینجاست
ای شهیدان ز جای برخیزید
رونق دین و وارث قرآن
دشمنان تار و مار خواهد کرد

همره جویبار می آید
لاله در لالهزار می آید
همرهش بوی یار می آید
گرد ره آن نگار می آید
جلوه گل عذار می آید
مهدی با وقار می آید
رونق هر بهار می آید
دوره انتظار می آید
دشمنش خوار و زار می آید
صبح، هر شام تار می آید
آن همیشه بهار می آید
بهره بی شمار می آید
آیت کردگار می آید
مژده آن یادگار می آید
ناصر و کامکار می آید
صاحب این دیار می آید
خونبها در کنار می آید
از ره، آن تاجدار می آید
رونق روزگار می آید

خاک کویش مراست سرمه چشم

اشک من زار ، زار می آید



کمیانی

(۱۳۲۰-۱۲۵۷)

آیه‌الله شیخ محمد حسین غروی اصفهانی، معروف به کمیانی، که در شمر تخلص مفتخر را برگزید، در سال ۱۲۹۶ هجری قمری در کاظمین تولد یافت. پدرش حاج محمد حسن از بازرگانان بنام کاظمین و مردی پارسا بود و به مناسبت اینکه اجدادش از نخبوان به اصفهان مهاجرت کرده و در آن شهر متوطن شده‌اند به اصفهانی شهرت یافته‌اند.

محمد حسین غروی در خانواده‌ای متمکن و مرفه زیست و پس از مرگ پدر میراث هنگفتی برای او به‌جا ماند و شاید علت شهرتش به کمیانی از همین بابت باشد. وی خواندن و نوشتن و فراگیری قرآن و هنر خط را در مکتب آموخت و با اینکه از تمکن مالی برخوردار بود به جانب علوم دینی روی آورد.

آیه‌الله شیخ محمد حسین، تحصیلات مقدماتی را در کاظمین نزد اساتید فن فرا گرفت، آنگاه برای ادامه تحصیل راهی نجف شد و در سلک شاگردان آخوند ملا محمد کاظم خراسانی در اصول منظوم گشت و فقه را نیز از محضر علامه محقق شیخ محمد اصفهانی آموخت و پس از فوت این دو استاد، چندی در رشته فلسفه نزد فیلسوف عارف، میرزا محمد باقر اصطهباناتی کسب فیض کرد و در آن علم نیز تبحر یافت. سپس به تدریس پرداخت و شاگردانی پرورید که بعدها خود از اساتید و مدرسین به‌شمار آمدند.

شیخ محمد حسین کمیانی مبانی اصول را بر چهار مبحث نهاد و خود آن را پایه تدریس خود قرار داد: مبحث الفاظ، مبحث ملازمات عقلیه، مبحث حجیت، و مباحث اصول عملیه. وی قصد داشت کتاب اصولی بر این مبنا پایه‌گذاری کند، اما اجل مهلتش نداد و سرانجام در سال ۱۳۶۱ هجری قمری بدرود حیات گفت و به سرای باقی شتافت.

آیه‌الله کمیانی مشرب فیلسفی داشت، اما آن را با عرفان درآمیخته بود و حتی در

تدریس مسائل غیر فلسفی چاشنی کلامش عرفان بود و این معنی از خلال گفته‌هایش ظاهر می‌گشت و اثر فلسفی او به نام تحفة الحکیم را به صورت منظوم در آورده است.

آثار و تالیفات دیگرش بدین شرح است: حاشیه بر کفایة الاصول، حاشیه بر مکاسب، رساله‌ای در اجاره، رساله‌ای در اجتهاد و تقلید، رساله‌ای در نماز مسافر، رساله‌ای در نماز جمعه، رساله‌ای در تحقیق حق و حکم (در مکاسب)، رساله‌ای در اجرت گرفتن بر اعمال واجب، رساله‌ای در معاد، رساله‌ای در مشتق، رساله‌ای در قواعد تجاوز و فراغ و اصالت صحت و اصالت ید، منظومه‌ای در مدابیح و مرائی رسول الله و انمۀ اطهار، منظومه‌ای در روزه، منظومه‌ای در اعتکاف، دیوان شعر فارسی، غزلهای عرفانی، و...

آیه‌الله کمپانی در شعر از توانایی کامل برخوردار بود و مضامین شعری‌اش بیشتر جنبه عرفانی دارد و مرائی او شور و حالی در انسان به وجود می‌آورد. اینک نمونه‌هایی از اشعار او:

به مناسبت یازدهم ماه محرم سروده

خاک غم بر سر گلزار جهان باد امشب	رفته گلزار نبوت همه بر باد امشب
خرگه چرخ ستم‌پیشه بسوزد که بسوخت	خرگه معدلت از آتش بیداد امشب
سقف مرفوع، نگون باد که گردیده نگون	خانه محکم تنزیل ز بنیاد امشب
شد سرابردۀ عصمت ز اجانب ناپاک	در رواق عظمت زلزله افتاد امشب
شده از سیل سیه کعبۀ توحید خراب	وین عجبتز شده بیت‌الصنم آباد امشب
از دل پرده نشینان حجازی عراق	می‌دود تا به فلک ناله و فریاد امشب
شورش روز قیامت رود از یاد گهی	کز ابوالفضل کنند اهل حرم یاد امشب
از غم اکبر ناشاد و نهال قد او	خون دل می‌چکد از شاخه شمشاد امشب
نوعرسان چمن را زده آتش به جگر	شعلۀ شمع قد قاسم داماد امشب
مادر اصغر شیرین دهن از داغ کباب	تیشه بر سرزند از غصه چو فرهاد امشب
بانوان اشک فشان، لیک چویاقوت روان	خاطر زاده مرجانه بود شاد امشب
دیو، انگشتر و انگشت سلیمان را برد	نه عجب خون رود از چشم پریزاد امشب
چهره مهر سیه باد که بر خاکستر	خفته آن آینه حسن خداداد امشب
برق غیرت زده در خرمن هستی ز تنور	که دو گیتی شده چون رعد پر از داد امشب

به امید روی تو

به هوای کوی نو آمدم، که رها ز بند هوا شوم
 به امید روی تو آمدم، که مگر ر تو کامروا شوم
 نه رها ز بند هوا شدم، نه ز یار کامروا شدم
 نه چنان دچار بلا شدم، که دگر به فکر دوا شوم
 همه روزه روزی من غم است، همه شب شبم ماتم است
 نه چنان گمند تو محکم است، نه امید آنکه رها شوم
 نه مرا به خدمت دهی رهی، نه ز حویشتن دهی آگهی
 نه دلالتی و نه هم‌رهی، متحیرم به کجا شوم
 نه ز سفره تو نواله‌ای، نه ز غمزه تو حواله‌ای
 نه مرا به درد پیاله‌ای، گرمی که ز اهل صفا شوم
 نه تو راست لطف و عنایتی، نه مراست قوت و طاعتی
 نه کدام سوری و حالتی، من بینوا به نوا شوم
 نه به دلنوازی‌ام آمدمی، نه به سرفرازی‌ام آمدمی
 نه به نغمه سازی‌ام آمدمی، که ز شوق، بی سر و پا شوم
 نه به حال «مفتقر» نظر، که زند به سوی تو بال و بر
 نه به سرپرستی او گذرد، که به زیر طلق هما شوم

ای پیر خرابات

خوشتر است از بدهی منصب شاهی ما را	دلبر اگر نوازی به نگاهی ما را
که محال است جز این گوشه پناهی ما را	به من بی سر و پا گوشه چشمی بنما
نبود بدتر از این روز سیاهی ما را	بر دل نیرهم ای چشمه خورشید بتاب
نبود بهتر از این مهر گیاهی ما را	از ازل در دل ما تخم محبت گشتند
هم مگر یاد کند لطف تو گاهی ما را	گرچه از پیشگه خاطر عاطر دوریم
عجب است از نخرد دوست به گاهی ما را	باغم عشق که کوهی ست گران بر دل ما
نه جز آن خاطر مجموع گواهی ما را	نه دل آشفته‌تر و شیفته‌تر از دل ماست
بده ای پیر خرابات تو راهی ما را	«مفتقر» راه به معموره حس تو نبرد

گذشتم

به هوای صحبت یار و های و هو گذشتم
 ز خط عذار و خال لب و رنگ و بو گذشتم
 به دلاوری و همت، ز میان مو گذشتم
 که ز جوی زندگی نیز به جستجو گذشتم
 نه عجب که بهر سروی ز سر کدو گذشتم
 چه نماید محرمی از سر گفتگو گذشتم
 ز غبار ره چنانم که زشت و شو گذشتم
 چه غم نو روزی ام شد ز هر آرزو گذشتم
 که همواره در به در رفتم و کوبه کو گذشتم

به امید روی دلدار ز آبرو گذشتم
 ز سرشک چشم و خونابه دل نگار بستم
 به کمند مشک مویان شده ام امیر لیکن
 نه چو خضر سر به صحرا زده ام به جستجویت
 سر چون کدوی بی مغز فکنده ام به پایت
 همه روزه گفتگوی من و عاشقان تو بودی
 به خیال شست و شویی به در نورحت بستم
 دل و دین من ز کف رفت به باد آرزوها
 دل «مفتقر» ز شوق تو لبالب است آری

در رثاء موسی بن جعفر (ع) ^(۱)

از سوز شمع و اشک، روایش خیر کنند
 شور و نوای بلبل شوریده سر کنند
 یکباره سر ز کنگره عرش بر کنند
 تا آشیان قدس به خوبی سفر کنند
 از شوق سینه را سیر هر خطر کنند
 بر گو که تا به محبس هارون نظر کنند
 آن لعل خشک را به دُر اشک تر کنند
 تا عرش و فرش را همه زیر و زبر کنند
 ملک حدوث را ز غمش پرشرر کنند

زندانیان عشق چه شب را سحر کنند
 مانند غنچه سر به گریبان در آورند
 چون سر به خشت یا که به زانوی غم نهند
 با آن شکسته حالی و بی بال و بی پری
 چون رهسپر شوند به سبای طور عشق
 آنان گز این معامله هستند بی خیر
 تا بنگرند گنج حقیقت به کنج غم
 بر پا کنند حلقه ماتم به باد او
 آتش نه عرصه ملکوت قدم زند

تا شد به زیر سلسله سر حلقه عقول
 افتاد شور غلغله در حلقه عقول

۱- یک بند از ترکیب بندی است که مرحوم کمپانی در رثاء موسی بن جعفر (ع) سروده است.
 خوانندگان می توانند به دیوان شاعر مراجعه کنند.

پای همت

هله ای نیازمندان که گه نیاز آمد
 هله ای کبوتران حرم حریم عزت
 هله ای پیاله نوشان که ز کوی می‌فروشان
 هله ای گروه مستان که به کام می‌پرستان
 هله ای امیدواران به امید خود رسیدند
 هله ای عراقیان شور و نوا که کعبه اکنون
 هله ای عزز رایان که شکفته غنچه گل
 هله طالبان دیدار جمال «لن ترانی»
 هله «مفتقر» در این راه بکوب پای همت
 سر و جان به کف بگیرید که سرو ناز آمد
 که همای عرش پیمان سوی کعبه باز آمد
 صنمی قدح به کف بادف و چنگ و ساز آمد
 به دو صد ترانه آن دلبر دلتواز آمد
 که صلاهی رحمت از حضرت بی‌نیاز آمد
 به طواف کوی دلدار من از حجاز آمد
 به ترتم و نوا بلبل نغمه‌ساز آمد
 که ز طور عشق، آواز جگرگداز آمد
 که به همت است هر بنده که سرفراز آمد

در رثاء صدیقۀ طاهره، فاطمه زهرا (ع)^(۱)

تا در بیت الحرام از آتش بیگانه سوخت
 شمع بزم آفرینش با هزاران اشک و آه
 آتشی در بیت معمور ولایت شعله زد
 آه از آن پیمان شکن کز کینه خم غدیر
 لیلی حسن قدم چون سوخت از سر تا قدم
 گلشن فرخ فر توحید آن دم شد تباه
 گنج علم و معرفت شد طعمۀ افمی صفت
 حاصل باغ نبوت رفت بر باد فنا
 کرکس دون پنجه زد بر روی طاووس ازل

آشی، آتش پرستی در جهان افروخته

خرمن اسلام و دین را تا قیامت سوخته

۱- یک بند از ترکیب هدی که شاعر سروده است، انتخاب گردید.

در رثای حسین بن علی (ع) ^(۱)

باز این چه آتش است که بر جان عالم است؟
 باز این حدیث حادثه جانگداز چیست؟
 این آه جانگزا است که در ملک دل به پاست
 آفاق پر ز شعله برق و خروش رعد
 چون چشمه، چشم مادر گیتی ز طفل اشک
 زین قصه سر به چاک گریبان کروییان
 گلزار دهر گشته خزان از سموم قهر
 ماه تجلی مه خوبان بود به عشق

باز این چه شعله غم و اندوه و ماتم است؟
 باز این چه قصه‌ای است که با غصه توأم است؟
 یا لشکر عزاست که در کشور غم است؟
 یا ناله پیاپی و آه دمام است؟
 روی جهان چوی موی پدر گشته درهم است
 در زیر بار غصه قد قدسیان خم است
 گویا ربیع ماتم و ماه محرم است
 روز بروز جذبۀ جانباز عالم است

مشکوة نور و کوکب درّی نشأتین
 مصباح سالکان طریق وفا حسین

۱- یک بند از دوازده بندی است که شاعر به اقتضای دوازده بند محتشم سروده است و ما بند اول آن را انتخاب کردیم.



کوثر

(۱۳۳۰)

محمد فولی میاب، که در شعر کوثر تخلص می‌کند، در سال ۱۳۳۰ در روستای میاب از توابع مرند در یک خانواده کشاورز قدم به عرصهٔ حیات گذاشت و از همان کودکی به کار و زحمت تن درداد و بعد از تحصیلات ابتدایی رهپار نهران شد و با کار طاقت‌فرسا و منقبت‌پاریه درس ادامه و به قول خودش پا جان‌گندن موفق به اخذ فوق‌دیپلم شد.

محمد فولی در بارهٔ زندگی و شعرش چنین می‌گوید: «از همان کودکی روحیه‌ای حساس و زودرنج داشتم و از وقتی که خود را شناختم از مردم می‌ریدم و در طبیعت می‌آرمیدم و به زمزمه می‌پرداختم، که بعدها این زمزمه‌ها برایم مفهوم شعر را پیدا کرد. تا یازده سالگی به مدرسه رفتم و معلم من طبیعت بود. وقتی که به مدرسه رفتم، سالی پنج ماه بیشتر درس نمی‌خواندم و این مدت گاهی به دو ماه نیز تقلیل پیدا می‌کرد و دوران متوسطه هم این وضع ادامه داشت، اما با این حال همیشه شاگرد اول مدرسه و کلاس بودم.»

محمد فولی شاعری است که به دو زبان فارسی و آذری شعر می‌سراید و قصه می‌پردازد و در نظر دارد در صورتی که امکانات اجازه دهد و فرصتی پیش آید، آثارش را طبع و منتشر سازد و در حال حاضر با سمت دبیری مسئول بخش شعر و قصه، در امور تربیتی منطقهٔ هشت آموزش و پرورش تهران به فعالیت و انجام وظیفه می‌پردازد.

در میلاد مارک حضرت رسول اکرم (ص)

می‌نشیم به بوی نار امشب	می‌زدایم ز دل غبار امشب
رقص بال فرسته می‌آید	نرم نرمک، نسیم‌وار امشب
چشم بالا به سوی پایین است	عرش در حال انتظار امشب

در زمین و زمان خیرهاییست
 لرزه بر پیکر بتان گیرد
 «شب مکه ستاره باران است»
 ارض را حرمت ارسماء بالاست
 بهترین گوهر هدایت را
 شب عید است و می شود طالع
 ساقیا از شراب روحانی
 نادای عاشقان مبارک باد

گونه‌ای دیگر است کار امشب
 طاق کسری شود دوپار امشب
 آسمان گشته بی‌قرار امشب
 بنگر لطف کردگار امشب
 می‌کند بر زمین نثار امشب
 آفتابی در این دیار امشب
 حرعه‌ای هم به ما بیار امشب
 می‌رسد مزده نگار امشب

نماز (بانگ اذان)

دخترم! وقت سحر شده، برخیز
 گرچه بیدار شدن در دل شب!
 بانگ پر شور اذان می‌آید
 بر نو سار گران می‌آید

□ □

باید اما تو ز جا برخیزی
 صورت همچو گل زیبا را
 خواب را همسفر آب کنی
 خرم و تازه و شاداب کنی

□ □

ناز کن پنجره را نا بینی
 شب تاریک ندارد رمقی
 نفس باد سحر می‌آید
 صبح امید دگر می‌آید

□ □

دخترم ای گل زیبای بهشت
 خانه ساکت و بی رونق ما
 سحر از چشم تو حان می‌گیرد
 با تو گل‌بانگ اذان می‌گیرد

□ □

جان فدای تو و سجاده تو
 دوش دیدم که به هنگام نماز
 چه نکو یاد خدا می‌کردی
 نه بدر نیز دعا می‌کردی

□ □

دخترم! وقت سحر شده، برخیز
 بانگ پر شور اذان می‌شنوم
 فرصت راز و نیاز آمده است
 لحظه خوب نماز آمده است

در وفات حضرت فاطمه زهرا (س)

همگامه بدرود با زهراست، امشب	یارب علی تنها، علی تنهاست امشب
فریاد و اوایلا ز هر سوئی بلند است	در خانه مولا علی غوغاست امشب
□ □	
امشب علی با آل خود تنها نشسته	خونین جگر در ماتم زهرا نشسته
امشب غم بی مادری کودکانش	در سینه غم پرور مولا نشسته
□ □	
امشب قلوب امت ما داغدار است	امشب دل یاران مولا بی قرار است
خونین شده امشب دل آل محمد	ختم الرسل با عرشیان چشم انتظار است
□ □	
امشب عزیزی میهمان دارد محمد	داغ فراغش را به جان دارد محمد
از پیکر آزرده زهرای اطهر	بر گونه‌ها اشک روان دارد محمد
□ □	
همگامه بدرود با زهراست، امشب	یارب علی تنها، علی تنهاست امشب
فریاد و اوایلا ز هر سوئی بلند است	در خانه مولا علی، غوغاست امشب

بهترین گوهر هدایت

جوشش کوثرز شوق روی اوست	بوستان را نکهت گیوی اوست
سرفرازی سرو را، شمشاد را	مظهری از قامت دلجوی اوست
عاشقان را آنچه شیدا می‌کند	ظرفه پر پیچ عنبر بوی اوست
قدرت اعجاز موسی کلیم	عاجز اندر حضرت جادوی اوست
میگساران را دو چشم او قدح	روزه‌داران راهلال، ابروی اوست
جلوه‌ای کرد و دل عشاق برد	عالمی در گفتگوی روی اوست
از من بیدل نشان دل مپرس	دل گرفتار کمند موی اوست
تا که این کون و مکان بر جا بود	قبله‌گاه عشق‌بازان سوی اوست
شهد شعر «کوثر» شوریده حال	از لب شیرین شکر خوی اوست
گو سرآمد شهرت مُشک ختن	دور، دور نافه آهوی اوست

تقدیم به آزادگان

بوی شب، بوی منور می‌دهی	بوی جبهه، بوی سنگر می‌دهی
بوی گردان تکاور می‌دهی	بوی دریا، بوی ساحل، بوی موج
بوی زخم آگین خنجر می‌دهی	بوی غیرت، بوی همت، بوی رزم
بوی ایمان، بوی باور می‌دهی	بوی عطر جانماز عاشقان
بوی چشم انداز خاور می‌دهی	بوی خورشید پگاه نوبهار
بوی پرواز کبوتر می‌دهی	بوی معراج پرستوهای فوج
بوی عود و بوی عنبر می‌دهی	بوی خوب کوچه‌های شهرمان
بوی گل‌های معطر می‌دهی	از کدامین بوستان آعشته‌ای؟
بوی قاسم، بوی اکبر می‌دهی	بوی خاک کربلا، بوی حسین
بوی آن گل‌های پرپر می‌دهی	همشین لاله‌ها بودی مگر؟
بوی خصلت‌های رهبر می‌دهی	بوی صبر و بوی صدق و بوی عشق
بوی میهن، بوی کشور می‌دهی	گرچه بودی سالها دور از وطن
بوی شعر ناب «کونثر» می‌دهی	بوی حرف دل‌نشین بوی غزل



کوروش

(۱۲۹۵)

سید هادی حائری، که در شعر کوروش و گاهی حائری نخلص می‌کند، فرزند سید محمد، در سال ۱۲۹۵ هجری شمسی در بین‌النهرین (کربلا) چشم به جهان گشود.

حائری تحصیلات ابتدایی را در دهستان جاوید و حسینیه تهران فرا گرفت و دوره متوسطه را در دبیرستان فردوسی و کالج آمریکایی به پایان رسانید. از آن پس به استخدام دولت درآمد و در وزارت دارایی به خدمت پرداخت و به چند شهرستان مأموریت یافت. از جمله اداره غله سمنان و دامغان و بوشهر و بیهان و چند نقطه دیگر که در پست ریاست آن ادارات انجام وظیفه کرد.

حائری از سالهای پیش آثار نظم و نثرش در روزنامه و مجله‌های تهران به چاپ می‌رسید. دیوان اشعارش از پنج هزار بیت تجاوز می‌کند که قسمتی از آن به نام "برگ سبز" طبع و نشر گردید و نیز دیوان عارف قزوینی و جلال‌الدین ابرج میرزا را تصحیح و به چاپ رسانید.

آشفته خاطر

یک دم از فکر و خیال آسوده بود خاطر م	باطم آشفته لیک آرام باشد ظاهر م
در تعلق گویی و مردم فریبی ناشی ام	در حقیقت حویی و دشمن ترانی ماهر م
در کمال و هوش و بینش در طرار اولم	وز مقام و جاه و دست، در ردیف احرم م
در طریق حق برستی شاهباز قدسی ام	در هوای نفس، بال و بر شکسته طایرم م

از چه یک عمر ای همای بخت «کوروش» عباسی

من که دایم بهر تقدیم سر و جان حاضر م

فقر و بیداد

فقر در ایران فراوان باشد و بیداد هم
 زور و شلاق است و زندان حور و استبداد هم
 هر وطنخواهی کز آزادی رند دم بی‌درنگ
 بهر او گردد مهیا دار هم، جلاد هم
 بار الها کی نصیب کشور دارا شود
 دولتی مبین پرست و ملت‌ی آزاد هم
 هیأتی دلسوز اگر گیرد زمام کار ملک
 کارها اصلاح گردد مملکت آباد هم
 از امور اجتماعی قطع می‌باید نمود
 دست افراد خیانت بیسته و شیاد هم
 خوش بود در زندگانی آنکه مدرنگ است و دون
 خاصه در مردم فریبی گر بود استاد هم
 وانکه نبود اهل نیرنگ و بود بکرنگ و پاک
 خاطری دارد بریشان و دلی ناشاد هم
 بود اگر چون ما گرفتار ببرد زندگی
 عشق را از یاد بردی فیس هم، فرهاد هم
 گر که مظلوم انتقام خود ز ظالم می‌گرفت
 ظلم نمودی به کس فرعون هم، شداد هم
 مشت را با مشت باید داد پاسخ «حائری»
 تا بر افتد از جهان رسم و ره بیداد هم

قطعه

به گیتی زیادهای بسیار دیدم	من از زود رنجی و دیر آشنایی
ولی در عوض رنج و آزار دیدم	نمودم به یاران بسی مهربانی
ز یاران خود بیش از اغیار دیدم	جفا، کینه، تا مهربانی، خصومت
ار این دوستان ریا کار دیدم	صد آوخ! که من هر چه دیدم به دنیا

به دوران اقبال و مال و تنعم
ولی یار یکرنگ را گاه نحسی
چو دنیا به من روی آورد، ناگه
یکی هم ندیدم من از خیل باران
بس اغیار را مهربان یار دیدم
نظیر یکی خصم خونخوار دیدم
در اطراف خود یار بسیار دیدم
به روزی که خود را گرفتار دیدم

نور حقیقت

رخساره آن لعبت دُرَدانه درخشید
در جام جهانبین می اسرار ازل بین
در طور نه تنها متجلیست جمالش
خندید چو در مرگ گسان سوخت سراپای
یا در دل شب مهر در این خانه درخشید
بس نور حقیقت که ز پیمانۀ درخشید
در صومعه و کعبه و بتخانه درخشید
شمعی که به خاکستر پروانه درخشید
تا ماه در این خانه ویرانه درخشید

اقارب یا عقارب

مردمانی که ز اقوام هم و خویش همند
نوش خواهند و نیابند ز یاران جز نیش
دوستان موجب آرامش خاطر بودند
دیدم آنها که چو گل ظاهر زیبا دارند
عجب اینجاست که بدخواه و بداندیش همند
وای از این دوره که نالان همه از نیش همند
چه شد اکنون که چنین باعث تشویش همند
ار جهالت همگی خار دل ریش همند
بی سبب دشمن اقوام هم و خویش همند
آه و امان اقارب چو عقارب شده اند

آبشار

نیست روز و شب بغیر از گریه کار آبشار
گریه های زار، زار از ابر آخر از چه روست
سرزدن بر سنگ و شبها ناله سرکردن به کوه
روزگار آبشار از روزگار من بتر
در شب هجر تو چشم اشکبارم می برد
گریه آرد گریه بی اختیار آبشار
سوخت او را دل مگر بر حال رار آبشار
کار من هم هست، تنها نیست کار آبشار
روزگار من بتر از روزگار آبشار
گوی سفت را ز چشم اشکبار آبشار

خوش بر احوال کسی «کوروش» که در مهتاب شب

خفت در آغوش یار اندر کنار آبشار



کوهی

(۱۳۰۰)

علی اصغر کوهی کرمانی، در پانزدهم فروردین سال ۱۳۰۰ هجری شمسی در شهر کرمان قدم به عرصهٔ حیات گذاشت و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان زادگاه خود به پایان رسانید. خود می گوید: «اگرچه تمایلی به خدمات دولتی نداشته، ولی دست تقدیرم به پشت یکی از میزهای زاندارمری کشاند و در مشاغل متعددی خدمت کردم و پس از بیست سال بنا به تقاضای شخصی بازنشسته شدم و بلافاصله به ریاست یکی از شیرخوارگاههای کرمان انتخاب که سه سال این خدمت خداپسندانه و انسانی را هم جزو افتخارات دوران زندگی خود می دانم.»

کوهی از سال ۱۳۴۶ شمسی به تهران مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و فرزندانی شایسته در حد دکتر و لیسانس، تربیت و تقدیم جامعه نمود.
کوهی در انواع شعر طبع آزمایی می کند، اما طبعش به غزلسرایي بیشتر مایل است و آثارش کمتر در مطبوعات به چشم می خورد. نمونه های زیر از نظم اوست:

دل بینوای عشق

عشق به خون نشسته من مبتلا شده
سکّان رها ز حیطهٔ این ناخدا شده
مرغی شکسته بال ز دامی رها شده
گوساله سامری ست، که بر ما خدا شده
حرفی فتاده در دهنی جا به جا شده
میل تو کجروی ست، به سوی خطا شده

ساز شکستهٔ دل من، بی صدا شده
موج بلا رسیده به کشتی آرزو
در غربتی فتاده دل بینوای عشق
موسی طبع ما به تجلای طور ماند
معنای عشق پاک مگر از میانه رفت
کم زن تو دم ز عشق که این ورطه پر بلاست

عاشق کسیست لب نگشاید بی گله
 در عشق کامجویی و خودبینی اب حطاست
 «کوهی» به راه عشق اگر پاکار شد
 صدق سکوت او همه جا برملا شده
 خود محوری ماست که این ماحرا شده
 صد درد او به نیم نگاهی دوا شده

قطعه

ای سر، تو هوای تاج داری
 غافل شده‌ای ز کار دنیا
 این پیر عجزه عالم آرا
 بس چشم سنان ر عم شده تر
 بس تاجوران که تاج دادند
 بس خوار و نزار یافت عزت
 دل را به فریب او مکن بند
 نادر که رها شد از سیه چال
 سر داد به راه تاجداری
 رنگی که عجین شده به لاله
 گر چرخ فلک فتد به مشتت
 لبخند فلک مگیر بر ریش
 غافل شده‌ایم جمله از بند

با تاج، امید باج داری
 کو کرده به کید و مکر غوغا
 ما کسی نکند دمی مدارا
 بس چرخ کسان نموده جنبر
 سر در ره تاج، باج دادند
 بی صاحب گنج یافت دلت
 زهرش به لب است و لب پرازقتد
 بر تخت نشست فارغ الیال
 جان داد ولی در اوج خواری
 خون است درون این پیاله
 باریست فتاده روی پشتت
 قدری به جفای آن بیندیش
 از خنده چرخ گشته خرسند

شمع وجود

در دل، امید خنده مستانه می‌زند
 شمع وجود تو به دلم پرنو افکند
 خواهد طبیب واقف اسرار دل شود
 شاید دعای نیمه شبی کارسار شد
 گر زلف افکسی ز سر شوق و بیخودی
 هسی دمی و عمر دمی پایدار عشق
 ای دوست من به لطف تو دارم امیدها

دیوانه بین که سنگ به دیوانه می‌زند
 این شعله‌ایست بر پر پروانه می‌زند
 بیگانه‌ایست شب در بیگانه می‌زند
 ساغر نگر که حنده به بیمانه می‌زند
 زاهد سری به گوشه میخانه می‌زند
 «کوهی» چه جاهلان ره افسانه می‌زند
 ربن رو دل است عربده مستانه می‌زند

ناله جانسوز

دل به هر دیده سپردیم خدنگی آمد
دل سپردیم به هر کس به نمانی صفا
سر تسلیم نهادیم چو در راه رضا
هر کجا دیده گشودیم پی دیدن یار
بت و بتخانه نرفته است هنوز از دل ما
خون دل خورده و گفتم که بود عمر دوروز
«کوهی» از ناله جانسوز تو دانستم من
پا به هر کوچه نهادیم به سنگی آمد
زد به جام دل ما تلخ شرنگی آمد
هر که دیدیم کمر بسته به جنگی آمد
پیش رو روزن تاریکی و تنگی آمد
این متاعی است که هر روز به رنگی آمد
وای از این عمر که هر لحظه درنگی آمد
هر کجا چشم گشودی تو، خدنگی آمد

آتش دل

دیشب از آتش دل نا به سحر جان می سوخت
پیر ره کجروی از باد صبا می آموخت
محتسب مست می ناب و قضا مست غرور
یوسف از کید فلک یافت غروری در دل
صوفیان صاف نگردند به پشمینه قبا
آنکه می گفت که عیب دگران باشد کفر
آنکه گوید که فلاطون زمانم نشنو
عیب «کوهی» نتوان گفت که بدبین باشد
از تف آه درون دامن حرمان می سوخت
باده پیمای جگر سوخته گریان می سوخت
در میان شاگی افروخته دامان می سوخت
زیر زنجیر بلا خفت و گریبان می سوخت
ای بسا زاهد صد ساله که ایمان می سوخت
دیدم ار گرمی بازار رقیبان می سوخت
ای بسا مدعی علم چه نادان می سوخت
از پریشانی این خلقی پریشان می سوخت

امید رستگاری

دیدم که درد عاشق، هرگز دوا ندارد
طوفان عشق سرکش، موج بلا خروشان
نازم به آن گدایی، چشمش به کس نباشد
در پیشگاه ذاتش، جز رو سیاهی ام نیست
در سایه عطوفت، هر دم دلی به دست آر
ای روزگار با من، هر چند می توانی
چون مردن ضعیفان، هرگز صدا ندارد
این کشتی دل ما، بین ناخدا ندارد
این شوکت و جلالت، هر پادشا ندارد
باکی دلم ز لطفش، زین ماجرا ندارد
جز این رهی دگر ره، سوی خدا ندارد
جور آور و ستم کن، دردم دوا ندارد

«کوهی» به بستر مرگ، می خواند خوش سرودی

امید رستگاری ، جز از خدا ندارد

رباعیات

دیدمی که نگشت حل ز صد مشکل ما	یک سألہ تا که شاد گردد دل ما
در بی خبری عمر به پایان برسد	در بی خبری کوزه کنند از گل ما
□ ■ □	□ ■ □
در کار جهان هیچ حسابی نبود	در این دل گرداب حسابی نبود
صدها دل بی گنه بسوزد از ظلم	در شامۀ کس بوی کبابی نبود
□ ■ □	□ ■ □
هر جا نگرم جمال او می بینم	هر جا که روم کمال او می بینم
در هستی خویش هر چه آید به نظر	از هستی لایزال او می بینم
□ ■ □	□ ■ □
چون باد صبا دامن گل ریخت به هم	بوی سمن و بنفشه آمیخت به هم
از ابر بهار ژاله ها ریخت به دشت	خاک سر کیفیاد و جم بیخت به هم
□ ■ □	□ ■ □
از کین فلک هراس در دل می دار	مغرور مباش کار مشکل می دار
چون نیستی ات ملّم است آخر کار	صد آرزوی شکفته در دل می دار
□ ■ □	□ ■ □
گر ببر دمان همی و گو سیر زبان	پک پشه تو را به تنگ آرد به میان
هر ذرۀ خاک تو فلک گوید سحت	گر رستم یل هستی و سهراب زمان

تک بیت ها

مَت از حان می برم تا آبرو بر جا بود	آبرو گر رفت، جان دیگر ندارد ارزشی
□ ■ □	□ ■ □
در باغ بود نرگس شهلا و چشم مست	اکنون چه گشته است در آن زاغ می چمد
□ ■ □	□ ■ □
هرار کشور جم را نمی خرد به جوی	هر آنکه ملک قناعت به دست آورده
□ ■ □	□ ■ □
دیدمی فلک چگونه زمینی گیر می کند	آن کس که بر زمین نبندش اعتنا ز کبر



کویر

(۱۲۹۹)

دکتر سید محمد شفیع، فرزند سید احمد، در سال ۱۲۹۹ هجری شمسی در اصفهان چشم به جهان هستی گشود. جد اعلای وی، حاج میرزا شفیع مستوفی، فرزند حاج میرزا یحیی، صاحب کتابهای تعیین الثقل الاکبر و تفضیل الانمه علیهم السلام، که در کتاب الذریعه از آنها یاد شده است و حاج میرزا حسن انصاری در تاریخ اصفهان و شادروان معلم حبیب آبادی در مکارم الآثار، شرحی در کتابهای خویش از آن عارف بزرگوار یاد کرده‌اند.

دکتر محمد شفعی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پای برد و در سال ۱۳۲۰ فارغ التحصیل دانشرای مقدماتی گردید و از آن پس به شغل آموزگاری و دبیری در طالحوئچه اصفهان و شهرهای آباده و اقلید و ابرکوه فارس و باغ فردوس تجریش و سرانجام در دبیرستان عظیمه شهرری انجام وظیفه کرد و در سال ۱۳۲۶ به کادر اداری منتقل شد و در سمتهای کارمند اداره کل تعلیمات عالی و روابط فرهنگی خدمت کرد و در سال ۱۳۳۶ تا مقام معاونت مدیر کل آموزش و پرورش پیش رفت.

دکتر شفعی در سال ۱۳۲۸ برای ادامه تحصیل رهسپار تهران شد و در دو دانشکده ادبیات و حقوق ثبت نام کرد و همزمان به اخذ دو لیسانس در رشته زبان و ادبیات و رشته قضایی توفیق یافت و در سال ۱۳۳۰ بار دیگر به تحصیل در رشته فلسفه و علوم تربیتی پرداخت و سومین لیسانس خود را گرفت. آنگاه دوره دکترای زبان و ادبیات را پی گرفت و در سال ۱۳۳۴ فارغ التحصیل دکتری شد. از آن پس مأمور تدریس در آموزشگاه عالی شهربانی کل کشور گردید.

دکتر محمد شفعی بنا به دعوت استاد دکتر صورنگر، به شیراز رفت و تصدی معاونت

دانشکده ادبیات را عهده‌دار شد و در سال ۱۳۴۰ به مقام استادی دانشگاه با رتبه ده استادی دست یافت و در سال ۱۳۴۹ بازنشسته گردید. آنگاه به لاهیجان عزیمت کرد و عهده‌دار معاونت مدرسه عالی مدیریت گیلان شد و در سال ۱۳۵۲ به اصفهان بازگشت و در مدرسه عالی کورش کبیر به تدریس پرداخت و تا سال ۱۳۵۷ در این مدرسه انجام وظیفه نمود و در حال حاضر به شغل وکالت دادگستری اشتغال دارد و هفته‌ای چند ساعت نیز در دانشگاه پیام نور شهر خود تدریس می‌کند.

دکتر شفیعی از کودکی به تشویق پدر بزرگ خود به سرودن شعر پرداخت و در جراید اصفهان مقاله می‌نوشت و در سال ۱۳۲۳ نخستین اثر خود را به نام "در راه میهن" نوشت و آثار دیگر او عبارت است از: زبان و زبان شناسی، تصویری از فرهنگ ایران، مفسران شیعه، و چند اثر دیگر. او علاوه بر نالیف کتاب، تاکنون بیش از یک صد مقاله ادبی و تحقیقی و اجتماعی در مجله‌ها و روزنامه‌های تهران و شیراز و اصفهان چاپ کرده است و اخیراً مجموعه اشعار خود را جمع‌آوری و آماده چاپ نموده و نیز منظومه‌ای در ۲۵۰ بیت ساخته که ماجرای زندگی خود را از دوران کودکی تا امروز به تصویر کشیده و ضمن آن از شخصیت‌های مختلف روحانی و علمی و هنری در آن نام برده است که دوستانش به این اثر منظوم "سیمای اصفهان" نام داده‌اند.

دکتر شفیعی با آنکه شاعری توانا و خوش قریحه است، اما هیچگاه به شاعری خود تظاهر نکرده است. وی در شعر شفیعی نخلص می‌کرد، اما در این اواخر تخلص کویر را برگزیده است.

دکتر شفیعی فرزندان شایسته و تحصیل کرده‌ای دارد که عنوان دکترا و مهندسی دارند و در راه خدمت به مردم و کشورشان گام می‌نهند.

قمار عشق

محو و روشن سایه‌ای بر رهگذار افتادهم	کیستم دل‌داده‌ای از چشم یار افتادهم
پیرمردی خسته‌ام کز حال و کار افتادهم	با جوانان، دل نیامیزد دگر زیرا که من
برگ خشکی در خزان از شاخسار افتادهم	من به چشم بلبل سرگشته می‌آیم غریب
قطره اشکی ز چشم سوکوار افتادهم	خنده را با چهره من الفتی دیگر نماند
راه خود گم کرده‌ای در شام تار افتادهم	نور امیدی نمی‌تابد مرا از هیچ سوی

گوئیا من هم ز چشم روزگار افتاده‌ام
 کودک محزون از مازی کنار افتاده‌ام
 در قمار عشق از دار و ندار افتاده‌ام
 بر تو کمرنگ شمع بر مزار افتاده‌ام
 تک درختی نه‌ام کز برگ و بار افتاده‌ام

با من افتاده کج تابد سپهر کجمدار
 کس به بازی هم نمی‌گیرد مراد جمع خویش
 باختم سرمایه هستی به پای مهر دوست
 از شماع جان من پروانه را پرهیز بیت
 بوته خشکیدۀ خارم که روید در «کوبیر»

دریغ

شکوه عشق و صفا را حقیر کردی و رفتی
 به جامشان همه خون جای شیر کردی و رفتی
 تو شهریار ادب را اسیر کردی و رفتی
 چو ترک صحبت این رند پیر کردی و رفتی
 ز فرط شرم مرا سر به زیر کردی و رفتی
 که بوسان دلم را کوبیر کردی و رفتی
 کز این گریز مرا ناگزیر کردی و رفتی
 دریغ آنکه بدین پایه کردی و رفتی

مرا ز هر چه وفا بود سیر کردی و رفتی
 ز کودکان لب از شیر، ناگرفته، بریدی
 تو قهرمان شرف را به دام خویش کشیدی
 تو ترک زاده در آغوش سرو ناز! جوان باش
 به زیر برف هوس همچو کبک چهره نهفتی
 خدای قطره باران رحمت بچشانند
 گریختم ز تو ای از حیا گریخته زیرا
 دریغ دارم از این رفتت ولی چه دریغی

گل امید

سرودن غزل ناب را بهانه کجاست؟
 ترانه‌های جگر سوز عاشقانه کجاست؟
 پناهگاه کجا رفت و آشیانه کجاست؟
 که می‌کشید ز بام دلم زبانه کجاست؟
 امیدهای فریبای کودکانه کجاست؟
 نشاط کو؟ لب خندان چه شد؟ ترانه کجاست؟
 نشان خانه نخواهم، شرایخانه کجاست؟
 بهار را به دل خسته‌ام، نشانه کجاست؟
 گل امید که در دل زند، جوانه کجاست؟

دلی که شاد بود اندر این زمانه کجاست؟
 نهال عشق بخشکید در دلم افسوس
 درخت عمر، بر از شاخ و برگ من بزمرد
 شرار سرکش و توفنده امید و نشاط
 شکوفه‌ها همه بر شاخ آرزو خشکید
 سکوت سرد و غم افزای روزگارم کشت
 شرابخواره گم کرده خانه را مانم
 من حران زده را با بهار الفت نیست
 گرفتم آنکه وزد بر «کوبیر» باد بهار

به افتخای مسعود سعد

افرده دل از جفای دورانم
 از روز نخست گونیا گردون،
 چون آتش مانده زیر خاکستر
 مقهور در سنگ آسیا گشته
 در معرض خشم آتش و دودم
 آشفته بود همی مرا دفتر
 گه آلت دست حرتم بینی
 کر کرده دو گوش خلق فریادم
 بزمردگی است چیره بر جسم
 از چار طرف مرا بیارد نیر
 سربسته همی بگویمت ای دوست
 با آنکه به حانه اندرم گوئی
 دلشوره مبهمی فکندم پوست
 مانند پیاده‌ای به ره مانده
 هر لحظه حریف، کیش من گوید
 بر صحنه نرد هتیمام کشته
 گوئی که در این فراخنا میدان
 دست از سر من نمی‌کشد اندوه
 فردا که دو دیده وا کم بینم
 اندوه و محن که خانشان آباد
 گیرد همه روزگار بر من سخت
 در گردش روزگار مهری نیست
 حونی که به عمر خورده‌ام بینی
 با خاطر جمع گویمت ای دوست
 بر گفته خلق گر که بی‌دینم
 نه بیم از آنکه شهره اینم

آزاده‌ام و اسیر زندانم
 با اختر نحس بسته پیمانم
 من چشم نه راه باد و طوفانم
 سرگشته میان پتک و سندانم
 در معبر سوز برف و بارانم
 شیرازه گسیخته است دیوانم
 گه پای به بند یأس و حرمانم
 بر رفته به چرخ چارم افغانم
 افردگی است آفت جانم
 آماجگه هزار پیکانم
 در خانه خویشتن گروگانم
 آواره کوه و دشت هجرانم
 تب لرزه غم شکست سخوانم
 شطرنج حیات را هراسانم
 در عرصه زندگی نه سلطانم
 در شلدر غم بسته مهمانم
 چون گوی در انتظار چوگانم
 غم می‌نکند رها گریبانم
 افسرده دل و نژند و پژمانم
 آخر ز چه رو نموده ویرانم
 یک لحظه چرا نگیرد آسانم
 خون ارچه همی چکد ز مژگانم
 در گردش هر ورید و شریانم
 در مجمع دوستان پریشانم
 در ناور خلق گر مسلمانم
 نه فخر بدانکه فتنه آنم

ریزد به دهان اگرچه دندانم
 وز مکر و فریب و زرق عریانم
 افسرده دلی چو خود نمی‌دانم
 مسمودم و پور سعد سلمانم
 «از کرده خویشتن پشیمانم»
 از قدرت خویش سخت حیرانم
 کازاده و شاعر و سخندانم
 در باغ ادب هزار دستانم
 من گوهر تابناک و غلطانم
 دلسته مکتب خراسانم
 در دیده یار خویش اوزانم
 زاییده خفیه سپاهانم
 میمندم و باغ فین کاشانم
 دلسته خاک پاک ایرانم
 از چهره رازهای بنهانم
 مردانه قدم نهاد به درمانم
 تا جان به لبم رسد فروزانم
 خرسندم از آنکه شاید اناسم

دندان نهم به روی حرف حق
 از مهر و وفات جامه‌ام بر تن
 شوریده سری چو خود نمی‌بینم
 زندانی بی گناهم و گویی
 با این همه غم چون اونخواهم گفت
 این مایه شگفت سخت جانی را
 تنها گنهم در این جهان این است
 با آنکه بریده نایم از اندوه
 با آنکه خرف رواج بازار است
 با آنکه عرافی است آثارم
 با آنکه هنر گران به دست آید
 گر زانکه مرا ربوده دل شیراز
 در فصل گل ار مرا بخواهی جست
 از غیر وطن همه بریدم دل
 کو اهل دلی که پرده بر گیرد
 کو آنکه مرا چو درد بشناسد
 شادم که به بزم دوستان چون شمع
 گیرم که باشم آنچه را گفتم

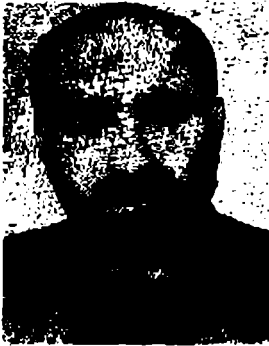
حسرت مبهم

بنیاد عمر یکسره بر غم گذاشتم
 در انتظار حسرت مبهم گذاشتم
 از جان خویش کاستم و کم گذاشتم
 داغ وصال بر دل نسیم گذاشتم
 عمر عزیز بر سر این دم گذاشتم
 عذر خطا به گردن آدم گذاشتم
 پا بر بساط عیش فراهم گذاشتم

روزی که با به عرصه عالم گذاشتم
 دل را بدان امید که یابد وصال دوست
 تا جاودانه سارمش از عشق در جهان
 هر باعداد بوسه گرفتم ز روی گل
 یک دم نبود خاطر م آسوده از غمش
 اهریمنانه هر چه خطا بود کرده‌ام
 خو کرده‌ام به کلبه ویرانه در «کویر»

غمنامه برای فریدون توللی

از دیده جای اشک بی خون گریستم	خون در عزای مرگ فریدون گریستم
بر کاروان که قافله سالار خویش دید	بازیچهٔ بلای شبیخون گریستم
بر باغبان پیر که در بوستان شعر	آورده سر ز پنجره بیرون گریستم
ایدر هوا گرفته و ایدون شکسته دل	من خود به سوک ایدر و ایدون گریستم
آزاده را فلک به جز از جام خون نداد	اندر جفای این فلک دون گریستم
لیلای شور و حال حصارى شده‌ست و من	بر سر زنان به شیوهٔ مجنون گریستم
آوارگان وادی سینای ذوق را	موسی صفت ز رحلت هارون گریستم
اندر «کویر» تشنه دریغا به مرگ دوست	دریا صفت به جلگه و هامون گریستم
اندوه مرگ او نه چنان سوخت دل که من	گویم چگونه سوختم و چون گریستم



کهن

(۱۳۲۵)

سید محمد عباسیه کهن، در سال ۱۳۲۵ هجری شمسی در بند انرلی قدم به عرصه وجود نهاد، تحصیلات ابتدایی را در دبستان انوری و دوره متوسطه را در دبیرستانهای کوشیار و بوذرجمهر به پایان رسانید، در سال ۱۳۴۶ به دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران راه یافت، اما به علت اعتصابات از دانشگاه متواری و اخراج گردید.

کهن از آن پس داوطلب سپاهی عدالت شد و به تیسرکان اعزام گشت و در آزمون سراسری وزارت دادگستری شرکت کرد و پذیرفته شد و به سمت کارمند دادرسی شهرستان صومعه سرا مشغول خدمت گردید.

کهن در سال ۱۳۵۵ بار دیگر به دانشکده ادبیات و علوم انسانی دانشگاه تهران راه یافت و در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۵۸ به دریافت لیسانس نایل آمد. از آن پس به استخدام آموزش و پرورش درآمد و پس از چند سال تدریس و تصدی اداره آموزش و پرورش شهرستانهای طالش و فومن، در حال حاضر در سمت کارشناس کانون شعر و نویسندگان امور تربیتی اداره کل آموزش و پرورش گیلان انجام وظیفه می کند.

سید محمد عباسیه کهن، که در شعر کهن تخصص می کند، از سال ۱۳۴۶ آغاز شاعری کرد و به مطالعه دواوین بررگان و اسانید شعر هندی سرا پرداخت و تحت تأثیر این شیوه فرار گرفت و در کار خود توفیق یافت و بیشتر در غزلسرای طبع آزمایی می کند.
نمونه های زیر از نظم اوست:

ریای یار

ریای یار، به اغیار آشنایم کرد
 چو ابر، پیش وی از جور او گریستم
 به دانه در چمنم، صید کرده بود، ولی
 محبتی نکند یار، تا که خود نکنم
 برای او که من از عاشقان دیرینم
 به دست باد خزان، خشک، دست گلچینی
 جفای دوست، شد افزون و بی وفایم کرد
 چو برق، خنده ولی او به گریه هایم کرد
 دریغ، کند برم را و پس رهایم کرد
 که کوه را چو صدا کرده ام، صدایم کرد
 برای خاطر بیگانه ای، فدایم کرد
 کز آشیانه گرم، ای «کهن»، جدایم کرد

کیوتران حرم

چه بی نصیب، من از التفات صیادم
 چه روزگار خوشی بود، سیر در گلشن
 کیوتران حرم، طوق منت تو، گشند
 چو قدر نعمت وصل تو را ندانستم
 به یاد قصه شیرین عشق، خوش نشوید!
 به کامرانی اگر عمر در ارم گذرد
 به پای یار «کهن»، خاکسار گردیدم
 که جان دهم به قفس، تا رسد به فریادم
 کنون به یاد گل باغ، در قفس شادم
 من آشنای تو، اما چو بلبل آزادم
 من از حریم تو، محروم و دور افتادم
 که مانده است به یاد، این سخن ز فرهادم
 معذبم که طفیل بهشت شدادم!
 گرفت دست مرا عشق و داد بر بادم

دل من

یار، تا دید مرا، با دل من
 گفتمش: عشق، هوسبازی نیست
 گفتمش: ست نشد پیمانم
 گفتمش: آی، چرا دلتنگی؟
 گفتمش: چشم تو با من چه کند؟
 گفتمش: چشم مرا روشن کن
 گفتمش: دست مرا مهمان مان
 گفتمش: حرف «کهن» با تو چه بود؟
 گفت: می! یا دل تو، یا دل من!
 گفت: بازی نکنی با دل من!
 گفت: شک کرد، همین جا دل من
 گفت: زرف است چو دریا، دل من
 گفت: دارد سر سودا دل من
 گفت: هر جا نهد پا دل من
 گفت: آخر چه کند تا دل من؟!
 گفت: می گفت: دریفا دل من!

آسوده نیست

هیچ کس از آتش سوزان جنگ آسوده نیست
 آهن، آری با همه سختی، ز زنگ آسوده نیست
 خار، می‌پیچد به دست و پای اوج گردباد
 انقلاب، از نیش آزار فرنگ آسوده نیست
 نیست جای خواب سنگین، آسیاب آسمان
 گر فلاخن، بستری گسترده، سنگ آسوده نیست
 در هیاهو، دشمن از غفلت، به مقصد می‌رسد
 در صدای آب، از دشمن پلنگ آسوده نیست
 نعل در آتش بود این چرخ را از آفتاب
 سرکشان را یک نفس، دل‌بی‌درنگ آسوده نیست
 آبرو را اعباری نیست، خودآرا مباح
 گل ز بیم دستبرد آب و رنگ آسوده نیست
 گوهر توحید را آسان خریدن، مشکل است
 هیچ غواص، از غم زخم نهنگ آسوده نیست!

گم می‌شود

زندگی، در هرره آباد هوس گم می‌شود
 کاروان رفته راه، بانگ جرس گم می‌شود
 آتش عشق، از فراق یار، در خاکستر است
 ناله جانسوز بلبل در قفس گم می‌شود
 نقد عمر ما که دستاورد روز حرمت است
 در شب، از درگیری چندین عس گم می‌شود
 هر نفس، گویاترین خطی است از حق، ای دریغ
 حرف حق، در خط طومار نفس گم می‌شود
 آرزوهای هواپرورد، از کف می‌رود
 موج دریا را حباب از دسترس گم می‌شود

حب دنیا را توان، ممراج خود کردن به حق
 گردباد اما به پای خار و عس گم می‌شود
 خار را در پای ما، ننگ شکستی بیش نیست
 راه شیطان، در بیابان طیس گم می‌شود

آینه مات ماه

احساس می‌کنم که تو را دیده‌ام، تو را
 در حیرتم چو آینه مات ماه، آه
 می‌فهمم از نگاه نو، چشم نو آشناست
 بوی بهشت، می‌دهی، ای آشنای من
 جان می‌دهی به باغ دلم، مثل نوبهار
 آنقدر، در دلم به تو نزدیک بوده‌ام
 مثل ستاره، دورنما می‌شوی، ولی
 اما کدام روز؟ کجا دیده‌ام تو را؟
 آیا تو را شنیده و یا دیده‌ام تو را؟
 از بس که آشنای خدا دیده‌ام تو را
 دیوانه‌ام به بوی تو، تا دیده‌ام تو را
 آخر، به لطف باد صبا دیده‌ام تو را
 کز رنگ گل، چوبوی، جدا دیده‌ام تو را
 امروز، آفتاب چرا دیده‌ام تو را؟

دو سطر، اشک

«در انزوای سکوتی، اسیر اندوهم»
 به آفتاب چه حاجت؟ که فصل پاییز است
 اگرچه مزده فصل بهار می‌دهمت
 چه راست گفت به سرو بلند، نیلوفر!
 مرا به یاد نمی‌آوری و حق داری
 دو سطر، اشک نوشتن، کسی نمی‌خواند
 پرنده‌ای نگذشت از کویر اندوهم
 چو برگ، همسفر مرگ و میر اندوهم
 گل یخ، همه سرد سیر اندوهم
 ز کجروی است که در آنگیز اندوهم
 نمی‌شناسی‌ام، ای دوست؟ پیر اندوهم
 تو، هم دو خط بنویسی آه، زیر اندوهم

پنجره

دوست دارم، بهار پنجره را
 این چه صبح غنیمت معصومیت؟
 آفتاب کنار پنجره را
 که ندانست کار پنجره را!
 دل من مثل شیشه بود و شکست
 تا به هم زد فرار پنجره را
 دستی از دوش، بر نمی‌دارد
 پرده کوله‌بار پنجره را

چشم بارانی‌ام، چه کرد؟ مگر
 با قلم‌موی خیس مزگانم
 به تکام غبار پنجره را
 می‌کشم انتظار پنجره را
 بوی گل، می‌تراود از لبخند
 باز خوان، رهگذار پنجره را

نگه دارد

کی این دلم، هوس یار خود نگه دارد؟
 به گل، علاقه ز تهدید خار، بلبل یافت
 حکایت تو و تکیه به حسن، آن گونه‌ست
 به دست آمده، از دست می‌رود، که هوا
 به زادگاه، کسی پشت کرد، نالد سیل
 تنافلی که طیب «کهن» کند، به چه صبر
 که کوزه، آب به مقدار خود نگه دارد
 به حیل، یار، هوادار خود نگه دارد
 که سایه، قامت دیوار خود نگه دارد
 نشد که ابر گهربار خود نگه دارد
 نماند، حرمت کهار خود نگه دارد
 تواند او، دل بیمار خود نگه دارد؟

کاش

کاش می‌شد، آبی دریا شوم
 سرنهم در دامن ساحل، چوموج
 با دلی سرشار از نجوای سبز
 رود را همبستر توفان کنم
 ماهیان! آسوده می‌خوابید، اگر
 آبرویی را اگر از کف دهم
 یک شب مهتابی دریا شوم
 همدم بیتابی دریا شوم
 کی، لب محرایی دریا شوم؟
 گر تب بی‌خوابی دریا شوم
 مخملی سنجایی دریا شوم
 بیشه مردابی دریا شوم

رباعیات

ای زلزله! خوب، دست ما را خواندی
 طفلان گرسنه را در آغوش زمین
 خاکی به سر و صورت ده افشاندی
 لالایی گرم خواندی و خواباندی!

□ ■ □

شمشیر که از نیام، گل کرد و شکفت
 خورشید که حواست پیشتر برخیزد
 بر شاخه انتقام، گل کرد و شکفت
 از فرق سر امام، گل کرد و شکفت



کیانی

(۱۲۹۶)

زین‌الدین کیانی‌نژاد، که در شعر گاهی از تخلص کیانی استفاده می‌کند، در سال ۱۲۹۶ هجری شمسی در یکی از روستاهای طالقان از مادر زاد، علوم مقدماتی را در همان طالقان به پایان رسانید و چون در خانواده‌ای روحانی پرورش یافته بود، به تحصیل در رشته علوم قدیمه گرایش پیدا کرد. از این روی، برای ادامه تحصیل رهسپار تهران شد و در دانشکده معقول و منقول به تحصیل پرداخت و موفق به دریافت لیسانس شد. از آن پس در رشته حقوق به تحصیل ادامه داد و از دانشکده حقوق فارغ التحصیل شد، بنابراین در دو رشته معقول و حقوق لیسانس گرفت، آنگاه به استخدام دولت درآمد و در مشاغل متعددی انجام وظیفه کرد و در سالهای آخر خدمت خود در سمت مشاور حقوقی وزارت دارایی به کار اشتغال ورزید و سرانجام بازنشسته گردید.

کیانی‌نژاد دانشمندی والامقام و شاعری تواناست، اما کمتر به شاعری شهرت یافته، زیرا از تظاهر به شعر و شاعری همواره خودداری کرده است. نگارنده وقتی ترجمه "المنفذ من الضلال" غزالی را که از آثار اوست مطالعه می‌کردم، به چند قطعه شعر از او برخورددم که نشان از توانایی او در شعر می‌کرد. لذا در صدد برآدمم از این شاعر یادی کرده باشم، اما آنچه در باره شعر او می‌توان گفت این است که در مضامین شعرش همه جا روح باس و بدبینی سایه افکنده است، ولی هیچگاه از ارزش شعرش نمی‌کاهد.

کیانی‌نژاد که اوقاتش بیشتر مصرف مطالعه و ترجمه و تألیف می‌گذرد، تاکنون آثاری چند از خود به جای گذاشته است: ۱- اعترافات (ترجمه المنفذ من الضلال غزالی)، ۲- تأثیر زمان و مکان در قوانین (ترجمه)، ۳- بقاء روح پس از مرگ (تألیف خواجه نصیر طوسی)، ۴- رساله لدنیه (تألیف غزالی)، ۵- اشک و لبخند، ۶- قطعاتی از نویسنده

نامدار لبانی جبران خلیل جبران، و چند اثر دیگر.
نمونه‌های زیر از شعر اوست:

شاهد هستی

شکستم، جام صها را شکتم	به بزم حن ساقی تا نشتم
گستم، از همه عالم گستم	چو پیوستم به مشکین طره یاو
که من از بوس جام عشق، مسم	بیا مطرب به نی زن بوسه عشق
بده ساقی می باقی به دستم	فنا سر لوحه نقش جهان است
مکن مَنعم که من زیباپرستم	اگر افتاده‌ام در پای یاری
نگیرم دیده تا روزی که هستم	ز روی شاهد زیبای هستی
به جان پابند پیمان الستم	جز او اندیشه دیگر ندارم
در دل را به روی غیر بستم	شدم تا آشنای آن دلارام
چو او را یافتم از خویش رستم	همه اویم، همه اویم، همه او

آرزوی شاعر

فرسوده پای گشتم و آبی نیافتم	در سنگلاخ زندگی و شوره زار عمر
جز کاروانسرای خرابی نیافتم	هر منزلی که بهر اقامت گزیدمش
□ □	□ □
امواج شام تیره مرا در میان گرفت	تا چشم نیم خفته‌ای باز شد به صبح
داد از جهان! که روز مرا رایگان گرفت	من روز دلفروز زمان را ندیده‌ام
□ □	□ □
در آسمان عشق مرا اختری نماند	در رؤیای شوق در دل غم ناپدید شد
خاموش شد چنانکه از آن اخگری نماند	آن شعله‌های گرم که نامش امید بود
□ □	□ □
جز خاطرات تلخ نمانده‌ست یادگار	از دوره‌ای که نام جوانی به خود گرفت
خواهد چه کرد بادل من دست روزگار	فردا که عهد تیره پیری فرا رسد
□ □	□ □

چشم هر آنچه می‌نگرد سایه غم است تنها نه من به کوره حرمان گذاختم	گوشم هر آنچه می‌شود نغمه بلاست «بر هر که بنگری به همین درد مبتلاست»
□ □	
دنیا دگر به دیده من دلپذیر نیست تنها تلی دل اندوهناک من	لذات زندگی همه بهرم فسانه است این آرزوی دیررس جاودانه است
□ □	
روزی رسد که عدل بیچند بساط ظلم هر شام تیره را سحری پرفروغ هست	بنیان داد در همه جا مقرر شود این شام تیره نیز بلاشک سحر شود

هوای کوی یار

سوزی که بود در این جهان ما را آن سوز، نه سوز جسم و تن باشد سوزی است که بهر آن دوایی نیست آن سوز فراق دلبر جانی است مارا به سر، عشق روی یاری هست تا دل به هوای کوی او بستیم هر کس که در او شرار عشقی نیست برگو به حکیم، گای خرد پرور بیهوده سخن مگو که نتوان حل بر دامن عشق دست همت زن از قید حروف و لفظ بیرون شو تا کی پی اختلاف و اشکالی ماییم که در جهان یکی بینیم در مذهب عاشقان نفاقی نیست هر جا که محل ذکر یار ماست در کعبه و دیر، او بود مطلوب عشق رخ او بود که برپا کرد	سوزد همه کوه و دشت و دریا را نه طاق و وی بود سر و پا را راهی نبود بر آن مداوا را کازرده نموده جان والا را کاتش زده زهره دلارا را کردیم رها، تمام دنیا را افسانه شمارد این قضا را مشکن دل عاشقان شیدا را بنمود به حکمت این معنا را تا بنگری آن غزال رعنا را تا عرضه کنند بر تو معنا را یک دم بنگر جهان یکتا را این خاصیت است چشم بینا را یکسان نگرند گیر و ترسا را ما بوسه زینم خاک آنجا را هر جا طلبند روی زیبا را این شورش مسجد و کلیسا را
--	---

درود بر شب!

نهان شد روز در اعماق گیتی بیا ای شب تو را بگیرم در آغوش
در آغوشت بگیرم تا دم مرگ نمایم روز را بکسر فراموش

□ □

بیا ای شب نهان از دیده روز ببویم عنبرین عوی سیاهت
کشم بر دیدگان دردمندم به جای سرمه گرد و خاک راهت

□ □

بیا ای مایه آسایش جان که من بیزارم از روز جفاکار
تو هر اندازه با ما مهربانی جفاکار است بر ما روز مکار

□ □

تو با تاریکی خود می‌نمایی فروزان اختران آسمان را
از این دریای ژرف لاجوردی برون آری درخشان گوهران را

□ □

و لیکن روز با نور و فروغش کند تاریک بکسر جان ما را
در اعماق زمین پنهان نماید فروزان کوكب وجدان ما را

□ □

تویی آن آرزوی جاودانی که ما را می‌بری تا بام هستی
کسی ز آلودگیها جان ما را دهی در دست ما جام الستی

□ □

ولیکن روز مفرور بکسر کشاند دم به دم ما را به پستی
برد در دخمه‌های تنگ و تاریک به زندان غرور و خود پرستی

□ □

تو سر تا پا سکوت جان فزایی سکوتی کاندر آن باشد زبانها
سکوتی ناقل صوت ملایک که می‌خوانند اندر آسمانها

□ □

ولیکن روز سر تا پاست فریاد که خیزد از جفا و جور بیداد
ز سوی ناله جان‌کندن صید ز دیگر سو، غریب تیر صیاد

□ □

- تو ای شب! محرم محروم مایی
بیات اشک و خون جاریست چون سیل
- □
- تو یار و یاور و اماندگانی
رفیق و همدم بیچارگانی
- □
- تو ای شب سایه لطف خدایی
تو استاد بزرگ شاعرانی
- □
- به زیر سایه تو فکر شاعر
قلوب انبیا در دامن تو
- □
- بیا ای شب که من هم چون تو هستم
وجود من بسان تو پر از رمز
- □
- مرا هم چون تو، ای شب در زمانه
نهان اندر ضمیر من جهانیست
- □
- مرا هم در فضای جان تاریک
در اعماق دلم ماهی درخشان
- □
- مرا هم چون تو روحی باشد آرام
در آن تنها زبان عشق گویاست
- □
- شبا، من هم شبی همچون تو باشم
بر آید صبح من آن دم که بکسر
- به دل داری هزاران درد دلها
قدم آهسته در این آب و گیلها
- پناه رهروان زار و خسته
انیس روح دلهای شکسته
- مهین الهام بخش انبیا
همه فرزاتگان را رهنمایی
- فروزان می شود چون نور خورشید
تهی گشته زریب و شک و تردید
- یکی باشیم اندر سوز و در ساز
وجود تو بسان من پر از راز
- بسی افسانه ها و داستانهاست
که اندر آن زمینها، آسمانهاست
- فروزان اختراعی بی شمار است
نهان در پرده ابر و غبار است
- گریزان است از هر های هوایی
که با دلدار دارد گفتگویی
- شی آرام و تاریک و مه آلود
شود عمر عزیزم محو و نابود

راه و رسم من

جز عشق و شور و شوق چه باشد گناه من
در راه مهر، بار ملامت کنیده‌ام
خود سوختم به محفل انس و وفا جوشم
دیشب نظر به دفتر تاریخم افنناد
مویم سپید گشته چو روی سپید او
بختم سیاه مانده چو شام سیاه من

□ □

صاحب‌دلی نشانه کاشانه‌ام گرفت
در این چمن مرا نبود آشیانه‌ای
عمری ست باشکته دلان می‌برم به سر
از مردم دوروی منافق دلم گرفت
بیزارم از مصاحبت اهل زور و زر
جانم فدای صحبت درویش حق پرست
من سالک طریق حقیقت پرستی‌ام
روزی اگر «کیانی» ارایم ره به‌درشوی

گفتم بود به بام فلک بارگاه من
گویی نرسته نه گل من و نی گیاه من
گردیده کوی غمزدگان خانقاه من
زین روی گشته گوشه عزلت پناه من
هرگز مباد جانب ایشان نگاه من
من نیکخواه اویم و او نیکخواه من
این بود خط سیر من، این است راه من
آن روز وای بر من و حال تباه من

کیانوش

(۱۳۱۳)

محمود کیانوش، از شاعران نوپرداز و نویسندگان و مترجمان بنامی است که در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی در شهر مشهد قدم به عرصه هستی نهاد. تحصیلات ابتدایی و قسمتی از دوره متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید. از آن پس به تهران رهسپار شد و به تحصیل ادامه داد و در سال ۱۳۳۸ در رشته زبان انگلیسی از دانشکده ادبیات به اخذ درجه لیسانس نایل آمد. چند سالی در آموزش و پرورش خدمت کرد، آنگاه به وزارت اقتصاد منتقل و مشغول انجام وظیفه گردید.

کیانوش آثار نظمی و نثری اش در مطبوعات چاپ و منتشر شده و چندی نیز سردبیری مجله سخن را عهده دار بوده است. از آثار منظوم او "شباویز و شبستان"، "ساده و غمناک"، "شکوفه حیرت" و "ماه و ماهی در چشمه باد" را باید نام برد و در ضمن چند داستان به نامهای "مرد گرفتار" و "غصه‌ای و فضا‌ای" از او چاپ و منتشر شده است.

کیانوش علاوه بر سرودن شعر و نوشتن داستان، آثاری از نویسندگان خارجی را به فارسی ترجمه کرده که از آن جمله است: کراپه شب (از مری الن جیس)، به خدایی ناشناخته (از جان اشتاین بک)، زنی که گریخت (از لارنس)، سیر روز در شب (از اونیل)، عشق در میان کومه‌های یونجه (از لارنس)، بچه‌های عموتوم (از ریچارد رایت)، بی‌قراربهای شانتی آندیا (از پیو باروخا)، مالون می‌میرد (از ساموئل بکت)، و چند اثر دیگر.

اینک چند نمونه از شعر او:

شادی

مرغ اندوه، در من خاموش دیرگاهیست آشیان دارد
 گاه پرواز شعله‌ای در سر گاه ناخن به تار جان دارد

□ □

همدم و همنشین و یارم او سبزه و آب و آسمانش من ،
 او ز سوز نهان من سیراب تشنهٔ آتش نهانش من

□ □

گرچه گویند: - رفتنت از دل جان افسرده را سبکالیست
 نه خدا را، مرو، مرو بی‌تو تا ابد آشیانه‌ات خالیست.

شب در بیابان

شب از هر سو هجوم دیو
 و خاموشی :

کمین گرگ در چشمان مشعلها
 و مشعلها به گرد سفرهٔ سوری نگهبانند
 چه دلگرم است و بی‌پروا
 شبان

در حلقهٔ گرگان

وقاحت را تمام روز در بازو
 تبختر را تمام باد در غنجب
 شقاوت را تمام حیلہ در دیدان
 بلاگردان این « با گرگ عشرت » گوسفندانند
 حوادث با همه آزادگی دارند با شب عهد در کتمان این بیداد
 نه طوفان زمیں بر آسمان دوزی
 نه سیل عاصی بنیان براندازی
 نه، قهرش را بنام، زلزلہ دارد سر قهری
 و گرگان در پناه خنده چوپان خداوند بیابانند

تو می‌بینی که از آبادی خفته

صدایی بر نمی‌خیزد که :

« مردم گرگ ! مردم گرگ ! »

و می‌بینی که چوپان در میان گرگها آسوده می‌خندد

و از خود رفته

با حیرت

به خود نوید می‌گویی

« یقین چیزی میان گرگ و آبادی

به هر آگاه و آگاهی در این شب راه می‌بندد

خدایا، خفته را بیدار کن ! »

اما نمی‌دانی که بیداران هراسانند

سگان را پشت بر ایمان آبادی

سگان را روی با دلجویی یغماست

به خنجرهای دندانان گواه کاذب ناچاری چوپان

به مشلهای دندان رهنمای گرگ تا نابودی گله

نشسته دورتر از سور

لوله زن

گرسنه نال

دم جنیان

به گاهی استخوانی گوشتمند نیمخورده، نیم لیسیده

در این سور شبانه

با شبان و گرگ مهمانند.

ساده و غمناک

زندگی چون کودکی تنهاست

ساده و غمناک،

اشک سردی همچو مروارید

می دود در جام چشمانش

می جکد بر خاک.

□

سادگی در چهره اش بیداست،

گاه یک لبخند

می دهد در آسمان گونه هایش گرم

غنچه آزرَم.

□

گاه ابر تیره اندوه

بر حیثش می کشد دامن،

سرفرو می آورد ناشاد

چون نهالی نرم و نازک تن

در گذار باد.

□

زندگی زیباست

ساده و مغموم

چون غزالی در کنار چشمه ای، در خلوت جنگل

مانده از دیدار جفت گمشده محروم،

دیده اش از انتظاری جاودان لبریز.

□

در بهاری سرد

مرغ زیبایی نشسته خادمان بر شاخه اندوه

سادگی افتاده همچون شبنمی از دیده مهتاب

بر سکون حیرتی خاموش

بر عقیق مونه اعجاب،

زندگی چون کودکی تهاست

ساده و غمتاک،

زندگی زیباست.

باران . . .

باران زهرناک تو رویاند
 در خاک تشنه من
 صد بونه
 هر بو به صد گل نفرین
 هر گل هزار بر
 سیلاب تلخ تو پر کرد
 با خشم
 سیلاب تلخ تو دشت شک را
 دریای مهر و جنگل خواهش را
 پر کرد.

زمزمه‌ای در گذرگاه

ای شکفته سبز بی‌بایان
 گاه خوبین چهره، گاه نیلوفرین دامان
 از تو بادا دیده‌ام لبریز.

□

عرضه بندار بشکسته،
 نغمه دریا سکوت سنگ،
 سفره‌ای از نام
 کوزه‌ای از رنگ
 نوشته این راه بی‌فرجام.

□

ای سیاه سگ تلخ آغوش
 گود سرد روشنان و همچنان خاموش،
 از تو بادا خلونم سرشار.

بیبی غبار

رفتیم و رفت شب
 و چشمهای منتظر ما
 به عشوهای یک ستاره گتاسخ، خیره ماند
 رفتیم و هرچه شد
 کوتاه عمر،

این شب سنگین دراز شد
 و آن تیره گشته منظر خاموش تیره ماند
 رفتیم و عشق از پیش افتاد
 و آن اشک فروز و سوسه پرداز
 بر اعتقاد خسته تاریک چیره ماند

□

بگذار بگذریم، برادر
 وز این سفر که سفر نیست
 حرفی به روزگار نماند
 وقتی که راه و شب
 همراه می‌روند
 چه بهتر

کز کاروان غبار نماند
 بگذار هیچ و بوج نمانیم و بگذریم
 تا هیچ نوسفر به چشم پیامی
 با شب در انتظار نماند.



کیوان

(۱۲۹۰)

سید مجتبی کیوان، فرزند حاج سید محمد، معروف به زرگرباشی، در سال ۱۳۳۰ هجری قمری در اصفهان تولد یافت. تحصیلات ابتدایی خود را در دبستان علمیه و دوره متوسطه را در دبیرستان صارمیه به پایان رسانید.

کیوان در سال ۱۳۰۵ شمسی به اتفاق پدر و خانواده به شوشتر کوچید و در آن شهر از محضر درس سید نورالدین شوشتری کسب دانش کرد. آنگاه به استخدام فرهنگ درآمد و به عنوان آموزگار به تدریس اشتغال ورزید و در خلال خدمات آموزشی از محضر شیخ احمد حائری نصرآبادی دقایق شعر و فنون آن را فرا گرفت و تا سال ۱۳۱۳ در مدارس شوشتر و اهواز و رامهرمز به کار تعلیم و تربیت پرداخت.

کیوان بر اثر اقدام مرحوم صوراسرافیل حکمران اصفهان به اصفهان انتقال یافت و در سال ۱۳۱۴ اقدام به تأسیس دانشسرای مقدماتی پسران کرد و در سال ۱۳۱۵ خود را به استخدام بانک ملی درآورد تا بازنشسته گردید.

کیوان که تخلص خود را از نام خانوادگی برگزیده است، در انجمنهای ادبی اصفهان شرکت کرد و از محضر استادان شعر و ادب بهره‌مند گردید. اشعار زیر چند نمونه از نظم اوست:

چه شد ای دوست

خواجگی کرده‌ای و پیش گدا آمده‌ای
یا تو ای ترک ختا راه خطا آمده‌ای
آخر ای آهوی وحشی ز کجا آمده‌ای

چه شد ای دوست که در مجلس ما آمده‌ای
طالع است اینکه به دلجویی من آمده است
با چنین چستی و چالاکی و طنازی و ناز

مگر از کار فرو بسته گره بگشایی
 بشکفت تا دم جانبخنی توام غنچه بخت
 طره بگشوده‌ای و عقده‌گشا آمده‌ای
 بس سگال‌تر از باد صبا آمده‌ای
 بر سر مرحمتی، یا به جفا آمده‌ای
 می‌محانا و می‌آلود چرا آمده‌ای
 نه عجب گو به سر مهر و وفا آمده‌ای
 بعد یک عمر ارادت که ز «کیوان» دیدی

تضمین غزل خواجه حافظ^(۱)

از بکه باد و باران آزار داد ما را
 «دل می‌رود ز دسم صاحب‌دلان خدا را»
 چون ریخت سقف و دیوار، کردم فغان و گفتم
 «دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا»
 ابر است و باد و باران، سرما و سیل و طوفان
 «گر تو نمی‌بندی تعبیر ده قضا را»
 میخانه و کلیا با هم خراب گشته
 «ساقی بده شارت رندان پارسا را»
 شها در آسمانها دیدار یک ستاره
 «اشهی لنا و احلی من قبله العذارا»
 آلوده دامن ما از بکه گل بر آن ریخت
 «ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را»
 با این همه خرابی ترسم کسی نماند
 «تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا»
 دیدم که زیر باران چون شمع اشک می‌ریخت
 «دلبر که در کف او موم است سنگ خارا»
 گر خاک و گاه داری بشناس قدر آن را
 «کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را»

۱- در آذرماه سال ۱۳۳۳ که بارانهای متوانی در اصفهان می‌بارید غزل فوق را سرود.

قسمتی از یک چکامه

تا دیده همی بستم از دیدن پیداها
تا رنج نمی بردم در حلّ معنّها
شو خانه خراب ای عقل، ای خانه آباها
تا ثبت کنم نامی در دفتر رسواها
آرام نمی گیرم جر در دل دریاها
اما چه توان کردن با این همه اماها
موسی نکند چاره با آن بد و بیضاها
بر مست نمی آید بیرون کس از آنجاها
در خنده ساغرها در گریه میناها
در جلوه قامتها در برتو سبها
رازی که اگر گویند، گویند به ایماها
باقی همه سراهه، بیچ و حم دعوها
فارع ز غم امروز و اندیشه فرداها
کی تلخ بماند کام با این همه حلواها
تو منعم، ما محتاج، ماییم و تمّها
این لطف عنایتها وین حسن مداراها
تو مایه ایجادی، سر مشأ انشاها
آرامش حانی تو در این همه غوغاها
چشمی به گرم بگشا بر روی گدا، شاها
ایران نشود حیران در ظلمت یلداها
با آنکه به نیک و بد کردهست تماشاها
بردهست حرارتها در قصه داراها
وز ترک و معمول چندی دیدهست چه یغها
در واقعه تیمور دیدهست بس ایذاها
یک چند نجاوزها دیدهست ز بالاها
رستهست ز محتها با جهد و تفلّها

ای کاش که می بودم متفرق رؤیاها
ای کاش مرا خاطر می بود چنان فارغ
ار پرشی بی پاسخ، جانم به فغان آمد
از ننگ به تنگ آمد جانم، چه توان کردن
آن قطره بارانم کز ابر جو برخیزم
دشواری گیتی را بگرفت توان آسان
گمراهی قومی را در وادی خودخواهی
اسرار نهان فاش است در سیکدهها زین رو
گر چشم ز خود پوشی صد نکته فروخوانی
زیبایی خلقت را با دیده دل بنگر
من راز سعادت را روشن به تو می گویم
جز مهر علی راهی نا منزل جانان نیست
گر مهر علی داری هر کار که خواهی کن
او مظهر انعام است، انعام علی عام است
ای سرور انس و جان ای برخی خاکت جان
جز از او نمی زبید با خیل گنه کاران
تو منبع ارشادی تو لطف خدادادی
اسرار بهانی تو، محبوب جهانی تو
جانها به فدای تو، ماییم گدای تو
لطف تو بود حافظ تا کشور ایران را
این ملک مصون ماندهست از چشم بد اغیار
دیدهست شرارتها از دست سکندرها
از روم و عرب گاهی دیدهست چه زحمتها
در حادثه چنگیز دادهست بسی سرها
یک چند تظاولها دیدهست ز پاینها
با این همه احوال، با لطف خداوندی

طبع سخندان

فاش می‌گویم غمت آسایش جان من است
 قامتت سرو من و رویت گلستان من است
 خانهٔ قلبم حریم عشق راحت بخش توست
 شام، زلف سایهٔ روز پریشان من است
 سختگیرهای تو جانم به لب آورده لیک
 آنچه راستی نباشد عهد و پیمان من است
 بر من و بر عشق من بی‌اعتنایی تا به کی
 آخر این بی‌اعتنایی دشمن جان من است
 درد قلبم را پزشکان پر خطر دانست‌اند
 لیک عناب لب لعل تو درمان من است
 گرچه رسوای جهان گشتم به شیدایی ولی
 پاک چون برگ گل روی تو داما من است
 گر خلافتی شد خلاف از حسن طاقت سوز توست
 ور خطایی شد گناه از عشق سوزان من است
 یک دو ماهی سوختم در آتش بیداد دوست
 لیک تقصیر من و جان پشیمان من است
 آنچه «کیوان» قیمتی دارد به پیش چشم یار
 روح حساس من و طبع سخندان من است

قطعه

عید بر آن کسی مبارک باد	که دل خلق از او بیاساید
آنکه در راه شادمانی خویش	بر غم دیگران بیفزاید
دامن حرمت کسان ندرد	دامن خود به بد نیالابد
آنکه بر روی مردمان فقیر	به حقارت نظر نفرماید
هر کسی خیر خلق می‌خواهد	گر کند افتخار می‌شاید
نیک بختی بود سزای کسی	که به حر کار نیک ننماید

مرد را سیرتی چینی نابد	با همه بار و با همه غمخوار
به جز این دو رقم نمی آید	خدمت خلق که روز حساب
هر که راه طلب نه پیماید	کی به سرمزل مراد رسد
که سعادت ز بیگویی زاید	نیکویی کن که نیکبخت شوی
مردم او را به خیر بستاید	هر کسی خیرخواه مردم شد
گره از کار خلق بگشاید	شاد باشد روان آنکه مدام

فکاهی به لهجه اصفهانی

کسی قشنگتر از تو کوچاس و کی دیدس	فدای ماه رخدشم که جفتی خورشیدس
با گوش من از این حرفا تا حالا نشیدس	تو حرف دلخوشی اصلش نمی زنی با کس
هزار بار بدنم مثلی بد لرزیدس	یدفعه تو کوچه دیدم نو را و تا ایمرور
خدایا این چه طنافیس به پام بیچیدس	کیاد دلم نیمند درد عالم بشم راحت
رقیب نکتم ناره ور قلنبیدس	جذاب یار که مار اولش ز زور ازل
به مرگ مود قسم چشم بنده ترسیدس	ز کار عاشفی از بسکه دردسر دیدم
چطور غمد به دلم جفت و جزم چیدس	بیا و سنما بشکاف ببین به قدرت حق
به بیش چشم بتم تکه گوشتی گندیدس	دلی که منبع عشق است و کان احساسات
حقیقتش را بغوای یخده ار تو رنجیدس	ز سکه کم محلی میکونی تو نا «کیوان»



کیوان

(۱۳۷۲ - ۱۲۹۲)

غلامرضا کیوان سمیعی، محقق دانشمند و فقیه والامقام و شاعر بلندپایه معاصر، فرزند محمد صادق، که در شعر کیوان تخلص می‌کند، در سال ۱۲۹۲ هجری شمسی در کرمانشاه چشم به دنیا گشود. در پنج سالگی به دبستان نصرت رفت و چون به کلاس چهارم رسید پدرش برای او معلم سرخانه گرفت تا عصرها پس از تعطیل دبستان صرف و نحو بیاموزد، امثله و صرف میر و عوامل ملامحسن و صمدیه را نزد میرزا باقر توحیدی آموخت و دوره دبستان را نیز به پای برد. علاوه بر آن، دو کتاب کبری در منطق و شرح انموذج در نحو را نزد شیخ عزیزالله واعظ خواند.

کیوان سمیعی آنگاه به دبیرستان رفت و همچنان پس از فراغت از مدرسه به فراگرفتن علوم عربیه پرداخت و شرح سیوطی بر الفیه ابن‌مالک و حاشیه ملا عبدالله بر تهذیب در منطق و شرح جامی بر کافیه ابن‌حاجب در نحو و معالم الاصول و قوانین در علم اصول و اکثر شرح لمعه را در فقه، نزد حاج آقا محمد میبیدی تلمذ کرد و در خلال دوس دبیرستانی و علوم عربیه به تحصیل در رشته ریاضیات و زبان انگلیسی در شبها اشتغال ورزید. پس از اتمام دوره دبیرستان بنا به پیشنهاد و درخواست پدر و مادرش در هیجده سالگی تن به ازدواج داد.

کیوان سمیعی در نوزده سالگی برای تحصیل به قم عزیمت کرد و کتاب رسائل را در محضر آیه‌الله سید محمد حجت و کتاب مبدأ و معاد ملاصدرا را نزد استاد معقول میرزا محمد علی شاه‌آبادی فراگرفت، از آن پس به مشهد رهسپار شد و کتاب مطول را نزد شیخ محمد تقی ادیب نیشابوری (ثانی) آموخت و شرح خواجه بر اشارات و اسفار را در دو نوبت از محضر حکیم متاله آقا بزرگ عسکری تلمذ کرد و شرح منظومه سبزواری را نزد

فرزندش میرزا مهدی عسکری تعلیم گرفت. آنگاه به صوب تهران عزیمت نمود و علم کلام را از شریعت سنگلجی آموخت و در تهران با مجامع ادبی و بزرگان و دانشمندان درآمیخت و با حاج شیخ عبدالله حابری (رحمت علیشاه) و حاج شیخ عباسعلی کیوان قزوینی به مشرب عرفان آشنا شد و شرح فیضی بر فصوص الحکم را نلמד کرد.

کیوان آنگاه به زادگاه خود بازگشت و چندی نیز از محضر حاج حیدرقلی خان سردار کابلی جامع معقول و منقول و ریاضیات کسب فیض کرد و به دنبال معیشت چندی به تجارت پرداخت و در این کار توفیقی نیافت، تا سرانجام به استخدام بانک کشاورزی درآمد و سالها امور حقوقی بانک را عهده‌دار بود و پس از سی سال خدمت در سال ۱۳۵۲ بازنشسته شد. سرانجام وی در چهارم مرداد ماه ۱۳۷۲ چشم از جهان فرو بست و در بهشت زهراي تهران در قطعه مقبره الشعراء مدفون گردید.

استاد کیوان سیمی در سال ۱۳۲۲ به تهران کوچ کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و اوقات خود را بیشتر صرف مطالعه و تحقیق و نوشتن گذراند که آثار زیر از آن جمله است: زندگانی سردار کابلی (۱۳۶۱)، مقدمه‌ای بر شرح گلشن راز (۱۳۳۷)، رساله در شرح احوال طبیب اصفهانی (۱۳۴۷)، تحقیقات ادبی (۱۳۶۱)، اوراق پراکنده (۱۳۶۶)، مقدمه بر قبله شناسی تصنیف سردار کابلی (۱۳۲۴)، مقدمه بر اوصاف الاشراف خواجه نصیر طوسی (۱۳۳۶)، مقدمه بر تذکره مختصر شعرای کرمانشاه تألیف باقر شاکری (۱۳۳۷)، مقدمه‌ای بر خاک نشینان عشق تألیف فرشید یوسفی (۱۳۶۴)، مقدمه‌ای بر تحقیق در مسائل فقهی (۱۳۴۹)، مقدمه‌ای بر دیوان آزاد همدانی (۱۳۵۶)، مقدمه‌ای بر دیوان صابر همدانی (۱۳۳۷)، مقدمه‌ای بر دیوان هادی رنجی (۱۳۴۱)، مقدمه‌ای بر دیوان کی‌فر (۱۳۴۲)، راز دل (مجموعه شعر، به اهتمام محمد علی سلطانی ۱۳۶۳)، مقدمه بر مناظرات ترجمه المراجعات تألیف سید شرف الدین عاملی با ترجمه سردار کابلی (۱۳۲۴)، و دهها حواشی و تألیفات و مقالاتی که در مجلات و جراید به چاپ رسیده است.^(۱)

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

۱- در شرح حال فوق از کتاب «راز دل» بهره چشم که استاد کیوان سیمی بنا به درخواست شاعر والامقام استاد بهزاد کرمانشاهی نوشته است.

دلبر جفاپیشه

لیکن از درویش امسال نمی‌گیرم زار
نیست امسال مرا مونس جان همچون پار
چون هلالی به یکی هفته شدم زار و نزار
زانکه در لطف و صفا بود به از فصل بهار
نیستی دلبرم اکنون که تویی دل آزار
نه که پامال جفایش کنی این گونه و خوار
ست پیمان و جفا پیشه چنین آخر کار؟
مگسل این رشته که پیوستش آید دشوار
بر دلم داغ منه این همه، ای لاله عذار
تو هم آخر ر وفا مگذر و معمورش دار
با همه خوبی تو، زشت بود این رفتار
نیستی آن بت خندان پسندیده شعار
کز جفاهاى تو روزم شده همچون شب تار
تو دگر نیستی آن دلبر شیرین گفتار
تو دگر نیستی آن لیلی نیکو اطوار
کردی از زهر جفا تلختر از سم‌الفار
زانکه برده‌ست به سر با تو بسی لیل و نهار

دلبرم عزم سفر کرد چو پار و پیرار
بار می‌رفت و مرا مونس جان بود ولی
پار می‌رفت و من از فرقت آن ماه تمام
در غمش چشم ترم ابر بهاری می‌بود
ای دروغا که دگر دلبر مه پیکر من
گهر دل به تو دادم که عزیزش داری
تو که اول نبدی عهدشکن، از چه شدی
رشتهٔ صحبت ما بسته به مویی، همدار!
من که در پای گل حسن تو هستم چو گیاه
من که دادم ز صفا بر تو صنم خانهٔ دل
بامن دلشده این گونه جفا سخت کشی‌ست
من از آن در غم هجر تو نگیرم، که دگر
نکنم گریه به هجر تو، کنم گریه به خود
من همان عاشق دلسوخته فرهاد توام
من همان قیسی بنی عاهر مجنون توام
کام جانم که شد از شهد وفایت شیرین
دلبرا مشکن از این بیش دل «کیوان» را

از غزلی

بر سرم سایهٔ عزت فکن ای مرغ همای
تو هم آخر ز رخ غنچه‌لبان بوسه ربای
کم ز مرغی تو نه‌ای، بر گل رویی برای
پای مرغ دلت از بند تعلق بگشای
رو تو در سایهٔ صاحب نفسی می‌آسای
بحری از حادثه باشد به ستم طوفانزای
نیست از کوی خرابات، تو را بهتر جای

تا بر او رنگ شهان پا زخم از کبر و غرور
هر نفس بوسه رباید ز گلی باد صبا
بلبل از جلوهٔ گل نغمه‌سرا شد به چمن
تا زنی بالی و از سدره و طوبی گذری
گر که آسایشی از دور زمان می‌طلبی
خرم نیست به عالم ز چه نالی که جهان
جایی از می‌طلبی بهر اقامت «کیوان»

سوز عشق

آتشی بینی اگر سر زده از گفتارم
 دامنم را که پر از گوهر غلطان بینی
 پاره‌های دل و لخت جگر خوبین است
 خبر عشق و حدیث می و دلبر باشد
 نشود ذره‌ای از مهر رخت ای مه، کم
 هم به خواب آن رخ زیبا نتوانم دیدن
 عاشق و رند و هوسازم و میخواره شهر
 بود در مدرسه و خانقهم جای و کنون
 هم دم جمله ادیبان و حکیمان بودند
 هیچ‌کس ز اهل بصیرت نکند صحبت عقل
 همه ز ارباب فضیلت به شمار آرندم
 گفت «کیوان» که مرا بود هنر مایه فخر

سوز عشقی است که از دل به زبان می‌آرم
 خون دل بوده که از دیده فرو می‌بارم
 لعل و باقوت و عقیقی که مقابل دارم
 آنچه نقل آمده در دفترم از آثارم
 گر به زندان بلا در فکنتی صد بارم
 زانکه شب تا به سحر از غم تو بیدارم
 روزگاری است که نبود بجز اینها کارم
 گوشه میکده‌ها هم قدح ختمارم
 هست اکنون دو سه دلدادۀ رسوا یارم
 با من مست، چو نادیده دمی هشیارم
 خود بجز عشق ز هر فضل و ادب بیزارم
 حالی از دولت عشق از هنر آید عارم

داغ بلبل

گر رهایی طلبی از غم نو یا کهنی
 تلخکام از غم گردون چه نشینی، برخیز
 روی آزادی و آسایش جان کی بیند
 با همه مال که اندوختی ای خواجه به عمر
 مشکن هیچ دلی را که بسی رفته به باد
 نیست در مسجد و میخانه کسی صاحب حال
 خانقه گشته تهی ز اهل دل و شور سماع
 طوطیانند که شکر شکنانند، ولی
 پرشاد از زاغ و زغن باغ و درینا که در آن
 خوشتر از باغ بهشت است وطن گرچه که نیست

خاطر خویش کن آزاد ز هر ما و منی
 شاد کن دل ز وصال بت شیرین دهنی
 آنکه از حرص فکنده‌ست به گردن رسی
 وقت رفتن نبود بهره تو جز کفنی
 تاج و تخت شهی از آه دل پیرزنی
 نه در آن مؤمن صادق نه در این مؤتمنی
 خرقان مانده ولی نیست در آن بوالحسنی^(۱)
 ریخته چرخ شکر در بر زاغ و زغنی
 نیست دیگر اثر از طوطی شکر شکنی
 مهر او در دل هر دوزخی بی وطنی

۱- ابوالحسن خرقانی از بزرگان صوفیه بوده است که در دیه خرقان، نزدیک شهر بسطام به دنیا آمده و در همانجا اقامت داشته و از دنیا رفته است.

چون ننالده چمن بلبل از این داغ، که دید
 همه گلها شده پرپر ز سموم فستی
 هست آنجا سخن از بلبل و گل بی‌هنگام
 که نه گلزار به جا مانده نه باغ و چمنی
 میوه زان باغ نجینی که درختانش را
 همه افکنده ز پا تیشه هیزم شکی
 نشناسیم بد از خوب و بجا گفت آن کسی
 همه یکسان بر ما دفافن و شمشیرزنی
 زان همه یار وفا دار که بودت «کیوان»
 هیچ دانی که نمانده‌ست مگر یک دوتی؟

محصول حیات

هرگز از مسجد کسی نامد برون از اهل دل
 اهل دل را جستجو کن از در میخانه‌ای
 کن به هر سویی نظر، باشد که ناگه نور حق
 بر تو تابد پرتوی از روزگ بتخانه‌ای
 نیک‌بین، کن دیده را تا خار را بینی که هست
 بهر زلف نوعروسان چمن چون شانه‌ای
 زین گناه نفس دون شرمنده‌ام در نزد خویش
 کاشنا را ترک کردم از پی بیگانه‌ای
 نیست محصول حیات ما جز این، کز نیک و بد
 چند روزی در جهان مآند ز ما افسانه‌ای
 خواهم از ساقی دوران تا کند قسمت مرا
 ساغر رندانه‌ای ، در خدمت جانانه‌ای
 ای توانگر! هم ز رحمت روزی آخر باز پرس
 حالت یک بینوا را در دل ویرانه‌ای
 ای شده مغرور نیروی جوانی، بینمت
 پیر پر بشکته‌ای ، در گوشه کاشانه‌ای
 گر نه کار شمع بودی سوختن از بهر غیر
 کی برایش جان خود کردی فدا پروانه‌ای
 معرفت آموز «کیوان» زانکه باشد معرفت
 در جهان آفریش گوهر یکدانه‌ای

دلبر و فایسته

تا برفتی ز برم ای مه سیمین به سفر
 عمر من، مستی و با رفتن تو نیست مرا
 دمی از یاد تو غافل نیستم و، می‌نگرم
 همه آسوده بخوابند و من خونین دل
 با سر زلف تو هر راز که شبها گفتم
 سوختم ز آتش شوق تو بدانسان که سحاب
 نتوانم جو دمی غافل از احوال تو بود
 تو که دانی من سودازده را جز تو کسی
 هر کسی مالی و جاهی به جهان می‌جوید
 راحت و عیش و نشاطم همه با خود بردی
 جان من هستی و بی‌جان‌نوان دانست حیات
 گر کسان گنج زر و سیم جهان می‌طلد
 دیگران راست اگر دلبر تنها، تو مرا
 نه همین زندگی ظاهر من تا تو یکی است

حز که حوسین دل «کیوان» کسی از دوری خویش

گو بری از سفر ای ماه دو هفته چه ثمر؟

سی سال خدمت^(۱)

سی سال مرا گذشت از عهد شباب
 در خدمت ابناء وطن ما تب و تاب
 اکنون که نه عمر رفته در می‌نگرم
 گویی که به خواب دیده‌ام نقش سراب

۱- روزی که حکم بازنشنگی اسناد پس از سی سال خدمت در بانک کشاوری صادر شد این دوربایی را در حکم نوشت.



کیوان

(۱۲۹۸)

دکتر محمد مکرری، فرزند عبدالله (حسن صفری) از خانوادهٔ ولایت مکرری بابامیری کردستان است.

دکتر مکرری در سال ۱۲۹۸ هجری شمسی در کرمانشاه (باختران) قدم به عرصهٔ هستی نهاد، تحصیلات ابتدایی را در همان شهر فرا گرفت. آنگاه به نهران شتافت و دورهٔ متوسطه را در دبیرستان شرف به انجام رسانید. از آن پس برای ادامهٔ تحصیل وارد دانشرای عالی شد و در رشتهٔ زبان و ادبیات به تحصیل پرداخت و به دریافت لیانس نایل آمد و دورهٔ دکتری ادبیات را نیز دنبال کرد و آن را به پای برد و پایان نامهٔ دکترای خود را در موضوع بحث در لهجه‌های مغرب ایران نوشت.

دکتر مکرری پس از طی مراحل تحصیلی، به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و در مشاغل مختلف به کار پرداخت و چندی نیز ریاست تعلیمات ایلات و عشایر ایران و بازرسی عالی وزارت فرهنگ را عهده‌دار بود. پس از کودتای بیست و هشتم مرداد سال ۱۳۳۲ عازم اروپا گردید و سالها در فرانسه اقامت گزید و هنگامی که انقلاب اسلامی ایران به پیروزی رسید به ایران بازگشت و به سمت سفیر کبیر ایران در مسکو منصوب گردید.

دکتر مکرری از دانشمندان برجسته و محققین نامی است که آثار ارزشمندی از خود بر جای گذاشته و صراحتاً با چند زبان و خط به زبان پهلوی نیز تسلط کامل دارد و آثاری از متون پهلوی به فارسی ترجمه کرده است.

آثاری که از او به چاپ رسیده به شرح زیر است: گورانی با نرانه‌های کردی، فرهنگ نامهای برندگان در لهجه‌های کردی، اندرز خسرو قبادان، عسایر کرد ایران، قطعه‌ای به

زبان کردی از سید یعقوب ماهبدشتی، ترجمه رساله پهلوی پوشت فریان، نمونه‌های نظم و نثر فارسی، پند و امثال کردی، رساله خدا بارت یوند، انواع مالیاتها و مراسم تحمیلی در مناطق کردنشین، داستانهای کهن فارسی و کردی، ماد (۱)، ماد (۲)، بفسنان، بازیهای کردی، فرهنگ پارسی، یادبود اجتماع سران عشایر در تهران، و چند اثر دیگر. نخستین مجموعه شعری که از او به چاپ رسید نغمه‌های جوانی بود.

نصیب دشمن باد

همیشه دیده‌ام از دیده‌ی تو روشن باد	دل من از گل روی تو رشک گلشن باد
به پیش قد تو گر سرو گردن افرازد	ز تندباد حوادث شکسته گردن باد
ز چاک پیرهنت بوی جان همی شنوم	هزار جان گرامی فدای آن تن باد
اگرچه در چمن حس تو هرازانند	نگاه لطف تو پیوستی شامل من باد
کنون که در بر خوبان لطافتی داری	همیشه نیت پاک تو لطف کردن باد
هر آن کسی که تو را می‌کند جدا از من	بسوز قلب پریشم دچار شیون باد
اگر به جنت کویت مرا مقامی نیست	الهی آنکه مرا در دل تو مسکن باد
به روزگار بدی اوفتاده‌ام ز غمت	که هیچ دوست نبیند نصیب دشمن باد
شنیده‌ام سخنی تا ره از بد اندیشی	خدا کند که شنیدن خلاف دیدن باد
به پای سرو قد دلکش تو «کیوان» را	پس از حیات مجازی همیشه مدفن باد

بار گناه

رفتگی و نکردی به عقب هیچ نگاهی	بر دوش کشیدی به عبت بار گناهی
روشن دل من بود که بودی تو در این شهر	آن روز خوشم گشته کنون شام سیاهی
ای گلبن آمال من ای شاخه امید	بعد از تو در این باغ نروید گیاهی
بی روی تو ای روشنی دیده و دلها	در دیده و دل هست مرا اشکی و آهی
اندوه تو جانکاه‌تر از کوه گرانیست	یا کوه گرانی چه کند پرده کاهی؟
چون چشم سیاه تو گنه‌کار نبودم	خستی به نگاهی دل ناکرده گناهی
من رو به تو آورده‌ام ای پشت و پناهم	جز درگه تو نیست مرا پشت و پناهی
جز راه تو و روی چو ماه تو مرا نیست	بر راهی و روی دگری رویی و راهی

تأثر زبان

حالی برای دیدن صحرا نمانده است
دیگر هوای سیر و تماشا نمانده است
کامروز را امید به فردا نمانده است
حیفا و صد فسوس که حالا نمانده است
کان شادی و نشاط به دلها نمانده است
جایی برای آشتی ما نمانده است
چیزی به دست مردم دنیا نمانده است
جایی برون ز فتنه و غوغا نمانده است
یزدان بشر اهرمان و نمانده است
چندان رمی به ساحل دریا نمانده است
آیین کهنه‌ایست که بر جا نمانده است

دیگر مجال گشت و تماشا نمانده است
آنسان فسرده‌ایم که ما را به لاله‌زار
بی اعتبار گشته چنان سال و ماه عمر
آن حال و آن نشاط و جوانی پارسال
ای نوبهار، خیمه به صحرا چه می‌زنی
آنسان که قهر کرده زد دل شادی و سرور
بی مشتریست گوهر بازار مردمی
ای دل مرنج از غم غوغای روزگار
بشکافت آفتاب سحر، تیره ابر و گفت
دستی ز نیم و پای که جانی بدر بریم
«کیوان» طمع مبر که به دنیای نو، وفا

به امید تو

تنها به خیال تو، در کوی تو می‌آیم
سوگند به موی تو، بر بوی تو می‌آیم
پروانه صفت گرد، مشکوی تو می‌آیم
سرگشته به دنبال، ابروی تو می‌آیم
تو سوی که خواهی رفت، من سوی تو می‌آیم
دنبال دو چشمان، آهوی تو می‌آیم
پیوسته به تأثیر، جادوی تو می‌آیم
تنها به امید تو، در کوی تو می‌آیم
آشفته به دنبال، گیوی تو می‌آیم

ای خرمن گل اینجا، بر بوی تو می‌آیم
موی تو دل‌ویز و موی تو غیر‌آمیز
عمریست که دور از تو می‌سوزم و می‌سازم
مهر تو به دل دارم، ای ماه کمان ابرو
ای قیله‌گه آمال، رو سوی تو خواهم کرد
ای آهوی بی‌آهو، ای صید گریزنده
اینجا نه به خود آیم، جادوی ترا نازم
ای پشت و پناه من، امید به تو دارم
با موی تو خواهم گفت، اسرار پریشان را



گرکانی

(۱۳۵۰ - ۱۲۹۵)

فضل الله گرکانی، فرزند میرزا محمد تقی مجتهد گرکانی، در سال ۱۲۹۵ هجری شمسی در تهران از مادر زاد. از سال ۱۲۹۹ (چهار سالگی) پا به مکتب گذاشت و پس از نه سال از مکتب فارغ التحصیل شد. از آن پس در دبستان فردوسی ثبت نام کرد و با امتحان ورودی به کلاس ششم راه یافت و در ضمن نزد پدرش صرف و نحو و منطق و فقه را فرا گرفت.

گرکانی تحصیلات متوسطه را با کوشش قابل تحسینی ادامه داد و توانست از سوم متوسطه به کلاس پنجم شعبه علمی ارتقاء یابد و در سال ۱۳۱۴ به دریافت دیپلم توفیق یافت. از آن پس به دانشسرای عالی وارد شد و در رشته زبان و ادبیات فرانسه به تحصیل ادامه داد و در سال ۱۳۱۶ دوره مزبور را به انجام رسانید و به اخذ لیسانس نایل آمد. آنگاه به استخدام وزارت دارایی در آمد و در پستهای مختلف از جمله بازرس وزارت دارایی مشغول انجام وظیفه گردید و سرانجام در سال ۱۳۵۰ چشم از جهان فرو بست.

گرکانی در سال ۱۳۲۳ شمسی مجموعه‌ای از اشعار خود را به نام "امواج" منتشر ساخت و آن را به سه موج تقسیم کرد: موج اول، با زمزمه‌های عشق توأم است؛ موج دوم، از دردها و آلام حکایت می‌کند؛ و موج سوم، از ناکامیها و شکستهای زندگی قصه می‌گوید و "تهمت شاعری" نام اثر دیگر اوست.

گرکانی شاعری خوش ذوق و توانا بود و در سرودن انواع شعر طبع آزمایی کرد. اما بیشتر به غزلسرایی پرداخت و در شعر گاهی بهری، و زمانی شمیده، و وقتی صالح تخلص می‌کرد.

اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

آرزوی دل

در این سیاه شبم دل هوای کوی تو دارد
 منش چه گفت توانم که آرزوی تو دارد
 سخن ز حسن تو با هر کسی که سار نمودم
 رقیب من و شد و دیدم که عشق روی تو دارد
 خدای را منما موی خود پریش و ملرزان
 دلی که جای در آن حلقه حلقه موی تو دارد
 بگفته غلط زاهد از چه گوش نماید؟
 هر آن کسی که به جان میل گفتگوی تو دارد
 چرا «شمیده» نیچند کنون رخ از دل و دینش
 که در طریق محبت نظر به سوی تو دارد

قصه وفا

چون بگذری به خشم سوی ما نظر مکن
 ترک ختا به عاشق اگر به کند خطا
 گفستی اگر که جان سیری، بوسه می‌دهم
 ما خود دچار جنگ جهان‌سوز گشته‌ایم
 آنجا که دم ز «نظم نوین» جهان زند
 با خصم گو که در غم ما بی‌جهت مباش

ما را ذلیل و خوار در این رهگذر مکن
 بی مهری، ای مه از این بیشتر مکن
 با جان سپرده این همه «شاید-اگر» مکن
 جز از وفا و صلح دگر قصه سر مکن
 هرگز خیال راحت نوع بشر مکن
 ما از تو خیر امید، نداریم شر مکن

ای شب

ندارم از تو کسی خویتر سراغ ای شب
 ز روشنایی روز است قلب من تاریک
 مه و ستاره تو را کرد چون دم طاووس
 بیا و طره بیفشان و مو به مو بشنو
 نکرد دشمن اگر دوستی، تعجب نیست
 اگرچه کرد مرا مبتلا به درد فراق
 که از دلم بزداید ملال و داغ ای شب
 بیا و باش برای دلم چراغ ای شب
 به رغم آنکه شمردت پر کلاغ ای شب
 حکایت دل قمری ز سرو باغ ای شب
 که جیفه عطر نبخشد بر دماغ ای شب
 ندارم از غم آن مه دمی فراغ ای شب

توسن عمر

اشک آلوده به خون تا که به جام من و توسن
جان من، تلخ در این میکده کام من و توسن
آخر الامر لگد کوب نماید همه را
توسن عمر میندار که رام من و توسن
چشم مادری همه جا دوخته بر فرزند است
ای پسر فکر وطن باش که مام من و توسن
ره به سوی حرم بار نخواهیم سپرد
تا که اندر کف اغیار زمام من و توسن
دشمنان خود نه خود از پای نخواهند افتاد
حلّ این نکته محوّل به قیام من و توسن

آتش عشق

تا بر دلم از آتش عشقت شرر افتاد
اندر قفس هجر جمالت دو صد افسوس
برگیر ز رخ پرده، ببین مردم چشم
زیبایی مه از نظرم پاک نهان گشت
هر جا ز غم عشق رخت ناله کشیدم
بر تربتم از لطف قدم رنجه بفرمای
گردیده بلای تن و جان حلقه عشقت
خجلت زده خورشید شد و چهره نهان کرد
اندر طلبت «بهری» بیچاره هماره
روزم ز شب تیره بسی تیره تر افتاد
کز مرغ ستمدیده دل، بال و پر افتاد
از جور تو در لجه خون غوطه ور افتاد
تا آنکه مرا بر مه رویت نظر افتاد
از ناله من گوش نیوشیده کر افتاد
زان پس که مرا روح ز قالب به در افتاد
فریاد بر آن کسی که به این حلقه در افتاد
تا در نظر خلق رخت جلوه گر افتاد
زین کوی به آن کوی چو من در بدر افتاد

بدبینی سمّ اجتماع است

به نوع بشر آنکه بدبین بود
ماش ای جوان بد گمان بر بشر
از این زشت خصلت بیا، دور باش
همیشه دلش زار و غمگین بود
که بر پا کنی عاقبت شور و شر
ز خود غصه یزدا و سرور باش

که منفور گردی بسان خسان
چنین زار و محزون و رخسار زرد
کند زیت با عیش و عشرت قرین
همه شادمانی بود حاصلش
نیاید برش طرفه وامندگی
نباشی چو برخی کسان بد گمان
نگردی به عمرت گرفتار غم
که از دهر «بهری» گرفته‌ست بهر

چرا سوء ظن می‌بری بر کسان
تو را بد گمانی به مخلوق کرد
هر آن کسی به مردم بود نیک‌بین
نباشد ز کس ترسی اندر دلش
به وجد و مسرت کند زندگی
تو نیز ای پسر گر به خلق جهان
ز دل گردودت رفع درد و الم
ز حسن گمان است بر خلق دهر

شبهای من ...!

نابود سازد این غم جانکاهم
دیگر به خویشتن نهدد راهم
نه در دلش نمود اثری، آهم

رفت از بر، آن نگاره به از ماهم
از دست من شد آن صنم زیبا
نه آتش فرو بنشانند اشکم

□ □

بودیم ما دو تن همه جا، با هم
می‌ساخت خود ز عاقبت آگاهم
تا راه را نشان دهد از چاهم
می‌کردم آنچه بود به دلخواهم
بر اقتضای همت کوتاهم

آن روزها که عاشق و دلداده
مادر، ز عشق بر حذر می‌ساخت
خواهر همیشه موعظتم می‌کرد
نشیدم آنچه مادر و خواهر گفت
گفتم به ترک آن دو نفر ناچار

□ □

از هر طرف گرفت به ناگاهم!
هم آن صنم براند ز درگاهم!
مانم گرفته همچو یر کاهم!
بر قلب خیمه سازد و خرگاهم!
این آه و استغاثه بود، گاهم:
ای خواهر، از تو عذر می‌خواهم!

آوخ گه کبت و خطر این عشق
هم خواهر از کفم شد و هم مادر
اینک غریب و یکه‌دو این گرداب
شبهها که لشکر الم و اندوه
این ناله بر شود ز دلم گاهی
ای مادر، از تو می‌طلبم پوزش!



گرمارودی

(۱۳۲۰)

دکتر سید علی موسوی گرمارودی، در سال ۱۳۲۰ هجری شمسی در شهر قم از مادر زاد. پدرش، سید محمد علی، از عالمان دین و عارفان و مدرس علوم اسلامی و به ویژه علم کلام و فلسفه است که در نوجوانی از روستای گرمارود الموت برای تحصیل به قم عزیمت کرد، آنگاه به نجف اشرف برای تکمیل تحصیلات رفت و پس از اتمام آن به قم مراجعت نمود و پس از سالها توقف در این شهر به مشهد مهاجرت کرد.

سید علی گرمارودی پنج ساله بود که به خواندن و نوشتن و یادگیری قرآن پرداخت و نصاب الصبیان ابونصر فراهی و بعد گلستان سعدی و طاقدیس شیخ عرافی و گزیده‌هایی از خمسة نظامی را نزد پدر خود آموخت، سرانجام او را به دبستان باقریه فرستادند و در کلاس اول ثبت نامش کردند، اما چند روزی پیش در آن کلاس نماند و با امتحان ورودی به کلاس سوم راه یافت. باری دوره ابتدایی را در آن مدرسه به پای برد و دوره متوسطه را در دبیرستان دین و دانش که در آن زمان سرپرستی آن با دکتر بهشتی بود، به انجام رسانید.

گرمارودی در هفده سالگی به اتفاق پدر به مشهد عزیمت کرد و به تحصیل علوم عربیه و ادبیه پرداخت و از استادانی چون فردوسی‌پور و واعظ طبسی و ادیب نیشابوری دوم و مرحوم نهنگ کسب دانش کرد و بهره‌ها اندوخت و پس از چهار سال به قم بازگشت و به فعالیت سیاسی پرداخت و پس از واقعه پانزدهم خرداد به تهران رفت و در دبستان دبیرستان علوی به تدریس اشتغال ورزید. چون دارای دیپلم ریاضی بود سعی کرد در خلال خدمت آموزشی دیپلم ادبی خود را نیز اخذ کند و موفق شد و در سال ۱۳۴۵ به دانشکده حقوق راه یافت و سرانجام به اخذ لیسانس نایل گردید.

گرمارودی در سال ۱۳۴۸ در مسابقه شعر مجله یفا شرکت جست و شعر خاستگاه

نور او برنده قسمت شعر بو گردید و به اخذ جایزه نایل آمد و در حلال ابن ابام با دکتر شریعتی و جلال آل احمد آشنا شد و نخستین مجموعه شعرش به نام 'عبور' انتشار یافت.

گرمارودی در سال ۱۳۵۲ به وسیله ساواک دستگیر شد و مدت چهار سال در زندان بود و پس از آزادی از زندان بار دیگر به مبارزه خود ادامه داد و دو مجموعه دیگر از شعرش به نامهای "سرود رگبار" و "در سابه ساز نخل ولایت" منتشر کرد و در جلسات شب شعر انستیتو گونه شرکت می‌جست.

گرمارودی در جریان یاگرفتن انقلاب، به اتفاق خانم طاهره صفارزاده کانون فرهنگی نهضت اسلامی را راه انداخت و دبیر اول کانون گردید و با همکاری آیه‌الله خامنه‌ای و مبرحسین موسوی و رهرا رهنورد و شهید دکتر باهنر و دکتر غلامعباس نوسلی و دکتر علی شریعتمداری و دیگر مبارزان در یک صف به فعالیت پرداخت و پس از پیروزی انقلاب، بار سنگین کانون پرورش خانم صفارزاده فرار گرفت.

گرمارودی مدت یک سال مجله گلچرخ را به عنوان ضمیمه منتقل ادبی اطلاعات منتشر کرد و چون تمام وقتش مصروف کار محله می‌شد، ناگزیر از مؤولیب آن کناره گرفت و در نتیجه مجله نیز تعطیل گردید.

گرمارودی دوره دکتری ادبیات را نیز گذراند و موضوع رساله دکتری خود را در باره شرح زندگی و دیوان ادیب الممالک فراهانی قرار داد که اساد دکتر سید جعفر شهیدی راهنمایی او را عهده‌دار گردید.

گرمارودی در سرودن انواع شعر به نیوه استادان منقدم توانایی دارد. اما طبعش بیشتر به سرودن شعر نو مایل است و در این زمینه فعالیت زیادتری از خود نشان داده و مرفق نیز شده است و نگارنده در اینجا به ذکر نمونه‌های شعر کلاسیک و شعر نو او می‌پردازم.

از آثار منظوم دیگر او مجموعه‌های: در فصل مردن سرخ، چمن لاله، خط خون، مرد نابا کجا (ترجمه شصت شعر کوتاه به زبان ایتالیایی)، و دستچین، را باید نام برد و آثار منثور او عبارت است از: در مسلخ عشق، با تاریخ، شرح زندگی بافتی، شرح و تلخیص شاهنامه، جوشش و کوشش در شعر حافظ، و بررسی ادبیات معاصر.

اشعار زیر نمونه‌هایی از شعر اوست:

تلک شفشقه هدرت ... (۱)

ای سوخته حال، ای دلک غمزده من
ز اول نه مگر گفتمت این نکته شیرین
تا مصر بلا چون روی ای یوسف تنها
نیکی مکن و نان نه دل دجله مینداز
نیکی همه بر جای هنرمندان کردی
آن بی هنرک را هنر این بس که همه عمر
از جو به «گز» رایحه «عود» نغبرد
زیاست بهاران، به نظر نارین، اما

بشناس کمی بیشتر، احوال جهان را
تلخ است، مخور باده ابناء زمان را
همراه میر، هیچ یک از این اخوان را
کت کسی به بیابان نرنند سنگ و سنان را
یک چند مکن خوبی، جز بی هنران را
هرگز بنیاززد نه خورد و نه کلان را
لیکن بنگر تا چه از او خاست، کمان را
آزادگی «سرو» خجل کرد خزان را

□ □

ای گاش نیودی دل من، شیفته شعر
دیدی دلکا بیهده، از پای فتادی
ای قاصدک غصه، کنون باز فراخیز
کای بر منت از خوان ادب منت بسیار
آیا نه منت خواستم آیی به کنارم
نریاق تو آیا نه همی دست من آورد
این بود مرا دست مربراد که گفنی:
مردم همگی عایله خوان خدایند
من خویش، نو را هیچ بجز نیکی، گفتم
تا می شوی و هزمه موسی عمران
چون دعوی دجال پدبرد به زمانه

مردم همه از شیفتگی یافت ریان را
چون تاختی از شوق، در این راه حصان^۲ را
وز من برسان «ثالث مهدی اخوان» را:
اما ز چه «با خون دل آغشی» خوان را
تا در بر مردم^۳ نهم آن سرو روان را
کز پا فکند بهر تو مر زهر گران را
«آلوده به منت مکن این لقمه نان را»؟
کسی از چه برد منت بهمان و فلان را
بر من چه نهی نام چنین را و چنان را
چون می طلبی دمدمه سامران را
آنکو شوند، دعوت «مهدی» زمان را

۱- تلک شفشقه هدرت ثم هزرت: این آهی بود که بر آمد و خاموش شد. یکی از خطبه های معروف حضرت علی (ع) حطه شفشقیه است که شاعر این عنوان را برای شعر خود به مناسبتی برگزیده. حضرت علی آه بر آمده و سکوه جاسور خود را به شفشقه شتران نیز تشبیه فرموده و شفشقه کیسه ای است در گلولی وی که بهاران به هنگام گش آمدن شتران ماده همراه با کف از دهان بیرون برمی آورد.

۲- حصان: اسب، اسب سعید.

۳- مردم: مرز مکت چشم.

بالله ز منتش بود دو صد مشت دهان را
 من شکوه تو ما که برم، تا برم آن را؟
 کز پیش تو آموختم شعر روان را
 آن گفته که افسرده کند جان و جان را^(۱)
 که «از گفته ناخوب، نگهدار زبان را»^(۲)

لچاره اگر عیب تو می‌کرد به تفضیح
 تو شکوه به جدم علی آوردی و بردی^(۱)
 اسلام مرا گفت که پاس تو بدارم
 «مزدشت» تو آیا به تو فرمود که گویی
 آن شاعر یمگان نه مگر گفت و بجا گفت

□ □

و احوال بگردید و بدیدی تو نهران را
 آمد به سر مهر و صفا داد، میان را
 یک سوی نهادی، همه ناخوب گمان را
 با مهر خود این شاعر فرزند و جوان را

صد شکر که آن حال بسی دیر نباید
 صد شکر که آن خوبترین یار دگر بار
 دیدی چو منت بوده‌ام از بیش هواخواه
 صد شکر که آن پیر سخندان بناوخت

□ □

این پاسخ نادرخور ناسفته بیان را
 تا شرح کنم نسبت خویش و اخوان را:
 ناری چه کند هیچ مدانی، همه‌دان را؟

آمید که «آمید» به من خرده بگیرد
 به کز مثلی مردمی آرام سخنی نغز
 یارم همه دانی و سم هیچ مدانی

حکم دیوان قضا

چون شقایق، دلش از داغ تو، پر خون افتاد
 هر که از دایره مهر تو، بیرون افتاد
 حکم دیوان قضا بود، که محنون افتاد
 ماه نو نوز، در این حلقه ر گردون افتاد
 آن که جان برد از این معرکه، مضمون افتاد
 کس ندانست به دام تو، دلم چون افتاد
 داغ هر لاله که بر سینه هامون افتاد

هر که را دیده بر آن چهره گلگون افتاد
 باد سرگشته در آفاق شت نره، چو ماه
 عقلم از عشق، نه بهبوده به خود سلسله بست
 بر در عشق نه من حلقه به گوسم تنها
 سر بازار وفا، جان همه بگذار و برو
 دل شیران به عبت، صید غرلان نشود
 نه همین سینه من سوخت، که از مهر تو بود

۱- بردی: در اینجا به معنای «نفع بردی» و با «سود بردی» است.

۲- جان: طلب، نهب.

۳- وامی: ارنا سر خسرو علوی قباویلی.

قبس

کوله بار توشه‌ای بر پشت

و عصایی در مشت

موسی وارد راهی بیابان شیم

گوسپندان پراکنده

و همسر آبتن

شلاق توفان در پس پشت

برگرده

و پیش روی

فرعون

فرعون

ماندن، از دست رفتن است

و چاره؟ رفتن است.

از هیچ سوی

نه چراغی، نه فبی

می‌روم

موسی‌وار

با ایمان به رسالی که در دل دارم

و کتاب عشقی در کف

□

آه، ای جادوان شب

کوه طور، در این هماییگی بیت؟

□

همراهم را می‌گویم: برخیز

و پای افزاری بدوز از شکیب

فرعون مردنی‌ست.

الیس الضیح بقریب؟

فرصت کم است

فرصت کم است

باید راه افتاد

باید به گیاهان

یکایک

سلام گفت

باید کنار چشمه‌های جهان

بیدار نشست

و روی

در آینه صافی‌شان

آراست

باید به پا خاست

باید

به بالای بلند امواج دریاها

نماز برد

باید فروتن شد

و هر شب را

در کشکول درویشی یک حلزون

گذرانید

باید

در سینه صدف خزید

و در پرتو چراغ مروارید

سرمشق تنهایی را رچ زد!

باید با ساربانان، همراه

شب صحرا را

یکجا نوشید

باید میلیونها دست پینه بسته را
 با فروتنی گل رس
 در کوره پزخانه‌ها
 بوسید.

فرصت کم است
 باید راه افتاد
 باید هزاران زالو را
 در جاده ابریشم
 زیر پاه مالید.
 باید زالوها را
 از مزارع برنج برچید
 باید یک در گام گهی برگشت
 و چو پایه‌های پرچین را
 جابه‌جا کرد
 و گردونه‌های افتاده را
 برداشت
 باید کاشت
 باید
 کشت مارچوبه را از سر گرفت
 و مهره مار را
 دور انداخت
 باید پرواز را
 از مرغان مهاجر آموخت
 - از سینه سرخها -
 باید بر زینتی دُرناها را
 از کلاهخود نادرها
 برداشت

و با آن

تمام کتاب نون والقلم را

رو نویسی کرد.

باید کاسه بسیاری از سرها را

افکند

و خلطهای کینه را

در خلای آن

تف کرد!

باید گلوی تنگ سحر را عمل کرد،

با فریاد

باید سپیده را

به افریقا فرستاد

و سپیدی را

تبعید کرد.

□

فرصت کم است

باید راه افتاد ...

حجله خون

حنا بسته دستان را بگو :

ای عروسان امشب !

که گل گیان را به ستاره آذین کرده‌اید

و در هودجی از کهکشان

به شویخانه می‌روید !

چشمانتان یاس کبود را

در چشمه به رقص واداشته‌است

و سینه‌ها تان

جون طلبهای کوچک

- هنگام که بر آن نمی‌گویید -

مجموعه همه صداها ی خاموش است !

ای حنا بسته دستان!

عروس هماره مرا به یاد آورید

که جاودانه در حجله خون حفته است !

و هر پگاه

شفق

گیسوانش را

بر شانه آفتاب

می‌افکند

و صدای « رگبار » سر

ترانه همیشه اوست

که شهادت را

« مبارک باد » می‌گوید.



گلپانگ

(۱۳۰۸)

کمال اجتماعی جندقی، متخلص به گلپانگ، فرزند حبیب، که از طرف مادر نسبش به یغمای جندقی می‌پیوندد.

اجتماعی در سال ۱۳۰۸ هجری شمسی در شهر شیراز چشم به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در همان شهر و مشهد و قسمتی از متوسطه را به پایان رسانید. از آن پس در دانشسرای مقدماتی نهران به تحصیل ادامه داد و به اخذ دیپلم نایل آمد. آنگاه به استخدام آموزش و پرورش در آمد و به شغل آموزگاری پرداخت. در سال ۱۳۳۰ به خدمت نظام و طبقه رفت و پس از آنکه گواهینامه ششم ادبی را دریافت کرد، وارد دانشکده ادبیات شد و به دریافت لیسانس توفیق یافت. در سال ۱۳۳۲ به وزارت کار و امور اجتماعی در اداره مشاغل و کاریابی منتقل و به انجام وظیفه مشغول شد. سپس به پستگاه ترجمه و نشر کتاب مأموریت یافت و در آن مؤسسه مشغول کار شد.

گلپانگ نا چند سال پیش شعله نخلص می‌کرد، ولی چون شعله نخلص شاعر دیگری بود از آن جسم بوشید و نخلص گلپانگ را برگزید.

مست و عسس

عسس، مست به ره افاده‌ای دد	جو می‌گردید در گشت نیانه
گرفت از آسنش کای خطاکار	نو را ناند زدن صد تازیانه
ولی اکود سا با من که نا صبح	نمایم سوی رندانت روانه
خواست داد مست، ای مرد هتبار	ناند گفته هابت عافلانه
گژم می‌بود پای راه رفس	جرا ر اول نمی‌رفتم به حانه!؟

... تا دل ببرد

موی بر روی فرو ربحه تا دل ببرد
 با سر زلف و گل روی و هلال ابرو
 بر بناگوش سپد از بر گیوی سیاه
 مهربان گشته دمی تا که مرا دل جوید
 دامن از بار کنیده ست که نازش بکنم
 گفتمش: موی پریستان تو را شانه کنم
 سبیل و گل به هم آمیخته تا دل برد
 خوب هنگامه ای انگیخته تا دل ببرد
 گوشواری ر زر آویخته تا دل ببرد
 عطر بر دامن من بسته تا دل ببرد
 خنده ای کرده و بگریخته تا دل ببرد
 گفت: «گلبانگ» به هم ریخته تا دل ببرد

با تصویر دوست

امشب از نعمت امید و وصال
 باز در عالم رؤیایی عشق
 با دل خویش نوایی دارم
 با خیال تو صفایی دارم
 □ □
 دانی از دیدن روبرو سدهام
 امشب ای ماه به جانب سوگند
 بی نیاز از گل و گلزار و حسن
 جای عکس تو بود سینه من
 □ □
 گرنودی تو ولی عکس تو بود
 مت گشتم ر تماشای رحمت
 ای گل ناز لبش نویسیم
 خم شدم باز لبش نویسیم
 □ □
 مستم از دیدن حراره تو
 ابتقدر خیره در این عکس شدم
 روز روشن شده امشب من
 خود بدانم چه بود مطلب من
 □ □
 بیش از این گر که بیوسم رویت
 با که جای نگه بیش ز حد
 حای لبهام بدان حای ماند
 به چنان گونه زیبا ماند
 □ □
 نار سنگین نگه می ترسم
 به رخب از مزه ام نقش افتد
 اوفتد بر مزهات حم گردد
 با که مویی ر سرب کم گردد
 □ □

خنده داری به لب و پنداری
گل سوری به چمن می‌خندد
شعله ریزد ز نگاهت گویی
آفتاب است به من می‌خندد

□ □

خوب شد باز شبی در همه عمر
شادمان از دل و دلدار شدم
راستی هم خوشم از زلف تو ماه
خوب دامی‌ست گرفتار شدم

اینجاست بهشت

به قیامت چه دهی وعده که دنیاست بهشت
این‌همه دور مرو چون که همین جاست بهشت
تازه مطوره‌ای از صورت دلدار من است
راست گویند اگر این همه زیاست بهشت

میخانه دل

گر بسورد جان من از سوختن پروا ندارم
شمع گو خوش باش امشب حالت پروانه دارم
مدعی دیوانه‌ام خواند ، نمی‌خواهد بداند
گر که جان بر کف نهادم دلبری جانانه دارم
عقل اگر این است: «از جانان برای جان گذشتن»
من دلی دیوانه دارم، من دلی دیوانه دارم
هر چه دیدم خون دل دیدم درون ساغر خود
راستی در سینه جای دل مگر میخانه دارم
بی حقیقت نیست این افسانه‌ها در دفتر دل
هر شب از هر تار گیسویت دوصد افسانه دارم
گر تو می‌خواهی که شمع محفل بیگانه باشی
آشنا جان! من دلی از خویشتن بیگانه دارم
این که می‌خندند بر چشم توت «گل‌بانگ»، یاران
کس نمی‌داند چه شیرین دلبری دردانه دارم

امید آینده

ای خودپسند! من که تو را بنده نیستم
 دار و ندار من که دلی پر ز مهر بود
 بر اشک من بس است تو را خنده، بعد از این
 دیگر همای خوش پر و بالم به اوج عشق
 دیگر به رغم آن همه غمهای بی‌ثمر
 «گلبنانگ» سرو گشته دگر شعله‌های یأس
 آنقدر هم به عشق تو یکدنده نیستم
 دادم به راه عشقت و شرمنده نیستم
 ای دوست مستحق چنان خنده نیستم
 آن مرغ پا شکسته و پر کنده نیستم
 جز پی گذار شادی آینده نیستم
 جز با امید عشق کنون زنده نیستم

آتش

چیت، می‌رقصد به پیش چشم من
 آشناسوز است «اگر بیگانه‌وار
 چیت این‌روزهای جانسوز از کجاست
 سوخت جانم را» به چشم آشنات
 □ □
 این دو آتش‌ریز گرمی‌بخش چیت
 اینکه ریزد شعله در چشمان من
 مثل عشق است یا چشمان دوست
 قرص خورشید است یا رخسار اوست
 □ □
 چیت ای آتش، که با این سرکشی
 ای بلای دل که دل می‌خواهدت
 باز هم بهر دل من گلشنی
 راحت من عیش من عشق منی
 □ □
 گرچه می‌دانم که می‌سوزی مرا
 بیشتر می‌آیی و می‌سوزیم
 می‌فشارم در بر و می‌جوییم
 بیشتر می‌خواهم و می‌جوییم
 □ □
 آری، ای آتش نه جانم رخه کن
 بر زبانم آی و جسم را بسوز
 آنقدر بنشین که نابودم کنی
 سعی کن تا شمع‌سان دودم کنی

از خواب پریدم

در خواب خوش‌ای سرو من ای خسرو خوبان
 بر دل بنمودم که صدایی بزنی او را
 از دور شبیه قد و بالای تو دیدم
 آن‌گونه زد از شوق که از خواب پریدم!

داستان دل

تا روشن از رخ تو شود آسمان دل	دادم به دست زلف سیاهت عنان دل
خورشید پیش روی تو بر آستان دل	تاریک نیست راه امیدم که سر نهد
ای جلوهٔ جمال نو جان و جهان دل	بر یک جهان جمال تو جانا نمی‌دهم
افشا نمود چشم تو راز نهران دل	می‌خواستی که مهر خود از من نهران کنی
زان آشنا نگاه، که داند زبان دل	آری، ترانه‌های محبت شنیده‌ام
هرگز نمی‌رسید بدانجا گمان دل	آن شب چه خوب بوسه زدم بر لب، ولی
این است سرگذشت من و داستان دل	یک عمر در شرار محبت گذاختن
هرگز نمی‌روی ز دل او، به جان دل	«گلبنگ» دل به مهر تو روشن نموده‌است

تب دارم

تب خال لب گرم تو بر لب دارم	من در تن خود گرمی آن شب دارم
گویند که بیمار شدم تب دارم	اما چه کسی نداند این حال چیست

میان

چون دانشان بوی گل‌انگیزی نیست	چون موی پریشان دلاویزی نیست
دیدیم، ولی میانشان چیزی نیست!	هر چند به قتل ما کمر می‌بندند



گلبن

(۱۳۱۴)

محمد رحیمی، که نخلص گلبن را در شعر برگزید، در سال ۱۳۱۴ هجری شمسی در فریه کھیاز از توابع اردستان از مادر زاد، پدرش غلامحسین رحیمی از کارگزاران اسدالسلطنه نائینی بود و برای سرپرستی دهی به نام الله‌آباد از توابع کھیاز، از ناین به اردستان مهاجرت کرد.

گلبن خواندن و نوشتن را در زادگاه خود در مکتب عباس شمسایی و در محضر محمد حسین فایق فرا گرفت و در سال ۱۳۲۹ به تهران عزیمت کرد و در یکی از شرکتهای خصوصی به کار پرداخت و در ضمن به تحصیل خود نیز ادامه داد و از سال ۱۳۳۵ در انجمن ادبی تهران شرکت جست.

گلبن بر اثر شوق و علاقه‌ای که به مطالعه داشت به تحقیق پرداخت و مقالاتی در محله‌های بقما، راهنمای کتاب و بررسیهای تاریخی، پرامون مسائل تاریخی و ادبی نگاشت. از آثار اوست: تصحیح و چاپ سفرنامه ابوالحسن خان شیرازی (ایلچی)، فردوسی نامه ملک الشعراى بهار، ساغر آفتاب، ترجمه متن پهلوی از بهار، شرح زندگانی عباس میرزا نایب السلطنه، بهار و ادب فارسی، و چند اثر دیگر.

گلبن علاوه بر ذوق شاعری و مریحه خلاق، حافظه‌ای قوی دارد و بسیاری از اشعار دیگر شاعران را به مناسبت می‌خواند. اینک نمونه‌هایی از شعر او:

قصه عشق

مرا غیر عشق تو سودا نباشد جر اینم به گیتی تما نباشد
مرنجان دل آرزومند ما را که این شیوه از چون نو زیبا نباشد

چو آغار گردد حدیث غم عشق
 به عشق ای دل از بیکنامی مزن دم
 مرا بیم جان نیست در راه جانان
 مرا جز تو باری نباشد نگوئی
 جدا از تو ای جان چه گویم که چونم
 به وصف حملت سخن چون سراید
 جو عمر از بر من مرو باش یک دم
 لبم سالها دور باد از لب تو
 نه جانت قم یاد کرده‌ست «گلبن»
 سرانجام این قصه پیدا نباشد
 که عاشق ندیدم که رسوا نباشد
 که هیچم در این راه پروا نباشد
 که پانصد مهرت دل ما نباشد
 همان به که رازم هویدا باشد
 کسی را چو طبع توانا نباشد
 دلم در فراغت شکیا نباشد
 اگر در ثنای نو گویا نباشد
 که ما را بجز تو دلارا باشد

آرزوی خویشتن

بر متاب از من به قهر ای ماه، روی خویشتن
 تا نسازی تیره روز من، چو موی خویشتن
 از لب شیرین نو ما با شکرخندی خویشتم
 خنده دور از لب مکن در گفتگوی خویشتن
 تا مگر بیم به کام دل رخت را آن منم
 رهروی سرگشته گر بینی به کوی خویشتن
 تا نازد اشک راز دل عیان در بزم غیر
 گریه‌ها دارم چو مینا در گلوی خویشتن
 نا چه کردم من که چون سادی گربرانی ز من
 ای که می‌خواندی مرا با مهر سوی خویشتن
 ترسم ای ناکیزه‌رو عاشق شوی بر روی خویشتم
 کم بگر در آینه روی نکوی خویشتن
 بست غم گر عاشق رسوا خواندی که من
 در سر کار تو کردم آبروی خویشتن
 بارها گفتمی که «گلبن» آرزوی من نوی
 دل بریدی پس چرا از آرزوی خویشتن

نامه

چو رفتی از برم بارآی ای یار
 دلم با درد هجران آشنا نیست
 مکش پای وفا از کوی یاری
 تورا از دوری من گریخته نیست
 بودن زین همه غم خوردنم به
 نباید دل ز مهر یار برداشت
 تو را گفتم که ای یار وفادار
 به نار مهربان می باش دمساز
 ولی این نکته را نشندی از من
 که دل از مهرم ای جان برگرفتی
 مرا با درد هجران نار کردی
 فرستادم به سویت نامه ای چند
 نه از پاسخ دلم را شاد کردی
 تو را دل شد ز مهر دیگری شاد
 ولی من هستم آن یاری که بودم
 بجز نامت نه لب نامی ندارم
 گر از سوز دلم آگاه بودی
 نمی گفتم به کوی صبر رو کن
 مگر ما دیگر است مهربانی است
 چنان بردارم از مهر رخت دل
 بیا بگذر از این گفتار ای دوست
 بیا دست از سرم بردار بردار
 که از کوی تو پای رفتنم نیست
 اگر ما هر کس دمساز دارند
 نخواهم بردت از یاد ای جان
 تو هم از «گلین» خود یاد می کن

از این بینم به دست هجر بسیار
 به هجرم مبتلا کردن روا نیست
 مکن نومیدم از امیدواری
 مرا غیر از غم تو همدمی نیست
 جدا از یار نتوان مُردنم به
 ر نار مهربان باید خیر داشت
 وفاداری چو من داری میازار
 مکن ساز جدایی هیچگاه نار
 به حرف مدعی رنجیدی از من
 هوای دیگری در سر گرفتی
 وفا با من عجب بسیار کردی
 به پا کردم ز غم هنگامه ای چند
 نه با بیعایم از من یاد کردی
 که یار خوبتن را بردی از یاد
 وفادارم ، وفاداری که بودم
 به دل دور از تو آرامی ندارم
 مرا زین بیشتر همراه بودی
 مرا بگذار و ترک آرزو کن
 که با «گلین» مدامت سرگرانی است
 مرا هستی بود دور از تو مشکل
 از این بینم مده آزار ای دوست
 به حال خود مرا بگذار بگذار
 سخن بسیار و تاب گفتم نیست
 مرا مشکل ز یادت باز دارند
 که ترک چون تو باری هیچ نتوان
 دلش را با بیامی شاد می کن

بدگمانی

رفتی و ما را به داغ هجر خود بگذاشتی
 از غمت چون لاله صدها داغ بر دل داشتم
 بهره‌ای ما را نهال عشق تو جز غم نداد
 من نه تنها از غم عشقت پریشانم که تو
 در وفاداری ندیدی گرچه از ما خویشتر
 هرگز از یادت نخواهد برد «گلبن»، گرچه تو
 با که دل بسنی که دل از مهر ما برداشتی
 رفتی و بر دل مرا داغ دگر بگذاشتی
 بذر مهر دیگران را تا که در دل کاشتی
 عاشق سرگشته همچون من فراوان داشتی
 بدگمانی بین که ما را بی‌وفا پنداشتی
 بر مرادش گام در راه وفا نگذاشتی

پریشان روزگار

تو را دیدم پس از سالی، ولی در رهگذر دیدم
 به بابت جان فشانم، مگر تو را مار دگر دیدم
 مرا دیدی ولی از بار غمها خسته جان دیدی
 تو را دیدم من و از شاخ بر گل نازه‌تر دیدم
 مرا دیدی که غمگین‌تر ر پاییزم، ولیکن من
 تو را از باغ پر گل از طراوت بارور دیدم
 مرا بی تو چراغ عمر کم کم رو به خاموشی‌ست
 تو را در جلوه چو خندیدن گل در سحر دیدم
 مرو ای بخت غافل مانده از من، گر دلت خواهد
 که من دل را به دنبال تو عمری در بدر دیدم
 پریشان روزگاریها کشیدم سالها، «گلبن»
 اگر یک لحظه خندیدم دمی شادی اگر دیدم

بذر مهر

بی‌وفا یاران که دل از دوستان برداشتند
 سردمهری بین که این نامهربانان از حطا
 بر دل یاران یکدل داغ کین چندان زدند
 جز ندامت بهره‌ای دیگر نخواهد داشتی
 جز وفا از دوستان ما را تمنای نبود
 خویش را در وادی بیگانگی بگذاشتند
 مهربانان را چو خود نامهربان پنداشتند
 گر برای دوستی جای دگر بگذاشتند
 بذر مهری را که هر روزی به یک‌جا کاشتند
 دوستان «گلبن»، به سر سودای دگر داسند

درد عشق

اگر دو چشم تو با چشم من سخن گفتند
 ز بی‌وفایی تو بر زبان سخن می‌رفت
 مدام دل‌شکنی شیوه تو بود، اگر
 دل مراست غم تازه‌ای مگر یاران
 وفا به عهد نکردند دوستان آری
 مرا به کوی محبت وطن بود «گلین»
 به یکدیگر سخن از درد عشق من گفتند
 به هر کجا که ز مهر و وفا سخن گفتند
 تو را نگار دلازار دل‌شکن گفتند
 ز حال من به تو باز از غم کهن گفتند
 فسانه بود که یاران در انجمن گفتند
 بلی بود وطن آن جا گر از وطن گفتند



گلچین

(۱۳۵۳ - ۱۲۹۰)

دکتر مجدالدین میرفخرایی، معروف به گلچین گیلانی، فرزند میرزا مهدی خان وزیر دفتر، در سال ۱۲۹۰ هجری شمسی در رشت دیده به جهان گشود.

میرفخرایی تحصیلات مقدماتی را در زادگاهش و متوسطه را در تهران به پایان رسانید و در رشته فلسفه و علوم تربیتی به تحصیل ادامه داد و به دریافت لیسانس توفیق یافت. آنگاه به انگلستان عزیمت کرد و با اینکه رشته تحصیلی اش ادبیات بود، تغییر رشته داد و به طب روی آورد و رشته پزشکی را دنبال کرد، اما جنگ جهانی دوم مانع تحصیلش شد و ناگزیر از راه نویسندگی و سخنگویی در رادیو لندن امرار معاش کرد. پس از پایان جنگ رشته تحصیلی مورد علاقه اش را ادامه داد و به دریافت دکتری در رشته پزشکی توفیق یافت و در همان لندن بزیست و به شغل طبابت پرداخت.

گلچین شعر و شاعری را از دوران نوجوانی آغاز کرد و به تدریج بر اثر استعداد ذاتی و ذوق و قریحه سرشاری که داشت شعرش مورد توجه قرار گرفت. اشعارش برای اولین مرتبه در سال ۱۳۰۷ شمسی در مجله ارمغان به چاپ رسید و از آن پس آثارش در مجله های روزگار نو، فروغ، و سخن انتشار یافت.

از آثار او سه مجموعه شعر به نامهای "هفته"، "مهر و کین" و "گلی برای تو" به چاپ رسیده است. سرانجام وی در سال ۱۳۵۳ بدرود حیات گفت.

نمونه های زیر از نظم اوست :

ای جنگل

ای جنگل بزرگ من، این برگهای زرد بازبچه‌های بال و پر بادهای سرد
 فردا شوند یکسره در برف ناپدید
 زیبایی گشاده رخ رازهای تو خوشرنگی نهفته آوازهای تو
 خسبند زیر چادر یخ بسته سفید

□ □

در شاخه‌های لخت تو زنگوله‌های نیز گردند بر سر کفن برف اشک ریز
 افتند گاه گاه چو تیر از کمان مرگ
 آهوی، بسان کودک بی مادر و پدر تنها، گرمه، کمرو، گمراه در بدر
 در برف سم و پوزه گذارد برای برگ

□ □

این ابرها که روی تو هستند پوزه گذار مانند کوه و درّه و دریای بالدار
 با گنجهای زرین از گان آفتاب
 فردا شوند یکسره چون کیسه سیاه ریزند همچو ستان در برد و باختگاه
 در دستهای لاغر تو سیمهای ناب

□ □

یک روز برفهای تو کردند زیر و رو یخها شوند آبله رخسار و زشت رو
 از میخهای چکمه مرد تفنگدار
 آهوی بی‌گناه شود زخم‌دار و لنگ با خون نوید در برف سیمرنگ
 بدرود، جنگل من! ... خوش باش در بهار

نام

گل بود و سبزه بود و سرود پرنده بود در آفتاب گرمی شادی دهنده بود
 بر آب و خاک باد بهشتی و زنده بود
 در باغ بود کاجی، بر شاخ و سهمگین دستی به یادگاری، صد سال پیش از این
 بر آن درخت نام دو دل‌داده کننده بود

□ □

پروانه و فریدون، صد سال پیش از این یک روز آمدند در این باغ دلشین
گل بود و سبزه بود و دل تند فرودین
می زد نسیم، نرمک، بر روی برکه چنگ می گشت قوی سیمین بر آب سیمرنگ
خورشید گرد زرین می ریخت بر زمین

□ □

بر روی شاخه مرغک خوشرنگ می سرود «بنگرا! چگونه غنچه نازک دهان گشود
گلشن چه رنگ زیبا دارد به تار و پود
سرتاسر است هستی جاوید و نیست مرگ بهبه! چه دلرباست تماشای رقص مرگ
بهبه! چه دلکش است سرود نسیم و رود»

□ □

با سایه روی سبزه گل تازه می نوشت «بنگرا! چگونه رفته زمین، آمده بهشت
بنگرا! چگونه آمده زیبا و رفته است
هرگز به باختر نرود مهر تابدار دیگر ز تیره روزی دور است روزگار
دیگر ز تیره بختی پاک است سرنوشت»

□ □

پروانه می نشست به هر جا و می پرید زنبور شیره از لب گلبرگ می مکید
بر روی گل نسیم دل انگیز می وزید
عکس درخت را به دل آب می گسیخت خرگوش می دوید و به سوراخ می گریخت
آنگاه می گریخت ز سوراخ و می دوید

□ □

پروانه و فریدون، صد سال پیش از این یک روز آمدند در این باغ دلشین
گفتند «نیست جایی زیباتر از زمین»
زیرا که سبزه بود و سرود پرنده بود در آفتاب گرمی شادی دهنده بود
بس دلنواز بود تماشای فرودین

□ □

امروز زیر شاخه این کاخ سهناک پروانه و فریدون گردیده اند خاک
رحسار زرد باغ پر از درد و رنج و باک

خورشید نیست، گرمی و سادی دهنده نیست گل بیست، سبزه نیست، سرود برنده نیست
از باد سخت دامن دریاچه چاک چاک

□ □

اما، هنوز بر تنه کاج سالدار نام دو یار دیرین مانده به بادگار
بالای کاج تندر در ابر اشکبار
می‌غرد از ته دل: «ای تیره آسمان جز نام چیز دیگر ماند در این جهان
یا نام نیز می‌رود از باد روزگار»

شعر تازه

شعر خوش آهنگ و خوش اندازه گفت	شعر باید گفت و شعر تازه گفت
قاره آن باشد که ماند جاودان	نازگی رطبی ندارد با زمان
تازه هم امروز و هم فردا بود	کهنه دیروز گر زیبا بود
کهنه است و آنی است و فانی است	تازه امروز گر بی معنی است
با دو بال ویژه خود پر زند	تازه آن باشد که از دل سرزند
مفت خوردن از خون یا از خریست	حرف تو ممت است اگر از دیگریست
گر تو گویی، داس تو خواهد شکست	ماه اگر داس است، حافظ گفته است
یا به داست چیز دیگر بند کن	چیز دیگر را به مه مانند کن
زیر پایت نردبانی لازم است	بار گر چون سرو سویت عازم است
ریش تو لازم ندارد خود تراش	نوع ابرویش بود گر پر حراش
نیست آن رخسار، بلکه لانه است	خال رخسارش اگر چون دانه است
یا شده اشکت ر مزگانش شراب	گر شده قلبت ز هجرانش کباب
می فروشت خمره را خواهد شکست	می کنی نصیب خود را ورسکت
مهرورزی نیست، این آدمکشیت	مهر او گر درد و رنج و ناخوشیت
که بر است از فکر پوچ و حرف مف	ای با دیوان سگین و کلفت



گلچین

(۱۲۹۵)

استاد احمد گلچین معالی، متخلص به گلچین، فرزند علی اکبر، در هیجدهم دی ماه ۱۲۹۵ هجری شمسی در تهران، در میان خانواده‌ای سحت مذهبی یا به عرصه وجود نهاد، پس از طی تحصیلات در سال ۱۳۱۳ به استخدام وزارت دادگستری درآمد و در اداره کل ثبت اسناد و املاک به خدمت اشتغال ورزید و مدت بیست و شش سال خدمت دولت را در مشاغل متعدد انجام وظیفه کرد و در سال ۱۳۴۲ یارنشته گردید.

گلچین از سال ۱۳۳۰ بعد از ظهرها در کتابخانه ملی ملک به خدمت پرداخت و در اسفند ماه ۱۳۳۸ به کتابخانه مجلس انتقال یافت و مدت چهار سال نیز در آنجا کار کرد و در سال ۱۳۴۲ به دعوت نیابت تولیت برای تنظیم فهرست کتب خطی آستان قدس رضوی به مشهد مهاجرت کرد و به عنوان کارشناس امور کتابخانه و مشاور فرهنگی نیابت تولیت مشغول خدمت گردید و در ضمن به تألیف پنج مجلد فهرست برای کتابخانه موفق شد و نیز در سال ۱۳۶۵ به تدریس در دانشکده ادبیات و علوم انسانی مشهد پرداخت.

گلچین از سیزده سالگی زمزمه شاعری را آغاز کرد، در پانزده سالگی رسماً قدم در وادی شعر نهاد و آثارش در روزنامه‌های نسیم شمال و توفیق انتشار یافت و در آغاز با امیری بیروزکوهی که همکار اداری هم بودند باب دوستی گشود و بعد هم با رهی معیری دوستی یافت که این رابطه دوستی و الفت تا پایان عمر آن دو، میانشان برقرار بود.

گلچین در سال ۱۳۱۴ به انجمن ادبی حکیم نظامی راه یافت و هفته‌ای یک بار در آن انجمن شرکت جست و با وحید دستگردی همکاری کرد و پس از فوت وی انجمن ادبی ایران در منزل محمد علی ناصح را تأسیس و در آن شرکت جست و نیز در سال ۱۳۲۵ که حسین سمعی (ادیب السلطه) انجمن ادبی فرهنگستان را تشکیل داد گلچین به عنوان دبیر

اول انجمن و ریاست دبیرخانه انتخاب شد و تا سال ۱۳۳۲ دوام یافت. استاد گلچین در زمینه کتاب‌شناسی و تذکره‌شناسی و تحقیق و تطور شعر در عصر صفوی تبحر دارد و در این باره زحمات بسیار کشیده و موفق به تألیف و آمار و تصحیح متون مختلف شده است و در ضمن مقالات تحقیقی خود را در مجله‌های: ارمغان، مهر، دانش، یغما، وحید، گوهر، فرهنگ ایران زمین، هنر و مردم و برخی دیگر از مجلات به چاپ رسانیده است.

گلچین شاعری خوش ذوق و تواناست و در سرودن انواع شعر اسنادی و مهارت دارد و در مسائله سنگتراش زبانی که از طرف هیأت مدرسه مجله اطلاعات ماهیانه طرح گردید، از میان عده‌ای از شعرای شرکت کننده، برنده مسابقه شناخته شد و جایزه دریافت کرد. وی در سرودن اشعار سیاسی و فکاهی و انتقادی نیز مهارت دارد و اشعار خود را با نامهای مستعار: سیمرخ، سجاغ، اشعرالمالک، شاعرباشی، لجباز، نوجه، سارق دیوان، بجه مکتبی، یغملی، گل آقا، شیخک، ا-گ، در روزنامه‌های: پیام ایران، بابا شمل، توفیق، امید، صدای ایران، ملا نصرالدین، افق، علی بابا، و دیده‌بان منتشر ساخت. آثار و تألیفات او بدین شرح است: گلزار معانی، رساله تحقیقی گلشن راز و شروح آن، شهر آشوب در شعر فارسی، تاریخ تذکره‌های فارسی (در دو مجلد)، مکتب و فروع در شعر فارسی، شرح دیباجه انیس الارواح، تذکره بیمانه (ذیلی بر تذکره میخانه)، فرهنگ اشعار صائب، تذکره کاروان هند (در دو مجلد)، لطایف الطوائف، تاریخ ملازاده (مزادات بخارا تألیف احمد بن محمود بخاری)، تذکره میخانه، رساله در بیان کاغذ و مرکب و رنگهای الوان، تذکره منظوم رشحه، کنوز الاسرار و رموز الاحرار، مجموعه اشعار عنصری، دیوان شعر مشتمل بر پنج هزار بیت.

گلشن شیراز

میل دلم به گلشن شیراز می‌کشد	وین تشه را به چشمه جان باز می‌کشد
تا سازدم ز خاک در شیخ، سربلند	ور بایبوس خواجه سرافراز می‌کشد
و آنجا به گلشنی که نیمش ز لطف کرد	چون عنجه عقده‌های دلم باز می‌کشد
آنجا که همچو رشته گوهر مرا کشید	در سلک دوستان سخن‌ساز می‌کشد
آنجا که نثر، همسری سحر می‌کند	آنجا که کار شعر به اعجاز می‌کشد

دامن ز دست مردم ناساز می‌کشد
از دوستان همدم و همراز می‌کشد
زان رو دلم به جانب شیراز می‌کشد
تا کی اسیر دلشده‌ای ناز می‌کشد
ناز از کشته، ز نوگل شیراز می‌کشد
وین پر شکسته حسرت پرواز می‌کشد

اینجا ز بس که ساز مخالف دلم شنید
دل خود بند از نفاق، که هر لحظه محسوس
شیراز شهر عشق و وفا، کوی مردمیست
دیگر مرا به ناز تو ای گل نواز بیست
دامن مکش به ناز، که این دردمند عشق
«گلچین» رهم به گلشن شیراز بسته است

سایه گیسو

گلزار جهان خرمی از روی تو دارد
پیوسته نظر در خم ابروی تو دارد
خود سایه‌ای از حرمن گیوی تو دارد
تا چشم تو را دیده، نظر سوی تو دارد
هر جا نگرم سر به نکابوی تو دارد
این گرمی و لطف از اثر حوی تو دارد
لطف سخن از لعل سخنگوی تو دارد

مه روی تو، شب موی تو، گل بوی تو دارد
گردون که سراپای وجودش همه چشم است
مهتاب شب افروز که از هاله کند رلف
برگس که نظرباز بود در صف گلها
با نکبت زلف تو، بسیم سحری را
تا ساقی این بزم نویی باده گلرنگ
«گلچین» که به شیرین سخنی شهره شهر است

درد آشنا

درمان حریف این دل درد آشنا نشد
مشکل فزای من شد و مشکل گشا نشد
هیچم گره به ناخن ندبیر وا نشد
در کار من گتایشی از هیچ جا نشد
فرمان عشق بردم و دردی دوا نشد
کس جز به سوی خویشتم ره‌ما نشد
بیگانه آشنا به حدیث وفا نشد
کاری درست جز به امید خدا نشد

دردم به سعی هیچ طبیعی دوا نشد
دستی که مشکل همه کس می‌گشاد از او
آن روز هم که پنجه تقدیر بسته بود
آخر به هر کجا که تو گویی شدم ولیک
دنیا ل عقل رفتم و کاری نرفتم پیش
رفتم که رو به درگه صاحب‌دلی کنم
گفتم برم به دوست پناه از جفای دهر
در منتهای یأس و کمال شکستگی

«گلچین» چه جای شکوه، که از رهگذار طبع

حق سخن ادا شده، اگر حق ما شد

خودکامه^(۱)

آخر ز کار ماندند در زندگانی خویش
 آنان که غره گتسد بر کاردانی خویش
 آن یار آتشی خوی چون شمع آجان سوخت
 با آشکار کردم راز نهانی خویش
 خودکامه‌ای که امروز حنظل کند به کام
 طوطی‌وش از من آموخت شترین زبانی خویش
 سروی که تربیت یافت با سر بلندی از من
 با من سبکری کرد از سرگرانی خویش
 پرورده من از کبر پروردگار من شد
 وین بود حاصل من از زندگانی خویش
 از چشمه سار طبعم آبی گرفت جویی
 غافل که از کجا جوی، جوید روانی خویش
 قوسی شد بیدار ز آندک نمی و نوری
 پنداشت جاودانی، رنگین گمانی خویش
 ناگه ز تیغ خورشید بگسخت زه کمان را
 تا روی در عدم کرد از بی‌نشانی خویش
 یارب کسی که چون قوس بودی رخ خود ندارد
 چون می‌کند نمودی از خوش گمانی خویش
 حز نغمه مخالف نشدم ای دریا
 زین بلبل که نارد بر نغمه خوانی خویش
 «گلچین» به حیرتم من نا بر چه نازد آن گل
 بر باغبانی من، یا باغبانی خویش؟

۱- میان استاد گلچین و هادی رحمی که دورنی رح داد و رنجشی بیدار گشت، این غزل به همین مناسبت سروده شده است و غزل رنجی را نیز در قسمت اشعار او آورده‌ام، با همین وزن و قافیه.

گل‌های کاغذی

نشد که این دل افسرده را گلی سرد
گلی نبود که از دست ما دلی ببرد
کس از تفرّب اینان چه حاصلی ببرد
مهی که پرتو حسی به محفلی ببرد
که کاملی بزند گوی و جاهلی ببرد
مگر ز اهل دلی فیض کاملی ببرد
شکسته زورق ما را به ساحلی ببرد
که بی نه جلوه حقی ز ناطلی ببرد

در این بهار که هر نوگلی دلی ببرد
میان این همه گل‌های نارپرور باغ
نتان شهر به گل‌های کاغذی مانند
مگر ز نور حقیقت نشان نماند، که نیست
مرا ز باری قسمت جز این نشد معلوم
خدای را دل از این خلق دیوخوا برگیر
ره نجات ندانم، مگر نسیم مراد
کسی به منزلت قرب او رسد «گلچین»

تقویم هفتگی

رفت و به دنبال هفته‌های دیگر رفت
یا که مرا هفت روز عمر، نه سر رفت
عمر ندیدم ز کف چگونه نه در رفت
مدت هر هفته خود چگونه به سر رفت
یا چه شد آن صفحه کم ز پیش نظر رفت
عمر ز غفلت نه سر شد و نه هدر رفت
وان به عبث در هوای بوک و مگر رفت
روز به خواب اندرم چو شام و سحر رفت
بر اثرش نیز، عمر راه‌پر رفت
چون پدیری کز برش حجسته پسر رفت
چشم بصیرت بخفت و نور بصر رفت
قافله ماه و سال، چون به سفر رفت
موی سیه شد سپید، عمر مگر رفت؟
از کف من عمر پنج روزه به در رفت
عمر سبک‌سیر، بر چه سان و سیر رفت؟
این بی مال، آن به سوی جاه و خطر رفت

هفته دیگر ز عمر زودگذر رفت
صفحه تقویم را زمان به سر آمد؟
تا نشد از کف نه در، صحیفه تقویم
نوبت هر صفحه در گذشت و ندانم
تا چه شد آن هفته کان برفت و بیامد
راست چو تقویم محو گشته ز خاطر
جز دو سه روزی نبود، مهلت ایام
سخت ندامت همی برم که ز مستی
وقت بند باوه و زمان سپری گشت
پیر شدم، پیر در فراق جوانی
جای درویش است، کز گذشته مه و سال
گردی از این رهگذر نست به رویم
دانی کان گرد چسب، موی سپید است
همچو یکی طفل پنج روزه ناجیر
بر تو گرانسر ر خواب جهل، ندانم
هر کس راهی سپرد، در خور همت

داد یکی نقد عمر، در طلب سود
عمر تلف کرد و زر و سیم بیدوخت
وان دگری راه نا شناخته از چاه
گوی سعادت کسی ربود به دوران
سود به جا ماند و نقد وی به ضرر رفت
مُرد و به گور اندرش نه سیم و نه زر رفت
در پی جاه و خطر، به کام خطر رفت
کز بی کسب کمال و فضل و هنر رفت

شمع مزار

دیدم ای ماه که شمع شب نارم نشدی
بی‌خبر از بر من رفتی و این دردم گشت
روی بر تافتی و پشت و پناه دل من
زاری‌ام دیدی و آنقدر تغافل کردی
غافل از یاد تو بودم که نگشتی یارم
یاد آن عهد که از یکدلی و یک جهنی
گفتی آرام ندارد دل «گلچین» بی‌من
باز هم مهر تو می‌پرورم اندر دل تنگ
تا نکشتی ز غم شمع مزارم نشدی
که خیردار ز دشواری کارم نشدی
نشدی کز همه جا رو به تو آرام نشدی
که خیردار ز حال دل زارم نشدی
یا بدیدی که غم روی تو دارم نشدی
لحظه‌ای دور ز آغوش و کنارم نشدی
چه کنم مایه آرام و قرارم نشدی
گرچه عمری به تو دل بستم و یارم نشدی

غزال رمیده

چه دیده‌ای که چو اشکم ز دیده می‌گذری
چه کرده‌ام که چو بخت از برم گریزانی
که گفته است که دامن زنی بر آتش من
بجز منم فکنی آتش آن زمان که به قهر
شکایتی نکنم در برت که می‌دانم
به دیده جلوه‌گری صبح تا شب همه روز
زدست حار ملامت از این جهان «گلچین»
ز چشم من چو غزال رمیده می‌گذری
چه دیده‌ای که به من نارسیده می‌گذری
چه رفته است که دامن کشیده می‌گذری
چو برق از برم ای نور دیده می‌گذری
حکایت دل من نا شنیده می‌گذری
به خاطر من همه شب تا سپیده می‌گذری
گلی ز باغ محبت نچیده می‌گذری

تاب نگاه

دیدم ای بر رخ گل شبنم غلطان ز نسیم
یاد کن یاد، از آن لحظه که از تاب نگاه
به دل از موج لطافت چه نشاط انگیزد؟
عرق از روی برافروخته‌ات می‌ریزد

ساقی

ریخت ساقی می و نشناخته ریخت
 در صف جرعه کشان از همه بیش
 رفتم از دست، ز بس باده به جام
 سوخت چون شمع چنانم که ز چشم
 دلم آن روی برافروخته سوخت
 راهم آن سنبل آویخته زد
 آشنای غم خود خواست مرا
 نوشت آن باده که ساقی «گلچین»

نا شود کار دلم ساخته ریخت
 می به جام من دلباخته ریخت
 نگهم در نگه انداخته ریخت
 قطره قطره دل نگذاخته ریخت
 اشکم آن قد برافراخته ریخت
 خونم آن برگس تیغ آخته ریخت
 ریخت گر باده و نشناخته ریخت
 خاطر از غیر تو برداحه ریخت

گل حسرت

منم که کشته بیداد عهد خویشتم
 لب اربه خنده چو گل وانمی کم زان است
 گناهکاری ام این بس که پیش یار عزیز
 ز عمر هر نفسم بر مراد بلهوسیست
 چنین که دست و دل از کار رفته است مرا
 نه حال گفتم و شنیدم نه تاب خامشی ام
 دگر تملق خاطر به هیچ چیزم نیست
 چنان رمیده ام از خوی زشت خلق که نیست
 چگونه حسرت گل از دلم رود «گلچین»

غریب اگر نشماری غریب در وطم
 که همچو عنجه پر از خون دل بود دهنم
 به پاکدامنی یوسف است پیرهنم
 دمی نمی گذرد بر مراد خویشتم
 نه حسرتم چه بگویم، کجا روم، چه کنم
 نه میل صحبت خلقم، نه ذوق انجمنم
 که فارغ از همه چیزم به حالتی که منم
 بجز کتاب در این روزگار، همسخنم
 چنین که چون گل حسرت، غریب این چمنم



گلزار

(۱۳۲۲)

خانم لیلی گلزار، شاعر هنرمند و روزنامه نگار توانا، در بیست و هشتم مرداد ماه ۱۳۲۲ هجری شمسی در خرم آباد لرستان چشم به جهان هستی گشود.

پدرش سید غلامحسین گلزار (سجادی) از هنرمندان و معتمدین آن دیار بود، شعر می‌سرود و می‌خواند و از صدای خوشی برخوردار بود، نقاشی می‌کرد، تار می‌نواخت، خوش می‌نوشت و به خاطر خلق و خوی درویشی و سجایای اخلاقی که داشت به حسن شهرت معروف بود و در بین هنرمندان و ادب دوستان آن خطه از احترام خاصی برخوردار بود، و سرانجام در چهل و سه سالگی چشم از جهان فرو بست.

لیلی گلزار نه ساله بود که پدر خود را از دست داد و تحت سرپرستی مادر (فروغ فهیمی) قرار گرفت که زنی شایسته و هنرمند و هنرپرور بود، او نیز در چهل و چهار سالگی بدورد حیات گفت.

لیلی که زندگی پر فراز و نشیبی را پشت سر گذاشته و با رنجها و دشواریهای بسیاری دست و پنجه نرم کرده است، تحصیلات ابتدایی را در دبستان حافظ خرم آباد و دبستانهای عبرت و روشنگ تهران به پای برد و دوره دبیرستان را در هنرستان دختران و دوره تخصصی طراحی پارچه را در آلمان به انجام رسانید. از ده سالگی با زبان انگلیسی و در دوره دبیرستان با زبان آلمانی، به علت داشتن مربیان آلمانی، آشنایی یافت و از کودکی نیز به کار نقاشی دلبستگی داشت.

لیلی گلزار در شانزده سالگی (۱۳۳۸) به همسری جوانی هجده ساله درآمد و مدت دوازده سال بیشتر زندگی زناشویی اش نیابید و در سال ۱۳۵۰ منجر به جدایی گردید و ثمره این سالها سه فرزند به نامهای: فرید، فرگام، و فرمان بود که سرانجام در قفس زن بابا قرار

گرفتند.

لیلی پس از جدایی از همسر به استخدام شرکت نتاجی پارس درآمد و به عنوان طراح پارچه مشغول کار شد و در ضمن با مطبوعات همکاری می‌کرد و قصه می‌نوشت و شعر می‌سرود و در سال ۱۳۵۲ شغل خود را رها کرد و یکسر به کار روزنامه‌نگاری پرداخت و بیشتر کارهایش در زمینه شعر و ادبیات معاصر بود. از قبیل مصاحبه با شاعران و نویسندگان و گزارشات و نقد ادبی و هنری. در سال ۱۳۵۴ اولین مجموعه شعرش به نام "آزادگی در اسارت" که شامل شعرهای آزاد او بود، به چاپ رسید.

لیلی گلزار در سال ۱۳۶۱، همسر سابقش به علت تصادف اتومبیل درگذشت و مسئولیت نگهداری فرزندان را به عهده گرفت، ناگزیر کار مطبوعاتی را رها کرد و به تربیت فرزندانش همت گماشت و از راه خیاطی، بافتنی، سوزن دوزی، گل سازی و عروسک سازی امرار معاش کرد تا فرزندان را به ثمر رساند و امروز هر کدام مردانی هنرمند و شایسته شده‌اند، اولی نویسنده، دومی خطاط و سومی اهل موسیقی و نقاشی و فالی باقی است.

لیلی گلزار می‌گوید: «در سالهای اخیر، بعد از آسودگی از جانب بچه‌ها، که حالا برای خودشان مردانی هستند. با مسئولیت و زندگی مستقل، اگر فرصتی دست داد که گاه به انجمنهای ادبی مانند انجمن ادبی دانشوران، کانون ادبی سخنوران و انجمن ادبی غزل می‌روم و پیش از اینها انجمن ادبی ایران و ترکیه و انجمن ادبی ایران ... اگر گرفتاریهای زندگی مجال دهد.»

لیلی دربارهٔ زنان شاعر معاصر تنها رباب تمدن را نمونهٔ قابل تحسین و احترام می‌داند و اضافه می‌کند: «افسوس جامعه شعر ما امروز از حضور این بانوی شاعر محروم است، اگرچه هنوز زندگی شاعرانه‌اش در خلوت خاصش به تنهایی و سکوت می‌گذرد.»

لیلی گلزار در سال ۱۳۵۷ با افشین جلالی جمفری پیوند زناشویی بست و از شوهرش به خاطر گذشته‌های ستایش می‌کند و از زندگی‌اش ابراز رضایت می‌نماید و امروز اوقاتش بیشتر به مطالعه و نوشتن می‌گذرد و آرزو دارد نمایشگاهی از آثار نقاشی‌اش را برپا کند، اما به دلیل نداشتن امکانات، هنوز توفیق این کار را نیافته است و نیز در نظر دارد مجموعه‌ای از اشعار سالهای اخیر خود را طبع و نشر نماید.

گوی دل

تا سپارم دل، سپارم سر، سپارم جان خویش
تا جگر پر خون کنم از نشتر دندان خویش
تا کنم فریاد را آزاد، با فرمان خویش
چون نمی بینم دل فرهاد در میدان خویش
گر بمریم یا بمانم گوشه زندان خویش
تا رهی پیدا کنم در گریه پنهان خویش
خانمانه می بزم هم نام خود هم نان خویش
زاده ام بر بستر خاکستر سوزان خویش

آن قدر پا می فشارم بر سر پیمان خویش
لب نکردم باز از زخم زبان باردار
بعد عمری عشق ورزیدن به خود حق داده ام
گوی دل با شیوه شیرین به بازی می دهم
کنج تنهایی شرف دارد به جمع این و آن
سربه روی شانه خود می نهم از لطف دوست
در تنور فقر چون پولاد آتش دیده ام
جان ققنوس مترسالم ز آتش، بارها

نشان گمشده

که گریه های رها گشته در گلو افتاد
که برگ و باد خزان از بگو مگو افتاد
که سایه های فریبش به رو به رو افتاد
چون آتشی از این غم به پای او افتاد
که چشم منتظر من ز رنگ و سو افتاد
چرا بهار برابر از آبرو افتاد
که این غزال قدیمی ز های و هو افتاد
نگاه قاصدک از رنج جستجو افتاد

از آسمان کجا این قفس فرو افتاد
چنان به نعره کشم هر نفس به دلنگی
از آینه خبری گر رسد، به دیواریست
از آستان صبوری جو دود برخیزم
چه دیر می رسد آنکه همیشه در راه است
چه تهمتی که به نام خزان به ما بستند
به حرمت غزلم از غرور خود برخیز
نشان گمشده ام را بگرد و پیدا کن

آن سوی زمان

آنچه پداست، نه در دایره امکان است
هر که شک برد در این کهنه سرا مهمان است
حکمت این است که خون خوردن ما آسان است
زیر و روی فلک و چرخ ز بن ویران است
رمز این مسأله در خانگه زندان است
تا نگویند که در حاشیه سرگردان است

راستی را چه در آن سوی زمان پنهان است
روزگاری که هدر رفت نبردیم یقین
نفس جان کندن ما فلسفه مستی ماست
نه هراسی ز شکستن نه ز بی مهری دوست
راز جان سختی ما حسرت مردم شده است
خسته هستیم، ولیکن وسط معرکه ایم

درد ما در گرو طاقت ما درمان است
 همچو پروانه که بر آتش ما حیران است
 این چه رسمیست که درانجمن مستان است
 هر که مرد است بگو این تو این میدان است

آنچنان تلخ بزاریم که از روز نخست
 ما به حیرت که چرا سوخته و ساخته‌ایم
 هر که از جام بلا مست شد از باد برفت
 باز هم همت والای تو، حوای وجود

شاعر پردرد

زخمه‌ها زد به دل زخم و آرام کرد
 بی‌نیاز از خیر و راوی و پیغام کرد
 که من پخته و دلسوخته را خام کرد
 روزگار از سر ناساز چنین رام کرد
 دل به دریا زد و جاری شد و بدنام کرد
 مست از این جام به یک جرعه سرانجام کرد
 عشق، پر دردترین شاعر ایام کرد

عاقبت سوز درون، آتش گلفام کرد
 آنچه از دوست در آینه جان جای گرفت
 سفرها از شرر درد بگسترده چنان
 وحشی شیر چموشی شده بودم، اما
 اشکهایی که فرو خورده‌ام از چشمه درد
 از بس این نابترین درد براننده ماست
 دل پر حوصله و این همه نافرمانی

نگاه شب

دست بر آن شاخه بالا نباید می‌زدم
 مهر بر این مهر ناپیدا نباید می‌زدم
 حرف دل را با کسی آنجا نباید می‌زدم
 دل به دریای شما تنها نباید می‌زدم
 بال بر سمرنک عنقا نباید می‌زدم
 صبر می‌کردم، ولی حالا نباید می‌زدم
 در حضور تو می‌گیرا نباید می‌زدم
 تکیه بر زیبایی فردا نباید می‌زدم
 پر به پره‌های تو، بی‌پروا نباید می‌زدم
 سنگ بر رؤیای تو، اما، نباید می‌زدم
 باز خواهم گفت: این در را نباید می‌زدم

پای بر درگاهی دنیا نباید می‌زدم
 از نگاه شب، نوگویی روی خورشیدم گرفت
 ساده‌تر از من نخواهی دید حتی در نگاه
 دست تنها آمدم، غافل که موجم می‌برد
 کنج دنیای قفس خوش باشدم باید دوست
 وصله یاری به هر کس شاید، اما بایدم
 رسم بدمستی چنین باید که من مستم، ولی
 شور دیروز جوانی را به امروزم ببخش
 گرچه بی‌رحمانه بر من نیغ تهمت را زدند
 کوه دردی را زدی بر سینه آرامشم
 بعد از این آنم که می‌خواهی بمانم پشت در

همراز

مثل یک صاعقه بر نام شم پیدا شد
گل گیلان زند گونه‌ام از جلوه او
من در آیینۀ چشمش شده‌ام زندانی
من و او دل به تماشای حقیقت بستیم
سالها بخت ز ما روی که پنهان می‌کرد
بس که در ساحل میعاد صبوری کردیم
چاه من دیر دل و دست به تابیدن زد
گفتم آیا شود از عشق نفسگیر شوم
شاپرک‌وار پیاپی اش مستم و در پروازم
گویی از لحظه دیدار به نام ما شد
دیدم از شوق رخ آینه هم زیبا شد
حکم آزادی او با نگهم امضا شد
خبر این است که از همت ما غوغا شد
تا دگر فرصت دیدن نشود، اما شد
اشک ما در طلبش سیل نشد، دریا شد
شمس پنهان شد، اگر عاشق مولانا شد
آری، این بار به عین نفس مولا شد
زانکه همراز و هم افسانه من عنقا شد



گلشن

(۱۳۱۶ - ۱۲۵۷)

عبدالوهاب ایرانپور، متخلص به گلشن، فرزند حاج محمد حسین، در سال ۱۲۹۶ هجری قمری در اردکان یزد به دنیا پا نهاد. هشت ساله بود که به اتفاق پدر از زادگاهش به اصفهان کوچید و در این شهر رحل اقامت افکند. در همین شهر به تحصیل دانش پرداخت و از محضر استادان شعر و ادب کسب فیض کرد و مدتی نیز نزد میرزا عبدالرحیم افسر، خطاط و شاعر، به تعلیم خط و خوشنویسی پرداخت و چون دارای ذوق و فریحه شعر بود پدرش او را به نظم کتاب انوار سهیلی ترغیب کرد و او نیز کتاب را در مدت بیست پنج سال به نظم در آورد.

گلشن مدت کوتاهی در دستگاه ظل السلطان خدمت کرد، از آن پس در اداره اوقاف اصفهان به خدمت اشتغال ورزید و به یزد و کرمان نیز مأموریت یافت و یک چند در اداره راه و ثبت اسناد مشغول خدمت بود و در سال ۱۳۳۸ قمری روزنامه اختر معبود را تأسیس و به نشر آن پرداخت و تا سال ۱۳۴۹ قمری نشر آن ادامه یافت.

گلشن از شعرای توانا و نامور عصر خویش بود و با دهقان و عمان سامانی رفیق و جلس بود و در انجمن ادبی دانشکده که عباس شیدا آن را اداره می کرد، حضور می یافت. منتخبی از دیوان او در هندوستان به وسیله دینشاه ایرانی و با معیت عبدالعسین سینتا طبع گردید. آثار دیگر او عبارت است از: عقل و جنون، دلکش و پریش، آلمان نامه، مشروطه نامه، بهرام نامه، و نخجیر نامه، که به چاپ رسیده است و آثار منظوم او به شصت هزار بیت می رسد.

گلشن در اواخر عمر به مرض تنگی نفس (آسم) دچار بود و از این درد بسیار رنج می برد. سرانجام در چهاردهم مرداد ماه ۱۳۱۶ شمسی برابر ۱۳۵۶ قمری چشم از جهان

فرو بست و در تخت فولاد اصفهان به خاک سپرده شد.
اینک نمونه‌ای چند از نظم او:

الفت دل

الفت دل را جو محکم با سر زلف تو دیدم
از دو عالم غیر زلفت رشتۀ الفت بریدم
سود بردم تا که جان دادم پی سودای عشقش
با گرانجانی متاع خویش را ارزان خریدم
همچو آدم از پی روی تو از جنت گذشتم
از برای گندم خال تو از طوبی پریدم
کستی عمرم حباب آسا به بحر غم نگون شد
بسکه چون موج از فراق پیرهن بر تن دریدم
به ز زهد خشک باشد آتش تر خیز و می ده
کاین حکایت را من از پیر مغان صد ره شنیدم
زان به خلاق المعانی شهره‌ام در پیش مردم
تا که من از هیچ، مضمون چون دهانت آفریدم

پیوند روز ازل

جدا کنند چو نی، گر که بند از بندم
به ترک عشق بتان زهدا مده بندم
حدیث تلخ شیدن از آن لب شیرین
برای سود خریدم متاع عشق ولی
چه عم ز غمزه کشی گر مرا که می‌دانم
به جان دوست که در راه دوست از سروجان
چنان نمود فراق تو سخت بر من کار
به هیچ چیز جدا از توام نخواهد کرد
مرا ز سیل حوادث چه غم بود «گلشن»
من آن نیم که بغیر از تو دل به کس بندم
که می به غیر بتان دل به کس نمی‌بندم
هزار بار بود به ز شکر و قندم
در این معامله دیدم ریان و خرسندم
دوباره زنده نمایی ز یک شکرخندم
از آن زمان که گذشتم دل ار جهان کندم
که هر زمان به رخ مرگ آرزومندم
کسی که روز ازل با تو داد پیوندم
که در مقابل او سخت‌تر ز الوندم

مسمط

خیز ای آفت چین شور ختن ماه حصار فتنه خلق و آشوب ختا ترک تار
 عید نوروز فراز آمد و هنگام بهار بنشین زیر گل و باده گلگون به کف آر
 خاصه کارواز خوش فاخته و قمری و سار
 به جمادات در این فصل تصرف کندا

باد نوروز بشیر است و بشارت آرد بوی پیراهن و پیغام عزیزان دارد
 جور اخوان بر یعقوب چمن بشمارد ژاله شب تا به دم گرگ ثریا بارد
 بلبل سوخته دل همچو زلیخا زارد
 گل سوری به برش جلوه یوسف کندا

پرچم سرخ شقایق زده بر طرف چمن قامت نامه پوشیده ز سنبل جوشن
 گشته از مشعل لاله گلستان روشن مرغ اشعار سراپد ز کتاب گلشن
 نترن خم شده از باد صبا پیش سمن
 گویا سجده و تعظیم و تعارف کندا

گشته بر نافه چین باد بهاری فایق روشی داده به شب لاله جو صبح صادق
 شده درآج به صد دل به شقایق شایق از چنین بزمگه و کوکبه جل الخالق
 در چنین فصل که یار است به صحرا عاشق
 هست بی عقل که در خانه توقف کندا

خوشر از چهره ترسا بچگان شد گلزار همچو ناقوس کشد ناله ز دل موسیقار
 کرده از نامه بر خویش جلیبا گلنار گشت همچون دم عیسی نفس باد بهار
 صرف عمرش به کلیای چمن بلبل زار
 از پی خواندن انجیل جو اسقف کندا

مردمی

طریق مردمی از نخل بارور آموز که او شکوفه دهد اول و در آخر بار
 تو از نیات اگر بهتری بر اهل سؤال نخست لطف کن و بخش آنگهی دینار
 ور از نیات تو از رتبه کمتری همه عمر به پیش اهل نظر باش خوار و بی مقدار

رهزن دین

لاله رخسار و سمن پیکر و گلگون بدنی
 که تو با هیچ، سخن گویی و شیرین سخنی
 همچو فرهاد کند پیشه خود کوهکنی
 تا بدانند پریشان کن هر انجمنی
 زیب بستانی و زینت ده باغ و چمنی
 راستی رهزن دین آفت چین و ختنی
 چه بلایی تو که غارتگر هر مرد و زنی
 تا اسیر غم آن خسرو شیرین دهنی

خسرو حسنی و شکر لب و شیرین دهنی
 نیست پیدا دهننت هیچ و در این حیرانم
 گر به رخسار تو شیرین نگرد جا دارد
 قصه زلف تو کوتاه نکتم در بر جمع
 راستی از قد دلجوی و جمال نیکو
 در چمن با قد چون سرو چو بر لاله چمی
 در جهان مرد و زنی نیست که پایت نیست
 از نی کلک تو «گلشن» همه شکر ریزد

راز دل

لیک نتواند که آگه زان دهان سازد مرا
 قامت از بار غمش خم چون کمان سازد مرا
 باده صد ساله کو تا نوجوان سازد مرا
 گر فلک خاک در آن آستان سازد مرا
 تا که او آگاه از این راز نماند مرا
 منع اگر «گلشن» ز کویش باغبان سازد مرا

دل تواند آگه از راز نماند سازد مرا
 راستی را بگذرد هر گاه چون تیر از برم
 پیر گشتم ساقیا از حادثات چرخ پیر
 از زمین تا آسمان بر گردنم منت نهاد
 در دلم رازیست پنهان خضر وقتی بایدم
 می برد روزی به کوی او غبارم را نسیم

تیر آه

با سرشگم از دیده قطره قطره بیرون شد
 آه سینه چون شبدیز اشک دیده گلگون شد
 خوب شد که این شیطان از بهشت بیرون شد
 گم به هر بیابانی صد هزار مجنون شد
 کانچه بر سرم آمد زمین سپهر وارون شد
 تیر آهم از هجرت از زمین به گردون شد
 گفت دی به میخانه بهر باده مرهون شد
 از کسی نپرسیدی رفت در کجا، چون شد؟

آن دلی که دور از تو داشتم ز غم خون شد
 بی دهان شیرینت همچو کوهکن ما را
 رفت از بر خوبان، زاهد ریا پیشه
 عاشقم بر آن لیلی کز فراق رخسارش
 گرچه بی پر و بالم از فراق کی نالم
 چاک چاک شد گردون سینه اش ز بس هر شب
 دوش شیخ را گفتم خرقه ملتح کو؟
 مرد آخر از عشقت «گلشن» و تو سنگین دل



گلشن

(۱۳۵۳ - ۱۲۸۰)

علی اکبر گلشن آزادی، که در شعر تخلص گلشن را برگزید، فرزند حاج محمد معروف به بمانعلی، در سال ۱۳۱۹ هجری قمری در شهر تربت حیدریه قدم به عرصه هستی نهاد. هنوز هفتمین سال عمر را طی نکرده بود که پدرش بدرود حیات گفت و سرپرستی و کفالت او را عمویش بر عهده گرفت.

گلشن آزادی علوم ادبیه و عربیه را از اساتید زمان خود فرا گرفت، چندی پیشه بازرگانی اختیار کرد و از آن پس وارد کار روزنامه نگاری شد. در سال ۱۳۰۲ امتیاز روزنامه آزادی را گرفت و منتشر ساخت و سرانجام در سال ۱۳۵۳ شمسی چشم از جهان فرو بست.

گلشن آزادی شاعر و نویسنده‌ای توانا بود، دیوانش از سه هزار بیت متجاوز است و بیشتر به غزلسرایی پرداخت. گلشن دارای آثار و تألیفاتی است به شرح زیر: کلات کجاست؟، شهان نیره‌بخت، نگاهی به گذشتگان، گلشن‌آرا، رمان بان‌ته‌آ یا کاخ شوش، تذکره شعرای خراسان.

گلشن در اواخر عمر در مشهد سکونت داشت و به خدمات فرهنگی و ادبی اشتغال ورزید. نمونه‌های زیر از شعر اوست:

بشارت آزادی

دلا منال که دور سخن نخواهد ماند	سرود دشمن و اندوه من نخواهد ماند
چنانکه جلوه مرغ چمن به جای نماند	سیاه چادر زاغ و زغن نخواهد ماند
بهار آید و گل خندد و بگرید ابر	غبار غم به عذار چمن نخواهد ماند

شمیم پیرهن بوسف آید و بمقوب
 به بزم وصل، رقیب ارچه گشته صدرتین
 به یار خون سیاوش که بیژن اندر چاه
 مدار غم که حقیقت نمی شود مغلوب
 صبا بشارت آزادی آرد و دل زار
 رود ز کشور ما جیش اجنبی «گلشن»

همیشه ساکن بیت‌الحرز نخواهد ماند
 ولی همیشه در آن انحن نخواهد ماند
 به یمن عاطفت تهمت نخواهد ماند
 نگیس حم به کف اهرم نخواهد ماند
 اسر آن بت پیمان سکن نخواهد ماند
 سپاه خصم به خاک وطن نخواهد ماند

چشمه نوش

غم نیست عمرم ار همه در غم گذشته است
 با وصف آنکه عمر گر انمایه سربه‌سر
 هر یک دم حیات غنیمت شمار از آنک
 گر نقش کج فتناده مخور غم که در دمی
 از بهر اهل هوش و خرد درس عبرتی‌ست
 ای مدعی مناز به خود چون شکست و فتح
 «گلشن» به شوق چشمه نوش لبش لبم

کاین موج درد از سر عالم گذشته است
 گه در سرور و گاه به ماتم گذشته است
 قا چشم را به هم زدی آن دم گذشته است
 این نقشهای درهم و برهم گذشته است
 هر نیک و بد به عالم و آدم گذشته است
 بر تو گذشته است و به ما هم گذشته است
 ز آب حیات و چشمه زمزم گذشته است

توفان درون

چون بد و نیک جهان گذران در گذر است
 شادمان آنکه ز شادی و غمش بی‌خبر است
 بجز از عشق بتان هر چه در این عالم هست
 آزمودیم که خون جگر و درد سر است
 نه همین من به تمنای گلی در به‌دردم
 کاندرا این مرحله صد باد صبا در به‌درد است
 باکدام‌تری از غنچه به گلزار جهان
 نیست و آن نیز ز بیداد فلک خون جگر است
 هر که چون شمع بهر جمع شب افروز شود
 هستی‌اش دست‌خوش لطمه باد سحر است

پرده تا چند به طوفان درون می‌فکني؟
غافل از پنجه اشکی که چنان پرده‌در است
نیشکر نیست اگر خامه «گلشن» ز چه رو
حاصل آن به مذاق همه یاران شکر است

اقبال روزگار

کارم ز دور دهر اگر بر مراد نیست
دانی سحر به گوش سلیمان چه گفت باد؟
گر عمر، سخت می‌گذرد بگذرد چه باک
با آن همه شکوه جهاننداری و جلال
سختی و سستی و غم و شادی روزگار
تا دست می‌دهد به خوشی بگذارن که هیچ
«گلشن» به عهد دلبر و اقبال روزگار
نکیه مکن که در خور هیچ اعتماد نیست
غم نیست زانکه هیچ کس از دهر شاد نیست
گیتی به جز فسانه و افسون و باد نیست
این رشته را به شام ابد امتداد نیست
امروز جز فسانه‌ای از کقیباد نیست
چون نیک بنگری به جز از گردباد نیست
پندی جز این به خاطر ام از اوستاد نیست
نکیه مکن که در خور هیچ اعتماد نیست

عشق و عقل

همنشین گر با رقیب آن شوخ سنگین دل نبود
در طریق عشق چندان کار ما مشکل نبود
هر کسی کام دل از وصل تو حاصل کرده است
جز دل مسکین ما کاین دولتش حاصل نبود
هیچ کسی در عشق از معشوق خود طرفی نیست
کز ازل این بحر بی‌پایاب را ساحل نبود
عشق کی با عقل سازد؟ عاشقی، دیوانه باش
همچو مجنون هیچ کس در کار خود عاقل نبود
بذل جان در راه جانان شرط اول منزل است
چون کند آن عاشقی کاین هدیه‌اش قابل نبود
پرچم شوکت به بام چرخ گردون می‌فراشت
زاده سیروس با این هوش اگر جاهل نبود

مفتم بشمار فرصت تا نگویند این و آن
 ملت ایران به علم و ارتقا مایل نبود
 آرزوی جان بغیر از وصل جانان هیچ نیست
 کاشکی «گلشن» تن اندر این میان حائل نبود

از یاد می‌روند

هر روز، زین خراب غم آباد می‌روند	جمعی که هفته دگر از یاد می‌روند
این زندگی حلال کسانی که در جهان	آزاد زیست کرده و آزاد می‌روند
چو غنچه چند تنگدل از غم نشته‌اند	آنان که همچو گل همه بر باد می‌روند
باغم ندارد اوزشی این عمر و ای خوشا	آنان که شاد زیسته و شاد می‌روند
از قرّ عشق باد صبا و نسیم صبح	با دسته گل، به تربت فرهاد می‌روند
بیدادگر مباش به یاران، که بندگان	چون «گلشن» از در تو ز بیداد می‌روند

سند افتخار

بستم به زلف یار، دل بی‌قرار خویش	کردم به دست خویش سه روزگار خویش
چون من مباد کس که ز بیداد روزگار	مهبور و دور مانده ز یار و دیار خویش
گر پیش خلق حمل نمی‌شد به ضعف نفس	اقدام کرده بودم بر انتحار خویش
غم بی‌شمار و دهر جفاکار و من اسیر	دور اوفتاده از وطن و غمگسار خویش
از ما بگو به خصم که افتاده‌ایم ما	دیگر میازما تو به ما اقتدار خویش
«گلشن» اگر چه در ره آزادی وطن	نفی‌ام نموده‌اند ز یار و دیار خویش
لیکن خوشم که یک دل صد پاره‌ای به کف	دارم از این سفر، سند افتخار خویش



گلشن

(۱۳۷۱ - ۱۳۰۹)

سید محمود گلشن کردستانی، در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در شهر سنج دید به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را در زادگاهش به انجام رسانید و دوره متوسطه را در تهران به پای برد. از آن پس به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و ضمن خدمات فرهنگی و آموزشی به تحصیل خود در شیراز ادامه داد و از دانشکده ادبیات به دریافت لیسانس توفیق یافت. آنگاه مأمور تدریس در دبیرستانهای شیراز و همدان و تهران و مؤسسات عالی گردید و مدت سی سال به کار تدریس اشتغال داشت و با شورای شعر وزارت ارشاد همکاری کرد و سرانجام بازنشسته شد.

گلشن کردستانی در آخرین سال خدمتش در فرهنگ، در سازمان مطالعات و برنامه‌ریزی درسی کارشناسان مسؤول شد.

گلشن از سال ۱۳۳۰ به شعر و شاعری پرداخت و در سرودن انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی مهارت و توانایی دارد، اما طبعش بیشتر به غزلسرایي راغب است و غزل را نیکو می‌سراید و همچون نقاش چیره‌دستی که به اندیشه‌های خود جان می‌بخشد.

گلشن با چند انجمن ادبی از جمله انجمن ادبی صائب ارتباط نزدیک داشت و آثارش در نشریه انجمن به چاپ می‌رسید. از وی تاکنون دو مجموعه شعر به نامهای "گلپانگ" و "تندر" به چاپ رسیده است و مجموعه‌ای دیگر از اشعارش به نام "طوفان" آماده چاپ می‌باشد. وی سرانجام در دی ماه ۱۳۷۱ چشم از جهان فرو بست.

اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

گریه مستانه

سر زد به فلک ناله مستانهام امشب
ساعر که بجز خنده ندارد شده گریان
ای ماه که وصل تو بود گنج مرادم
چون لاله جدا از رخت ای ساقی سرمست
گر شهرة شهرم عجیبی نیست که امروز
با آتش عشق تو ز بس خوی گرفتم
ای کاش سحر زودتر آید که چنان شمع
«گلشن» فلکم دشمن جان است که از مهر

بیگانه ز خویشم من و دیوانه‌ام امشب
مینا صفت از گریه مستانهام امشب
آباد نکردی ز چه ویرانه‌ام امشب
از خون جگر پر شده پیمانهام امشب
افسون تو گشتم من و افسانهام امشب
در خنده ز جانبازی پروانهام امشب
در تاب و تب از دوری جانانهام امشب
روشن نشد از ماه رخس خانهام امشب

گذشت

گذشتم ز گیتی که از او گذشت
از او، آن گل گلستان امید
تبسم بر آن غنچه لب نماند
سیه باد، روزم که بینم، دگر
مرا هم سیاهان سپیدی گرفت
به زانوی غم سر نهادم دگر
درینا در این پهن میدان عمر
گذشت، آرزوها زدل یک به یک
گذشت از نظر آرزو همچو آب
که گلزار رویش مرا بی نیاز
که از مهربانی که از یکدلی
که چون سایه خود به دنبال خود
که بنهد سرم را به زانوی خویش
که بنشانم او را به دامان مهر
که راهش به سحر سخنها زخم
که مستش کنم همچو چشمش خراب

که مستی از آن چشم جادو گذشت
دگر رنگ رفت و دگر بو، گذشت
ملاحظت از آن لعل دلجو، گذشت
سیاهی از آن شام گیسو، گذشت
هم از من گذشت وهم از او گذشت
که طاقت سرآمد که نیرو، گذشت
دگر یگانه تازی، نکاپو، گذشت
ز بیداد این چرخ نه تو، گذشت
که راز و نیاز لب جو، گذشت
همی داشت از باغ مینو، گذشت
نیودش بجز من به کس خوا، گذشت
مرا داشت همراه به هر سو گذشت
که بنهم سرش را به زانو، گذشت
که بنشینم او را به پهلوی، گذشت
که چشمش بیندم به مشکوی، گذشت
که تنگس بگیرم به بازو، گذشت

که پاسخ بگوید نه ابرو، گذشت
کنم بوسه باران سر و رو، گذشت
سراسیمه گوید: کجا، کو، گذشت
که دسب از سر من فروشو، گذشت
که می‌زد به مهتاب پهلو، گذشت
که می‌دید در بی جو آهو، گذشت
که می‌گفت هستی، چه کم رو گذشت
که می‌زد به رویم به گیسو، گذشت
که می‌گفت با ناز، نیکو، گذشت
ندیدم از او یکسر مو، گذشت
که درد دل من ز دارو، گذشت
روانی ز طبع سحنگو، گذشت

که با چشم، عرض نیازش کنم
که او را گه و بیگه از فرط شوق
که چون از من او را نشانی دهند
که با ناز گوید جو رنحش دهم
که می‌گشت عربان در آغوش من
که خوش می‌رید از بر من به ناز
که می‌گفت ای وای از دست تو
که می‌کرد با نوشخندم عتاب
که می‌گفتمش از شب دوشها
گذشتم از او، چونکه در کار عشق
مرا واگذارند با حال خویش
دیگر «گلشن» عشق گم کرده را

ستاره گمشده

رهی به شهر بهارم کسی نشان ندهد
ره شکفتن این عنجه باغبان ندهد
فروغ جلوه به این احتر آسمان ندهد
حقیقتیست که راهی به هر گمان ندهد
نشان فیض ازل، نام جاودان ندهد
چو از در آید اجل یک دم امان ندهد
مجال این دو، به من گردش زمان ندهد
زمانه گوش به هر شعر و داستان ندهد

خزان عمر به سرسبزی ام امان ندهد
چه گلشنم که گل آرزوی من نشکفت
ستاره گمشده روزگار خویشتم
سپردن ره ملک عدم ر شهر وجود
بجز قلمزن خط صفا، خدا به کسی
خوش آنکه از در خلق آیم، این دو دم، زیرا
نه جام باده، نه گیسوی یار، در دستم
به مهر کوش، شود گرم تا دمت «گلشن»

پناه او

مردم! حذر کنید ز چشم سیاه او
گردون به خون بست ز تیر نگاه او
دلستگیست بر نگه گاهگاه او

آشوب عالم است عیان از نگاه او
تا دید یک نظر به فلک شد شفق بدید
در زندگی نشانه وارستگی، مرا :

روشن نشانه‌ایست ز بی مهری فلک
عیبش نمی‌کنم که بود مست از غرور
ای مه، ز دست رفته غم را، میر ز یاد
سوز از دلش مگیر و مکش شمع سان ورا
بر این ز پا نشسته بیخشی، از کرم
آباد شد به گنج غمش خاطر خراب
«گلشن» گسیخت از دو جهان رشته نبار
چشم ستاره‌بار من و روی ماه او
کز کف برفته دل، بود کس به راه او
سنگر دمی ز مهر نه حال نباه او
روشندل است عالمی از اشک و آه او
گر بی‌فراریست به عشقت گناه او
سیل سرشک اوست به کویت گواه او
شد آستان عشق به گیتی بناه او

داغ آباد

جهان را دوست دارم همچو شمع و دشمن خویشم
به هر جا روشنی افشانم و آتش زن خویشم
به داغ آباد هستی درد سوز و عافیت سازم
به مردم زندگی بحشم ولی در کشتن خویشم
جهانم بر نمی‌تابد جهان را بر نمی‌تابم
که بر دوش زمان سربار چون جان بر تن خویشم
بدین یک لا قبایی از تعلق دیده بر بستم
چو آن جسم که نبود چشم بر پیراهن خویشم
بریز ای چشم آب آتشین زان ساغر رنگین
که شبنم زاد باهی نیست، چون گلدامن خویشم
به آب چشم و بران سار این کاسانه‌ام بی دوست
به سیل اشک و راز روی او بنیان کن خویشم
صیاد از آتش افزون من گل شعله‌ای کمتر
به تاب دل چراغ افروز جان روشن خویشم
ز گلگشت چمن چون فارغم در باغ شعر خود
به گلشمر خوش «تندر»^(۱) گل خود «گلشن» خویشم

آتش خاموش

موج خیر عشق بین در آتش خاموش چشم
 گلشن باد تو دارم خفته در آهوش چشم
 در نگاهم آتشی در ربر خاکستر ببین
 سرسری در من مبین و آتش خاموش چشم
 بحر توفان حیز بین در آتش افروز نگاه
 آتش زردشت بین در ناب افزون گوش چشم
 پرده زیبا نماید چهره‌ات در چشم گوش
 نغمه دلکش سراید دیده‌ات در گوش چشم
 چشمه نوشین لعلت تشه را سیراب کرد
 باده‌ای جز این نخواهد کام شیرین نوش چشم
 این چه مستی این چه نته این چه عشوه این چه ناز
 بار طافت سوز مردم بسته‌ای بر دوش چشم
 هر زمان با یک نظر صد فته بر پا کرده‌ای
 در خروش افکنده‌ای ما را به آتش جوش چشم
 با دل گریان تبسم می‌کنم چون بیمت
 کی شود فاش تو آخر راز حسرت پوش چشم
 شور هستی سوز «گلشن» را به سردی منگرید
 دارم آتخانه‌ها در مردم مدهوش چشم

صبح رؤیاها

ای بیانت گرمتر ر آوای من	آفتاب صبح رؤیایای من
نغمه تو گرمی آوازاها	شادی تو شهر پروازها
جلوه تو گرمی دنیای من	ای نرزداد پری سیمای من
چشمت افسونها به مهر آمیخته	در نگاهت سحر جادو ریخته
خانه آرام را بنیان کنی	سوسن افسونگر این گلشنی
گرچه شادیهای هستی دلرباست	زندگی افسانه‌ای افسون نعامت

چیت این ده روزه لختی هایه
خوش بود در این فضا پیغمبری
وای در این پخته ها و خامها
گر ز دنیای خرد جان بر شود
کاشکی با عشقها و شورها
کاشکی تو در نیامیزی به او
بر فراز ابرها جولانگری
اُف بر این آغازها، انجامها
عالم احساس شیرین تر شود
دست هم گیریم در آن دورها

سرفرازیها

ای دل سر در گریبان، سرفرازیها چه شد
ای دلیل راه عشق این ناامیدیها چرا
ای چراغ عشق ای دامن فرورز آفتاب
روزگاری چشم سنی داشت سرگرم به عشق
نغمه ای در پرده می زد راه عشاق خراب
آتش افسون به جان می زد شرار اشتیاق
«گلشن» از ناز نگاهی ساز حسرت می زمی
سر ز با نشاختنها عشقهازیها چه شد
ای اسیر دست غم آن سرفرازیها چه شد
آن فروغ جانفرا آن دلنوازیها چه شد
ای نگاه آتشین دوست بازیها چه شد
آن نوای دلستان آن نغمه سازیها چه شد
دلغریبها کجا و جانگداریها چه شد
زین سخن دم درکش آخر بی نیازها چه شد

شهر آشنایی

ز جهان غریب گشتم به دیار آشنایی
چو جدار خویش مانم به کرشمه ای بخوانم
چه ستاره امید چه ترانه نویدی
من و داستان حسرت نو و آستان دولت
همه چشم و گوش باشم اگرم جونی نوازی
دل و جان به دوست دادم به امید وصل شادم
قسم به از بهشت است اگرم اسیر خواهی
چو نو پای بند خواهی به فدای دستبندت
مگرم رسد فروغی ز تجلی خدایی
که به سر سپارم این ره، ره شهر آشنایی
که شوم ز شهر ظلمت به جهان روشنایی
تو و ملک بی نیازی من و کنج بی نویی
به تجلی خدایی به نوای کبریایی
که مباد، نی شکایت کند از غم جدایی
که ز دام دوست ما را نبود سر رهایی
چو تو دردمند سازی چه حوش است بی دوابی

چه شراره ای ست «گلشن» که گرفته در دل تو

به هوای عشق داری هوس غرئرای



گلمرادی

(۱۳۱۷)

شیرینملی گلمرادی، فرزند اسماعیل، در سال ۱۳۱۷ هجری شمسی در شهر خلخال دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را تا سال دوم دبیرستان در همان زادگاهش به انجام رسانید، از آن پس به استخدام ژاندارمری درآمد و تا سال ۱۳۶۵ در ژاندارمری به خدمت اشتغال داشت و سرانجام بازنشته گردید.

گلمرادی از آغاز جوانی به شعر و شاعری پرداخت و از سال ۱۳۳۹ آثارش در بعضی از مجله‌ها و روزنامه‌ها منتشر می‌شد. وی می‌گوید: «به علت گرفتاریها کمتر در انجمنهای ادبی شرکت می‌کردم، اما در حدود استعداد خود از دانشگاه فضیلت مردان بزرگ سرزمین خود چون خاقانی و نظامی و حافظ بهره‌مند شده و از مطالعه آثارشان کسب فیض کرده‌ام و از میان شاعران معاصر آثار مشفق کاشانی و محمد علی بهمنی و مهرداد اوستا و رهی معیری و اخوان ثالث و سهراب سپهری را می‌پسندم و به آن علاقه دارم.»

گلمرادی از انواع شعر تنها به سرودن غزل علاقه بیشتر نشان داده است و مجموعه شعری به نام "دهستانی" وسیله حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی از وی طبع و نشر شده است.

... اما نیستم

با زبان بی زبان، با تو هم‌آوا نیستم
سایه جیان یک پرواز، حتی نیستم
بیش شمشیر بلا آماده، حاشا نیستم
مثل کوه شانه‌های تو شکبیا نیستم

می‌توانم با تو باشم، با تو، اما نیستم
سنگ کورم، بی تکاپو، همنشین نغمش مرگ
تن ز میدان می‌برم تا سر پناه عافیت
در مصاف سنگها در فصل آغاز تگرگ

همنورد مرکب مردان صحرا نیستم
سیلی غیرت مدار خشم دریا نیستم
روشن ار تابیدن خورشید فردا نیستم
کای دریغ از مردمان خوب اینجا نیستم
می‌کنم خود را ز خاک، اما توانا نیستم

گرد صحرا کرد مفلوبم به دست هر چه باد
در تماشاگاه ساحل، خیره‌ام بر هر چه هست
در مدار شب، به گرد خویش می‌گردم چو بوم
تهمت نامردمی بر خویش می‌بندم ز درد
تا به زیر پا گذارم سطح دامنگیر را

تعبیر گیسو

برد تا آن سوی شب، تعبیر آن گیسو مرا
با تب خواهش، اشارتهای آن ابرو مرا
روی دوش باد دیدن، گیسوان او مرا
با غزل کرد آشنا، چشمان آن آهو مرا
سوخت یکسر آتش این آب آتشخو مرا
می‌کشد یک جذبۀ جان آشنا هر سو مرا
با دریغی در لب، آثار جوانی کو مرا؟
تا بیایی، تا ببینی، دست بر زانو مرا!

خواند بر مهمانی آیین گل، شب‌بو مرا
تا تعبد، تا شهادت برد، تا محراب عشق
باز که اندیشی‌ست در جولنگه رشک خیال
با نگاهی، در گذرگاه غزالستان سیر
جرعه‌ای چون نوش کردم از می‌مینای عشق
نای ماندن نیست در پایم که بشنیم به جای
چون درخت پیر بر جا مانده‌ام از سل باغ
دیدت بود انتظارم، انتظار اما نبود

میعاد آدم

در فراسوی طهارت، باغ مریم در کجاست
از که پرسم، کس نمی‌داند که حاتم در کجاست
حلقۀ پیوستگان، پیوسته با هم در کجاست
التیام زخمهای کهنه‌ام، مرهم کجاست
در ملاستان غربت، یار محرم در کجاست
در بهار سرخمان، یک باغ خرم در کجاست
انتهای سالهای سرد ماتم در کجاست
در کتاب کفر و رزان، اسم اعظم در کجاست
زیر چتر ابر گریان، جنگل غم در کجاست

در بهشت عاقبت، میعاد آدم در کجاست
آزمند خوان درویشان ناربخم، ولی
دستها، پیوندها، از هم جدا افتاده‌اند
رخم دارم باستانی از هجوم نیزه‌ها
آشنا، بیگانه با درد است، اهل درد کیت
از نهیب تندباد فتنه تاراجگر
فصلها را گرچه آغازیم بی لیخند عشق
در لب تکفیر گویان، آیت اعجاز بیت
با تیرداران بگویند ای ز غم افسردگان

از تیبی سرشارها

در بهارستان سبز بیشه پندارها
 چهره تاریخ انسان را به خون آغشته‌اند
 تا اناالحق، لب شعار مکتب منصورهاست
 از سبک رفتارهای لایابالی، دور نیست
 زیستن را دل تمنّی، ارزیابی می‌کنند
 برج و بارو ساختند از کاسه سرهایمان
 مرکز هستی بجز یک نقطه حرفی بیش نیست
 خون عاشورا ثیان را باز پس خواهد گرفت

فکر گل آشفستگی دارد ز جور خارها
 شمرها، تیمورها، چنگیزها، تاتارها
 هست در دشت شهادت رنگ بر پا دارها
 رقص شادی در مزار قدسی ایثارها!
 ریشه در بطن لجن دارند این مردارها
 در موازات حماقت از تیبی سرشارها
 در طواف واضح تکراری پرگارها
 از یزیدان زمانه، نهضت مختارها

با زمزمه عاطفه

من شاخه خشکم، ز کرم بارورم کن
 در ظلمت این فاصله‌های همه مبهوت
 من غیرت خورشید شب دحمه سردم
 پرواز بده جان مرا تا به نهایت
 یک ذره از آینه خورشید صداقت
 ای هُرم نس کوره بر حوش تکلم

با زمزمه عاطفه پر برگ و برم کن
 با مطلع خورشید، تو نزدیکترم کن
 تعبیر به یک ذره کن و مختصرم کن
 تسخیر سفر با نفس بال و برم کن
 در ظلمت ره، توشه راه سفرم کن
 آتش به دل روشن آتش سیرم کن

لبخند آفتابی

تاریک خانه دل تنها مرا بس است
 در مرگ تلخ ثانیه‌های عزیز عمر
 بالوت شب، زدوده شود از خیال من
 بر ناله‌های داغ ملال کویری‌ام
 دور از گزند دیده آشوبیان روز
 معراج، نیست درخور بال نحیف من
 در مرگ من، عباد که بر سر زیند هشت

یک پنجره برای تماشا مرا بس است
 اشکی در آستین، مهتا مرا بس است
 لبخند آفتابی فردا مرا بس است
 یک قطره از تبسم دریا مرا بس است
 گلگشت در حوالی رؤیا مرا بس است
 پرواز تا قلمرو عنقا مرا بس است
 یک آه، یا کلام دریغ مرا بس است

شب

مبند چشم، که چشمان فتنه بیدار است
صدای زنگی شب، همچنان دلازار است
مدار گردش ما چون مدار پرگار است
صدا، صدای غم آهنگ نای نیرار است
چهار سوی تنفس، تمام دیوار است
چقدر سرو تنومند سبز، بهار است
که کوههای جهان روی دوشم آوار است
که بت اگر چه از آهن بود نگونار است
صبح عافیت سبز من پدیدار است

شب است و فرصت اهریمن سیه کار است
نشسته ایم در این سوی، پشت شبته صبح
به نقطه ای دل خود بسته ایم بی پرواز
کجاست در نفس باد شعر شور آهنگ
چگونه دار کشد در حصار «شیپوری»
شکسته شد حدّ چندین درخت از پاییز
خبر به شانهم از محنت گران ندهید
خلیل گفت در آتش، قبر گواهی داد!
ز پشت ناحیه سرخت ای بهار شهید

جاده

جاده این جاده که مختوم به سرگردانی است
فکر آبادی دل کن، همه جا ویرانی است
در دیاری که در آن رابطه ها، سیمانی است
قرن ما، قرن عزا، قرن مصیبت خوانی است
که در آن سوی افق در پی عطرافشانی است

دشت، این دشت که میدان من و حیرانی است
دل فروگندن از این کهنه خراب آسان است
عشق در محبس سنگی ست گرفتار به خویش
فصل مظلوم زمان، رخت سیه پوشیده است
در بهار دل یک گل غایب دارم



گودرزی

(۱۳۴۹)

یدالله گودرزی، فرزند علی اکبر، در سال ۱۳۴۹ هجری شمسی در شهر بروجرد پا به جهان هستی گذاشت. دوران کودکی که برایش بسی خاطره‌انگیز است و از آن به خوشی یاد می‌کند، پشت سر گذاشت.

گودرزی تحصیلات ابتدایی و دوره راهنمایی را در زادگاهش به انجام رسانید و برای ادامه تحصیل راهی قم شد و در رشته علوم دینی به تحصیل پرداخت و هم اکنون نیز دوره سطح را می‌گذراند.

گودرزی از دوران کودکی به شعر علاقه یافت و به حفظ اشعار اهتمام ورزید و خود نیز اشعاری می‌سرود و به قول خودش در این سالها سرودن شعر را جدی نگرفتم، اما از سال ۱۳۶۸ رسماً به شعر و شاعری پرداختم و از مطالعه آثار شعرای متقدم و معاصر غافل نبودم و گاهی به انجمنهای ادبی و شبهای شعر می‌روم و آثاری می‌خوانم.

گودرزی با اینکه در آغاز کار شاعری است، اما نشان می‌دهد که از استعداد و قریحه خوبی در شعر برخوردار است و آینده درخشانی را در شعر در پیش دارد.

خوشه‌های سبز

دستهایی پر ز خالی پیش روست	سایه‌های لاابالی پیش روست
گیوانت را پریشانتر مکن	کاین‌زمان آشفته‌حالی پیش روست
زخم خود را با کسی هرگز مگوی	شانه‌های بی خیالی پیش روست
تا به کی در آینه نگرستن	یک بغل تصویر خالی پیش روست
خوشه‌های سبز را انبار کن	یوسف من! خشکسالی پیش روست

در آن شب

زمانه شعله‌ور می‌شد، زمین و آسمان می‌سوخت
 شب از تنهایی خود، کهکشان در کهکشان می‌سوخت
 چنان در معرض دریای آتش عاشقان بودند
 که از هُرم نگاهِ عشق، مغز استخوان می‌سوخت
 چنان می‌سوختم در خود که در آن برزخ وحشی
 عرق می‌ریخت روح من، زبانم در دهان می‌سوخت
 در آن شب گیسوانِ آتش از عمق سیاهیها
 رها می‌گشت در باد و تمام گیسوان می‌سوخت
 چه شبها شانه‌های تکیه‌گاهِ غربت من بود
 میانِ شعله‌ها آن شانه‌های مهربان می‌سوخت
 عطش بود و غریبی و بود و آتش در میان می‌ریخت
 تمام من، تمام من در آن شب بی‌امان می‌سوخت

برای حضرت علی (ع)

این کیست این بیکرانه، این مرد تنهای تنها
 می‌آید از سمتِ ابهام، می‌آید از سمتِ رؤیا
 یک کوفه غربت به دوشش، یک بافه محنت به دستش
 بر شانه‌های سبزش، زخم خیانت شکوفا
 در لحظه‌های عبادت، پروانه‌های قنوتش
 پر می‌گرفتند آرام تا آن سوی آسمانها
 می‌رفت سوی یتیمان، با دستهایی پر از نان
 در چشمهای زلالش، بی‌تابی شرم پیدا
 آیینۀ آسمان بود، تصویری از کهکشان بود
 آن بی‌نشان مثل صحراء، آن بیکران مثل دریا
 عقل از وجودش زمین خورد، منطق به بن‌بست برخورد
 شب پیش چشمانش افسرد، او کیست، آیا؟ خدا یا!

هرگز کسی در دو عالم در این جهان پر از غم
این گونه چون او نبوده‌ست، تنهای تنهای تنها

خانه خدا

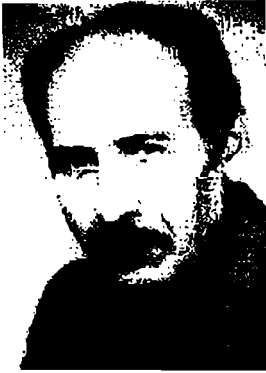
در این خانه که بویی از ریا نیست
همیشه بوی خوب عشق دارد
اگرچه وسعتش چون آسمان است
به دنبال کسی اینجا مگردید
دلی دارم، دلی در خانه‌ای دور
تمام زینتش جز بوریا نیست
دمی از عطر شب‌بوها جدا نیست
برای دشمنی و کینه جا نیست
در اینجا هیچ کس غیر از خدا نیست
که در دستش همیشه مهربانی‌ست

برای امام زمان (عج)

کم کم به چشمهای تو ایمان می‌آورم
در غربت قدیمی این وسعت عبوس
گفتی که قلبهای پریشان بیاورید
آه ای یقین گمشده، بازت نمی‌نهم
ای سفره‌های خالی غربت، برایتان
لبخند شادمانی و احساس عشق را
از کوزه‌های خاطره، از کوزه‌های یاد
در پیش پای آمدنت، جان می‌آورم
ایمان به بی‌پناهی انسان می‌آورم
باشد، قبول است، پریشان می‌آورم
در پیشگاه چشم تو باران می‌آورم
از دور دست دهکده مهمان می‌آورم
با دستهای گرم پر از نان می‌آورم
یک دسته گل به یاد شهیدان می‌آورم

گلایه

زین پیشتر دل تو این چنین نبود
در چارچوب نگاه دلم، بجز
می‌گفتی از همه تنهاترین منم
من با تو، با تو فقط همنشین شدم
من مثل هیزم خشکی شدم، ولی
کاش این سروده خالی ز شور و سوز
وا می‌گذاری ام ای بی‌وفا، ولی
بر دستهای نوازش ظنین نبود
تصویر خوب تو ای نازنین نبود
درد بزرگ تو آیا همین نبود
با تو که هیچ کسی همنشین نبود
آن عشق کوچک تو آتشین نبود
غم‌مویه‌های شب واپسین نبود
شرط رفاقت ما، هر دو، این نبود



گورگین

(۱۳۱۳)

نیمور گورگین، شاعر، روزنامه نگار و پژوهشگر معاصر، در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی در چولاب از روستاهای کرانه سپیدرود رشت دیده به جهان گشود. پدرش ملا کاس آقا چولابی مرثیه سرای معروف چولاب و رشت بود.

گورگین تحصیلات خود را در آغاز در مکتب زادگاه خود و دوره ابتدایی و متوسطه را در رشت به پای برد، در سال ۱۳۳۶ شمسی به تهران مهاجرت کرد و در این شهر رحل اقامت افکند و تا سال ۱۳۴۲ در مدارس ملی به شغل آموزگاری اشتغال داشت. در سال ۱۳۴۲ به استخدام مؤسسه اطلاعات درآمد و تاکنون هم به عنوان عضو هیأت تحریریه در آن مؤسسه مشغول خدمت است.

گورگین از سال ۱۳۲۸ کار شعر و شاعری را آغاز کرد و آثارش بیشتر با نامهای مستعار: مورچه رشتی، بنده خدا، کاسکول (گیله مرد)، رومیت کاسا، ت- کامبیز، مفروض الشمر، مولانا رشتی، تلخوم، ویی مخ میرزا، به چاپ رسید.

آثاری که از او به چاپ رسیده به شرح زیر است: نیره روز (مجموعه شعر و ناول)، ستاره های گور (مجموعه شعر، سرودهای کودکان)، چگونه بنویسیم تا ایراد نگیرند، شانزده شاعر بزرگ، امروز چه کسی می تواند باشد، طاغوت در تابوت (مجموعه شعر)، دختر رشتی (مجموعه ۱۰۲ دوبینی گیلکی با برگردان فارسی)، گلبانگ (ترانه ها و سرود گیلکی با برگردان فارسی)، چهار دیوان (پژوهشی در زندگی چهار شاعر مردمی)، تصحیح دیوان نوعی، در ضمن مقالات تحقیقی و پژوهشی او در روزنامه ها و مجله های صبح امروز، ایران آباد، کیهان، تهران مصور، خوشه، اطلاعات، مرد مبارز، آفتاب شرق، امید ایران، و ویژه نامه های اطلاعات طبع و نشر گردیده است.

سحرگاه خونین

چو شمشیر، بر فرق «حیدر» نشیند
 شود منفجر نور حق در شبستان
 به گلدستهٔ مجد کوفه، دیگر
 نماز علی (ع) در سحرگاه خونین
 شهادت شود قصه در «محراب» سنگر
 رسد چون به معبود با این شهادت
 از این پاکبازی، چه شوری به عالم
 ز خشم و خروش دل پارسایان،
 فتد لرزه بر قامت «ابن ملجم»
 بلی، هر که راه علی (ع) را نپوید،
 به محراب، خونش معطر نشیند
 که ذرات نورش به معبر نشیند
 همه، بانگ «الله اکبر» نشیند
 به آوای «یارب...» به آخر نشیند
 بدین قصد، مولا به سنگر نشیند
 لب چشمهٔ پاک کوثر نشیند
 به دلهای امت، مکرر نشیند
 هراسی به قلب ستمگر نشیند
 پر از شرم، تا روز محشر نشیند
 سرافکنده در پیش داور نشیند

چابکسوار

بی آب و دانه، مرغ دلم را شکار کرد
 آهسته رام کرد دل سرکش مرا
 تا زانند سوی من، هوس و خواهش دلش
 از وی نهان شدم که ز یادم برد، ولی
 هرگز نگشت آینهٔ خاطرش کدر
 جز من هر آنکه ماند دور روزی کنار وی،
 یک آسمان ستاره توانم از او گرفت

صیاد من چه معجزه آشکار کرد
 این کار را به گوشهٔ چشم خمار کرد
 خود را به دشت سوخته، چابکسوار کرد
 پیدا مرا به قدرت پروردگار کرد
 اما هزار آینه را پر عیار کرد
 از پا فکندش آخر و سنگ مزار کرد
 گاهی اگر که گریهٔ بی اختیار کرد!

سنگ

سالها من به ضرب تیشهٔ تیز،
 خم شدم بنده وار، در پایش،
 صخرهٔ کوه را خراشیدم
 به خیالم خدا تراشیدم!

□ □

صخره، یک شب شکست و درهم ریخت
 لب، به دندان گزیدم و گفتم:
 عجز او را به چشم خود دیدم.
 آه! من «سنگ» می‌پوستیدم؟

درد سوخته

بسیار، درد سوخته از درد، در من است!
آتش، تو دیده‌ای که زسرما شود هلاک؟
از کوجهای غصه، ندارم ره فرار
خاموشی‌ام گواه فراموشی تو نیست
زخم عمیق خنجر نامرد، در من است!
این آتش رمیده دلسرد، در من است!
فریاد مرده «چه توان کرد؟» در من است!
نقش ملال و رنج و رخ زرد، در من است!

از علی آموختم دریا دلی ..

از علی (ع) آموختم دریا دلی
هر که با نام علی شد آشنا
می‌شود از «خویشتن» آخر جدا
از «طلسم من» رهاشد جان خویش
در نوردد «اطلس آفاق» دل
ای دل من، ای دل من، ای دلم
بعد از این، تو در حقیقت زنده‌ای
در تو جاری، خون اسرار ازل!
تو به من آموختی لب و اکنم
در وصال اصل خود، پویا شوم
هجرتی در خویش ناپیدا کنم
هفت وادی درون را طی کنم
یافتم آخر تو را ای مرغ دل
من، تو را دیوانه می‌پنداشتم
دور بودی از رگ و از ریشه‌ام
در نظر، تالابی از خون بوده‌ای
وای من، ای وای من، ای وای من
این تو بودی کز سر خرم‌دلی
ای دل، ای سیرغ اسرار نهان
چون که تو گویای اسرار حقی

روز و شب گوید دل من «یا علی»
بی‌گمان او می‌رود راه خدا
سر نهد بر آستان کبریا..
«ما» شود، بیند رخ جانان خویش
عاقبت آرد بجا میثاق دل:
تو دگر عاقل شدی، من غافل!
چون که از نام «خدا» آکنده‌ای
در تو پنهان، معنی صدها غزل
«خوبش» رادر «خویش» خود رسوا کنم
حجره، حجره، کوه به کوه، جویا شوم
عقل گیج و گنگ را گویا کنم
مسکن سیرغ حق را پی کنم
در درون خود، ولی باشم خجل
با خودم بیگانه می‌پنداشتم
دورتر از حجره اندیشه‌ام
تو، به چاه سینه، مدفون بوده‌ای
این تو بودی می‌نشستی جای من؟
جای من آواز دادی «یا علی»؟
بعد از این ما را فراسویت بخوان
تو همان پژواک نور مطلق

درس حق را بعد از این استاد، تو..
ما همه شاگرد و تو، استاد ما
اولین و آخرین استاد، تو..
حجره دار مکتب توحید شو
از «الف» تا «با» برس فریاد ما
با طلوع نور خود، حورشید شو

دوبیتی‌ها

خدا، تا آشنایم با قلم کرد	دلم را با دل تو همقم کرد
تو آن نو غنچه را مانی در این باغ	که پیش از میوه، اول، شاخه خم کرد!
چرا بیگانه با مایی گل یخ؟	به تنهایی شکوفایی گل یخ؟
همه گلها رفیق نوبهارند،	تو یار فصل سرمایی گل یخ؟
در این دنیا نه هرکس، یار دادند	یکی را گل، یکی را خار دادند
ولی، بستند چشم دلبر، آنگاه	به عاشق، فرصت دیدار دادند!
«نی» چوپان صحراهای تفته	به اوج غم رسیده رفته رفته
خداوندا؟! بگو باران بیارد	که چوپان با «نی» اش آتش گرفته
بلم‌رانان! بلم‌هاتان برانید	مرا از خشم توفان، وارهانید
سان گوش ماهی‌ها، تنم را،	به روی ماسه ساحل کشانید!
در هر نکته، نهفته، رازی داری	در خنده هر دمت، نیازی داری
باید بشنیم سخت گوش کنم،	دام که نو قصه درازی داری!
بان غنچه، اول رو نهفتند	ز باغ و باغبان حرفی نگفتند
ولی، تا قصه‌ات از من شنیدند،	همه گلها، به شادابی شکفتند!

به هر کس می‌رسی، دل می‌فروشی	چه بی‌حاصل، چه غافل می‌فروشی
به من تا می‌رسی، از چیست آخر	که ذره، ذره مشکل می‌فروشی؟! □ ■ □
دو در، بکیاره باشد روبرویم	ز هر در، لاله‌ای آمد به سویم..
یکی پیمان‌ام پر کرد از می..	یکی هم شد نگهدار سویم! □ ■ □
گل پژمرده بوییدن ندارد	لب افسرده بوسیدن ندارد
دلی که تار و پودش سنگ خارا است	شکستن یا پرستیدن ندارد!

چند رباعی

روزی که به من، دو چشم تر، می‌دادی	ای کاش، ز قصد دل، خبر می‌دادی
شمشیر، به دست او چو می‌بخشیدی..	یارب! به کفم یکی سپر می‌دادی □ ■ □
عاشق شدنم ز درد و داغی دگر است	این روشنی دل از چراغی دگر است
از باغ جهان، هزار دستان، رفته‌ست	این مرغک نغمه خوان، ز باغی دگر است □ ■ □
آهوی غریب، بر سر چاه گریست	ماهی، به نگاه طعنه، او را نگریست
دریا به ملاطفت صدا زد: بازآ..	ماهی، غم تشنگی نمی‌داند چیست! □ ■ □
خودکامی خود، اگر فراموش کنی	بهر که هزار فتنه خاموش کنی
«در کاسهٔ دهر» آب آهسته بنوش،	شاید که صدای تشنه‌ای گوش کنی!

این است پهلوان ...

او پهلوان نبود ...

هرگز، به عمر خویش،

میدان پهلوانی مردان، ندیده بود.

بر سینه‌اش نبود،

هرگز مدال‌های طلایی افتخار،

آقا ...

او پهلوان زندگی سخت حویتی بود:

هر روز، با امید،

با کار، نان ز کوزه خورشید می‌ربود!

شها که نن، به روزن کاشانه می‌کشاند،

فریاد شادمانی فرزند و همسرش،

پر می‌کشید بار دگر سوی آسمان:

-آورد قرص «نان»

این است پهلوان ...

بدعت

بروید ..

بروید ..

پرس و جویی نکنید:

چه کسی در دنیا،

اولین بار، قفس ساخته است؟

و کدامین دستی، بار نخست،

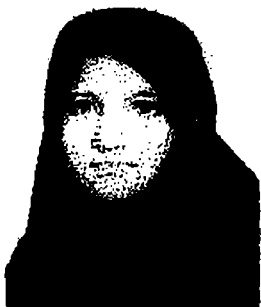
مرغ را در قفس انداخته است؟

بروید ..

بروید ..

بروید ..

پرس و جویی نکنید ..



گوهر

(۱۳۵۲)

مریم زرنشان، منخصل به گوهر، در مرداد ماه ۱۳۵۴ در شهر همدان دیده به جهان گشود. در شش سالگی به کودکستان رفت، آنگاه دوره دبستان و راهنمایی را به پایان رسانید. زرنشان از کودکی به شعر علاقه و دلبستگی داشت و چون دارای حافظه‌ای قوی بود هر شعری را که می‌دید و می‌شنید به حفظ آن اهتمام می‌ورزید. کم‌کم قریحه او بیدار گشت، در آغاز شعر کودکانه می‌سرود، در یازده سالگی نخستین شعری که سرود شعر بهار بود، اما شعرش مورد توجه قرار نگرفت و حتی خانواده‌اش شعرش را مورد استهزاء قرار دادند. تنها پدر بزرگش او را در این راه تشویق می‌کرد و برایش کتاب می‌خرید و به مطالعه و آداریش می‌ساخت و چون با رموز شعر و فنون آن آشنایی نداشت، در ابتدا آن را به پدر بزرگش عرضه می‌داشت و او آن را اصلاح می‌کرد.

گوهر در سال ۱۳۷۰ به انجمن ادبی میلاد راه یافت و چون در آن انجمن پیشرفتی حاصل نکرد آنجا را ترک گفت و در آذرماه همان سال به انجمن ادبی بایا طاهر رفت و عضویت آن انجمن را پذیرفت و تحت نظر شاعرانی چون منوچهر امیدی و اردشیر بهمنی و احمد حیدریبگی و اصغر شمس‌الواعظین به کار خود ادامه داد و اشکالات و انتقاداتی که بر شعرش می‌نمودند به اصلاح آن می‌کوشید و همین امر باعث گردید شعرش بهبود یابد.

خواب

روشنی‌بخش دل و جان من است	خواب می‌دیدم فروغ آرزو
همدم پیدا و پنهان من است	نغمه‌های دلنواز عندلیب
شادی آقید مهمان من است	خواب می‌دیدم به‌جای درد و غم

خواب می دیدم گل مهر و وفا
 خواب می دیدم نمی نالد کسی
 یاد رویت در خزان رندگی
 کینه ها از جان و دل رفتند لیک
 خواب می دیدم که شد هنگام وصل
 ناگهان بیدار از خواب گران
 گفتمش ای وای این هم خواب بود
 ای درینا «گوهر» جانم شکست
 در کویر جسم بی جان من است
 خنده ها دارو و درمان من است
 نوگل دشت و گلستان من است
 مهربانی رسم جانان من است
 خنده بر لبهای شادان من است
 دیدمش دل را پریشان من است
 این نوا از چشم گریان من است
 دیگر اینجا خطه پایان من است

می سوزم و می سازم

چون شمع و بی پروا می سوزم و می سازم
 در شهر دو چشمانت سودا زده عشقم
 چون لاله ز داغ دل خونین جگر، اما
 تصویر دو چشمانت در آینه اشکم
 نور رخت ای مهسا روشنگر محفلها
 دل دادم و جان را هم، تقدیم رخت کردم
 گفتم چه کنی شکوه «گوهر» به جوابم گفت
 با درد غمت شبها می سوزم و می سازم
 تیپا زده چون خارا می سوزم و می سازم
 با این دل خونپالا می سوزم و می سازم
 چون شعله بر دریا می سوزم و می سازم
 ای ماه جهان آرا می سوزم و می سازم
 با یاد تو بی پروا می سوزم و می سازم
 با بیش و کم دنیا می سوزم و می سازم

گنجینه اسرار

رقص پروانه، به گرد گل زیبا زیباست
 شبنم آویخته بر دامن گل وقت سحر
 قرص خونین مه و جهره دریا به غروب
 عمق و تاریکی شب، اختر رخشنده و مه
 اشک غم پاک نما، از رخ هر پیر و جوان
 بشکن کبر و عرورت، به ره حرص مرو
 «گوهر» احمر و رازت، دل غمدیده توست
 پرتو مهر در این گنبد مینا، زیباست
 حالت بلبل و گل از سر نجوا، زیباست
 جلوه لاله نگه در دل صحرا، زیباست
 گریه و توبه، به خلوتگه یکتا، زیباست
 شاد کن دل، که همی شادی و غوغا، زیباست
 که دلی صاف، به بکرنگی دریا، زیباست
 لب فرو بستن این مردم دانا، زیباست

بهار زندگی بخش

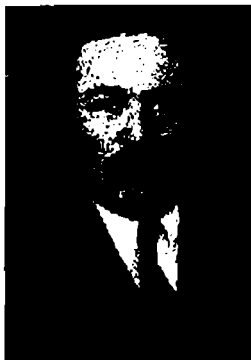
بهار زندگی بخشی، من از چشم تو جان گیرم
گل پژمرده باعم که از بورت توان گیرم
جراحتها به دل دارم چو گل از خار هجرانت
بخوان ای بلبل خوشخوان که تا روح روان دارم
در این دنیای پر وحشت ز هر کس می‌گریزم من
جو آهو در تک و نازم که در صحرا امان گیرم
گل افسرده را مانم که سوزم از لهیب غم
بیار ای امر پر رحمت که عمر جاودان گیرم
خدایا غم چه می‌خواهد از این تنهای سرگردان
کجا حویم، دلارامی که داد دل از آن گیرم
چنان مرغ گرفتارم در این دنیای ظلمت خیز
شود روزی کز این زندان رهی بر آسمان گیرم
ر مکر و حيله آرزدم کجا صافی دلی جویم؟
صفای «مریمی» باشد نشان از «زرنشان» گیرم

آشیان ناکامی

دلَم همیشه برای بهار می‌لرزد
دلَم بخوانده به گوشم، شکوه باران را
دلَم کیوتر خونین بر است و می‌دانم
دلَم چو اطلسی و غنچه‌های نیلوفر
دلَم چو بلبل شیدا به روی شاخه گل
دلَم برای رهایی، برای آزادی
دلَم برای صداقت چو سوسن زیبا
دلَم چو مرغ غمین در حصار جسم و تم
نگه که این دل من آشیان ناکامی است
به خاطر دل «گوهر» بیا به خانه او
برای نغمه شاد هزار می‌لرزد
کویر جسم من از انتظار می‌لرزد
برای بردن پیغام یار می‌لرزد
که از ترنم ناد بهار می‌لرزد
به فصل سرد خزان و شکار می‌لرزد
چو پونه بر لب هر جویبار می‌لرزد
ز دست پیک سحر بی‌قرار می‌لرزد
پر شکسته و بی‌غمگسار می‌لرزد
دل رمیده من غصه‌دار می‌لرزد
که از فروغ رخت شام تار می‌لرزد

مأوایی در خزان

منم آن مرغ بی پروا، که از غم آشیان دارم
 من آن شمع که در پنهان دو صد سوز نهان دارم
 من آن مسکین کوی مهر و رریهای غمگینم
 که در راه طلب اینک متاع نیک جان دارم
 من آن شوریده شیدای گلرویان گلرارم
 که مأوا در گلستانی که دیده صد خزان دارم
 منم آن بلبل نغمه سرای باغ آزادی
 که از دلنگی ایام، دهانی بی زبان دارم
 منم آن مرغک بی تاب در چنگال صیادان
 که اینک نغمه بدرود را بر جسم و جان دارم
 منم آن غم فروش دوره گرد شهر ناکامی
 که از سوز نهان خود به لب آه و فغان دارم
 بدین امید سر تا پای من از دود لبریز است
 که جانا آرزوی رفتن باغ جنان دارم
 به خواب افتاده بر دل صد هزاران آرزو امشب
 تماشا کن چه غمگین آشیانی در جهان دارم
 غم خود را بگفتم فاش با شمع چه گل روری
 بگفتا همچو «گوهر» قطره اشکی روان دارم



گوهری

(۱۳۸۲)

عباس ایران دوست، منخلص به گوهری، فرزند علی اکبر، در سال ۱۳۸۲ هجری شمسی در محله صوفیان بروجرد از مادر زاد، تحصیلات مقدماتی را در زادگاه خود فرا گرفت و در سال ۱۳۹۷ به تهران مهاجرت کرد و به شغل خیاطی و دوزندگی پرداخت و اشعارش در مجله پیمان منتشر می گردید.

احمد کسروی در شماره چهاردهم سال اول پیمان در باره وی چنین نوشت: «گوهری، جوانی است که از دسترنج خود نان خورده و به کسان دیگری هم نان می دهد، هیچگاه از پرداختن به دانش و هنر باز نمی ایستد و همیشه در پی هنرآموزی و دانش اندوزی است. پس از همه، این جوان مسلمان و ایران دوست می باشد که روان از خوبیهای ستوده اسلامی آواسته و دل از مهر ایران انباشته دارد. کسانی که کلمه تربیت را شنیده و معنی آن را نشناخته اند این جوان را دیده آن معنی را در سراپای این هویدا یابند. ما آرزو مندیم که همه جوانان ایران بدینسان پاک درون و بیدار باشند.»

جور خزان

ظلم خزان به باغ، کران تا کران گرفت
ارغم «جنار» چهره جون زعفران گرفت
وز حسم لاله پیرهن برنجان گرفت
دیدیم آنکه سگ به دهان استخوان گرفت
ماد خزان چو دامن پر و جوان گرفت
زین غم گلوی «فاخته» ز آه و فغان گرفت

آدر رسید و زاع، به گلش مکان گرفت
لرر از فغان فغان، بر اندام «بید بی»
باد حران ر تارک برگس ربود نوح
در آن مکان که بلبل سوریده داشت جای
می کرد بر بنفشه ترخم نه، نترن
«طوضی» شکسته بال شد و دل غمیں «هزار»

در منتهای خشم؟ دی او را عنان گرفت
 از لاله جام باده، ز سوسن زبان گرفت
 با آذر دی، آب رخس را خزان گرفت
 دل داغدار گشت و ز حیرت تکان گرفت
 ابر سیه سراسر هفت آسمان گرفت
 در پرده از برای چه؟ رخ را نمان گرفت
 در یک نفس سپاه خزان رایگان گرفت
 از عندلیب نغمه، ز گل سایبان گرفت
 جای هزار بوم به باغ آشیان گرفت
 از گل صفا ز بید نگون سایبان گرفت
 از باغ و راغ تاب و توان، ناگهان گرفت

تا جلوه کرد موکب «سلطان گل» به باغ
 از این تطلولی که ز دی رفت بر چمن
 باغی که بود غیرت مینو، ز خرمنی
 در باغ از تناقض اردیبهشت و دی
 تا گرید از مظالم دی بر چمن، کنون
 آن آفتاب دلکش اردیبهشت کو؟
 در باغ آنچه را که خداوند داده بود
 تنها نه آبروی چمن برد جور دی
 شد زرد رنگ برگ درختان نظاره‌گاه
 بادی وزید کز اثرش در محیط باغ
 آذر: ز گل لطافت و از بوستان صفا

شرح و بیان جور خزان «گوهری» بس است
 دل‌های اهل دل هم از این داستان گرفت

آیین عاشقان

باز کن ای ساقی رندان در میخانه را
 نیت با فرزندگان راهی من دیوانه را
 خالی از هر گونه تزویریم پر از عشق دوست
 با تهیدستی به ما دادند پر پیمان را
 عاشقان را سوختن آیین بود در روزگار
 کی بود از سوختن وحشت من و پروانه را
 دین و دانش رفت از دست ای خداوندان ذوق
 تا به دست آورده‌ام این گوهر یکدانه را
 عشق آمد خانه در دل کرد و عقل از سر برفت
 در بساط آشنایان نیست ره بیگانه را
 گر دهنم آفتاب و ماه یا دیدار یار
 اختیار از این دو سازم صحبت جانانه را

گاه بلبل، گاه شبنم، گاه نسیم صبحدم
می‌ربایند از رخ گل بوسه رندانه را
خواست تا جمع پریشان را پریشانتر کند
آشنا بر حلقه‌های زلف کرد او شانه را
مطرب و معشوق و می از ما و جنت از شما
بیش از این بر ما مخوان چون «گوهری» افسانه را

میوه دل

چو از زلفت سخن گویم شب آید
به یکسو گیوان بگذار، بگذر
به لب جان من است ای میوه دل
فروریزم هزاران کوکب از چشم
حدیث عشق و سر عشقبازی
نثارت گر کنم جان، در طبیعت
شب قدر است و در هر گوشه شهر
بیا با «گوهری» سوی خرابات
ز هجرانت بر اندام تب آید
قمر بیرون ز برج عقرب آید
خوش آن ساعت که جانم بر لب آید
که باشد آن فروزان کوکب آید
کجا در شرح و بسط مطلب آید
حکایت از بقای آن شب آید
به گوش جان صدای یارب آید
صدای عشق از این مکتب آید

رندی و مستی

ز فیض جام خراباتیان خراب شدم
چو داد پیر خراباتیان مرا جامی
خدای من تو رحیمی و عیب‌پوش، رقیب
حساب سود و زیان کار عاشقان نبود
مرا به رندی و مستی جهان شناخته است
مرا ز چشم تو مستی بود نصیب و رقیب
ز موج گریه و توفان دیده از یم دل
به یک پیاله خراب از شراب ناب شدم
به خاک پای تو آباد از آن خراب شدم
چو برد نام گناه از خجالت آب شدم
ز فیض عشق تو آسوده از حساب شدم
دگر چه باک که رسوای شیخ و شاب شدم
در آن خیال که من بیخود از شراب شدم
به فکر ساختن خانه چون حباب شدم

بسوخت جان و دلم «گوهری» در آتش عشق

اگرچه خام بدم، سوختم، کباب شدم

خزان مازندران

به بستان ندادند ره بر خزان
 در اینجا نبینی یکی نقش زشت
 گل باغ چون روی یاران بود
 بود بی‌خبر باغبان از خزان
 ز ظلم خزان بلبل آگاه نیست
 پراکنده دست جهان آفرین
 تو گفתי بهشت است بستان و باغ
 به زیبایی خویش کوشیده است
 به تن جامه‌ها کرده‌اند از حریر
 به دی‌ماه و آذر فضا مشکبیز
 فرو می‌چکد از دهانش گلاب
 درختان همه بنگری باردار
 فروزان چو آویز بلورها
 در آغوش خود میوه بگرفته تنگ
 بیاراست در این مکان عجیب
 در آغوش همچون دو دل‌داده یار
 همان گونه نارنج هم بر درخت
 که خوش داند او، رازهای نهان
 برد غم کند شادمانی فزون
 کند رقص در باغ سرو کهن
 بهر گوشه رویده بر روی سنگ

به فرمان یزدان به مازنداران
 خزان است ولیکن چو اردیبهشت
 بود دی ولی چون بهاران بود
 ز فیض طبیعت به مازندران
 خزان را به مازندران راه نیست
 تو گفستی زمرد برون زمین
 ز گلها فروزان هزاران چراغ
 چمن اطلس سبز پوشیده است
 هزاران گل و لاله بی‌نظیر
 هوا مشکبوی و زمین لاله‌خیز
 بود ابر آستن از در ناب
 به هر جا کند دیدگان تو کار
 به انگور بن قرمز انگورها
 بود برگها چون زمرد به رنگ
 چو گلگونه یار انواع سب
 در انظار ببیندگان برگ و بار
 بدانسان که بینی عروسی به تخت
 در اینجا طبیعت بود باغبان
 ز آهنگ مرغان به باغ اندرون
 ز آهنگ مرغان شیرین سخن
 هزاران گل و لاله رنگ رنگ

□ □

برد دل ز بیننده گل‌های زرد
 سبقت را ز گردون کوکب شمار
 چمن نیز شد مخزن سیم و زر
 به گلشن بین فقر اهریمنی

چو خورشید بر گنبد لاجورد
 چمن برده با نرگس تاجدار
 چو بر تخت شد نرگس تاجور
 چمن شد ز الماس نرگس غنی

چو گل هست خندان به باغ و چمن به شکرانه بلبل گشوده دهن

□ □

چمن سبز، گل سرخ، نرگس سپید تو گفتی مگر فرودین شد پدید
 بر افراشته تاغیان حرم به باغ اندرون پرچم ملک جم
 گل و بلبل و باغ و سرو و چمن همه در سرورند مانند من
 زبانها به توصیف او کرده باز همه رخ به درگاه آن بی‌نیاز
 که او داده بر گل چنین آب و رنگ که او کرده العاس بیرون ز سنگ
 که بی‌خانه و رنگ آن اوستاد بداد آب صورتگران را به باد

□ □

چو محذوب جان است در این قلم کجا هست دل در پی بیش و کم
 بر این نقش و نقاش این سرزمین هزار آفرین، صد هزار آفرین



گویا

(۱۳۲۵ - ۱۲۸۲)

غلامعلی گویا، فرزند غلامحسین، در سال ۱۲۸۲ هجری شمسی در کرمانشاه قدم به عرصه هستی نهاد. تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید و در سال ۱۳۰۴ شمسی به استخدام فرهنگ درآمد و به تدریس در مدارس مشغول گردید و در خلال تدریس به تحصیل ادامه داد و لیانس خود را دریافت داشت و در شهرهای مختلف خدمت کرد.

گویا در سال ۱۳۳۶ که در قم ریاست فرهنگ را به عهده داشت، نگارنده از او درخواست کرد برای تذکره‌ام آثارش را بفرستد. وی طی نامه‌ای که با خطی خوش نستعلیق تحریر شده بود شرح زیر را نوشت و برایم فرستاد:

«برقعی عزیز! بر حسب امر جنابعالی با نهایت شرمندگی یک قطعه عکس و دو غزل از یادگارهای دوره جوانی به همراه این نامه خدمتان تقدیم داشتم و در آن دوره که تمام اوقات بنده با مصاحبت اهل شعر و ادب می‌گذشت و کمتر روزی بود که خلاصه فکر و عقیده و آرزویم در قالب شعر ریخته نشود. با این حال از اینکه در تذکره‌ها نامی از بنده باشد شرم داشتم و خود را شایسته این مقال و مقام نمی‌دانستم، به این جهت تقاضای ارباب تذکره را دایره به تقدیم اثر از خود هیچگاه نپذیرفتم. اگر گاهگاه اظهار مرحمتی شده است غیر مستقیم به وسیله دوستانی بوده است که به عین رضا بر من و آثار و افکارم می‌نگریستند. در هر صورت با وجودی که بیش از دوازده سال است که به کلی شعر و شاعری را وداع گفته‌ام و اساساً انقلابی در فکر و طرز زندگی‌ام حاصل شده است، معهذاً امثال امر آن دوست گرامی را واجب شمردم و مصلحت دیدم زیرا: "غرض نقشی است کز ما باز ماند".

در خاتمه این راهم به عرض برسانم که بنده و پدرم هر دو متولد و متوطن کرمانشاه و اجداد ما اهل قم بوده‌اند و نیز مادرم اساساً قمی است. حال شما مختارید که بنده را قمی بشناسید یا کرمانشاهی بشمارید. عمرم در خدمت فرهنگ گذشته، در کرمانشاه آموزگار و دبیر و در کردستان دبیر و ناظم و مدیر دبیرستان و بازرسی فنی و در چندین شهرستان هم ریاست فرهنگ را عهده‌دار بوده‌ام. حاصل عمرم سه سخن بیش نیست خام بودم، پخته نشدم، ولی سوختم.»

گویا شاعری خوش ذوق و توانا بود و در آغاز جوانی در انجمن ادبی کرمانشاه که به ریاست محمد جواد شهاب تشکیل می‌شد از اعضای ثابت آن بود و در ابتدا در شعر زجاجی تخلص می‌کرد، بعد آن را به گویا تبدیل ساخت و در شعر بیشتر طبعش به غزل‌رایی راغب بود و سرانجام در سال ۱۳۴۵ شمسی بدورد حیات گفت.

مردی در جستجوی سایه‌اش

در دل کوجه‌های بیجاپیچ مردی، از درد و رنج می‌نالید
تا بیابد نشان ز سایه‌ حویش روی دیوار دست می‌مالید

□ □

باد شلاق خیس باران را به تن سرد خانها می‌زد
شب توی کوجه‌های پرگل ولای لخت و سرگشته دست و پا می‌زد

□ □

ماه در ابرهای تیره و تار باز گم کرده بود راهش را
شهر می‌شت در سیاهی شب دامن تیره گناهنش را

□ □

روی تیر چراغ، می‌لرزید چشم سرد و سیاه فانوسی
در عزایش نمی‌کشید همان در کلیسای شهر، ناقوسی

□ □

باد، یا تا به سر ز ناران حبس تن خود را به شیشه‌ها می‌زد
مرد آواره، کوجه در کوجه سایه حویش را صدا می‌زد

□ □

ای ... ای رازدار دیرینم
 ای تو در داستان زندگی‌ام
 که تو را کرده است از من دور
 صفحه پایدار سنگ صبور!

□ □

وای ... ای همره شبان دراز
 دور از گوشه‌های نامحرم
 سینه‌ها حرف گفتنی دارم
 رازهای نهفتنی دارم

□ □

باید امشب ز شعله‌ها دل خویش
 که به خورشید و ماه در طوفان
 آتشی آنچنان بر افروزم
 رسم روشنگری بیاموزم

□ □

باد، پا تا به سرز باران خیزی
 مرد آواره، کوحه در کوچه
 تن خود را به شیشه‌ها می‌زد
 سایه خویش را صدا می‌زد

گلزار حسن

تا نگاری شمع قد چون دسته گل داشتم
 دل جو غنچه پر ز خون بوده هزارش خار غم
 باز خوش بودم که عشق روی آن گل داشتم
 با خیال قد و روی و موی آن گلزار حسن
 در خزان هم نوبهار و سرو و سنبل داشتم
 گاه مت از دیدن چشمان مستش می‌شدم
 گه ز خون دل به یادش ساغر مُل داشتم
 گاه مهر و گاه قهر و گاه عتاب و گاه ناز
 این همه زان سلسله مو با تسلسل داشتم
 هر نهالی می‌نشانیدم به دست جد و جهد
 بر ثمر امید از یمن توکل داشتم
 عشق گل بود از چو «گویا» شور بلبل داشتم
 پیر گشتم در جوانی تا جدا گشتم ز عشق

کمند دوست

چه شد ای دوست که هیجت نظری بر ما نیست
 غم عشاق تو را در دل بی پروا نیست
 با رقیبان بودت مهر فزون می‌دانم
 غم این است که این مهر چرا با ما نیست
 نیست در بادیه عشق تو امید نجات
 که خطر نیست به گیتی که در این پیدا نیست
 چه کنم گر نه به سرا راه سپارم سوی تو
 که مرا طاقت رفتار دگر در پا نیست
 بلبل از گل، آشفته اگر گشت یقین
 چو من از عشق گل چهره تو شیدا نیست

پیر گشتم ز غم هجر و به وصلم آمید نیت چون طالع برگشته من برنا نیست
 زیور حسن تو را هست دگر زیب مکن زیب لازم نبود آنکه رخ زیبا نیست
 تا که «گویا» به کمند تو گرفتار آمد راهی از بهر رها گشتن او پیدا نیست

یاد رفتگان

در جهان مانند ما متان، کسی هیار نیست
 مت عشقم و از این ره هیچ ما را عار نیست
 منکری از دیگران عیب ار بگوید عیب از اوست
 زان که کسی را در جهان بر عیب خود اقرار نیست
 پندها گفتند در ما چون نباشد کارگر
 پندگو را، گو از این پس حاجت تکرار نیست
 یادگار از رفتگان بر ما بمانده صد هزار
 لیگ بر آیندگان باقی ز ما آثار نیست
 رو «زجاجی» پیشه خود کن دورویی زان که هیچ
 غیر تزویر و ریا رایج در این بازار نیست

ماده تاریخ^(۱)

پارسا نویسرگانی گوید:

به سال رحلت او «پارسا» چو اندیشید ز هجرت قمری این یقان شیوا بین
 قرین رحمت حق چون که گشت تاریخش «قرین رحمت رب جان پاک» «گویا» بین

جلالی مهجور گوید:

مهجور دوش با غم و اندوه و سوز درد از هجر آن سخنور دانا گریستم
 تاریخ فوت او طلبیدم ز طبع و گفت «با سوک آن ادیب توانا گریستم»

۱- دو تن از شاعران معاصر «پارسا نویسرگانی» و «احمد جلالی مهجور» دو غزل مختوم به ماده تاریخ و مرنیت غلامعلی گویا سروده‌اند که فقط به ذکر ماده تاریخ آن بسنده کردم.

تیر نگاه

به بزم، چون بت من جام می به دست بگیرد
 اساس توبه، عجب بیت گر شکست بگیرد
 به دست عشق اثر نیست باده را مگر آن دم
 که جامی از صنمی شوخ و می پرست بگیرد
 چنان به تیر نگه کشت چابکم که دو صد جان
 اگر که بود، سزا بود ناز شست بگیرد
 گرفت تاب و توانم به نیم غمزه و ای کاش
 ز من به نیم دگر جانی ار که هست بگیرد
 چگونه سینه نازد هدف به تیر ملامت
 به پیش تیغ تو، آن عاشق که دست بگیرد
 بلای جان تو شد هوش ناتمام تو «گویا»
 بهل به غمزه‌اش آن چشم نیم مت بگیرد



گویا

(۱۳۱۳)

مهندس محمد علی گویا، شاعر توانا و بلندپایه و طنزپرداز والامقام چیره‌سخن، در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی در کرمانشاهان (باختران) چشم به جهان گشود. پدرش شادروان غلامعلی گویا از شاعران وارسته و عارف پیشه، و از فرهنگیان بنام کشور بود که در دوران زندگی مصدر خدمات فرهنگی ارزنده‌ای در شهرهای مختلف بود و در این تذکره نامش آمده است.

محمد علی گویا تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در شهرهای مختلف و تهران به انجام رسانید. از آن پس در سال ۱۳۳۳ به دانشکده‌های معماری و روزنامه نگاری راه یافت و در سال ۱۳۳۷ فارغ التحصیل گردید و همزمان به دریافت دو لیسانس توفیق یافت. آنگاه مأمور تدریس در دانشکده علوم و دوره‌های روزنامه‌نگاری شد و سرانجام بازنشسته گردید.

مهندس گویا فعالیت مطبوعاتی خود را از دوران دبیرستان آغاز کرد و تا قبل از کودتای بیست و هشتم مرداد ۱۳۳۲ اشعار انتقادی‌اش در روزنامه توفیق به چاپ می‌رسید و پس از کودتا، عضو ثابت هیأت تحریریه همان روزنامه شد و مدت پانزده سال دوران پر تب و تاب سیاسی کشور با نشر آثار انتقادی و طنزگونه‌اش به فعالیت پرداخت و بیش از آنکه روزنامه توفیق نویسنده بود، اولین کسی بود که ممنوع‌القول گردید و با نامهای مستعار: بلبل گویا، گویای اسرار، طوطی گویا، شیر گویا، لال، اشعار خود را منتشر می‌ساخت و شعر معروف "مردی در جستجوی سایه‌اش" را در همان زمان اخناق سرود.

مهندس گویا می‌گوید: «تا جوان بودم بیران با تجربه زمام امور را به دست داشتند و هنگامی که بزرگم، گفتند جوانهای با فکر جوان عهده‌دار مشاغل حساس باشند. تا بی تجربه و بی سواد بودم با تجربه‌ها و با سوادها مقدم بودند، و به محض اینکه کوره سواد

پیدا کردم، ای بابا...! در دوره و روزگاری که شعر و شاعری ارزشی داشت و دهان شاعر را پر از سگه می‌کردند، یا هموزن شاعر به او سگه طلا می‌دادند شاعر نشدم؛ تازه اگر در آن دوران متولد می‌شدم مسلماً با فوتبالیست بودم و با لوازم بدکی فروش. از بخت بد در روز و روزگاری شاعر شدم که حتی "گل آقا" هم با توژم شعری رویه‌رو شده! بخشکی شانس...!!»

استاد گویا شاعری آزاده و آزادبخواه است. هیچگاه شعر را وسیله زندگی مادی قرار نداده است و دهان به مدح و ذم کسی نیالوده، فقط اشعاری در مرثی و مدياح ائمه اطهار سروده که یکی از آنها به نام "ظهر عاشورا" است که از روی آن نمایشنامه‌ای ساخته و از صدا و سیما بارها پخش کرده‌اند. بدون آنکه اسمی از شاعر آن به میان آورده باشند و چه نوحه‌های طنزگونه‌ای که مشهورترین آنها "عمت به قربانت" است که در روزنامه توفیق چاپ شده و همین شعر باعث گردید که روزنامه چهار بار تجدید چاپ شود.

گویا اضافه می‌کند: «در روزگاری که مردم "گلپری جون" و "باباکرم" می‌خواندند، پدرم هر روز مرا تشویق می‌کرد که سوره‌های بلند قرآن را حفظ کنم و شاید اگر این دوره بود، پدری داشتم که مجبورم می‌کرد نوار ویدئو پخش کنم؛ با همه این احوال اگر طنزنویس باارزشی نشدم، دست کم دلم به این خوش است که زندگی‌ام به مصداق این شعر خودم، واقعا طنز بوده است:

طنزی‌ست زندگانی «گویا» که بایدت گریان به خنده بودن و خندان گریستن
اینک چند نمونه از نظم او:

گفتگو با سایه

ای سایه سیاه به دیوار دوخته!	با درد خو گرفته و با ونج سوخته!
ای همنشین روز و شب دردزای من!	ای پر شکیب همدرد آشنای من!
ای مونس در این شب خاموش انتظار!	ای همدرد در این ره تاریک پر غبار!
ای باخبر ز زندگی عشق سوز من!	شها چه اشکها که فشاندهی به روز من
دیری‌ست با تو داغ دلم را نگفته‌ام	بس خون چو غنچه در دل تنگم نهفته‌ام
ای رازها نهان به لبان خموش تو	پیش آ که راز خویش بگویم به گوش تو!!

من بودم و تو بودی و مینا و چنگ بود
بس سایه‌ها که بود به سر منزل غرور
جانبخش و گرم و روشن رباک و گهرفشان
مینای ارغوانی و آهنگ ارضون
بلبل به روی شاخه گل مست و نغمه‌سار
لبخند بود و بوسه صبح سپید بود

□ □

عفریت شب به صبح نتابنده چیره شد
در چاه ژرف این شب تاریک ریختند
بیگانه با نشاط و به غم آشنا شدند
بر جا نماند غیر غم و رنج و فقر و درد
نشکفته غنچه طرب ما فرد و رفت
دردا بهار رفت و درینا خزان رسید
تنها تو پایبند وفا مانده‌ای کنون
ای همرم در این ره تاریک پر غبار

□ □

روزی اگر من و تو هم از هم جدا شویم
با دیگران بگو که ندیدی خطا ز من

□ □

بلبل اگر به شاخه گل گشت نغمه خوان
گر ناک خوشه کرد و به خمها شراب شد
کردند بالهای طلایی خویش را باز
وقتی که روز آمد و نابود گشت شب
وقتی امید پرده این شام را درید
با دیگران بگو که ندیدی خطا ز من
سر، خم نکرد پیش کسی، پا نبرد پس

یاد آری آن بهار چه خوب و فشنگ بود؟!
آن روز، همزه تو به دیوارهای دور
خورشید تاناک سعادت در آسمان،
گل‌های عنق سرزده از حاکها برون،
پروانه طلایی با بالهای باز
من بودم و تو بودی و عشق و امید بود

دردا که صبح کاذب ما زود تیره شد
خورشیدها ستاره شدند و گریختند
یاران و دوستان گرمی جدا شدند
فریاد گشت ناله و شد ناله آه سرد
خاموش گشت بلبل و پروانه مُرد و رفت
دل‌های پر امید به تلخی به خون طپید
زان روزهای خوش توبه‌جا مانده‌ای کنون
تنها تو با وفایی و تنها تو رازدار

با داس مرگ، روزی اگر آشنا شویم
ماندی اگر تو، گرچه نمایی جدا ز من

خورشید اگر دوباره عیان شد در آسمان
پرخا اگر ز گرمی خورشید آب شد
پروانه‌ها دوباره، چو پیدا شدند باز
وقتی به خنده صبح سحر باز کرد لب
وقتی که تور ناقت به دل‌های ناامید
ماندی اگر تو گرچه نمایی جدا ز من
با دیگران بگوی که با آخرین نفس

از کفر تا یقین

از کفر تا یقین به پی یار رفته‌ام
 شک و یقین به راه طلب هممنان رود
 بر مرکز امید همه پا فشرده‌ام
 گاهی ز پای خم شده‌ام تا به خانقاه
 بی آنکه خواب راه ببندد به چشم دل
 با دست و هم پای خرد را نبته‌ام
 بیزار از رونو سیه‌کار دین به مزد
 عطار بوی عطر شنید و به طبل کوفت
 از پشت هفت پرده برون جته‌ام جوانک
 پیکار نور و ظلمت رزمی ست پایدار
 عیبی صفت زمانی مصلوب گشته‌ام
 ننشسته‌ام ز پای دمی در تمام عمر
 «گویا» مدام رفته‌ای و می‌روم مدام

تشنه

تشنه‌ام، تشنه آن می که هنوز
 در رگ تاک جنون می‌گردد
 تا نهد لب به لب خشکم جام
 دل سودازده، خون می‌گردد

□ □

تشنه‌ام، تشنه آن لب که هنوز
 دست نقاش فسونکار خیال
 زده با مدد اندیشه
 آنچنان نقش دل آویز محال

□ □

سوختم از عطش بی پایان
 در دلم از گردش ایام ندید
 ساختم با همه آشفته سری
 جز بریشانی و جز در بدری

□ □

تشنه‌ام، تشنه می، تشنه وی
 سوختم زانکه هنوزم گوید
 در دلم حسرت جامی، گاهی
 رو که در مذهب زندان خاصی

من و کتاب

درنگ تلخم و اوج شتاب را مانم
 به یک نگاه ناپیم شهاب را مانم
 از این خراش خروش رباب را مانم
 ز من قرار مجو، بیچ و تاب را مانم
 بدین گناه اسیرم، گلاب را مانم
 از این هواست که هستم حباب را مانم
 مین به سرخی رویم، شراب را مانم
 که بر سپهر وفا، آفتاب را مانم
 بدین خموشی «گویا» کتاب را مانم

سراب تشنه‌ام و موج آب را مانم
 درخششی و شتابی و بستر عدمی
 اگر رگم نخراشی خروش برنگشم
 به هر زمان سر زلفی نشسته‌ام لرزان
 به جرم پرده‌داری شد به شیشه زندانی
 گرم هوای تو از سر فتد تباہ شوم
 درون خون دل خویش روز و شب جوشم
 به ذره مهر بورزم ز اوج استغنا
 لبم خموش بود در کمال گویایی

طنز زندگی

با هجر آفتاب چو باران گریستن
 با خون دل ز غربت قرآنه گریستن
 چو نان بنفشه سر به گریبان گریستن
 در آرزوی چشمه حیوان گریستن
 کو رخصتی برای به هجران گریستن
 جرم است در عزای عزیزان گریستن
 راه امید فارغ و آسان گریستن
 کو آن زمین که در آن بتوان گریستن
 خو گر شود به خار میلان گریستن
 زی مصر شو چه سود به کنعان گریستن
 تا حشر هم به ملک سلیمان گریستن
 باقی نمانده حال به درمان گریستن
 هر دم ز دست مردم نادان گریستن
 گریبان به خنده بودن و خندان به گریستن

سخت است بر تباہی انسان گریستن
 در این غروب تلخ غم‌انگیز چون علی
 چون لاله داغ دل نما باید ای دریغ
 خوشیده است چشم امیدم ز بس به بیم
 با وصل یار چشم نداریم حسرتنا
 امید گریه نیست مدار از من ای عزیز
 دشوار لب به خنده شود باز بسته است
 دل آرزوی خنده ندارد در این زمان
 بس چشمها ز آبله باید که چشم دل
 یعقوب را بگوی که گامی فرا گذار
 آنگه که برد سیل بلا مور را چه سود
 خو کرده‌ام به درد بدانسان که دیگرم
 تلخ است تلخ ای دل دانا که اینچنین
 طنزیست زندگانی «گویا» که بایدت

نخل امید

خزان عمر ندارد نشانه‌ای ز بهاری
 نه در امید، امیدی، نه از نوید، نویدی
 به عشق و ذوق نلرزد دل از نوازش دستی
 غبار حادثه سر بر کشیده است به گردون
 دگر نه راز و نیازی دگر نه سوز و گدازی
 هزار شاخه حسرت کشیده سر به دل من
 کنون دگر به چه کوشد دل رنده که دیگر
 اگرچه سخت غم‌نیم به سوگ دل نشینم
 مرا ز روشنی آرد پیام در شب تره
 رسد نوید بگامم اگرچه بیم و بیسی
 به دیر و دور قیندیش ای خموس «گویا»

نه سردی می نابی نه گرمی لب یاری
 نه با شکب، شکیبی نه در قرار، قراری
 به شور و شوق بخندد لب از بتم یاری
 در این غبار نبینی نشانه‌ای ز سواری
 دگر نه گفت و شنودی، دگر نه قول و قراری
 به انتظار که گردد پناهگاه هزار
 نه هست جای قراری نه مانده پای فراری
 امید، نخل امیدم بر آورد بردباری
 اگرچه اختر کوری اگرچه شمع مزاری
 که خفته هر شب تاری به دامن شب تاری
 امید آورد از هر حزان شکوه بهاری

جدایی

قلم را سازید از من جدا
 بدین یار دیرینه خو کرده‌ام
 که ما پای این پیک اندیشه بوی
 سوی کشور عشق رو کرده‌ام

□ □

به نوک قلم گاه رزم آوری
 کنم کار بس خنجر تیر را
 به هنگامه سهمگین نبرد
 قلم می‌کنم تیغ خوربیر را

□ □

بدین یار فون حمامه برداحم
 ز اندیشه خویش تصویرها
 به هر جا که ره یافت ارم گس
 به بیروی تدبیر زنجیرها

□ □

به دستم بدر داد روز نخست
 حنین خامه آفرین خوانده را
 بگفتا قلم باد دستت اگر
 ز خاطر بری خلق درمانده را

□ □

که ردخامه‌ام حرف حق را رقم	مرا این گنه شد ز رور نخست
که گویند بشکته بادت قلم	نیامد کلامی ر کلکم برون
□ □	
ز هر تیغ شد خامه‌ام تیزتر	ز هر گوشه تیغی برآهیختند
سکبوی تر گشت و خونریزتر	چو بشکافت از تیغ فرق قلم
□ □	
هنر آفرین نیشه کوهکن	بود پر فسون خامه در پنجه‌ام
قلم می‌کشد بر سر نام من	قلم در کف دشمن است ای دریغ
□ □	
که بیگانه از آن شود شادمان	نیاید کلامی ز کلکم برون
شود هر سر موی من صد زبان	کنون گر قلم را ساند عدو
□ □	
شرف هر کجا رهنمون من است	دل‌م با شرف بسته بی‌مان عشق
اگر جوهری هست خود من است	اگر خامه‌ای مانده انگشت من
□ □	
سرانجام خورشید تابنده را	مرون می‌کشم از دل شام تار
امید سحرگاه آینده را	به دشمن بگو کس نگیرد ز من

خورشید آرزو

بهار را به رگ شاخار جاری کن	بیا و باغ امید مرا بهاری کن
به یک نگاه پر از نغمه قناری کن	فضای سرد و سیاه سکوت سنگین را
راشک شوق صفا بخش و آبیاری کن	بیا و دامی این دشت خشک سوزان را
بیا جکاوک خونین پر، هزاری کن	غریب‌زاع و غرابم به تلخکامی کشت
تویار ماش در این روزگار و یاری کن	بیا ز نیست که بیگانه یار من باشد
به پای دار جو منصور پایداری کن	نه هر که رفت سر دار سرفراز رود
امید روشن «گویا» امیدواری کن	ر دور رابت خورشید آرزو بیداست



لاهوئی

(۱۲۳۶ - ۱۲۶۶)

ابوالقاسم الهامی، که در شعر لاهوتی تخلص کرد و به همان نام نیز شهرت یافت، فرزند احمد الهامی، در سال ۱۳۰۵ هجری قمری در کرمانشاه (باختران) از مادر زاد. علوم مقدماتی را در زادگاه خود فرا گرفت. از آن پس به عرفان و تصوف گرایید و چون دارای روحیه‌ای انقلابی بود در این وادی دیری نیاید و از آن سلسله پا کشید و در زاندارمری کشور وارد شد و پس از طی مراحل نظامی در سال ۱۳۰۰ شمسی با درجه مازوری (سرگردی) مشغول خدمت گردید.

لاهوئی چندی به عنوان رئیس زاندارمری قم انجام وظیفه کرد و بر اثر درگیری با یکی از زیردستانش که منجر به قتل گردید، در کابینه وثوق‌الدوله حکم اعدامش صادر شد. ناگزیر به کرمانشاه گریخت و در ایل سنجایی پناهنده گشت، آنگاه به کشور ترکیه رفت و در آنجا در مدرسه ایرانیان به شغل آموزگاری زبان فارسی به کار پرداخت. در این زمان مسمول عفو و بخشودگی قرار گرفت.

لاهوئی در سال ۱۳۰۱ به فکر کودتا افتاد و با کمک تنی چند از یارانش در تبریز دست به کودتا زد که به شکست منجر شد، ناگزیر به اتفاق دستیارانش به روسیه شوروی گریخت و تا پایان عمر در آن کشور بزیست و در فعالیتهای فرهنگی و هنری پیرامون زبان و ادبیات فارسی شرکت جست و چندی به ریاست افتخاری آکادمی علوم تاجیکستان رسید و زمانی در سمت استاد دانشکده شرق‌شناسی مسکو خدمت کرد و سرانجام در فروردین سال ۱۳۳۶ در دیار غربت (در مسکو) بدرود حیات گفت و پیکرش را در کنار سران کرملین به خاک سپردند.

لاهوئی شاعری انقلابی و توانا و بلند آوازه بود، شعرش شورانگیز و دلنشین بود، در

غزلسرای مهارت و استادی یافت و غزلیاتش از سوز و شور و حال خاصی مشحون است. در عین حال باید لاهوتی را یکی از پیشگامان شعر نو نیز به حساب آورد. بخشهایی از اشعارش در مسکو مکرر به چاپ رسید و در سال ۱۳۵۸ دیوان کامل اشعارش به کوشش احمد بشیری در تهران با شرح حال او طبع و نشر شد.

از نظم اوست:

سوز دل

فقط سوز دلم را در جهان پروانه می‌داند
غمم را بللی کآواره شد از لاله می‌داند
نگریم چون ز غیرت غیر می‌سوزد به حال من
ننالم چون ز غم یارم مرا بیگانه می‌داند
به امید نشنم شکوه خود را به دل گفتم
همی خنند به من این هم مرا دیوانه می‌داند
به جان او که دردش را هم از جان دوستتر دارم
ولی می‌میرم از این غم که داند یا نمی‌داند؟
نمی‌داند کسی کاندرا سر زلفش چه خونها شد
ولیکن مو به مو این داستان را شانه می‌داند
نصیحتگر چه می‌پرسی علاج جان بیمارم؟
اصول این طبابت را فقط جانانه می‌داند

ای بی‌وفا

در پیش بار خویش ز بیگانه کترم
یک ذره در حساب نیابم به پیش بار
شرمنده‌ام مکن ده بگیر و مرا بسوز
ادمنم بده که زلف تو را آورم به چنگ
یا می‌رسم به وصل تو یا غرق خون شوم
از هر گروه در سر کوی تو محممت

از خاک نیز در ره جانانه کترم
ای خاک بر سرم که ز بیگانه کترم
یعنی چه؟ من مگر که ز پروانه کترم
ای بی‌وفا مگر که من از شانه کترم
آخر نه من از این دل دیوانه کترم؟
انصاف ده من ار که در این خانه کترم؟

بت نامهربان

ایا صیاد شرمی کن مرنجاک نیم جام را
 پر و بالم بکن اما موزان استخوانم را
 به گردن بسته‌ای چون رشته و بر پای زنجیرم
 مرّوت کن اجازت کن اجازت ده که بگشایم دهانم را
 به پیرامون گل از بس حلیده خار بر پام
 بود خونین به هر جای چمن بینی نشانم را
 در این کنج ففس دور از گلستان سوختم مردم
 خیر کی ای صبا از حال زارم باغبانم را
 ز تنهایی دلم خون شد، ندارم محرم رازی
 که بنویسد برای دوستداران داستانم را
 من بیچاره آن روزی به قتل خود یقین کردم
 که دیلم تاره با گرگ الفتی باشد شبانم را
 چو «لاهوئی» به جان منت پذیرم تا ابد آن را
 که با من مهر سازد آن بت نامهربانم را

نوای دل

شد یک لحظه ار یادت جدا دل
 ز دستش یک دم آسایش ندارم
 هزاران بار منمش کردم از عشق
 به چشمانت مرا دل مبتلا کرد
 از این دل داد من بستان خدایا
 درو ک سینه آهی هم ندارم
 به تاری گردش را بسته ولقت
 بشد خاک و ز کویت بر نخیزد
 ز عقل و دل دگر از من مهرسید
 تو «لاهوئی» ز دل نالی من از تو
 زهی دل، آفرین دل، مرجبا دل
 نمی‌دانم چه باید کرد با دل
 مگر برگشت از راه خطا دل
 فلاکت دل، مصیبت دل، بلا دل!
 ز دستش نا به کی گویم خدا دل؟
 ستمکش دل، پریشان دل، گدا دل!
 فقیر و عاجز و بی‌دست و پا دل
 زهی ثابت قدم دل با وفا دل
 جو عشق آمد کجا عفل و کجا دل؟
 حیا کن با تو ساکت باس یا دل

کاروان

جز من که دور مانده‌ام از بار و از دیار
از کاروان به جای نماند بغیر نار
خوش می‌روی برو که خدایت نگاهدار
آب و هوای آن نبود بر تو سازگار
آنجا که یافتند به هند وصال بار
نامی برید از من دلخون داغدار
در حسرت گلی شده‌ام همنشین خار
خواهی به زینهار تو آیم به اضطرار
ای چرخ دور شو که تو بیش از منی فکار
تیر هلاک هرچه بخوایی به من بیار
من طعمه تو نیستم ای گرگ لاشه‌خوار
شیرم اگر به سلسله باشم چه احتقار؟
طعم خزینه‌ایست پر از درّ شاهوار
تن می‌زنم ز منت غیر اینم افتخار
آنجا که مرد بخرد تن می‌دهد به کار

بستند همزمان سوی بار و دیار بار
در آنتم ز فرقت یاران که گفته‌اند
ای کاروان که بار دل و جان گرفته‌ای
راه وطن بگیر که این منزل غریب
ای بلبلان عاشق و ای طوطیان مست
یادی کنید از من گم گشته آشیان
عمریست کز جفای تو ای چرخ زشت‌کیش
دانم چرا سبزه کنی با من ای فلک
ای آسمان برو که تو عاجزتری ز من
تیغ مالال هرچه توانی به من بزن
من سخره تو نیستم ای چرخ دون پرست
شمشیرم ار برهنه بمانم مرا چه عیب
بیچاره نیستم به تهیدستی‌ام مبین
رو می‌نهم به درگه یار اینم آبرو
هرگز نیازمند نگردد به هیچ کس

دختر ایران

گرفت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت
غرق ز هر سر مویش چکید و هیچ نگفت
درون خرقه به حیرت خزید و هیچ نگفت
توانگری همه را می‌شنید و هیچ نگفت
به فکر غرق شد و دم دمید و هیچ نگفت
سیاه شد لب خود را گزید و هیچ نگفت
پیاله می‌خورد سر کشید و هیچ نگفت
برهنه پا سوی مسجد دوید و هیچ نگفت

طیب رنگ مرا خوب دید و هیچ نگفت
شنید دختر ایران خیر ز آزادی
به پیر میکده رمزی ز «رادبو» گفتم
به ناله مرد فقیری میان کوچه ز جوع
ز خوابگاه غنی دید عکسی آهنگر
ز من مبارزه صنف کارگر چو شنید
ز رنج کارگران خواجه را خیر کردم
به پیش تیغ گشودم کتاب «لاهوئی»

آزادی و استقلال

زندگی آخر سر آید بندگی در کار نیست
 بندگی گر شرط باشد زندگی در کار نیست
 گر فشار دشمنان آبت کند مسکین مشو
 مرد باش ای خسته دل شرمندگی در کار نیست
 با حقارت گر بیارد بر سرت باران درد
 آسمان را گو برو بارندگی در کار نیست
 گر که با وابستگی دارای این دنیا شوی
 دورش افکن اینچنین دارندگی در کار نیست
 گر به شرط پای بوسی سر بماند در ننت
 جان ده و رد کن سرافکنندگی در کار نیست
 زندگی آزادی انسان و استقلال اوست
 بهر آزادی جدل کن بندگی در کار نیست

مهمان پروری

بیا در کربلا محشر ببین، کین گستری بنگر
 فروشنده حسین و جنس هستی، مشتری یزدان
 به فکر خیر امت بود وقت مرگ فرزندش
 ز بی آبی به وقت مرگ هم عباس نام آور
 به جای آب خون پاشیده شد در راه از غیرت
 پی انگشتی ببرید انگشت شه دین را
 به جای شاه دین فرمانده خیل اسیران شد
 برای گریه هم رخصت نداده آل احمد را
 حسین را کشته بود و خونیهامی دادمشتی زر
 نظر کن در حریم کبریا، غارتگری بنگر
 بیا کالا ببین، با بیع نگه کن، مشتری بنگر
 ز همت کشته شد، امت بین بیغمبری بنگر
 خجل بود از سکینه یادگار حیدری بنگر
 به دست عشق فرمانده ببین، فرمانبری بنگر
 جفای ساریان بین و اصول چاکری بنگر
 مقام زینبی را بین، وفای خواهری بنگر
 مسلمانی نگه کن، رسم مهمان پروری بنگر
 بین کار یزید بی حیا، زشت اختری بنگر

خدا محبوب خود را غرقه در خون دید «لا هوتی»

نکرد این دهر را نابود، صبر و داوری بنگر

تفکرهای سفر

چه کرده‌ام که ز جانان خود جدا شده‌ام
 به من نگفته کسی تا کنون گناهم چیست
 مگر خدای من است او که تا از او دورم
 خوشا به حال دل من که پیش دلبر ماند
 صبا به محضر جانان سلام من برسان
 ز آب دیده زمین را نموده‌ام دریا
 به آه و غصه ز نفوس و اشک و بیداری
 بر آبدار ز دهانم سخن فقط این است
 چه گفته‌ام که گرفتار این بلا شده‌ام
 کز آن گناه سزاوار این جزا شده‌ام
 ر خود برآمده غرق «خدا خدا» شده‌ام
 خبر ندارد از این غم که مبتلا شده‌ام
 بگو که از تو خدا سخت بینوا شده‌ام
 درون کشتی غم بی‌تو ناخدا شده‌ام
 میان همسفران بی‌تو آشنا شده‌ام
 چه کرده‌ام که ز جانان خود جدا شده‌ام

شهادت می‌دهم^(۱)

شهادت می‌دهم بر اینکه من از ملت کارم
 نژاد سعی و تخم رنج و نسل دوده زحمت
 وطن، روی زمین دین من، فرموده زحمت
 بجز زحمت ندارم مذهبی این است اقرارم
 چو از پستان زحمت داد شیرم، مادر دوران
 کنون با نیتی روشن به حکم مسلک و وجدان
 در اینجا قول زحمت می‌دهم من می‌کنم پیمان
 که تا در بازوانم زور هست و در تن من جان
 بکوشم در پس تخلیص صنف فعله و دهقان
 بجنگم بر علیه ظالمان و فرقه بایان
 نگرود گر جهان آزاد از ظلم و بشر یکسان
 از این مقصود عالی، دست هرگز بر نمی‌دارم



لعبت

(۱۳۰۹)

لعبت والا (شیبانی)، دختر محمد حسین والا، ملقب به ظهیر السلطان، در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در تهران دیده به جهان گشود.

تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در تهران به پایان رسانید، آنگاه در رشته روزنامه نگاری به تحصیل ادامه داد و چند سالی در پاریس و لندن و سانفرانسیسکو در این زمینه فعالیت کرد و فارغ التحصیل گردید.

لعبت والا از سال ۱۳۲۷ به فعالیت مطبوعاتی خود در تهران پرداخت و با روزنامه‌ها و مجله‌ها همکاری می‌کرد و مقالاتش با نامهای مستعار "فتنه" و "همسایه" منتشر می‌شد و مدتی نیز سردبیر مجله تهران مصور بود.

لعبت والا از شاعران هنرمند و از نویسندگان زبردست تواناست که آثار منظوم و منثور او در سالهای قبل در جراید و مجلات به چشم می‌خورد و سالهاست که از ایران به امریکا عزیمت نموده و رحل اقامت افکنده است. از آثار شعری او یکی به نام "رقص بادها" و دیگری به نام "گسسته" چاپ و منتشر شده و از آثار قلمی او کتابی به نام "تا وقتی که خروس می‌خواند" طبع و نشر گردیده است.

اینک به درج نمونه‌هایی از شعر او مربوط به سالهای گذشته می‌پردازم:

حسرت دیدار

صبحدم چون دیده بگشایم ز خواب	چشم من گیرد سراغ آفتاب
باز شهر ابری دیر آشنا	باز غربت، باز غربت، ای خدا
باز درد دوری از یار و دیار	با شمار لحظه‌های انتظار

هر نفس مردن به نام زندگی
 نغمهٔ مستان و مدهوشان کجا؟
 آه: من با خویش هم بیگانه‌ام
 کس نداند رمز و راز عشق او
 عکس روی یار در پیمانه نیست
 در نگاه سرد ساقی راز نیست
 در کنار هم، ولی از هم جدا

□ □

سوزدم غم بند بند استخوان
 روزهای خوب عشق و آفتاب
 دشت سبز پر گل و ریحان او
 بی خبر از ژرفنای غصه‌ها
 در بهار عشقها و رازها
 دامن البرز، خرمسهای نور
 پهنهٔ «الوند» و اوج صخره‌ها
 با عزیزان در جنوب و در شمال
 خلوت مهتابی دیدارها
 با سبکباران ساحل همفر
 سیر کردن با پر پرواز عشق
 آسمان صاف شبهای جنوب!
 بستر کارون پر از مهتاب بود
 سنگهای سرد غم را می‌شکست
 نغمه‌های سبز نخلستان چه شد؟
 مرغکان شوق را پرواز کو؟
 راهها بر خواب و رؤیا بسته است
 عاشقان دلمرده و لب دوخته
 آفتاب از دشتها کوچید و رفت

باز روو حسرت و دلمردگی
 من کجا و شهر خاموشان کجا؟
 تا جدا از خانه و کاشانه‌ام
 آفتاب اینجا ندارد رنگ و بو
 باده اینجا بادهٔ جانانه نیست
 نرگس اینجا نرگس شیراز نیست
 همسخن بسیار و همدل کیمیا

یاد یاران افکند آتش به جان
 یاد شاد شعر و شبهای شباب
 یاد مادر با لب خندان او
 یاد شبهای بلند قصه‌ها
 یاد آن گلگشته‌ها، پروازها
 یاد آن کوه سپید پر غرور
 پرسه‌ها در پیچ و تاب دره‌ها
 یاد آن نوروزها، آن شور و حال
 یاد رقص شاد شالیزارها
 تن رها کردن بر امواج «خزر»
 با دلی سرشار از اعجاز عشق
 یاد باد آن آفتاب بی‌غروب
 یاد آن شبها که در «اروندرو»
 شور آواز بلم رانان مست
 آه «خرمشهر» و «آبادان» چه شد؟
 بندر خاموش را آواز کو؟
 بالها بشکسته، دلها خسته است
 خانه‌ها ویران و گلها سوخته
 ماه دامان از افق بر چید و رفت

□ □

رقص جمع مهربانان یاد باد!
بانگ «شیرین جان» نمی آید به گوش
«قصیر شیرین» از پی فرهاد رفت
در افقهای رهایی یاد باد

یاد باد آن مهر تابان یاد باد!
شب ز کردستان ویران و خموش
بارگاه خسروی بر بار رفت
اوج پرواز پرستوهای شاد

□ □

روز دیدار عزیزان می رسد؟
در حرم دوست بگذارم نماز؟

شب خدایا! کی به آخر می رسد؟
آه! آیا زنده می مانم که باز

رؤیای زندگی

در نقش سایه های هوس خیز آرزو
با دختر خیال در آید به گفتگو

در جلوه گاه روشن صبح بهار عمر
آنگه که نغمه های نشاط آور امید

□ □

چون جامهای باده خواب آور شباب
چشمان دختری شده غرق خیال و خواب

آنجا که لاله های بهاری شکفته اند
سرمست بوسه های شراب امید و عشق

□ □

در نقش آن، نشان صفایی نهفته است
اینجاست بستری که بر آن مست خفته است

هر جام لاله، جلوه یک آرزوی اوست
عشق و امید و شادی و زیبایی و مراد

□ □

آسوده از دورنگی چرخ ریا سرشت
کانجا چه ها ز غارت باد خزان نوشت

در خواب ناز تکیه بر افسون گل کند
با چشم بسته کی نگرد بر کتاب عمر

□ □

کای نوعروس خفته، خدا را بهوش باش
این اس آنچه هست، بر این قصه گوش باش

فریاد من، میان لیم محو می شود
این تکیه گاه نیست، بر آن سرمه به ناز

□ □

همچون سراب، تشنه تو را می کشد به خویش
دارد تنی ز نیزه خورشید ریش ریش

آئید جلوه های فریای زندگی ست
وین پرنیان ابر که افتاده بر کویر

□ □

- «شادی» بجز ترانه غمهای خفته نیست
چون خنده‌ای به روی سرشک بهفته‌ایست
- □
- افسانه‌های، عشق فریب وجود ماست
مهر و صفا مجوی که غیر از فانه نیست
- □
- «زیبایی» تو را که چو گل‌های نوبهار
دست خزان سرکشی غارتگرِ زمان
- □
- کس را ره «مراد» بجز راه مرگ نیست
از نامراد و کامروا، شاد یا غمین
- □
- بیدار شو که تکیه‌گه بست پایه‌ای‌ست
این قطره‌های تلخ که در جام لاله‌هاست
- □
- بیدار شو که گر سر سنگین مت تو
در زیر بار سخت و گزان تو ناگهان
- □
- هر چند عاقبت دوسه روزی چو بگذرد
دست سیاه رهزن آیام بی شکیب
- □
- می‌خواهم این پیام بر او بازگو کنم
بگذار خواب ناز به چشمش گذر کند
- □
- دل‌بستگی به عمر، بجز با خیال نیست
خاری که چشم باز مرا رنجه می‌دهد
- □
- در خواب چون گلی‌ست بر از لطف و رنگ و بو

در سایه‌های شوق، نهان گشت رنگ او
زخم دل است زخمه آوای چنگ او

بیهوده دل میند به نیرنگ روزگار
پای طلب ز کاوش این کیمیا بدار

یکچند بوستان جهان را صفا دهد
روزی به یک اشاره به باد فنا دهد

از ساکنان صومعه و مسجد و کنشت
پایان یکی‌ست در شب تاریک سرنوشت

این سایبان که بستر نقش وجود توست
شهد شرنگ می‌کده هست و بود توست

بر لاله‌ها فتد همه از دست می‌روند
از یا فتاده از گذر هست می‌روند

بار گران عمر بر آن تکیه می‌زند
بر ساغر خیال و هوس پنجه افکند

دل می‌زند نهیب که خاموش و لال باش
یک لحظه شاد همزه او با محال باش

خوش عالمی‌ست عالم رؤیا و آرزو
در خواب چون گلی‌ست بر از لطف و رنگ و بو

فریاد من به روی لبم زخمه می‌زند	کای نوعروس خفته، در این خواب خوش بمان
زیباست رقص باده گاران نوبهار	در بزم شادمانی گلها، ترانه خوان
شادم که هست خوابی و این قصه‌های تلخ	ران بیشتر که بشنوی از یاد می‌روند
همراه نغمه‌های نشاط آور بهار	افسانه‌های من، همه بر باد می‌روند
آری بخواب، زانکه ره شادی و امید	جز آنکه خواب ناز کنی بر تو باز نیست
روئای زندگی که سراب وجود ماست	در خواب خوش به همراه این تلخ زار نیست

گسته

برو ای مرد، برو از تن من دست بشوی	دور شو دور که در خلوت من گامی نیست
آنکه زندانی زندان هوسهای تو بود	بند بگست و در اندیشه بدنامی نیست
چند خواهی که به زنجیر بمانم بس کن	زندگی می‌گذرد عمر اید نیست مرا
دل من خانه امید و صفا بود و نشاط	روزگاری ست که ویرانه خاکست مرا
نرگسی بودم و در دامن تو بنشتم	ای دریا ز نفسهای تو پژمرده شدم
پس خطا کردی و همستر اغیار شدی	وای از شرم خطاهای تو آزرده شدم
دختری با سر پرشور ز رؤیا بودم	چه بگویم که تو بی‌رحم چه با من کردی
مانده از آن همه زیبایی و شادابی و شوق	رخ زرد و تن بیماری و دل پر دردی
نقد ده سال جوانی که ربودی از من	چیت امروز بگو چیت بجز مرگ امید
لب فرو بستم و با ناله دل خو کردم	دل من وای که آوای مرا کس نشنید
بس کن افسانه مگو، عشق چه می‌دانی پیت	دل هرجایی تو مست هوسهاست هنوز
تو ریاضت‌کش خلوت‌نگه ننگ و گنهی	داغ رسوایی لبهای تو پیداست هنوز

بنده بستر آلوده هر ناکس و کس
 کودکان راز تو جز نام «پدر» بهره چه بود

دور شو نیمه ره عمر مرا باز گذار
 آن که زندانی زندان هوسهای تو بود

دور شو خانه ما را پس از این بامی نیست
 بند بگست و در اندیشه بدنامی نیست

هدیه

اینجا کنار دفتر من پیش حام می
 تقویم کهنه‌ایست که ایام رفته را

تقویم کهنه‌ایست که گویای زندگی‌ست
 آرد به یاد من به زبانی که گنگ نیست

این یادگار یک شب شیرین و شهدزاست
 این هدیه شبی‌ست که او بود و چند شمع

این قصه نهنه عشق است و سرگذشت
 آن شب بهار عمر من از بیست می‌گذشت

همراه یک شکوفه که رنگ شراره داشت
 «این سرخ گل نشانه عمر وفای توست

آن را به من سپرد و سپس خنده کرد و گفت
 وین یک» سکوت کرد و کلامش به هم نهنفت

دیدم به روی پایه‌ای از سنگ سرخ رنگ
 هر روز و ماه و سال که یک قرن راه داشت

بر لوحهای کوچکی ایام نقش بود
 با یک اشاره‌ای سر انگشت رخ نمود

بوسیدمش به گرمی و گفتم امید من
 وین هستی من است که همراه یاد توست

آنگاه گفت آنچه که هرگز نگفته بود
 آن روز نیز نغمه عشق است و عطر عود

او خسته از من و من از ایام خسته‌ام
 راه خیال شادی و افسانه بستم

کلبه ویران

کلبه‌ای کهنه و بی‌نور و خموش چون دل مرده خوابیده به گور
تار چون دخمه تاریک فنا خفته آرام در آن گوشه دور

□ □

سایه‌ای محو گریزان چو خیال نرم و آهسته به آهنگ نیم
گیرد آن کلبه تاریک به رقص گاه گویی که گریزد از بیم

□ □

عاقبت همره تاریکی شب ره بر آن خانه ویرانه چو یافت
آتش از ناله ابری برخاست نوری از روزن دیوار بتافت

□ □

شد عیان چهره جفدی در خواب سایه از دیدن او می‌لرزید
خواست بگریزد از آن دور شود خنده بوم بر او راه برید

□ □

آه این دخمه تاریک سیاه دل آزرده و رنجور من است
سایه خسته و آواره منم گیرد آن کلبه که چون گور من است

□ □

جفد پیری که در آن رفته به خواب نقش آمال ز کف رفتن من
آه کز جنبش آن ابر سیاه جست از خواب گران خفته من

□ □

یاد عشق تو که چون برق گذشت لحظه‌ای جان به تن مرده دمید
چو خیال آمد و چون بخت گریخت رفت و آوای غم ما نشید



ماهر

(۱۳۹۹)

علی اکبر ماهر از مردم کاشان و در شمار شاعران خوش ذوق و با استعدادی است که پیش از آنکه خواندن و نوشتن بیاموزد، فریحت روشن و نابناکش او را در نظم شعر رهنمون گردید. در اوان کودکی به کارگری و زحمت تن در داد و در کارگاهی تنگ و تاریک، ضمن کار ایباتی زمزمه می‌کرد و شعری می‌سرود.

ماهر در شرح حال خود می‌نویسد: «سال ۱۲۹۹ هجری شمسی بود که بر صحنه زیبای زندگی دیده گشودم و بالاخره در این راه پرییچ و خم قدم نهادم؛ گذشت تا اینکه دست چپ و راست خود را شناخته، خود را در یکی از دهستانهای شمالی کاشان در خانواده‌ای فقیر یافتم، آنجا همه فقر بود و ناتوانی؛ آنگاه در کارگاهی تنگ و تاریک کارگر کوچکی بودم. در همان موقع هم علاقه به شعر و شاعری داشتم و کودکانه ایباتی می‌سرودم. ایجد، هوزی در ضمن کار نزد پدر خواندم، آنگاه مرا در دبستان گذاردند. دو ساله به اخذ گواهینامه ششم ابتدایی موفق شدم. سپس وارد فرهنگ شدم به تعلیم و تعلم پرداختم. نا به طور داوطلب به اخذ گواهینامه پنجم متوسطه و گواهینامه پایان دوره تربیت معلم مفتخر گشتم. ادعای شاعری نداشته و سروری خداوندان سخن را خواهانم.»

ماهر سرانجام پس از سالها خدمت فرهنگی بازنشسته گردید. آنگاه قدم در وادی عرفان و تصوف گذاشت و عزلت اختیار کرد.

کار

رمز مه سرد نسیم خزان
روی به دشت و چمن آورده است
دهکده را ابر گرفته‌ست و مه
مهر نشان محن آورده است

یک طرف مزرعه دهقان پیر
 خم شده و انبان گندم به دوش
 چیده مگر جوزقش از کشتراز
 پنبه زده رعشه رود کمان
 ریشته تا چرخ عجوز کهن
 تافته تابنده چو آن تارها
 بافته بافندگی کارگاه
 از پی نقاشی اش استاد من
 رنگ زده خمره صباغ شهر
 دوخته دوزنده و آن دوخته
 وز پی نفروختش با قطار

آه برون رفته چه جانها ز تن

تا تن ما آمده یک پیرهن

باید از آن دکه آهنگری
 باز از آن داس یکی روستا
 باز یکی سنگتراشی دگر
 باز بسازد دگری آسیا
 باز یکی بهر در و پنجره
 باز یکی آرد کند گندمی
 باز کند هیمة یکی هیمة کن
 باز فروزینہ بسازد یکی
 باز یکی گرم کند پختگاه
 باز فروشنده شود دیگری
 باز هزاران هزاران دگر
 تا نرسد جان به لب اجتماع

تا که یکی داس از آهن کند
 حاصل خود چیده و خرمن کند
 پیشه خود سنگ شکستن کند
 بام و در و حفره و روزن کند
 چوب تراشیده مرین کند
 باز یکی آرد شدستن کند
 باربری بار کشیدن کند
 تا دگری مشعله روشن کند
 باز یکی آید و پختن کند
 رو به سوی کوچه و برزن کند
 هر نفری خدمت از فن کند
 لقمه کجا رو به تو یا من کند

ما همه محتاج به یکدیگریم

جان و تن و دیده و پا و سریم

مهر یکی نور فکن بر زمین
 باد سوی دشت و دمن عطریز
 صحرا بگرفته زمرد به کف
 شبنم پاشیده به گلها گلاب
 کوه یکی دایه اطفال طبع
 یک سد لاله بود لالهزار
 سبزه نوروزی دوزد قدک
 کارگراند همه وحش و طیر
 کندوی زنبور دهد انگبین
 چون به حقیقت همه از بهر ما
 ماه چراغ تو و من ز آسمان
 ابر به گلزار و چمن دُر فشان
 دریا آورده گهر بر دهان
 جنگل صندل زده بر گیسوان
 چشمه یکی شیر ز پستان روان
 یک طبق میوه بود بوستان
 برف زمستانی بافد کتان
 باربرانند همه اشتران
 پیله پروانه شود پرنیان
 از پر کاهند الی کهکشان

ما اگر از کار به پیچیم سر

چیت خطاکاری از این بیشتر؟

سخن

اگر بینی سخن جویان خموشند
 همه گوشتد و گوش حق نیوشند
 سراپا داده دل، چشمد و گوشتد
 خداوندان عقل و رای و هوشند

سخنگویان ز بس شیرین ربانند

خجل سازان بزم، دم زمانند

نباشد گو سخنگوی معانی
 کرمی و کوری است و بی زبانی
 ندارد لطف بزم زندگانی
 خموشی است و قهر آسمانی

چنین بزمی نمی‌دانم که چون است

سکوت و وحشت و مرگ و سکون است

سخن جز نقل، در بزم طرب نیست
 سخن رمز است کان رمز از لب نیست
 سخن غیر از گل باغ ادب نیست
 سخن در قد و حد و حال و لب نیست

سخن گلهای گلزار معانیست

سخن الهام راز آسمانیست

اگر گویندگان شکر فشاند ز صهای محبت سر خوشانند
به کوی عشق روی مهوشانند سیکالان اوج کهکشاند

سخنگو هر که باشد در سخن اوست

« سخن آینهٔ مرد سخنگوست »

بسی گل زین گلستان گرچه بشکفت ولیکن هر محن نتوان سخن گفت
بسا دلها که از یک دم بر آشفست نیززد یاوه‌گویی گر بود هفت

بنایی به ز صد شهر خراب است

گهی سطری به از صدها کتاب است

چنان تیغ سخن کشور ستانند که کس در پهنه دست از پا نداند
نه شمشیری که از تن سر پراند ز دل انگیزد و بر دل نشاند

بسی باشد که از یک طرز گفتار

شود اغیار یار و یار اغیار

سخن آویزهٔ گوش جهان است سخن سرمایه دانشوران است
سخن ساز سرود عاشقان است سخن سرّی ز اسرار نهان است

سخن گنج است و نشاند کس آن گنج

مگر دلهای مردان سخن سنج

ماهرخ

(۱۳۰۹)

خانم ماهرخ پورزینال، در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در بندر انزلی چشم به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه خود را تا کلاس پنجم متوسطه در کاشان و نهران به پایان رسانید و در سال ششم متوسطه در رشته طبیعی در دبیرستان نوریخس تهران ثبت نام کرد و پس از یک سال از این رشته نتوانست طرفی ببندد و توفیقی نصیبش نگردید، ناگزیر سال بعد در همان دبیرستان در رشته ادبی شرکت کرد و با موفقیت آن را به پای برد و شاگرد اول شد.

ماهرخ پورزینال از ابتدای دوره دبیرستان به شعر و شاعری پرداخت و قواعد عروض فارسی را نزد استاد خود صدیق اسفندیاری فرا گرفت و در ضمن از مطالعه دواوین شعرای بزرگ متقدم مایه شعر و ادب خود را بالا برد و با سبکها و شیوهها و اصطلاحات گویندگان آشنا گردید.

ماهرخ پورزینال در سال ۱۳۳۳ مجموعه‌ای از اشعار خود را به نام دل‌های شکسته، منتشر ساخت.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

چه هستی

نازنینا ! گرچه می‌دانم سرا تا پا گناهی
راستی جام شرابی، یا نهال دیر گاهی
هرچه هستی باش، اما در تخیل نزد شاعر
گه چو شمعی، گه چو دریا، گاه اشکی، گاه آهی

غزل بوسه

بشنو از عاشق دلسوخته صد راز امشب
 شرط می‌بندم اگر شعبده‌ای ساز کنم
 مشت را سخت گره می‌کن و همدار که من
 با خم زلف پریشتم، نرود، دل در بند
 چین بر ابرو منما، چهره چو آتش مفروز
 من کجا دل به تو دادم؟ تو شدی والد عشق
 پاسخت: سیلی گرمی بُد و گلگون کردی
 «ماهرخ» ساز نما! بوسه چه حاجت ما را

کنم ای آفت جان مشت تو را باز امشب
 بوسه گیرم ز لب گز نکتی ناز امشب
 کنم از بهر گشودن، گله آغاز امشب
 کنم از دام پریشان تو پرواز امشب
 گله‌ها دارم از آن دیده‌ فاساز امشب
 باز گو پاسخ ما، ای بت غماز امشب
 روی من، گشت بتا آینه راز امشب
 غزل بوسه سرایم، صنما باز امشب

غوغای خزر

سطح دریاچه لغزان و موج
 نور لرزان خورشید گویی
 موج دارد چو اشکی به دیده
 تاری از زر به ساحل تنیده

□ □

لخت و بی‌برده سیمین بدنها
 سرخوش از آرمانهای شیرین
 غرق آیند، در شور و مستی
 فارغ از رنج و آلام هستی!

□ □

آید آرای غمگین نایی
 «دلکشی» با ترنم به افسون
 نرم نرمک ز ساحل به گوشم
 ز آسمان خواند آری سروشم

□ □

قایقی خرد و لرزان ز ساحل
 ماهرویی سیه چشم و طنّاز
 روی دریاچه سرگرم باریست
 اندر او گرم نیرنگ بازیست

□ □

چشم من محو دریاست اما
 راز خوانم ز دریاچه افسوس
 خیل افکارم از هم گسته است
 باغ مرغ سخنگو شکسته است

□ □

- گشته پیدا غم انگیز ابری
مشرفم بر سر تخته سنگی
- □
- غرق دریای احلام شیرین
غرق امیال پر سوز دیرین
- □
- تیره ابری سیاه و غم آلود
کرد تاریک زین تیرگیها!
- □
- ناگهان گشت طوفان هویدا
ابر گرید بر لوح دریا
- □
- موجهای کف آلود ، رقصان
رعد غرنده از خشم نالید
- □
- فکر من همچو امواج در هم
وه که از یاد عشقی غم انگیز
- □
- ار غریو شیخون طوفان
موج پاشیده از هم ز صخره
- □
- مرغ آبی شناور در امواج
می رود پیش در سینه موج
- □
- گنگ و وامانده اندر شگفتی
حمله‌ور خیل جزار طوفان
- □
- روی امواج دریای زیبا
گشته ساحل چو روح مسیحا
- □
- غرق دریای احلام شیرین
غرق امیال پر سوز دیرین
- □
- پرده از غم کشید آسمان را
نیلگون صحنه بیکران را
- □
- قایق از موجها سرنگون شد
کار دل بکسر از نو جنون شد
- □
- خورد سرمست بر صخره سرد
در کنار افق با غم و درد
- □
- یا پریشانتر از موی یار است
روزگرم چو شبهای تار است
- □
- آسمان اشک غم ریزد آرام
شوید از چهره‌ها اشک آلام
- □
- مضطرب از هیاهوی آب است
گرچه تنها و بی‌نوس و تاب است
- □
- مانده‌ام بی‌کس و یکه بر جا
کار زاری، حذر کرده بر پا
- □

جنگد آهسته با خشم طوفان	مرغک غوطه‌ور مات و مغموم
ارچه گاهی شود چیره شیطان	گرچه حق چیره می‌گردد آخر
□ □	
تیره بر مرغ دریا زمان کرد	موجهای کف آورده بر لب
خیره طوفان به دریا نهان کرد	وه چه بسیار قربانی اینسان!
□ □	
کرده برپا خزر بی محابا	شورشی وحشت افزا و مبهم
کرد دریاچه این گونه غوغا	چند روزی به پایان مرداد
□ □	
دور از ساحل کهنه پیداست	پرچم تیره رنگ سیاهی
روی آن با علامت هویداست	پیک مرگ دو صیاد محروم
□ □	
بارد از آسمان سوی ساحل	گویی امروز سیل حوادث
رنج و حرمان و غم داده حاصل!	کرده برپا خزر انقلابی



مایل

(۱۳۲۹ - ۱۲۶۵)

بدانکه مایل، فرزند ابوالقاسم، نوه حاج محمد حسین نویسرکانی متخلص به مجنون از شعرا و عرفای زمان ناصری است که شرح حالش در تذکره‌های آن عصر مذکور است. مایل در سال ۱۲۶۵ هجری شمسی در نویسرکان تولد یافت و علوم ادبی و عربی را در همان شهر فرا گرفت. در اوان پیدایش مشروطیت به فرا گرفتن علوم جدید پرداخت و زبان فرانسه را نیک آموخت.

مایل از سال ۱۳۳۰ هجری قمری وارد خدمات فرهنگی گردید و برای نخستین بار آموزشی در نویسندگان دایر کرد و خود سرپرستی آن را به عهده گرفت و پس از چندی به مدیریت یکی از مدارس متوسطه اراک منصوب گردید.

مایل در سال ۱۳۳۷ قمری به تهران آمد و در مدرسه اقدسیه به تدریس پرداخت و پس از یک سال و نیم از طرف وزارت فرهنگ به ریاست فرهنگ و اوقاف بابل منصوب گردید و در سال ۱۳۴۲ قمری برای سرپرستی مدارس ابران به قفقاز رفت و در سال ۱۳۴۵ قمری مدیریت و سردبیری روزنامه شفق سرخ بدو واگذار گردید و مدت چهار سال انتشار آن را به عهده گرفت و کتب چندی در آن منتشر ساخت و در سال ۱۳۵۴ قمری روزنامه توقیف شد و او همچنان به خدمات فرهنگی خود ادامه داد.

از آثار او ترجمه کتاب قرار داد اجتماعی تألیف روسو، و حکایت میکرومیکاس تألیف ولتر است و در بیس و یکم اردیبهشت سال ۱۳۲۹ بدرود زندگی گفت. از نظم اوست:

ساز وزیری

بر پا هزار شور ز شهناز می‌کند
 رضوان دری ز باغ جنان باز می‌کند
 زو می‌خرند هرچه فزون ناز می‌کند
 از بسکه فتنه چشم تو آغاز می‌کند
 جادوگر است و قدرت اعجاز می‌کند
 اسرار سینه فاش به آواز می‌کند
 کاو از فراز کوی تو پرواز می‌کند
 با یک نگاه کشف دو صد راز می‌کند
 خود را بدین وسیله سرافراز می‌کند

ساز طرب، وزیری اگر ساز می‌کند
 هر گوشه حسن او چه برون افتد از نقاب
 بازار گرم گشته ز اصناف مشتری
 از هر طرف قراول مزگان مراقب است
 هم می‌کشد به غمزه و هم زنده می‌کند
 بی‌طاقتی نگر که ز نیش گرامفون
 حسرت برم به بخت بلند هوانورد
 راز درون مپرس که چشمت به هیپنوتیزم
 «مایل» به خاک مقدم جانانه سر نهاد

قصور فکر بشر

شدم با جمعی از اطفال در دشت
 گرفته دشت و در زیب تجدد
 که رشک گنبد نیلوفری بود
 چو ساقی گرم دوران پیاله
 گل سوری به رخ سرخاب داده
 فشانده از سر شاخه زر و سیم
 به گلگشت چمن گردیده جاری

به سالی در میان هفت یا هشت
 زمین سرسبز چون کان زمرد
 ز کوکب باغ چونان اختری بود
 به یمن فرودین در کوه لاله
 به زلف خویش سبل تاب داده
 ز شادی نترن از بهر تقدیم
 ز هر سو آبها با بی‌قراری

□ □

در آن صحرا شده سرگرم بازی
 نه چمنی سوی اوضاع طبیعت
 سوی مغرب فرود آمد ز بالا
 به همراهی خود کم کم شدی دور
 فلک از غصه نیلی جامه پوشید
 گرفتیم راه منزل از بیابان

من و اطفال با یک بی‌نیازی
 نه در سر فکری از اسرار خلقت
 در آن موقع که گوی چرخ پیما
 ز اطراف افق یک حلقه از نور
 شفق می‌رفت در دنبال خورشید
 من از وحشت به همراهی طفلان

□ □

سر دانش نمایی را گشودند سخن از سیر انجم سر گرفته کجا بود و کجا شد غایب آخر سحر بیرون شد اینجا گشت آفل بدو باب نزاع و بحث بگشود چسان فردا شود از شرق تابان؟ شود ظاهر به مردم خواه ناخواه که بشنیم ز بابای کهنال وز آن چاه است اندر یک دگر راه زند فردا ز چاه مشرقی برق شود بر شکل مه شیها نمایان دوباره سر برآرد صبح از چاه نتابد ماه شیها نیز یک چند بیابستی شود مهتاب هر شب مه و خورشید را دیدم برابر

□ □

چنان بگرفت باری قیل و قالی گروهی جمع شد بهر تماشا گرفت از علت غوغا نشانه بگفت ای کودکان مانده از راه نباید شد از این اوهام مغرور نه تنها آسمان را وسعت این است به چشم آید شما را غرب دیگر جهان را جابه‌جا یکر بگردید چه در کوه و چه دریا و چه صحرا که این سرحد فکر کودکان است

□ □

چو در ره کودکان بیکار بودند میان ما تاجر در گرفته یکی پرسید کاین خورشید خاور یکی گفتش که از کوه مقابل یکی دیگر کز او باهوش‌تر بود که چون در کوه غربی گشت پنهان و گر در طول شب پیماید او راه جوابش دیگری گفت ز اطفال که پشت مغرب و مشرق بود چاه رود خورشید شب از غرب تا شرق یکی گفت که این خورشید تابان پیماید ره خود تا سحرگاه جوابش دیگری گفت ای خردمند اگر خورشید بودی ماه در شب از این بگذشته، با چشمان مکرر

فلک را ایمن و ایسر نباشد
گمان دارد که داند حدّ انجم
چو در حدّ فلک افکار اطفال
ولی هر کس اسیر فکر خویش است

جهان را اول و آخر نباشد
همان اختر شناسی کز توهم
به حدّ فکر خود گردیده خوشحال
جهان از حدّ فکر خلق بیش است

کعبه مراد

عبیم مکن که عاشقم و تنگ حوصله
دیوانه را سزا نبود غیر سلسله
تا کی شود به راه تو پایم بر آبله
ما خفتگان وادی و دور است مرحله
ناید به غیر بانگ درایی و قافله
بنما تبسمی که شود حلّ مسأله
با آنکه بر تو جز قدمی نیست فاصله
کردند نه رواق فلک پر ز غلغله
هم در گه فرایض و هم گاه نافله

گر گاهی از کشاکش زلفت کنم گله
دل را به بند زلف تو افکنده‌ام از آنک
ای کعبه مراد که حق دادت این مقام
ای خضر راه عشق، خدا را عنایتی
در راه عشق هر چه فرا می‌دهیم گوش
سردهان تنگ تو را هیچ کس نیافت
فرسنگهاست دوری ما از تو ای عجب
قومی خموش در غم عشق تو روز و شب
«مایل» بقای حسن تو را خواهد از خدای

فکر آینده

کرده است اروپا همه را بنده خویش
آنها همه در خیال آینده خویش

دانی ز چه با عواطف زنده خویش
ما جمله به فکر ذکر بگذشته خود



مباشر

(۱۳۰۷)

مهدی مباشر، فرزند حبیب، در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در شیراز پا به عرصهٔ حیات گذاشت. هنگام تولد، مادر خود را از دست داد و یازده ساله بود که پدرش نیز چشم از جهان فرو بست. بنابراین به مکتب و مدرسه نرفت، اما دورهٔ ابتدایی را به طور داوطلب امتحان داد و پایان نامهٔ آن را دریافت کرد، آنگاه به دنبال معیشت شغل آزاد را برگزید.

مباشر در بیست سالگی به اتفاق تکی چند از دوستان، آن هم در زمستان، در مغازهٔ عطار عبدالکریم مفیثی که خود نیز شاعر بود اجتماع کرده و اشعاری قرائت می‌شد و از آن پس انجمن در منزل سید احمد حجتی، شاعر آزاده و پاکنهاد، تشکیل می‌گردید و او نیز در آن شرکت می‌کرد و اشعار خود را عرضه می‌داشت. در سالهای ۳۲ تا ۳۵، انجمن در منزل مرحوم جهان‌نما، که خود روزنامه‌نگار بود، دایر می‌گردید که مباشر یکی از اعضای آن بود و اشعار اعضای انجمن در همین روزنامه به چاپ می‌رسید.

مباشر در آغاز شاعری به جنبه‌های فکاهی و طنز می‌پرداخت و برای روزنامهٔ توفیق می‌فرستاد، اینک چند نمونه از شعر او:

در کار دل

ای جوهر جنون به روانم بیا، بیا	بی عشق زندگی نتوانم، بیا، بیا
قامت قصیده، چشم غزل، لب ترانه‌ای	شیرین چکامه‌ای به زبانم، بیا، بیا
تا لحظه‌ای جدا نشوی از وجود من	شو درد بی‌علاج به جانم، بیا، بیا
موی سپید و چهرهٔ پر چین من بین	در کار دل هنوز جوانم، بیا، بیا
چندم به صبر و تاب و توان آزمون‌کنی؟	از دوریات برید امانم، بیا، بیا

شکوه اشک

شکوه اشک خموشم، غرور می‌شکند	غمم، صلابت سنگ‌صبور می‌شکند
هلاک اهرمن از واژه‌ای چه جای شگفت	چنان که فطره اشکی غرور می‌شکند
شکت یغض گلوبم شهاب‌شب‌شکن است	فضای تیره ز یک رشته نور می‌شکند
دلش به سینه ز اشکم تکسک کبرش دید	چگونه لعل به جام بلور می‌شکند
سکوت خاک عربیان عشق فریادی است	که از رسایی آن سنگ‌گور می‌شکند
پل میان دو همدل گرم ز فولاد است	جفا اگر کند از آن عبور می‌شکند
حضور دُردگشان، دُرد خویش از آن گفتم	که این محذره شرم حضور می‌شکند
نگفته‌هاست هنوزم، ولی به نظم کهن	مجال نیست که سجع و بحور می‌شکند

آتشستان زمان

از آستان زمان نیز اخگری سر می‌کشد
 روزی که روزن بشکند، گیتی به آذر می‌کشد
 این سرخ خاک‌تر نشین، این گونه آرامش مبین
 ناگاه از خواب زمین تا ابر، تندر می‌کشد
 بیمار در ژرفای شب، افزایش میزان تب
 تا جان‌ش آید به لب، ناخن به بستر می‌کشد
 خاور به خواب و باختر، گهواره می‌جناندس
 این دایه بر پستانکش، تصویر مادر می‌کشد
 سیمرخ و قاف و لانه‌اش ارزانی افسانه‌اش
 مرغ دل ما در قفس، تا آسمان پر می‌کشد

رباعیات

من بار غم غروب یک پایزم	مرثیه مرگ برگ آذر ریزم
من قصه یک جدایی‌ام در غربت	بنشین و بخوان، بین چه حزن‌انگیزم

چون روح بهار در دل اهل صفاست	گویند که پاییز بهار عرفاست
در دیده اهل دل که صاحب نظرند	هر نفس زند دست طبیعت زیاست
□ ■ □	□ ■ □
از ناده انسانی عرفان جامی	سرکش که ار آن یخه شود هر خامی
در محفل مانیت اگر می غم نیست	داریم به خانه حافظ و ختامی
□ ■ □	□ ■ □
منزلگه مقصود ندیدیم و گذشت	آخر به نشانی نرسیدیم و گذشت
در این برهوت رد پای که نبود	بانگ جرسی هم نشیدیم و گذشت
□ ■ □	□ ■ □
من سوخته ام آنچه ز من می بینی	دودی است که از مجمر تن می بینی
یا اینکه میان آتش بی دودی	یک سایه به حال سوختن می بینی
□ ■ □	□ ■ □
آتشکده ام موبد آتشان کو؟	جان بر سر دل نهاده ام جانان کو؟
صد مدعی حقیقت و من حران	تابش و کم اندازه شود میزان کو؟



مجرد

(۱۳۱۲)

شعبان فرزانه، فرزند علی، در سال ۱۳۱۲ هجری شمسی در شهر همدان در کوی بنه بازار که فعلاً فضای سبز آرامگاه بابا طاهر عریان در آن واقع است، دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی را تا کلاس چهارم در دبستان داریوش فرا گرفت. آنگاه به دبستان علویان رفت و گواهینامه ششم ابتدایی را از آن مدرسه دریافت داشت و به علت درگذشت پدرش ناگزیر به ترک تحصیل شد و در بازار به شغل آزاد مشغول کار گردید.

فرزانه از همان کودکی به شعر علاقه و دل بستگی از خود نشان داد و به حفظ اشعار شاعران همت گماشت و بر اثر همین علاقه و اشتیاق بود که قریحه شاعری در او پدیدار گردید و از سال ۱۳۳۴ به سرودن شعر پرداخت و اولین شعرش غزلی بود که به استقبال غزل مفتون همدانی با ردیف "افتد و خیزد" سرود و برای آنکه با رموز شعر آشنایی یابد از شاعرانی چون پرنو همدانی و فرخ و حسین داور استفاده کرد و شعرش را رونق بخشید.

فرزانه در شعر به سبک هندی (اصفهانی) گرایش دارد و از شیوه صائب پیروی می کند و در میان شعرای معاصر اشعار امیری فیروزکوهی و رهی معیری و معینی کرمانشاهی را می پسندد. تاکنون مجموعه اشعارش به چاپ نرسیده و دیوان شعرش بیش از پنج هزار بیت می باشد که بخشی از آن اشعار محلی است و در حال حاضر عضویت انجمن ادبی بابا طاهر و انجمن ادبی بوعلی را دارد.

مجرد با اینکه خود نتوانست به تحصیل ادامه دهد، اما دو تن از فرزنداناش تحصیلات عالی دارند، یکی مهندس و دیگری پزشک است.

اینک چند نمونه از نظم او:

تهاجم غم

درون سینه ز محنت ره نفس تنگ است
 به کار خویش هوس میزند ندای مراد
 ز تنگدستی ما بسته‌اند میکرده را
 به گلشنی که در او مرغ نغمه‌خوان نبود
 نه خواب قافله سالار و راهزن بیدار
 ممکن عجب که اگر کسی به داد ما نرسید
 سوار حادثه خو در کمین بی تاراج
 دگر ز کلک «مجرده» گهر نمی‌ریزد
 برای مرغ بلند آشیان فقس سگ است
 به هر دیار که میدان بوالهوس تنگ است
 و یا که چمن پر از فتنه عس تنگ است
 مسلم است که جولانگه مگس تنگ است
 فضای قافله بر ناله جرس تنگ است
 که از تهاجم غم ره به دادرس تنگ است
 عنان کشیده مگر عرصه بر فرس تنگ است
 که روزگار به اهل سخن ز بس تنگ است

شهریار حسن

آنان که شرح عشق در عالم نوشته‌اند
 از بی وفایی فلک سقله ناصحان
 جویندگان عشق به کانون معرفت
 محرم شدن خوش است در احرام عاشقی
 این نکته روشن است که آلودگان آرز
 کار جهان ز روز ازل تا به روز حشر
 بر طاق عرش نام تو ای شهریار حس
 از باده ولای بو هستند بی خبر
 توحید را بهر ورق گل به حظ رمز
 ای دل مبیح همچو «مجرده» نه هیچ و بوج
 در هر صحیفه‌ای سخن از غم نوشته‌اند
 بسیار گفته‌اند اگر کم نوشته‌اند
 از خصلت ابودر و میثم نوشته‌اند
 این فیض بهر زاده ادهم نوشته‌اند
 از وصف مال و مکت و درهم نوشته‌اند
 چون زلف یار درهم و برهم نوشته‌اند
 زیبا و دلنشین و منظم نوشته‌اند
 آنان که شرح لذت زمزم نوشته‌اند
 وقت سحر ز جوهر شبنم نوشته‌اند
 این زندگی به مرگ سپر غم نوشته‌اند

درد هجران

تشنه و صلح که در دشت سراب افتاده‌ام
 دست تدبیرم بیاویزد به حایی ای دریغ
 شمع آسا جسم و جانم سوخت از درد فراق
 سایه پرورد عمم، شادی نمی‌جوید مرا
 در میان موج مانند حباب افتاده‌ام
 پایبند حسرت از این بخت خواب افتاده‌ام
 در میان نعله چون اشک کباب افتاده‌ام
 من در این گرداب از عهد شباب افتاده‌ام

گوهر نابم در حجاب افتاده‌ام
گندمم در زیر سنگ آسیاب افتاده‌ام
بی‌عدد صبرم که دیگر از حساب افتاده‌ام
صامت و سردم چون تصویری به قاب افتاده‌ام
برگ بی‌نقشم که از کهنه کتاب افتاده‌ام
چون اجاق سرد و خاموشم ز ناب افتاده‌ام

هیچ کس را آشنایی نیست نام من سالهاست
بنجۀ خشم طبیعت استحواسم را شکست
گر به چشم جان بینی در کتاب روزگار
بسته‌ام لب را دگر باد، هم در سیه نیست
مانده از طومار عمرم برگ بابانی نه‌جا
شعله عشقم «مجرّد» دامن کس را نسوخت

خدمت استاد

با سنگ صبر ره به تمنّا گرفته‌ایم
عمری صدف ز سینه دریا گرفته‌ایم
از بهر فیض دامن مینا گرفته‌ایم
عبرت ز رورگار زلیخا گرفته‌ایم
او هر سخن چکیده معنا گرفته‌ایم
پیمانه بهر بردن صها گرفته‌ایم
خار از درون آبله با گرفته‌ایم
جان را سبر به شیشه دلها گرفته‌ایم
این نکته را ز کودک نوپا گرفته‌ایم
یک شب کلمد حلّ معنّا گرفته‌ایم

تا در جوار اهل ادب جا گرفته‌ایم
همچون کرانه وحشت طوفان نداشتیم
طوف منای دوست نشد گر نصیب ما
ما خودسرانه دل به نکویان نداده‌ایم
چون صادقانه خدمت استاد کرده‌ایم
در آستان میکده در پیشگاه پیر
با ناخن شکسته به بیدای عاشقی
از هر طرف که تیر بلایی فرا رسد
حرف زبان و حرف دل ما بود یکی
با آه سه‌سوز «مجرّد» ز پیر عشق

عمر حباب

شد از وصال عارض تو کامیاب آب
کر عطر او بود به مشام گلاب آب
بیدا بود که نشنه بسند به خواب آب
ریزد ز هر دو چشم من از اضطراب آب
آری، شود ز شعله آتش کباب آب
ریزد ز دیده از بی تو با شتاب آب
گشتم به نزد مدعیان زین جواب آب

کردی به جای آینه تا انتخاب آب
نازم به نار گیسوی مشکین حم خمت
دیشب به خواب روز وصال تو دیده‌ام
از دوری بهار رخ بی خراش تو
سورم به یاد روی تو از آتش فراق
دیگر مکن شتاب پی رفتن از برم
از درگهت چه شد که جوابم نموده‌ای

خاتم شود ز غصه چو عمر حساب آب
 آرد به کف به عشق رخت از سراب آب
 آن کودکم که خواند به جای حساب آب
 چون نشنه در کویر کند ذکر آب آب

عمرم چو تلخ می‌گذرد با غم فراق
 هر تشنه‌ای که سد ز ولای تو بهره‌ور
 در مکب ولای تو از شدت حنون
 دور از تو این «مجرد» مسکین بیوا

ختم تولد

حرف هرافسانه منما گوش و هوش خویش را
 دیدی و بستی دو چشم عیب پوش خویش را
 تلخ منما با تمنا عیش و نوش خویش را
 باز از اخلاص افزون کن فروش خویش را
 می‌توام آید کند آرام جوش خویش را
 ساختم در سینه‌ام پنهان خروش خویش را
 تا که شب بر سینه بشانی سروش خویش را
 صبح چون کردی خمار آلوده دوش خویش را
 هر کسی در خویش می‌بیند نقوش خویش را
 معمه‌خوان کن طوطی طبع خموش خویش را

بار کن بهر حدیث عشق گوش خویش را
 خصلت نیک تو نازم چونکه عیب دیگران
 یاری از کس جز دو بازوی تواناب نخواه
 گر ندارد هیچ گالای محبت مشتری
 اهل دل دارد نواضع چون نهال پر ثمر
 چون ندیدم هیچ کس را تا رسد بر داد کس
 روز را در محضر اهل محبت شام کن
 ای دل امشب جامی از ختم تولد کن طلب
 خویش را در نهاد خویش باید شناخت
 گر نصیبت شد «مجرد» نرد ارباب سخن

آوای دل

ز هر کسی ره وصل تو جستجو کردن
 گلی ز گلشن پر عطر دوست بو کردن
 علی‌الخصوصی که با خون دل وضو کردن
 شنی حکایت هجر تو مو به مو کردن
 کجاست سوزن مزگان پی رفو کردن
 بگفتنش چه کم غیر یاد او کردن
 من و به خلوت دل بغض در گلو کردن

خوش است از غم عشق تو گفتگو کردن
 منام جان نشود تاره هر طریق مگر
 نماز شام غریبان چه عالمی دارد
 به خلوتم بشین دل هوای آن دارد
 علاج زخم نهان را طبیب هم نکند
 رقیب گفت که شب تا سحر چه خواهی کرد
 تو و ربودن دل‌های خسته عشاق

حوش است همچو «مجرد» ر روی صدق و صفا

به برد بیر مغان کسب آبرو کردن

کوی قناعت

گلغذاران کی به هر گلزار سها می‌روند
 سوی قاف قرب معنی موشکافان سخن
 بهر تدریس محبت بازک اندیشی نگر
 راد مردانی که در کوی قناعت ریستند
 ای بسا با دیدۀ دل درک مطلب کرده‌اند
 مهرورزان رازرنج تیره‌روزی باک نیست
 خضر اگر گم گشت عمری در زلال زندگی
 هر کجا این دلربایان با دل ما می‌روند
 بر فلک از بُرد همت همچو عنقا می‌روند
 صوفیان ما سینه جام تولّی می‌روند
 کام خنک ارحوان دوران بی‌نعمت می‌روند
 بی عصا آنها که ره با چشم اعما می‌روند
 رهنوردان مجرد ره به شبها می‌روند
 می‌کشان در جستجوی دُرد صها می‌روند

ای «مجرد» روح صائب شادباد از اینکه گمت

رهنوردانی که چون خورشید تنها می‌روند



مجمع

(۱۳۱۳ - ۱۲۶۰)

محمد اسمعیل بزاز، متخلص به مجمع، فرزند شیرمحمد، در سال ۱۲۹۹ هجری قمری در شهر همدان تولد یافت و در سال ۱۳۴۵ قمری برابر با ۱۳۱۳ شمسی بدورد زندگی گفت و جسدش را به قم انتقال دادند و در آن شهر مدفون گردید.

مجمع با راهنمایی شاطر محمد تسلیم، شاعر همدانی، به محضر علی اکبر پروین، شاعر بلند پایه، راه یافت و چندی از او کسب فیض کرد، آنگاه به عتبات عالیات رفت و با شاعر دیگری از مردم همدان، به نام سراج، در آنجا آشنایی یافت و میانشان دوستی و الفتی ناگسستی برقرار گردید.

مجمع در همدان به پیشه پارچه فروشی که حرفه پدری او بود اشتغال داشت و اوقات فراغت را به تحصیل علم و مطالعه کتاب می‌پرداخت.

مجمع در نهضت مشروطه طلبی با آزادیخواهان هماهنگ و همگام گردید و با همکاری شیخ محمد بهاری فعالیت چشمگیری کرد و بر اثر تحریکات و دسایس دشمنان مشروطیت به دستور مظفرالملک زندانی شد که با فعالیت صنف بزاز و وساطت امیر افخم از زندان آزاد گردید و پس از آن بار دیگر راهی عتبات شد و تا انقراض سلسله فاجار در آنجا بزیست و پس از کودتای ۱۲۹۹ هجری شمسی به همدان بازگشت و با شاعران معروفی، چون: مظهر، تسلیم، کیوان، غمام، مفتون، و آزاد، معاصر بود و در جلسات ادبی آن شهر شرکت می‌کرد.

دیوان کامل اشعار مجمع که بالغ بر سه هزار بیت است هنوز به چاپ نرسیده و فقط منتخبی از اشعار مذهبی وی به همت فرزندش احمد مجمع، طبع و منتشر شده است.

اینک نمونه‌هایی از شعر او:

درد عشق

عشق دردی‌ست که با عقل دوا نتوان کرد
 درد هجران تو را چاره چو حسم رطیب
 هر که با دیده دل عارض زیبای تو دید
 با مه چهارده حسن نو قرین می نکنم
 خوش دلیلی‌ست دهانت که از آن رمز نهان
 قیمت لعل تو با دَرّ و گهر نتوان دید
 در ره عشق صفاجوی دلا! زانکه کسی
 گفتمش بوسه مرا وعده نمودی، گفتا
 «مجمعا» دامن دلدار گر آری تو به کف
 به قضا چاره به جز صبر و رضا نتوان کرد
 گفت دردی‌ست که جز وصل دوا نتوان کرد
 یادی از جنت و آن سیر و صفا نتوان کرد
 کان فنایی‌ست که نسبت به بقا نتوان کرد
 کس دگر شایبه در سر خدا نتوان کرد
 نسبت خال تو با مشک خنا نتوان کرد
 قطع این مرحله با روی و ریا نتوان کرد
 بوسه وامی‌ست که بی شبهه ادا نتوان کرد
 با دو صد سعی به بیهوده رها نتوان کرد

به امید وفا

مصور تا کشیده نقش روی دلربای تو
 بهار حس، خرم گشته از قد رسای تو
 بخونم می‌کشی ای بی‌وفا، نامش وفا حوانی
 وفای نو اگر این است، چون باشد جفای تو؟
 رضایی گر بمیرم از غم هجرت، به جان منت
 تو می‌دانی که در عالم نجویم جز رضای تو
 گذشتم از جهان یکسر خریدم عشق تو با جان
 گواه من در این سوداست ای مهوش حدای تو
 از این پس با من مسکین جفا کم کن که از هر کس
 جفاها می‌کشم ای مه به امید وفای تو
 توان و صبر و طاققت رفت، دارم نیم جان، آن هم
 به امیدی که باز آیی و بنمایم فدای تو
 اگر خوبان عالم را ز پا تا سر بیارایند
 دل مسکین «مجمع» را نباشد جر هوای تو

ناز و نیاز

در شب وصل تو، جان ترک جهان خواهد کرد
 بلکه قطع نظر از کون و مکان خواهد کرد
 هر که آمد به سر کوی تو از روی نیاز
 ناز بر جام جم و تاج کیان خواهد کرد
 بی نشانی که نشان یافت ز خورشید رخت
 دعوی مرتبت و نام و نشان خواهد کرد
 تا کمان غم ابروی تو دیدم، گفتم
 که خدنگ مژه‌ها رخنه به جان خواهد کرد
 چاکر مردم چشم چه شمارم غم دل
 جای اشک از مژه سیلاب روان خواهد کرد
 گر فراق تو کشد سنگ به دل سختی خویش
 از غم عشق تو، فریاد و فغان خواهد کرد
 هر که دل داد به حسن تو «مجمع» به یقین
 خویش را فارغ از اوضاع جهان خواهد کرد

قرین الم چرا؟

در بزم من تو رنجه نکردی قدم چرا؟
 خواندم رقیمة غم عشقت، ولی مرا
 دل‌های خسته گمر تو پریشان نخواستی
 در هر نفس به ناز تو جان می‌کنم نیاز
 چون بیش و کم ز دوست دلا می‌رسد به تو
 نعمت هر آنچه خواسته‌ای، داده‌است دوست
 چون یار حاجت تو کند از کرم روا
 جویی صمد، ولی به صنم می‌دهی تو دل
 ای شیخ! احترام حرم گمر نمی‌کنی
 «مجمع» که سالهاست نمنا کند وصال
 انداختی به هیچ مرا از قلم چرا؟
 در سلک عاشقان، تو نکردی رقم چرا؟
 کردی پریش طره‌ی پر پیچ و خم چرا؟
 بر من جفا و جور کنی دم‌به‌دم چرا؟
 در شکوه‌ای تو روز و شب از بیش و کم چرا؟
 کفران کنی تو نعمت آن ذوالنعم چرا؟
 اظهار احتیاج به صاحب کرم چرا؟
 نگذاشتی تو فرق صمد با صنم چرا؟
 اینسان کنی ستم تو به صید حرم چرا؟
 دلخسته از فراق و، قرین با الم چرا؟

افسانه عشق

چو عمر از من گذر آن دلربا کرد
 بنام قدرت آن صانعی را
 من از جانان به جان منت پذیرم
 بشو از کوهکن افسانه عشق
 ز خود بیگانه شد مجنون همان دم
 مقام عشق را طی کرد آنکو
 مشو غافل ز آه نیم شبها
 عجب رنگی کلاه پهلوی ریخت
 مزن «مجمع» ز جور گلرخان دم
 مرا با دود هجران مبتلا کرد
 که دادش حسن و حسنش دلربا کرد
 که عشق و صابری بر من عطا کرد
 که جان را در ره شیرین فدا کرد
 که عشق او را به لیلی آشنا کرد
 که جان را هدیه جام بلا کرد
 که عاشق دردها در شب دوا کرد
 که زاهد توبه از زهد و ریا کرد
 کدامین شوخ در عالم وفا کرد؟

حدیث قیامت و قیامت

تا آن زمان که مرحله عمر طی کنم
 ساقی بیار باده که پیرانه سر مگر
 گردد مرا حدیث قیامت دگر یقین
 کنج قناعت است مرا بس، چرا دگر
 عمریست یک چراغ نیفروختم ز پیش
 کاری تکرده‌ام به جوانی ز بهر خویش
 «مجمع»! صفای دامن الوند و سبزه‌اش
 حاشا که ترک مطرب و معشوق و می کنم
 با ذوق جام و باده، ره عشق طی کنم
 آنکه که یاد قیامت رعناى وی کنم
 چون خواجه یاد حشمت کاوس و کی کنم؟
 دیگر چه سود، روشن اگر من ز بی کنم؟
 بگذشته عمر، بندگی دوست کی کنم؟
 نگذاردم که یاد صفاهان و ری کنم

چه شود؟

تو که صد شهید چون من به یکی نگاه داری
 چه شود، اگر ز رحمت، دل ما نگاه داری؟
 مزدت که ملک دلها، چو شهان کنی مسخر
 که به یک نگه ز مژگان، تو دو صد سپاه داری
 چه گواه آرمت من، که نباشدت عدلی
 که ز خال کنج لعلت، تو به رخ گواه داری

به تو دو هفته گفتم: به مثال مهر رویت
 غلط است، گر چه نسبت تو به مهر و ماه داری
 تو شهی به ملک خوبی، سرد از ره ترحم
 دل بینوا بجویی، که جو جم نو جاه داری
 ز ره وفا طیبیا! به علاج کوش و چاره
 که هزار سینه مجروح، تو ز سوز آه داری
 چه شود به دلنواری، گذری به اهل رازی
 که هزار دیده و دل، تو به سوز و آه داری
 اگر ت ر ناله «مجمع» نشود به کام، مندیش
 که به روز بی پناهی، به یقین پناه داری
 نظری اگر که جانان کند از ره تفقد
 چه غم او قزونتر ار حد به جهان گناه داری؟

عهد شکن

چنان ار باده عشق تو مستم	که از خود نیستم آگه که هستم
هلاک آن کمان ابروانم	شهید غمزه آن چشم مستم
به ناسور دلم مرهم نهی تو	جو گوئی خاطر از جور خستم
بستم رشته دل را به زلفت	ز پیوند علائق دل گستم
ر عالم چشم پوشیدم ز عشقت	بریدم از جهان با تو نشستم
تو عهد من به هیچ از جه شکستی	مرا برجاست آن پیمان که بستم
به اوج چرخ فرسایم در آن دم	که عشق تو کند چون خاک پستم
ملا متگو مکن منم ز عشقتش	که من دل داده روز التم
میکنن دام زهد ای شیخ بر من	که من از دام تزویر تو رستم

چنان «مجمع» بر آرم سر بر دوست

که ناصد در سزا کاری ز دستم

مقام صبر و رضا جوی

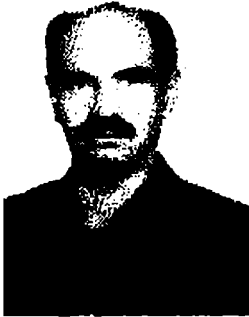
خنگ دلی که ز هر رنگ او کند پرهیز
 دلا، هر آتش دل از دو دیده آب بریز
 ز راح عشق چنان ساغرش شود لبریز؟
 مخوان فسانه عشقش ز قصه پرویز
 نمود خوار پی از آن‌همه که بود عزیز
 چه باک باشدم از هول روز رستاخیز؟
 که روز معرکه افتاده را، چه جای ستیز؟
 چه حاجت است تو را زهد و خرقه و پرهیز؟
 مقام صبر و رضا جوی و از قضا بگریز

جهان و کار جهان است جمله رنگ آمیز
 به دست سیلی باد است خاک عمر عزیز
 کسی که جام وجودش نشد ز خود خالی
 حکایت غم شیرین ز کوهکن بشنو
 جمال یوسف مصری‌ست گاو زلیخا را
 مرا که عشق نگار است دین و آیینم
 گرم ستیزه نمایی، به صلح آیم از آن
 به شیخ گو که حقیقت شناس اگر باشی
 بر آستانه تسلیم سر بنه «مجمع»

از راستی چه دیده که تزویر می‌کنند

از راستی چه دیده که تزویر می‌کنند
 دلدادگان به عشق چه تقصیر می‌کنند
 امروز منع عاشقی از پیر می‌کنند
 صد ملک را گرفته و تسخیر می‌کنند
 هر مجمعی صفات تو تقریر می‌کنند
 این ملک را خرابه و تعمیر می‌کنند
 اوراقها رقم زده تحریر می‌کنند
 تا حشر بهر هر که چه تقدیر می‌کنند
 زان رو که کارها همه تغییر می‌کنند
 این زاهدان ز بهر چه تعبیر می‌کنند
 از راستی چه دیده که تزویر می‌کنند

آنان که کار زهد به تدبیر می‌کنند
 خوبان به عشوه دل ز کف خلق می‌برند
 در عشق منع پیر و جوان چیست کاینچنین
 غزه مشوبه حسن که خوبان به خلق خوش
 یکتا به حسن و خوبی اگر نیستی ز چه؟
 دل در جهان میند که از بعد تو بسی
 کن نیکویی که بعد تو خلقی به نام تو
 زهد ریا ز زاهد و رندی ز می‌کشان
 ای دل ز تنگدستی و جور جهان منال
 در حیرتم کلام خدا را برای خویش
 «مجمع» کسان که بد بیستند باز گو



مجید

(۱۳۲۳)

عبدالمجید بختیاری، در سال ۱۳۲۳ هجری شمسی در کرمانشاه از مادر زاد، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به پایان رسانید، آنگاه برای ادامه تحصیل به تهران عزیمت کرد و به دانشکده علم و صنعت راه یافت و در رشته مهندسی برق به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۴۹ فارغ التحصیل شد و به اخذ لیسانس توفیق یافت. از آن پس در شرکت مخابرات تهران به کار اشتغال ورزید و در سال ۱۳۵۱ به زادگاه خود بازگشت و در شرکت برق منطقه‌ای غرب مشغول خدمت گردید و در سال ۱۳۶۷ و ۱۳۶۸ به خدمت در برق منطقه‌ای سمنان مأموریت یافت و مدت دو سال در این شهر انجام وظیفه کرد، سپس به وطن مألوف مراجعت کرد و هم اکنون نیز در شهر خود خدمت می‌کند.

بختیاری، که در شعر گاهی مجید تخلص می‌کند، از سال ۱۳۴۰ فعالیت ادبی خود را شروع کرد و با تأسیس انجمن ادبی سخن که به همت شاعر هنرمند سید جلیل فریسی‌زاده (وفا) اداره می‌شد کار شعر و شاعری را آغاز کرد، بخصوص که انجمن نشریه‌ای نیز منتشر می‌ساخت که مشوق جوانان بود و از آن زمان شعرش در آن نشریه به چاپ می‌رسید. مهندس بختیاری می‌گوید: «انگیزه اصلی سرودن شعر خود را مرهون کلام گرم معلم وارسته و شاعر عالی‌قدر بهزاد کرمانشاهی می‌دانم که چند سال افتخار شاگردی او را داشتم.»

علم یا ثروت ؟

بگذشت ز منظومه خورشید، بشر، هان در قیر فرو رفته مگر پای تو تا ران؟
او هتري و زهره نورديد و زحل را و آهنگ سفر کرد سوی قیطس و دبران

ناممکن دوران بکشیده‌ست به امکان
 بگرفت از آن ذره بسی مهر درخشان
 وان موی چو شمشیر فرو کرد به سندان
 جام جم اگر بود چو افسانه به دوران
 بخشید به هر بی خیر از عالم عرفان
 از هند رود جانب ژاپون و لهستان
 همصحبت یاران شود اندر عربستان
 حاضر خودش هر چه بخواهد چو سلیمان
 سهل است اگر زر بودش نقد و فراوان
 سازد به جهان شیر یل و رستم دستان
 با حاتم طایی و کی و قیصر و خاقان
 روباه نزاری فلک خطه شیران
 اقلیدس و سقراط، ارشمیدس و لقمان
 علم است بشر را به جهان گوهر تابان
 علم است سبب رامش جان بهر نعیمان
 در سمله کشد عمر و جوانیش به بطلان
 بهره‌اش دگران را بود او را همه خسران

معراج اصل را به عمل سیر نموده
 بشکافت درون و دل هر ذره به تدبیر
 نایبید به هم موج به باریکی یک موی
 جام جمی آورد به هر خانه ز علمش
 از مغز گرفت بهره بدانسان که کرامات
 یعنی که به هر لحظه هر آن کس که بخواهد
 یا آنکه ز لاهور و ز قفقاز و ز تهران
 چون خضر پیوید به دمی مغرب و مشرق
 هر نکته که گفتم ز کرامات بشر من
 زر است که از زال زنی خسته تواند
 زر است که همتای کند سفله‌گدایی
 زر است که از گردش ایام کند گاه
 زر است که آرد به سراپرده منم
 هر چند که گفتند و نشستند ز اسلاف
 گیرم به توفزند دروغ است و فریب است
 عالم که پی کشف تو و طرح نویزش
 سود و ثمر کشف بدایع نبرد خویش

بخت بلند

پژمرده جور تو و آزرده پند است
 در هر خم آن صد دل دیوانه به بند است
 در مجمره سینه، دلم همچو سپند است
 شیرین به مذاق من دلداهه چو قند است
 چو دسته گلی، از گل زیبای هلند است
 گویند حریفان که مرا بخت بلند است

در سینه دلی دارم و آن نیز نژند است
 گیوی سیاهت که همه پر خم و چین است
 از طرز نگاهت که به پا می‌کند آشوب
 دشنام اگر می‌دهی از لعل شکرخند
 گلزار سراپای تو، ای ماه خلاصه
 تا سایه بالای بلندت به سر افتاد

گویند که انگیزه لطفی و صفایی

چون شد که «مجید» از تو دل افکار نژند است

آتش هجر

نگه کن لحظه‌ای نیکو در آتش
 گهی افتد، گهی خیزد به نرمی
 گهی همچون شفق گاهی چو لاله
 گهی بر شام تار من چو مهتاب
 از این سوز و گداز عشق دارم
 «مجید» خویش را باز آی و بنواز
 که می‌رقصد ز پا تا بر سر آتش
 گهی فربه شود گه لاغر آتش
 گهی زرد است و گاهی احمر آتش
 درخشان می‌شود چون اختر آتش
 چنان شمع فروزان پیکر آتش
 که می‌سوزد ز هجرانت در آتش

بی نصیب

ابر پر بارم چو دودی بی ثمر افتاده‌ام
 لاله‌ام در دامن دشت بلا روییده‌ام
 با نگاهی ناگهان در آتش غم سوختم
 شنم پاکم ز چشم صبحدم، غلطیده‌ام
 آشیان گم کرده، در کنج نفس جا کرده‌ام
 اشک شمعم ره به دامن سیاهی برده‌ام
 من «مجید» خسته‌ام پروانه بزم سخن
 ناله مرغ اسیرم از اثر افتاده‌ام
 داغ حسرت بر دل و خونین جگر افتاده‌ام
 چون شفق از شعله خور در شرر افتاده‌ام
 بی‌نصیبی بین به خاک رهگذر افتاده‌ام
 صید دست روزگارم در خطر افتاده‌ام
 سکه‌ام در پیش پای بی‌بصر افتاده‌ام
 پای شمع شمرگر بی‌بال و پر افتاده‌ام

تقدیم به استاد ارسته: یدالله بهزاد

بهزاد

اگر بر دست گیرد خامه غوغا می‌کند بهزاد
 تن دخت غزل تن‌پوش دیا می‌کند بهزاد
 به خوناب جگر چشم قلم آلوده می‌گردد
 چو از راز درون افسانه افشا می‌کند بهزاد
 حکایت گر ز درد نامرادان زمان گوید
 کویر خشک چشمان را چو دریا می‌کند بهزاد
 مکن باوو که بی جوهر بود تیغش، قیامت‌ها
 به روز حادثه چون تیغ برآ می‌کند بهزاد

نداده درس شاگردان بجز آیین پامردی
نمی‌گوید جز این حرفی بیان تا می‌کند بهزاد
چو کوه بیستون ستوار ولی خاکی و افتاده
بلی از بانگ بی حاصل، پروا می‌کند بهزاد
دم گرمش توان بخشای تندیس مخاطبها
به گاه معجزه کار مسیحا می‌کند بهزاد
طریق راستی را رهنما چون او نمی‌بینی
بلی، روشن به شمع جان ره را می‌کند بهزاد
چراغ کاروان رهروان راه آزادی
فروزان از فروغ مهر سیما می‌کند بهزاد



محبت

(۱۳۲۲)

جواد محبت، فرزند مصطفی، در سال ۱۳۲۲ هجری شمسی در کرمانشاه قدم به عرصهٔ حیات گذاشت. پس از طی مراحل تحصیل به استخدام آموزش و پرورش درآمد و در آغاز مأمور خدمت در روستاها و شهرستان قصر شیرین شد و سرانجام به زادگاه خود بازگشت و با آنکه بیش از سی سال است که از خدمات فرهنگی اش می‌گذرد، همچنان با علاقه و دلبستگی به کار تدریس اشتغال دارد.

جواد محبت از دوران دبستان و دبیرستان به شعر و شاعری پرداخت و چون از استعداد کافی برخوردار بود، طبع حساس و مضمون یابش شکوفا شد و در مجامع ادبی درخشید. وی در آغاز شاعری شعر فکاهی و طنزآمیز می‌سرود و در روزنامهٔ توفیق انتشار می‌یافت که پس از مدتی از این شیوه دست کشید و آثار ادبی خود را در مجله‌های جوانان، اطلاعات هفتگی، روشنفکر، تهران مصور، و خوشه به چاپ می‌رسانید.

محبت نه تنها در انواع شعر کلاسیک طبع آزمایی کرد و به خوبی توانایی خود را نشان داد، بلکه در زمینهٔ شعر نو (سبک نیمایی) آثار ارزنده و دلپذیری از خود به جا نهاد و در میان نوپردازان جایی برای خود باز کرد.

محبت در جریان انقلاب و پس از آن، در افکارش تحولی پدید آمد و هنر خود را در راه انقلاب و مبانی اعتقادی اسلامی و مفاهیم قرآنی و عرفانی به کار گرفت و در این رهگذر آثار خوبی نیز به وجود آورد که در نشریات طراز اول به ویژه روزنامهٔ کیهان و اطلاعات اشعارش به چاپ رسید و حتی شعرش به کتابهای درسی راه یافت و شعرهای "دو کاج" و "تماز" از آن جمله است.

یدالله عاطفی شاعر توانا و نامور کرمانشاهی در بارهٔ شعر او چنین می‌نویسد: «قریحه

شاعری و ذوق فطری جواد محبت، شاعر حساس و نازک خیال پرشور و حال را بیشتر باید در قالب اشعار نوی او جستجو کرد که هرچه سروده نیکو بوده و زبان شعری مخصوصی دارد که بیشتر ویژه ملکه خود اوست. یکی از بهترین اشعار نمایی و لطیف و شورانگیز او منظومه بلند "فصلی از یادها" است که خود شاید کتابی جداگانه شود. این منظومه در عین حال که بازگو کننده خاطرات گذشته شاعر است، ولی جای جای آن با اندیشه‌های اجتماعی و دید سیاسی و مبارزاتی مردم آمیخته است. توصیف طبیعت در این منظومه عالی است و بی‌تردید "فصلی از یادها"ی جواد محبت را باید به فهرست منظومه‌های شعر نو چون: پریای شاملو - صدای پای آب سپهری - آبی، خاکستری سیاه مصدق - ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد فروغ، افزود.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

... به زبان بی‌زبانی

من اگر تداوم ای دوست، تو هرچه هست دانی
 من اگر نمی‌توانم، تو عزیز، می‌توانی
 تو که کرده‌ای گدا را به نواختن سفارش^(۱)
 شود آنکه سائلی را ز در کرم برانی؟
 نه مگر ز غیر رانده، به در تو پا کشانده
 نه تو را به خویش خوانده؟ به زبان بی‌زبانی؟
 به که چشم لطف دارد دل زار بی پناهان
 که بجز تو کس نداند ره و رسم مهربانی
 ز نکرده‌ها پشیمان و، ز کرده‌ها پشیمان
 چه کنم اگر نبخشی؟ چه کنم اگر نخوانی؟^(۲)
 چو کلام صدق جاریست ز چشمه «محبت»
 ز چه کام جان ننوشد سخنی بدین روانی؟

۱- قرآن کریم، سوره ۹۳، آیه ۱۰.

۲- اشارتی به مضمون آیات ۲۷ تا ۳۰ سوره مبارکه الفجر.

دوام سابقه لطف

توخوبی، ای همه خوبی، من از تو سرشارم
تو صاحب همه چیزی و من به حق بی چیز
کسان به طاعت خود سرفراز و من تنها
دوام سابقه لطف از کرم خوش است
به کرده و انگر، وز نکرده کمتر پرس

ز من مگیر عزیزا، که دوست دارم
بجز مرا که بدین مرحمت سزاوارم
بر آستان کریمت امید عفو آرم
خوش آنکه با تو بود متصل سر و کارم
به فضل در گذران، چون امید آن دارم

قصر شیرین!

ای دیار آشنا...

قصر شیرین، ای دیار آشنا
مرحبا بر خاک دامنگیر تو
پیچ و تاب شاد الوندت خوش است
دشمنت از کین به ویرانی کشید
بوم شوم است آنکه ویران خواست
مهر تو در سینه ها افزود و رفت
خان و مانت را به تاراج آنکه برد
گرچه بر رویت در تلخی گشود
گر به خاک افتاد نخلی سرفراز

سرزمین خرمیها،
مرحبا بر عشق خوش تأثیر تو
یادهای گرم پیوندت خوش است
لیک از این نامردمی خیری ندید
چیزی افزون کرد و چیزی کاست
نام خود با زنگ ننگ آلود و رفت
لقمه دشنام و نفرین کرد و خورد
برد دشمن، غیر رسوایی نبود
عمر ایمان باد، در خاکت دراز

□ □

دیدۀ مشتاق، غرق حیرت است
نخلی اینجا، نخلی آنجا سوخته
لطف حق، رویانده بار دیگرش
چشم عبرت دید بر ویرانه ها
با شگفتیهایی از این دست ناب
بهر یاران مزده ای در کار هست،

غرق حیرت از نهیب غیرت است
اخگر سبز از درون افروخته
داده با رویش قرار دیگرش
جلوه لیموی سبز و تازه را
در گیاه و نخل و خاک و باد و آب
بار دیگر فرصت دیدار هست

ای دیار آشنا یادت بخیر

آیت لطف و صفا یادت بخیر

دُرَجِ مَحَبَّت

مثل دلی، تاب انتظار، نداری	مثل گلی، مثل پونه‌های بهاری
مثل عبور خیال، خاطره واری	مثل صدای ستاره، مثل نسیمی
مثل سکوت اختیار بخش قراری	مثل هوا لازمی برای تنفس
مثل نگاه دو دوست، عاطفه باری	مثل گیاه جوان طراوت محضی
مژده ابری که بر کویر بیاری	جلوه برقی که در ظلام، بتابی
دست دعایی اگر ز سینه برآری	غنچه، دهن وا کند به آیه آمین
گر تو به امواج نور دل بیاری	سایه تشویش کم شود ز حضورت
از چه امانت به دوست وانگذاری؟	گوهر راز تو بود و دُرَجِ «محبت»

غزل (۱)

مسیر یاد عزیزان در امتداد صداست	چرا به شور نیایی، که کوه پادآواست ^(۱)
تو را که حنجره در پرده هزار آواست	شکفته چو ف لاله‌های داغ مرا
که مویه‌ها ت فغانهای سینه شه‌داست	نشسته اشک به چشم ستاره بر سر کوه
نشان چه‌جهت مست این گلو پیدااست	ز سنگ و سبزه و برگ و درخت و موج هوا
پلی که رهگذر گام روشن فرداست	در این نوا چه پلی می‌نهی بنا امشب؟
قرار خاطر ما صوت بی‌قرار ش‌ماست	اگر چه نیست در این حادثات جای سکون
حضور خلوت و بال عروج ما اینجاست	به پاکبازی مردان پاک جان سوگند
بر این کی بود زلالی که آسمان خداست	نوشته خط امان در زمانه آشوب
امیدهای رهایی همیشه پابرجاست	چو سنگ ریشه این قلعه‌های اخت‌رمای
اگر چه جام حریفان پر است از این معنی	
هوای «ناظری» امشب که را؟ «محبت» راست	

۱- غزل فوق، مربوط به شهریور ماه ۱۳۵۷ خورشیدی است که در حضور دوستان هنرمند: کیخسرو (علی) ناظری، شهرام ناظری ویدالله عاطفی، به هنگام آوازخوانی شهرام در دامنه کوه‌های طاق بستان بداهت سرود.

۲- پادآوا: برگشت صوت در کوه- پژواک.

غزل ابر

به خشکسالی این دشتهای عاطفه خیز؟
 چگونه بین شب و روز، وا نهیم تعیز؟
 که نور از آینه دارد همیشه پای گریز
 به ما چه رفت در این روزگار درد انگیز
 بهار جوشش ما، شرم رخوت پاییز
 بریده چشم امید و رهایی از همه چیز
 به گریه، گریه چه تصویر می کنی؟ برخیز
 معجز نخل تما، شکوفه پرهیز
 هم او به فاجعه پیوست آه هم این نیز
 گشایشی به نیایش، خروش سحر آمیز
 مرا به گریه بینداز دردمند عزیز

کجاست سطوت آن ابرهای حسرت ریز
 نه آفتاب، نه چشم ستاره‌ای، هیئات
 من و تو با هم و بیگانه از همیم آری
 اگر که هیچ نداند کسی، تو می دانی
 نوید کوشش ما، خواب دسته‌ای توان
 هراسناک و گریزنده خاطر از همه کس
 به خنده خنده زدست آنچه بود رفت که رفت
 تو را صداقت شیرین آرزو کشته‌ست
 غرور بود و سپس یاد عهد شوکت او
 ترنمی به ترخم، زلال چشمه مهر
 مرا دوباره در اندوه خویش جاری کن

در سراپرده عنایتها ...

خلوتی هست و اشک و آهی هست
 روضه‌ای هست و بارگاهی هست
 نظر لطف گاهگاهی هست
 دوست را پیش دوست جاهی هست
 در پشیمانی انتباهی هست
 رازهای درون جاهی هست
 باز می بینم اشتباهی هست
 جز تو آیا مگر پناهی هست؟
 توبه برجاست تا گناهی هست

تا از آن رهگذر، نگاهی هست
 در سراپرده عنایتها
 با غریبان این فراخ محیط
 فارغ از اعتبار اهل جهان
 آشنایان درد می دانند
 باز در شکوه‌های پنهانی
 چه کنم ای عزیز، در هر کار
 به که چشم امید بردوزیم؟
 در «محبت»، محب صادق را

خانه خدا

بندند بر او، به قهر و کین، راه نفس
 در خانه فقط خانه خدا باید و بس

بیگانه اگر پای نهد خانه کس
 دل خانه دوست ای خدای دو جهان

بهار

با دست نسیم، ابر رحمت، در کار ... شد چشم جوانه انک اندک، بیدار ...
 بر صفحه کوه و دشت با جوهر سبز یک حرف نوشته‌اند امروز : بهار ...

در راه رضای او

از غیر خدای چشم بپوشی مردی در راه رضای او بکوشی مردی
 عشق است پیاله‌ای لبالب از درد لاجرعه پیاله را بنوشی مردی

فصلی از یادها^(۱)

وهم است یا تجلی بیداری ؟

این روشای غلغله افکن

این هیئت عظیم سرافرازی

این کبریای سبز ...

هستی گشوده دفتر اعجاب

هر آیتی

نهایت زیبایی

ای گاش بودی و می دیدی ...

گفتم گذشت و رفت

ولی سخت نارواست

از من مگیر، سادگی ام را به من بخش

چشم تو بود حنجره بانگ اشتیاق

جان تو بود جلوه شیدایی

پای تو بود نغمه پرواز

من کوله بار یاد تو بودم

۱- فصلی از یادها، منظومه بلندی است که به علت طولانی بودن بخشی از یک فصل آن را در اینجا آوردم.

از ابتدای درهٔ « شالان »^(۱)
تا انتهای جنگل « ریزاب »^(۲)
گامی فراتر از تخیل و تصویر
ذهنی نشسته در تب شیون
عمری هزار ساله طلب می‌کرد
حسرت به آرزو متبسم
آهسته گفت: « دست کم
اینقدر ... »

من با کدام واژه

این همه خوبی را

در ذهن خوابهای تو تصویر گر شوم؟

آنقدر پرشکوه و شگفت‌انگیز

آه ای خروش سرکش کین

امداد ...

با غرب فتنه‌ساز بگویند

شرق بزرگوار

هنوز آسمانی است.

□

یادش به خیر، گمشدهٔ من

در ساحت مقدس این خلوت عزیز

با تو شب نیایشم آغاز می‌شود

تا شهر صبح،

راه درازی‌ست

حالی منزه تو،

فارغ و بی‌تاب

۱ و ۲- شالان و ریزاب نام دو پاره خاک بهشتی آمیخته‌ای از کوه، آب، دره و جنگلی زیبا در غرب کشور.

یاران ،

اسیر خواب

خوش بود -

خوش گذشت

□

آنقدر خوب

که عاشق وار

در خلسه‌های شیفتگی

مرگت آرزوست.

جایی که پا ز حکم تو فرمان نمی‌برد

جایی که در زلال هوایش

ایجاب ششوی رذالت‌هاست

جایی که جسم

آینه روح

جایی که هر وجود

خدایی است.

تنگ غروب، راه به بن‌بست می‌رسید

ما میهمان سفره شب بودیم.

در حلقه سماع درویش

شور دف و عوالم جذبه

پالایش علایق فردی . . .



محبوب

(۱۳۱۸)

حاج احمد مشجری (مداح اهل بیت)، فرزند ابوالقاسم، در سال ۱۳۱۸ هجری شمسی در شهر کاشان چشم به جهان گشود. وی تحصیلات خود را تا ششم ابتدایی بیشتر ادامه نداد و از همان کودکی علاقه و اشتیاق وافری به شعر داشت. خود در این باره گوید:

«هفت ساله بودم و در کلاس اول درس می‌خواندم. روزی آموزگار شعر معروف سعدی را خواند که «تیش عقرب نه از ره کین است» فوراً به آموزگار خود گفتم اجازه هست، گفت چه می‌خواهی بگویی؟ گفتم: «پیرنت را بشو که چرکین است!» با اینکه کودک بودم، در دسته سقا‌های کاشان پیشخوانی می‌کردم و تا پانزده سالگی جلوخان بودم و بعد به مداحی اهل بیت (ع) پرداختم، تا اینکه به انجمن ادبی صبا که به ریاست میرزا حسینعلی منشی تشکیل می‌شد راه یافتم و شعری خواندم و مورد تشویق قرار گرفتم. بدین ترتیب چون حرفه‌ام مداحی خاندان عصمت و طهارت (ع) بود، هر دیوان شعری که می‌دیدم می‌خریدم و اولین شعری که ساختم تضمین شعر معروف محتشم بود «باز این چه شورش است که در خلق عالم است» که در انجمن ادبی صبا خواندم و مورد تشویق قرار گرفتم و همین تشویقها سبب گردید که با آثار بزرگان شعر و ادب بیشتر آشنا شوم و به مطالعه آنها بپردازم و در حال حاضر بیش از سه هزار دیوان شعر و تذکره در کتابخانه خود دارم و از این راه به فن شعر و رموز سخن‌سرایی آشنا شدم. در اینجا باید از مرحوم سید شهاب موسوی آرانی یاد کنم که حق استادی بیش از دیگران بر من دارد.»

مشجری در آغاز شاعری «مجرم» تخلص می‌کرد، بعد آن را به «مخلص» تغییر داد و بالاخره به پیشنهاد شاعر گرانامه محمد فیضی، رئیس انجمن ادبی صبا، تخلص «محبوب» برایش انتخاب شد.

محبوب در سال ۱۳۵۰ مجموعه نغمه‌های کاشان را با همباری دوستش احمد قنادزاده به چاپ رسانید.
اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

حسن مطلع و حسن ختام

ز مهر مرتضی جاه و مقامی کرده‌ام پیدا
به نزد خلق و خالق احترامی کرده‌ام پیدا
از آن روزی که گشتم ذاکر و مدحت‌سرای او
به پیش اولیاء الله مقامی کرده‌ام پیدا
مرا باشد قلم بر کف به میدان سخن، الحق
برای محو خصم او حامی کرده‌ام پیدا
علی ورد زبان من، علی روح روان من
به نامش ذکر و ورد صبح و شامی کرده‌ام پیدا
به گیرد کوی او پر می‌زنم پیوسته چون قمری
در این گلزار، سرو خوشخرامی کرده‌ام پیدا
شدم تا حلقه بر گوش و غلام آن شه مردان
من گمنام پیش خلق نامی کرده‌ام پیدا
چو کرد آن خسرو خوبان ز عشق خود پریشانم
به جمع پاکبازان احتشامی کرده‌ام پیدا
نباشد جز ثای مرتضی ورد زبان من
به مدح حضرتش موزون کلامی کرده‌ام پیدا
به عشق صهر بیخبر در این گلشن نوا خوانم
به مهر او در این عالم دوامی کرده‌ام پیدا
علی هر درد را درمان کند هر مشکلی آسان
ز داروی ولایش التیامی کرده‌ام پیدا
خراب ساغر سرشار آن پیر خراباتم
ز خجّ عشق او شرب مدامی کرده‌ام پیدا

ز یمن دولت مدّاحی صهر نبی حیدر
 چه حسن مطلع و حسن ختامی کرده‌ام پیدا
 شدم «محبوب» مردم از ثناخوانی آن سرور
 چه نیکو مسلک و نیکو مرامی کرده‌ام پیدا

شیدای کوی دوست

آن صانعی که زیور هفت آسمان دهد
 آن خالق کریم که بر مور ناتوان
 طاعت سزای اوست که از راه مکرمت
 از روی صدق، روی به درگاه او کنم
 کی می‌توان ز عهده شکرش بر آمدن
 مغبون شود، کسی که به بازار زندگی
 گویم مدیح سرور آزادگان حسین
 از خلقت حسین، خدای جهانیان
 غیر از حسین کیست که بهر رضای دوست
 غیر از حسین کیست که در راه دین حق
 هر کس به راه دوست کند ترک جان و سر
 نازم به همتش که برای رضای دوست
 آن خسروی که بهر فئای ستمگران
 خواهم از او، مراز کرم در کنار خویش
 عباس آن برادر با جان برابرش
 سقا که دیده؟ دست دهد از برای آب
 دارم امید آنکه خداوندم از کرم
 ای شیعه غم مدار، ز فردای رستخیز

«محبوب» بسکه عاشق و شیدای کوی دوست

دارد امید آنکه به پای تو جان دهد

شه بطحا

هر نکته‌ای که مردم دانا نوشته‌اند
 بس نکته‌های نغز که مردان ره شناس
 باید نوشت نام یکایک به لوح زر
 برنامه سعادت دنیا و آخرت
 عالم به حق جاهل دل مرده می‌کند
 تحقیق کن به دفتر پیشینان بین
 «این خط جاده‌ها که به صحرا کشیده‌اند
 از راز خلقت بشر آگه نشد کسی
 ناگفته‌ای نمانده که گویند بهر ما
 کس را ندیده‌ایم که باقی بود به دهر
 قارون به خاک با همه مال و منال رفت
 نام شهید عرصه پیکار عشق را
 دوری مکن ز خلق چو یونسی که بی خبر
 بر هر صحیفه بهر تبرک از ابتدا
 قومی برند بهره وافر ز عمر خویش
 بر سر در بهشت برین کاتبان صنع
 با پیروی شاه نجف مرتضیٰ علی
 درسی مخوان ، محبت اولاد بوتراب
 نام بلند سرور آزادگان حسین
 توصیف راد مردی او را فرشتگان
 در هر سریست عشقی و مهری به هر دلی
 در زیر بار ظلم نرفتن به روزگار
 و سواپی و دنائت ابن زیاد را

سطری ز بی وفایی دنیا نوشته‌اند
 امروز بهر راحت فردا نوشته‌اند
 آنان که درس زندگی ما نوشته‌اند
 برنامه اهل دانش و تقوا نوشته‌اند
 آن معجزی که بهر میحاً نوشته‌اند
 این بیت را چه دلکش و زیبا نوشته‌اند
 یاران رفته با قلم پا نوشته‌اند»
 این رمز را به طارم اعلا نوشته‌اند
 یا گفته‌اند اهل قلم یا نوشته‌اند
 این را ز قول قیصر و کسری نوشته‌اند
 این جمله را به صحنه غبرا نوشته‌اند
 بر برگ، برگ لاله حمرا نوشته‌اند
 او را نصیب ماهی دریا نوشته‌اند
 نام خدای قادر یکتا نوشته‌اند
 کاندز جهان فضایل مولا نوشته‌اند
 نام علیٰ عالی اعلا نوشته‌اند
 ما را بهشت منزل و مأوا نوشته‌اند
 در سینه مهر عترت طلاها نوشته‌اند
 بر لوح عرش با خط طغرا نوشته‌اند
 با خط خویش به عرش معلا نوشته‌اند
 عشق حسین را به دل ما نوشته‌اند
 با نام نامی شه بطحا نوشته‌اند
 در خطبه‌های زینب کبریٰ نوشته‌اند

«محبوب» این جواب به «پروانه» آنکه گفت

« در دفتر زمانه معما نوشته‌اند »

ناخدای باخدا

خدای عز و جل را، ز خود رضا بکند
 حذر ز فعل بد و کار ناروا بکند
 حساب خویشتن آن به کز ابتدا بکند
 که حاجت تو روا، ذات کبریا بکند
 چو ناخدا طلب یاری از خدا بکند
 اگر که عهد ببندد به آن وفا بکند
 کسی که با دل بشکسته‌ای دعا بکند
 «دعای نیمه شبی دفع صد بلا بکند»
 که درد خسته‌دلی از کرم دوا بکند
 ز مرحمت نظری سوی این گدا بکند
 که پیروی ز علی شاه اولیا بکند
 اگر به من نظری شاه اولیا بکند
 که مرتضی نظرش کار کیمیا بکند
 که لایق است که این گونه ادعا بکند
 چرا به راه خطا رفته و خطا بکند
 ز درد و محنت و غم خلق را رها بکند
 «دلا بسوز که سوز تو کارها بکند»

هر آنکه حاجت غم‌دیده‌ای روا بکند
 سعادت است نصیبش که در دوره عمر
 نخواهد آنکه پشیمان شود در آخر کار
 گذر ز کبر و ریا، رو به کبریا آور
 ز ورطه کشتی او می‌رسد به ساحل امن
 خوش آن‌کسی که به دوران زندگانی خویش
 درست حاجت او نزد حق روا گردد
 برو به درگاه حق نیمه شب که حافظ گفت:
 به روزگار میجا دمی کجا باشد
 خدا کند که علی شهوار کشور عشق
 کسی به روز جزا رستگار می‌گردد
 می وجود دل قلب من شود، زر ناب
 بخواه آنچه که خواهی ز حیدر صفدر
 که غیر شاه ولایت علی سلونی گفت
 کسی که همچو علی میر و رهبری دارد
 شود که حجت حق صاحب الزمان آید
 شوز حافظ خوش نغمه، نغمه‌ای «محبوب»

محزون

(۱۳۰۰. ۱۳۳۵)

لطف‌الله جمالی، که در شعر محزون تخلص کرد، فرزند حسین، و خواهرزاده سید جمال‌الدین اسدآبادی، در سال ۱۲۷۳ هجری قمری در اسدآباد همدان دیده به جهان گشود. نیاکان او در اسدآباد به طایفه مستوفیان معروف بوده‌اند.

محزون علوم متداولهٔ زمان را در مکاتب قدیم و نزد اساتید عصر به پایان رسانید و در ضمن مدتی نیز از معضّر سید صفدر (پدر سید جمال‌الدین) کسب فیض و دانش کرد. محزون از تربیت یافتگان مکتب سید جمال‌الدین اسدآبادی و منشی مقالات فارسی سید و محل اعتماد او بوده است.

محزون مردی خلیق و متواضع و شاعری توانا و وطنخواه بود و زندگی‌اش از مفری دولت و امور کشاورزی می‌گذشت و بیشتر اوقاتش صرف مطالعه و تحقیقات علمی و ادبی می‌شد. آثار چاپ شده محزون بدین شرح است: ۱- رساله‌ای در شرح حال سید جمال‌الدین اسدآبادی، که تا کنون دو مرتبه در برلین و تبریز چاپ شده. ۲- دیوان اشعار، مشتمل بر چهار هزار بیت از غزل و قصیده و مثنوی و مخمس و مسطّ در سال ۱۳۳۴ شمسی به اهتمام فرزند دانشمندش صفات‌الله جمالی در تهران چاپ و منتشر شد. ۳- رساله‌ای در عروض که در مقدمهٔ دیوان اشعارش به چاپ رسیده است. دو کتاب دیگر از محزون به‌جا مانده یکی به‌نام علم جفر، و دیگری به‌نام کتاب لغت عربی با ترجمهٔ فارسی که هنوز چاپ نشده است.

محزون در سال ۱۳۴۰ هجری قمری بدرود زندگی گفت و جسدش را به عتبات عالیات منتقل کرده و در وادی السلام نجف به خاک سپرده شد.

اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

کشته عشق

شیوه عاشق کشی آن دلبر طنّاز دارد
 عاشقان خویش را زین شیوه سر افراز دارد
 ای معلم! کمترش آموز درس دلربایی
 احسن الله، خود به صورت چشم افسونساز دارد
 از پی تعظیم رخ خم گشته زلفش بر بناگوش
 یا به زلفان سیاهش آن پرپرو راز دارد؟
 باغبانا! کن تماشا بر خرام سرو نازش
 بر گلستان از تراکت سرو قدش ناز دارد
 آتش رخسار را بنموده بر هندو بهشتی
 گو، ز بهر حق، کدام عیسی چنین اعجاز دارد؟
 غمزه اش از یک نگاهی مرغ دل را صید سازد
 زین غزال افکن حذر کن، عادت شهباز دارد
 دل فریبت می دهد، ای دیده کمتر کن تماشا
 آن صنم در چشم و ابرو فوج تیرانداز دارد
 بلبل دل بر هوای گلشن رویش عزیزان
 با دو صد شور و نوا هر دم سر پرواز دارد
 فخر کن «محرزون» اگر آن مهلقا خونت بریزد
 کشته عشقش میان عاشقان اعزاز دارد

آخرین نگاه

به من آن دلربا از هر جهت یار است، می دانم
 حجاب او ز من از بهر اغیار است، می دانم
 نمی خواهد مرا آزرده سازد از غم هجرش
 ز بهر امتحان در قصد آزار است، نمی دانم
 شهان را عار نبود گر نشیند با گدا روزی
 به پای هر گلی در گلستان خار است، می دانم

از آن رو ساختم گلشن کنار خود ز خون دل
تقرّجگاه گلروبان به گلزار است، می‌دانم
نظر بستن ز دیدارش معاذ الله نتوانم
به قصدم از دو سو ترک کماندار است، می‌دانم
دو گیسویش به روی مه کند شق‌القمر هر دم
به اعجاز از شب و روزم خیردار است، می‌دانم
چنین آسان نباشد دعوی عشق بتان ای دل
دل سرگشته در آن کوی بیار است، می‌دانم
ببرد از من دل ای صاحب‌دلان، دارید معذورم
که صاحبخانه بر آن خانه مختار است، می‌دانم
گرانجانی مکن «محزون» چو بار آمد به بالینت
به رویش این نگاه آخرین باز است، می‌دانم

اسرار

مرا در شهر دل، جانا به تو کار است، می‌دانی؟
بجز تو در جهان از غیر بیزار است، می‌دانی؟
دل زارم نیارد در نظر غیر از تو دلداری
وگر نه یار در این شهر بسیار است، می‌دانی؟
چه می‌دانی سر دل چشم شهلا را، که گنجشگی
به چنگ شاهباز تو گرفتار است، می‌دانی؟
کسی بنیاد دل ویران ز ناز حسن خود آخر
خراب عشق را لازم به معمار است، می‌دانی؟
به روز وصل از شادی چو خندیدیم به زیر لب
به سال هجر، کارم ناله زار است، می‌دانی؟
چو ممکن نیست تقریر آوری سرّ محبت را
مکن جانا سؤال، این نکته اسرار است، می‌دانی؟
چو وصل و هجر اندر عشق، لازم باشد و هلزوم
به هجرم بوی وصل تو نگهدار است، می‌دانی؟

ز ره واماندهام ای سالک منزلگه جانان
 بود منزل خطرناک و، به یا خار است، می‌دانی؟
 رسان بر هم‌رهان عشق این افتاده غم را
 ثواب رهنما از بهر دادار است، می‌دانی؟
 به ملک دل ندادم در هوایت ره به بیگانه
 حریم عشق شه خالی ز اغیار است، می‌دانی؟
 اگر از لطف خود، خوانی گدای درگهت «محزون»
 گدای درگهت را از شهان عار است، می‌دانی؟

کتاب حسن

صیاد آن نگاه تو نا دیده، دیده است
 مزگان توست تیر به کف یا که آهویی
 کفر رخ تو عطر فشان است و مشکبیز
 بر وعده لقای تو عاشق نداده جان
 گویند: مرده، زنده شد از معجز میح
 فریاد و آه! کاین الف سرو قامت
 هر کس کتاب حسن تو از یک ورق بخواند
 مرغ دلم جو صید ز گلشن رمیده است
 اندر میان سنبل و نسرین چریده است؟
 از بسکه خون ز چهره ایمان مکیده است
 جان داده است و نقد بقا را خریده است
 آیا شنیده، کی به جهان مثل دیده است؟
 از هجر روی یار، جو دالی خمیده است
 «محزون» تمام از لب جانان شنیده است

نیست مستان را ادب

سخت می‌ترسد دلم از آن دو چشمان سیاهش
 در برم لرزان بود از آن نگاه گاهگاهش
 کافر است و دل سیه، باکی ز خونریزی ندارد
 صد قتیل افتاده از هر سو چون بر خاک راهش
 آن مسلمان کش، ز قتل من پشیمان گر نگردد
 خوب قصد و نیتی دارد، خدا پشت و پناهِش!
 در گرفتار دو بد صفت جفاجوی است و گوید:
 نیست مستان را ادب یارب نگیری زین گناهش

آه! کاین خونین کفن گردیده مقتول دو قاتل
 خنجر مژگان و تیغ ابروان هر دو گواهِش
 خوب سوادیبی‌ست اندر راه جانان، جان سپردن
 زنده می‌سازد شهید عشق خود را از نگاهش
 گر قیامت باز می‌خواهی نظر کن بر قیامت
 جنت از خواهی، نگریک دم به رخسار چو ماهش
 زاهد ار ببند ز چشم من دو طاق ابروانش
 بی گمان محراب می‌خواند، نماید قبله گاهش
 آمد آن ترک ستمگر مست و تیغ غمزه بر کف
 با خبر باش ای دل خونین از آن خیل سپاهش
 من نه این بدعت نهادم در جهان، رسم قدیم است
 مر گدا را چشم امید است از احسان شاهش
 چشمت از مستی نشد بیدار جانا تا ببیند
 سوخت «محزون» از نگاهی، بر نیامد دود آهش

مرآت وجود

ای دل، ز چه رو فغان و زاری	داری و چنین تو بی قراری؟
دانی ره و رسم عاشقان را	حاصل نبود به غیر خواری
باید که وجود خویشان را	پروانه صفت به سوزش آری
در مزرع دل تو تخم مهرش	از صدق و صفا چنان بکاری
کز خویش فنا نوی بکلی	این کشته ز عشق حاصل آری
مرآت وجود خویشان را	ار زنگ و غبار صیقل آری
آنگاه، جمال یار بینی	هر جا که نظر تو بر گماری
زاهد! دگرم مکن نصیحت	از عشق و، برو تو در کناری
من دانم و عشق و مطرب و می	تو باش و نماز و روزه‌داری
عمّامه و سبحة بر تو ارزان	ما و می و جام و باده‌خواری
از عشق مدار دست «محزون»	بی‌باده مباش هیچ باری

دوای درد

در دل من جز خیال یار نیست
 شتهام دل را ز مهر دیگران
 دلبری دیگر نمی‌باید مرا
 از شراب عشق او مستم چنان
 خانه دل جای جانان است و بس
 جان فدای آن نگار ماهرو
 نور رویش عالمی پر نور کرد
 پرده بر رخ دارد از بیگانگان
 بر مریضانه او طیب است از وفا
 ای طیب جمله علتها، بیا
 درد «محرزون» از تو می‌باید شفا

غیر آن دلبر، مرا دلدار نیست
 جز یکی، با دیگرانم کار نیست
 در جهان، چون غیر او دلدار نیست
 که سر مو در تنم هشیار نیست
 خلوت شه منزل اغیار نیست
 گرچه جانم لایق ایثار نیست
 چشم بگشا، حاجت گفتار نیست
 محرمان را مانع از دیدار نیست
 نک نزار و خسته و بیمار نیست
 که چو من دلخسته و بیمار نیست
 این دوا، در نزد هر عطار نیست

زخم کاری

بتا، تو مگر مهر انور نبودی؟
 به روی مهت از چه زیور فرودی؟
 به مشکینه گیوی عنبر سرشت
 پی صید دلها، ز خال و ز گیو
 دو چشم مسلمان بد مستت از می
 پی قلم از تیر ابرو و مژگان
 زدی زخم کاری به دل از نگاهت
 به آن غمزه، خون ریختن را میاموز
 ز رفتار تو، دست دارم به زانو

بدین چهره با مه برابر نبودی؟
 مگر همچو ماه منور نبودی؟
 دگر حاجت مشک و عنبر نبودی؟
 تو را دانه و دام بهتر نبودی
 اگر بود هشیار، کافر نبودی
 تو را حاجت تیغ و خنجر نبودی
 تو سرمست و از ناز مخر نبودی
 تو ای شاه خوبان، ستمگر نبودی
 مرا لازم بند دیگر نبودی

غریب است «محرزون» چو آن خال رویت

چه بودی ز عشقت در آذر نبودی؟



محسن

(۱۳۱۵-۱۲۲۷)

محسن میرزا شمس ملک‌آرا، متخلص به محسن، فرزند عبدالحسین میرزا شمس‌الشمرا، در سال ۱۲۸۵ هجری قمری در همدان چشم به جهان گشود. علوم مقدماتی را در زادگاه خود فرا گرفت و تحصیلات عالی را در دارالفنون به پایان رسانید.

محسن میرزا چندی به سمت مترجمی در کلاس تویخانه که به سرپرستی یکی از افسران آلمانی، به نام فیلیمر، اداره می‌شد به کار پرداخت و از آن پس ظل‌السلطان او را برای مصاحبت خود و هم تدریس فرزندانش به اصفهان فرا خواند و چند سالی در این شغل باقی بود. آنگاه به اروپا سفر کرد و در سال ۱۳۲۶ قمری به استخدام وزارت پست و تلگراف درآمد و تا پایان عمر در این وزارتخانه مشغول خدمت بود و در سال ۱۳۱۵ هجری شمسی به علت ابتلای به بیماری سرطان معده بدرود حیات گفت.

از آثار او، رباعیات محسنیه و نیز دیوان اشعار است که به چاپ رسیده. اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

حلقه بر در مزن آنجا که محال است ورود

گر همین بود و همین است جهان کانی نبود
دیر یا رود ندانیم از این کار چه سود
رین نمایش چه بود در بر صانع مقصود
سالها نشو و نما کردن و گشتن مفقود
ار وجودم چه نمر بود که گشتم موحود
هیچ کس باسخ این نکته به عالم نشنود

از عدم آدم و دیده گشودم نه وجود
هیکلی ساختن از خاک و خراش کردن
روح در کالبد آوردن و داند به فنا
وه چه مجهول بود فایده خلقت من
کیستم، چیست، اینجا به چه کار آمده‌ام
نه کجا می‌روم اکنون ر که نابد برسید

سعی کردند و کس این طرفه معنّا نگشود
فهم مخلوق در اسرار الهی محدود
حلقه بر در مزن آنجا که محال است ورود
از تو شایسته بود بندگی و عجز و سجود

آرزوییست که بردند حکیمان در گور
کاشف رمز طبیعت، بشر ناقص نیست
«محسن» این سؤاله بس غامض ولا ینحل است
به ز کردار و ز گفتار کنی استغفار

نپاید

قامت خم را قبای راست نشاید
نیک بدارش که چون پرید، نپاید
سر جو نبری ز مرغ، بیضه فزاید
تا به بهاران هزار طفل بزاید
تا گه نوروز خرمن ثمر آید
پیشتر از آنکه دزد کیسه رباید
دست ندامت به هم ز غصّه باید
عاقبت انگشت ز انفعال بخاید
خانه بسوزد جهل و نوحه سراید
طفل ز پستان تلخ شیر نخاید

دولت نادان به روزگار نپاید
طیر سعادت چه اوفتاد به دامت
ثروت اگر دست داد حاصل از آن جو
تاک نگهدار از تطاول سرما
ریشه استجار بارور مکن از حرص
زر بنه آنجا که احتیاط کند حکم
هر که ز عقل سلیم پای برون هشت
آنکه بیالود روی خوب به انگشت
وای بر آن سرکه چشم عقل دراو نیست
«محسن» از آن ره برو که هست سعادت

محنت حرمان

که زندگانی بی عیش مرگ طولانیست
ملاطم مکنید انس رسم انسانیست
خلاف عهد متین دور از مسلمانیست
که خواستار کمیت قرین نادانیست
به تربتش که خداوند ملک عرفانیست
که زندگانی ناقص به مرگ رجحانیست
کجا حکیم عقیدت به هیکل فانیست
خوش آن ضمیر که در بند عشق روحانیست
که داغ سوخته دل غیر داغ پیشانیست

بیا که خانه دل باز رو به ویرانیست
شراب خواهم و معشوق گرچه پیر شدم
به پیر می‌کنده گفتم که توبه می‌شکنم
خوش است عمر ولیکن به شرط کیفیت
گر این عقیده ز استاد بوعلی سیاست
خلاف گفت محدث ز قول جالینوس
فهم می‌نکند آرزوی بی حاصل
ز جسم طرف نیستیم و از غلایق او
بنال «محسن» از این پس ز محنت حرمان

دریا دل

در جوانی عشقبازی کار هر صاحب‌دل است
 پیری و دل باختن از کارهای مشکل است
 پیر اگر دل داد بر روی نکو معذور دار
 این گنه از غمزه‌های زیر چشم خوشگل است
 گر تعلق نیست بر سروی که آرد بار گل
 زحمت غرس نهال زندگی بی حاصل است
 تا نگردد نامیه مجذوب نور آفتاب
 از صفا بی بهره وز دور تکامل غافل است
 جلوه نشو و نما از رونق مهر است و بس
 هر که این معنی نداند در طبیعت جاهل است
 صحنه بازیست اینجا اشتغالی لازم است
 آنکه او آلوده‌تر در عاشقی شد عاقل است
 بس مراحل هست در عالم که طی بایست کرد
 در مذاق اهل عرفان عشق اول منزل است
 «محسن» اول عشقبازی کرد و آخر عشق باخت
 خاطرش نازم که اندر عاشقی دریا دل است

ناز و نیاز

پا از گلیم خویش فراتر مکن دراز
 مقبول‌تر به نزد خدا هست طاعتت
 گر بر حصیر خویش بجا آوری نماز
 مفروش کبر گرنه جمالت بود جمیل
 نازت نمی‌کنند، ضرورت بود نیاز
 آهسته رو چه بر خر لنگت نشاند بخت
 با اسب تیز گام چو دیوانگان متاز
 اول نگر در آینه وانگه بیار ناز
 با چهره کریه تفاخر مجاز نیست
 با کيسه تهی نتوان داشت دست باز
 بر بند در چه نیست به روی نیازمند

قانع به سهم خویش شدن حسن «محسن» است

عیبی در این جهان نبود زشت‌تر ز آر

خاطره آسوده

ولیک خاطر آسوده به ز مشت زر است
 فزون چو گشت بس افتد که مایه خطر است
 زری که سود ندارد درخت بی ثمر است
 ندیده راحت و در بحر غصه غوطه ور است
 ولی از آنده دور زمانه بی خیر است
 بدل به سیل چو شد آب نیست در دسر است
 ز «محسن» ارشوی پند بهتر از شکر است

اگرچه زر همه مشکلات را میر است
 ضرورت است به میزان زندگانی، زر
 زر از برای تمتع بود نه زینت مرد
 چه صاحبان زر و گنج دیده‌ام که به عمر
 بسا کسا که تهی کیه‌اند و مایه تنگ
 به قدر مزرعه باید ز رود بردن جوی
 چه خوب گفت که خیر الامور اوسطها

دست طلب

کو ملجائی که از غم دوران کنم گله
 کی می‌رسد به وادی معشوق قافله
 طی گشت عمر ما و نشد ختم مرحله
 با آنکه گشت پای در این ره پر آبله
 آوخ که بند بند مرا بته سلسله
 افسوس روزگار به رنج است حاصله
 گر عاشقی به رنجکشی باش یکدله

حاصل نشد مراد و ز کف رفت حوصله
 با کاروان عشق کجا می‌روم چنین
 در حیرتم که می‌روم و نیست مقصدم
 دست طلب به دامن وصلش نمی‌رسد
 می‌خواستم قرار کنم از بلای عشق
 گفتم دو روز عمر به عشرت به سر برم
 «محسن» روا نبود شکایت ز جور یار

بازیچه جبر

خدا را بر من آخر یک نظر کن
 بیا بر تربتم روزی گذر کن
 بکش وین ماجرا را مختصر کن
 تو نیکو رو کنون از بد بتر کن
 تو هم امداد با حکم قدر کن
 به یک چشمک زدن زیر و زبر کن
 خیال اختیار از سر بدر کن

از این آهندلی جانا حذر کن
 خیر داری که من می‌میرم از عشق
 اگر ننگ آیدت دیدار عاشق
 زمانه کرد با من آنچه بد بود
 بشر محکوم بر رنج است تا مرگ
 بساط آنکه دل در پاپت انداخت
 همه بازیچه جبرند، «محسن» ا

شرافت چیست ؟

شرافت چیست؟ دانی اجتناب از کار نازیبا
 دروغ و نهمت و تزویر و قتل و سرقت و یغما
 شرافتمندی از حواهی زبان و دست محکم کن
 کز این رنجه شود خاطر وز آن خونین شود دلها
 اگر حصن حصین جویی برای تن شرافت کن
 که محکمت از این مأمن، ندیده دیده بینا
 بنایی کز شرف باشد ز ویرانی بود ایمن
 هنرمند است آن دستی که این خانه کند بر پا
 سعادت بی شرافت کی نصیب آدمی گردد
 سعید آنگه شود عاقل که باشد با شرف همتا
 سعادت دفتری دارد که باید خواند تا آخر
 شرافت را در آن دفتر نگر دیباجه و مبدا
 چو چشم حق بود ناظر شرافت پیشه کن «محسن»
 وگرنه رو سیه مانی چه در دنیا چه در عقبی

گربه من

گربه‌ای دارم نیم سیه و نیم سفید
 خرقه پوشیده ز دو رنگ بهشت و دوزخ
 شسته و رفته و پاکیزه و براق و بُراق
 موی تن نرمتر از قاقم و خز و سنجاب
 صافتر از گل تر، از دم و دم تا بن سر
 شوخ و شنگول و شوخ و شبک و شفق و شادان
 مهربان، لوس و ملوس، علم تملق خوانده
 چون به کاشانه رسم، بینش استقبال
 گه نوازش کندم با دم و با و سر و دست
 بر جهد دامن من گیرد و صد بوسه زند

کرده مخلوط به هم شام عم و صبح امید
 خویشتن ساخته هم حوری، هم دیو پلید
 نه کنیف و نه نحیف و نه پلید و نه تلید
 گرم کاتش شود از لمس به پشتش تولید
 پاک چون آینه کز کان شود الساعه پدید
 عکس آنان که شقی‌اند و شیریند و شدید
 با ادب، حرف شنو، تابع فرمان چه مرید
 خور خور و مومویی انداخته با مدّ مدید
 آن نوازش که به مولا رسد از عبد عبید
 همچو طفلی که پدر بیند اندر شب عبید

روی زانو بنشیند که کند لطف مزید
 به دهانش بنهم لقمه‌ای از قوت مفید
 یعنی از من به تو شکرانه و مدح و تمجید
 بندگی پیشه کند لطفی اگر از کسی دید
 بیند احسان و کند مَحیی خود گاه شهید
 حیوان را شرفی هست بر او بی تردید
 ز آدمی کرده‌ای این صورت ظاهر تقلید
 چه شرافت‌نه همان خواندن و گفت است و شنید
 تا درخشنده کنی روی زمین چون خورشید
 به تو شد از طرفی طرفه کلامی تأیید

با من آید به سر سفره به صد غنچ و دلال
 چشمها دوخته بر من که کی از راه کرم
 چون بر او لقمه خورانم نگرد بر رخ من
 ای عجب گریه شود شیفته پیش احسان
 پس چرا اشرف مخلوق ندارد این حسن
 نیست انسان که فراقش کند احسان کسی
 آدمی نیستی از ترک کنی پاس حقوق
 دوری از عقل که پنداشته‌ای خویش شریف
 کسب کن معرفت آنگاه صفات لازم
 «محسن» از قصه به پند آمده‌ای باز مگر

فتوای حکیمان

لیک خوش آنکو به بلا مبتلاست
 آخر آن معنی قالوا بلایست
 نور درخشنده دلها ولاست
 عشق سبب بخش نزاع بقاست
 روی نکو مظهر صنع خداست
 زنده بی عاطفه و بی صفاست
 جاذبه‌اش مانع او از فناست
 کون و مکان از اثر او به پاست
 جذبه نگهدار زمین و سماست

عشق به فتوای حکیمان بلاست
 اوّل عشق ارجه مجازی بود
 عشق همان روشنی زندگیست
 عشق بود سنگ بنای وجود
 دیده من عاشق روی نکوست
 هر که در این دایره مجذوب نیست
 بین که زمین گشت چه مجذوب شمس
 جنبش دهر است به تحریک عشق
 لذت هر ذره‌ای از جذبه است

مذهب «محسن» همه عشق است عشق

مشغله‌ای به ز محبت کجاست



محسن

(۱۳۰۲)

دکتر سید محسن مؤیدی، که در شعر محسن تخلص می‌کند، فرزند سید هاشم، در سال ۱۳۰۲ هجری شمسی در شهر مشهد از مادر زاد. نیای پدری او سید حسین طباطبایی یزدی از علمای عصر فاجار و مؤلف کتاب "رق المنشور و لوامع الظهور فی تفسیر سورة النور" که در سال ۱۳۰۰ هجری قمری در بمبئی چاپ شده است. نامبرده عموی سید ضیاءالدین طباطبایی می‌باشد.

محسن مؤیدی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در مشهد به پایان رسانید، آنگاه برای ادامه تحصیل رهسپار تهران شد و در دانشکده معقول و منقول به تحصیل اشتغال ورزید و به اخذ لیسانس نایل آمد، سپس در دوره دکتری آن دانشکده به تحصیل پرداخت و به دریافت درجه دکتری توفیق یافت و پایان نامه تحصیلی خود را با عنوان "اقوال فلاسفه در باره روح" نوشت.

مؤیدی پس از طی تحصیلات وارد خدمات فرهنگی شد و به تدریس در دبیرستانها مشغول گردید و تصدی ادارات مختلف و ریاست اداره اوقاف و چند پست دیگر از مشاغل اوست.

غم و شادی

غم‌وشادی و مرگ و هستی چیست	هوشیاری کدام و مستی چیست
این همه لاف برتری چه زنی	خود بلندی کدام و پستی چیست
گر جهان خانه مکافات است	بر ضعیفان درازدستی چیست
خاک در چشم خودپرستی کن	بتر از ننگ خودپرستی چیست

راز هستی

راز هستی را نبی پریدم از فرزانه‌ای
گفت: بر سیل فنا بنیاد کردن خانه‌ای
گفتم: ای استاد، گردانندهٔ تقدیر چیست
گفت: حال آشنا می‌پرسی از بیگانهای
گفتمش: با روز روشن شام ظلمانی چه بود
گفت: بر گوش طبیعت سلی جانانه‌ای
گفتمش: این اختران سرگشتهٔ شوق که‌اند
گفت: شمی را هوادارند چون پروانه‌ای
گفتمش: اهل نظر دانند اسرار وجود
گفت: آید این سخن در گوش من افسانه‌ای
گفتم: از عالم چه خواهی زیر لب خندید و گفت:
کهنه شولایی و زان پس گوشهٔ میخانه‌ای
گفتمش: پایم به زنجیر علایق بستاند
گفت: در دام اوفتد مرغی که خواهد دانه‌ای
گفتمش: بیزارم از کردار عقل حیل‌باز
گفت: پیمان باید اکنون بست با پیمانهای
گفتمش: این زاهد خودبین عجب بر مدعاست
گفت: راه حق پرستی کی رود دیوانه‌ای

زندگی

چرخ گردنده جز حیایی نیست!	زندگی جز خیال و خوابی نیست
هرچه پرسی تو را جوابی نیست	از خرد ماجرای هستی خویش
جز شرنگ بلا شرابی نیست	هیچ از شیئهٔ نگون فلک
ثبت در دفتر و کتابی نیست	لاف دانش مزن که راز جهان
به ار این گفتهٔ صوابی نیست	دارم این نکته از حکیمی یاد
لذت عمر جز سرابی نیست	زندگی سیر وادی محن است

تار شکسته

با آنکه در حریم تو بیگانه‌ام هنوز
تار شکسته‌ام ننوازد کم اگر
بیگانه آشنای نو شد، ای امید دل
سرگشته جنونم و ابنای روزگار
در خلوت خیال تو مجنون نشسته‌ام
بی‌خانمان عشق توام پا نمی‌نهی
می‌بی‌نگاه گرم تو مستی نمی‌دهد
سوی تو می‌کشد دل دیوانه‌ام هنوز
بیخود فتاده گوشه میخانه‌ام هنوز
تنها منم که پیش تو بیگانه‌ام هنوز
دارند پاس خاطر فرزانه‌ام هنوز
خلقی زبان نبسته و افسانه‌ام هنوز
ای مه شبی به کلبه ویرانه‌ام هنوز
زهر است جای باده به پیمانه‌ام هنوز

گفتگو

من آن شعله سرکش خانه‌سوزم
تو آن آتشین چهره دلفروزی
من آن مرغ آواره از آشیانم
تو آن سرو آزاده بوستانی
منم خسته از زحمت جستجوها
تو لیخند رخساره آرزویی
منم مست پیمانه آشنایی
من آشفته دل از نهب جدایی
که برهستی خویش آتش فروزم
که غارتگر خانه ساز و سوزی
که افسرده دل در بهار و خزانم
که آرامش دل بهار و خزانی
ز ره مانده در وادی آرزوها
که دامن زن آتش جستجویی
تو پیمانه بشکسته از بی‌وفایی
تو سر گرم افسانه دلربایی

راز دل

رقیب را منواز اینقدر تو یار منی
به جای آنکه گشایی ز کار من گرهی
همیشه در دلم این آرزو بود که تو را
نشسته‌ای به سراپرده وصال ای زلف
شی که با توام از راز دل سخنها رفت
به تیغ هجر بکشتی مرا و باکم نیست
اگرچه رفته‌ای از پیش دیده «محسن»
تو راحت دل مشتاق بی‌قرار منی
چرا تو خود گره، ای بی‌وفا به کار منی
به جای اشک ببینم که در کنار منی
چرا سیاه و پریشان چو روزگار منی
خیال بیهوده بستم که رازدار منی
تو گرچه دشمن جان منی نگار منی
تو شمع روشن امید شام تار منی

آهنگ جدایی

آخر آن وحشی غزال از من رمید
در پیمایش رفتم که گیرم دامنش
تا که او را بر سر مهر آورد
گوهری گم شد ولی از کان دل
رفت آن صیاد و ناگه ز آشیان
من ار او امید یاری داشتم
آنچه من دادم به راه او که داد
پایم از سگ حمای او شکست
دیگرم شادی بیفزاید بهار
شد ز بیدادش همه روزم سیاه
نیر مژگان مرا در دل نشست
هرچه ناز آن دلبر شیرین نمود
همچو اشکم از نظر شد نابدید
من ز پا افتادم او دامن کشید
طفل اشک آیمه سر بیرون دوید
رشته‌ای گوهر به دامنم چکید
در قفایش مرغ دل بیرون پرید
ای دریفا کور شد چشم امید
و آنچه من دیدم برای او که دید
پشتم از نار فراق او خمید
دیگرم اندر نمی‌کاهد بید
شد ز هجرانش همه مویم سپید
خار هجرانش به پای جان خلید
با نیاز خود دل «محسن» خرید

راز جهان

آسوده دلی خواهم و کنجی و کتابی
رستمیم به یک جرعه‌ای از زحمت تزویر
از راز جهان بی‌خبرانیم تو گویی
کردیم بسی پرسش و در دفتر ایام
خاری ز کف پای گرفتار بیرون آر
پاداش ستمگر دهد این چرخ فسونگار
هرگز نبرد راه به سرمنزله مقصود
باز امشب این زمزمه مرغ سحرخیز
افسرده چنانم که طرب خانه شیراز
بی‌جلوه رویت شده روزم شب دیجور

آماده در آن خلوت خوش باده نابی
این دفتر بی‌فایده شستم به آبی
بر چهره اسرار کشیدند نقابی
جز نقطه ابهام نخواندیم جوابی
کز بهر تو بود به از این هیچ ثوابی
زان پیش که فردا برسد روز حسابی
آن تشنه که افتاد به دنبال سرابی
بیدار کند خاطره عهد شبابی
بی‌روی تو آید به نظر دیر خرابی
ای روشنی چشم من ای ماه، شابی!



محمود

(۱۳۰۲ - ۱۳۶۲)

محمود منشی، در سال ۱۳۰۲ هجری شمسی در شهر کاشان به عالم هستی پا نهاد. پدرش میرزا حسینعلی منشی از شعرای گرانمایه و ادیبای نام بود.

محمود منشی تحصیلات خود را در زادگاهش و تهران به انجام رسانید، از آن پس به تحصیل علوم ادبیه و عربیه پرداخت و از محضر استادانی چون ناصری کاشانی و خالصی زاده و میرزا مجدالدین نراقی و میرزا اسماعیل یزدانی سیزواری و پدرش کسب دانش کرد و دانشمندی فاضل و محققى توانا گردید.

منشی از سال ۱۳۲۳ به تهران مهاجرت کرد و با مطبوعات همکاری خود را آغاز نمود و آثار ادبی و تحقیقی او در مجله‌های ادبی به چاپ رسید و سالها در کار طبع و نشر آثار بزرگان علم و ادب در تالار کتاب به خدمت اشتغال داشت.

منشی از سال ۱۳۴۷ تا ۱۳۶۱ وارد فرهنگستان شد و به عنوان استاد هنرستان عالی مشغول کار گردید و در موضوع «ریتم شعر فارسی» تدریس کرد و در ضمن سرپرستی مجله هفت هنر را عهده‌دار بود.

محمود منشی نویسنده‌ای توانا و چیره‌دست بود و دو اثر او به نامهای: سلام بر حسین، و صادق آل محمد، از شهرت زیادی برخوردار گردید و کتاب صادق آل محمد وی بهترین کتاب سال شناخته شد و برنده جایزه سلطنتی گردید و آثار دیگر او عبارت است از: معیارشناسی در شعر فارسی، کاشان و ادبیات، گمشدگان، و مجموعه شعرش به نام دفتر شعر دری، و چند اثر دیگر.

استاد محمود منشی قریحه شاعری را از پدر به ارث برد و خود نیز بر اثر استعداد و ذوق سرشار در کار شاعری مهارت یافت، اما هنرش در شعر قصیده سرایی بود و در این

زمینه نجر و توانایی خود را نشان داد و قصایدش گویای قدرت و مهارت او در فن شعر است و در شعر کمتر تخلص کرد و گاه تخلص محمود را در شعر به کار برد. وی سرانجام در سال ۱۳۶۲ چشم از جهان فرو بست.

استاد منشی بخشی از اشعارش در مدایح و مرثی اهل بیت عصمت و طهارت (ع) است و در این زمینه مراتب اخلاص خود را به خاندان پیغمبر (ص) نشان داده است. از جمله قصاید بلند وی، در ستایش علی بن موسی الرضا (ع) می باشد که با سوگندنامه ای به چهارده معصوم همراه است بدین مطلع:

ای بنده مذلت و ای بنده هوان زین بدخانه جان و تن خود برآر هان
اینک نمونه هایی از نظم او:

پاس ایران

فرنها زین پیشتر، این سخن و ایوان کرده اند

وین بنای سر به کیوان برده، بنیان کرده اند

بارهای همدستان باره بهرام و تیر

گنبدی همپایه گردون گردان کرده اند

سنگها بر سنگ تا بناد بیرون بسته اند

لادها بر لاد تا دیوار کیوان کرده اند

معجز آوردند پیدا زین رواق اندر رواق

یا به افسون این شستان در نستان کرده اند

صفه ها هر صفه را ربی دگرگون کرده اند

غرفه ها هر غرفه را نقشی دگرسان کرده اند

جیبی ماند به چشم وهم، هر تصویر را

جان مگر در نقش کاشیهای الوان کرده اند

ماه را چون حلقه گفسی ربور در ساخت

شمس را در شمه گفنی زب، ایوان کرده اند

هم فراسوی دو بیکر، رانده یکسر از دو سوی

هم بدین گلدسته ها آهنگ میزان کرده اند

آن هنرمندان افسونکار جَلد چیره‌دست
 باری از این چیره دستها فراوان کرده‌اند
 دیده باشی یا شنیدی که در اصطخر فارس
 تختگاهی برتر از تخت سلیمان کرده‌اند
 یک جهان ذوق و هنر آورده در نیم جهان
 با عمارتها که در شهر صفاهان کرده‌اند
 باغشاه است این کنار چشمهٔ فین یا مگر
 باغ رضوان را دری بر طرف کاشان کرده‌اند؟
 فَرخ آن فرزانه قومی کز قرون باستان
 این همایون سرزمین را قبلهٔ جان کرده‌اند
 در گذرگاه زمان، از مکن خود رانده پیش
 بس بدس جا چون رسیدسند، سامان کرده‌اند
 مردمانی تند هوش و تیز رأی و سختکوش
 کانچه از تدبیر خرد وز خرد، آن کرده‌اند
 تا برافزایند چندین اعتبار ملکه را
 عمرها گفنی مگر در کاخ عمران کرده‌اند
 شارسانها، قریه‌ها، هر جا نهادستند بی
 چشمه‌ها، کاریزها هر سو نمایان کرده‌اند
 بس به همت، شوره‌زاری را چمنزاری بدیع
 بس به غیرت، سنگلاخی را گلستای کرده‌اند
 برده بار رنجها، تا کرده حاصل گنجها
 خورده نیش خارها، تا گل به دامان کرده‌اند
 کشتها پیوسته در هم نا بدان پیوستگی
 مخملی از سبزه، تن‌پوش بیابان کرده‌اند
 بهر این خرم دیار خویش بر حان بسته‌اند
 نام این دولنسرای خویش ایران کرده‌اند
 تا شگوه مرز ایران را به جان دارند پاس
 با خدای خود به خون خویش پیمان کرده‌اند

سر، اگر در پای پیمان بوده بی پروا نثار
 جان اگر در راه ایران بوده قربان کرده‌اند
 جان، فشانده‌ستند و با این، جانفشانیهای خویش
 سروریه‌ها، سرفرازیها به دوران کرده‌اند
 □ □
 پای در ناورده‌ها افشوده چندان استوار
 تا که خصمان را ز خصمیها پشیمان کرده‌اند
 گرنه تیغی مانده بر کف، رانده دشمن را به سنگ
 ورنه سنگی هم، سلیح از چنگ و دندان کرده‌اند
 در خطرها خویشتن را یگانه‌تازان مصاف
 در هنرها خویشتن را مرد میدان کرده‌اند
 عقده‌ای پیدا نشد، کان را بدانان هشت باز
 مشکلی نمود رخ، کان را نه آسان کرده‌اند
 در میان آمد سخن، چون آزمون عزم را
 دیگر آنجا قصهٔ پولاد و سندان کرده‌اند
 عقل را پیرایه‌ای دلکش ز حکمت بسته‌اند
 علم را دیباچه‌ای رنگین ز عرفان کرده‌اند
 فضل را بر قلّهٔ رفعت نهادستند پای
 جهل را در قلعهٔ نفرت به زندان کرده‌اند
 نخل تن‌ها پر بها از بار دانش دیده‌اند
 چشم جانها پرفروغ از نور ایمان کرده‌اند
 □ □
 هان و هان! ای پرهیز فرزند ایران، هوشدار!
 کت به میراثی گران اکنون نگهبان کرده‌اند
 پاس این میراث را، رسم نیاکان پیش گیر
 و اقدر این مقصود، آن می‌کن که آنان کرده‌اند

گفتم علی گفتم علی ...

تا آشنای ذوق استخنا شدم
 در قطره می‌جستم، علاج تشنگی
 مردارخواری کرکان را خوش که من
 خوشتر نبود از گوشه عزلت و گگر
 از دوزخی طبعی رهانیدم چو جان
 خاشاک ره بودم شدم همسنگ زر
 و ز نفس دون چون دور گشتم هرنفسی
 دادند رفعت در فرودستی مرا
 اینم سزا کز خود فروتن داشتن
 در خویشتن گم کرده بودم خویش را
 ذوق جنونم رهنمونی کرد و من
 نشستم از پا در بیابان طلب
 کشت فلک ارزانی افلاکیان
 پروانه سان بر جان خریدم شعله‌ها
 از دیولاح شرک با امداد لا
 بر جنس طاعت نهادم سر، وز آن
 معراج پویان بر براق معرفت
 سلطانی اقلیم معنی یافتم
 مدحت سرای ذرة النّاج شرف
 با دولت مدحش سخن سنجی‌گزین
 مدح علی گفتم که با تیغ زبان
 وصف علی راندم که گهسی در سخن
 گفتم علی، گفتم علی یا هموا
 گفتم علی، گفتم علی تا همزبان
 گفتم علی، گفتم علی، گفتم علی

بیگانه از بیش و کم دنیا شدم
 از قطره چون رخ تافتم، دریا شدم
 در بی نیازی همدم عنقا شدم
 در سیر، جابلقا و جابلما شدم
 جنت شدم، کوتر شدم طوبی شدم
 گلمهر، بودم، لؤلؤ لالا شدم
 فارغ ز وایلا و وانقا شدم
 افتادگی چون یافتم، والا شدم
 شایسته بالا شینی‌ها شدم
 از خود چو بیرون آمدم پیدا شدم
 کم کم به کار خویشتن اُستا شدم
 تا عاقبت مجنون این صحرا شدم
 من خوشه چین خرمن لیلی شدم
 در عاشقی یارب چه بی پروا شدم
 زی شارسان اعظم الا شدم
 زینده دیهیم کز منا شدم
 در ذکر سبحان الّدی اسرئ شدم
 نابنده خاک در مولی شدم
 یعنی علی (ع) عالی اعلا شدم
 در گلشن وصفش مرار آوا شدم
 ارجوزه خوان منطلق گویا شدم
 صد گلشن از یک لفظ و یک معنی شدم
 با طایران جنت الماوی شدم
 با قدسیان عالم بالا شدم
 تا از علی بر اوج استعلا شدم

چکامه حماسی

رزم آرمای عرصه نطق و بیان منم
 قدرت نمون ز معجز کلک و بنان منم
 هنگامه حوی معرکه شاعران منم
 آن تهمتن بدان، که بدان هفت خوان منم
 بر بهنه بلاغت پیل دمان منم
 همسنگ گاه ماندی و کوه گران منم
 ها، مرد مرد و مرد برد ای فلان منم
 کان شاهرخ که بیل کند ریران منم
 هان بر کرانه باش که نک در میان منم
 در من بین که شاعر فحل زمان منم
 وینک چه جای قرن، که صاحبقران منم
 کز شعر راستین شرف باستان منم
 «خاقانی بلند سخن در جهان منم»
 وان هر دورا به عرص هنر هممنان منم
 شیر صف فصاحت و بر بیان منم
 ای دون بیا که ساخته امتحان منم
 آن گوهرم که در صدف خود نهان منم
 «محمود» سر نهاده چنین رایگان منم

امروز در مصاف سخن بهلوان منم
 صاحبقران به مملکت منی و کلام
 کند آور دلاور هنگامه ادب
 گر تهمتن بیاید بر هفت خوان شعر
 در صحنه فصاحت، شیر فشانده یال
 با مدعی بگوی که با مدعای خویش
 گر مرد مرد و مرد برد، آرزو کنی
 بیدق مران به عرصه شطرنج شاعری
 هین ار میانه خیز که جا بر کران کنی
 از من بجو که عالم رمز سخنوری
 خواهی قرین من ز قرون گذشته خواه
 بر سبک باستان خلف راستین بین
 خاقانی ار نماند تو گویی به عصر خویش
 من ثانی ظهیرم و من تالی اثر
 سلمان کجاست تا که ببیند زمانه را
 ور مدعا نماید چندین تو را خطر
 سر زیر پر کشیده به عزلت مبین مرا
 من گنج شایگانم اما به پای دوست

سرانجام خوش

آیدت آن زمان که خواهی مرد
 زال زار نحیف و رستم گرد
 پسر زال را به دخمه سپرد
 نیز او را اجل به کس نشمرد
 گردن گردنان به بجه فشرد
 نگذارد به جا، نه صاف و نه درد

گر همه قارنی و رستم گرد
 چه تفاوت کند به پش اجل
 شوبه خود در نگر که مادر دهر
 آنکه شیر زیان به کس نگرفت
 سینه پردلان به حمله شکست
 این سیه مست آدمی ادبار

نه به چو خا امان دهد نه به بُرد	نه توانگر از او رهد نه فقیر
وی بسا نقش آرزو که سترد	ای بسا نقد زندگی که ربود
وه چه گلها که ناگهان پژمرد	اندر این باغ از سموم اجل
سفر مرگ را نگیرد خرد	ساز کن توشه‌ای که مرد خرد
وز میان گوی نیکنامی برد	خوش سرانجام آنکه آمدورفت

شیرمردان و شیرزنان

همه در کار خدمت بشرند	شیرمردان به سان شیر نرند
گویی از شیر نیز شیرترند	واندر این گیر و دار شیرزنان
همه صاحب کمال و با هنرند	همه نیکو نهاد و پاک سرشت
همگان همچو آهنین سپرند	پیش آلام توده بشری
از سر شور و شوق رهسپرند	همه در راه پیشبرد مراد
که بی دفع رنج رنجبرند	گه به درمان درد بیمارند
یک‌به‌یک چاره‌ساز و چاره‌گرند	مستمندان و بینوایان را
مهربانتر ز مادر و پدرند	بر یتیمان ز راه رأفت و مهر
نیکنامند و نیک نامورند	در بی نام نیستند ولیک
هر یکی رشک شبنم سحرند	چون نکو بنگری خود از پاکی

محیط

(۱۲۷۸-۱۲۱۳)

میرزا محمد محیط، ملقب به شمس الفصحاء، در سال ۱۲۵۰ هجری قمری در قم دیده به جهان گشود. پدرش نیز از عالمان دین و دانشمندان زمان خود بود و در ترویج مبانی مذهب جعفری و ارشاد مردم گام برمی‌داشت.

محیط علوم ادبیه و عربیه را در قم و اصفهان از اساتید فن فرا گرفت و چون دارای طبع شعر و ذوق ادبی بود در اندک زمان مورد توجه ادبا و فضلا قرار گرفت.

دوستعلی خان معیرالممالک وزیر خزانه ناصرالدین شاه که از وزرای ادب پرور بود و با فضلا و ارباب ذوق و شعر حشر و نشر داشت، محیط را از قم به تهران فرا خواند تا عهده‌دار تعلیم و تربیت فرزندش دوستمحمد خان باشد.

محیط از جوانی طبعی روان و قریحه‌ای تابناک داشت و در دستگاه معیرالممالک به خدمت پرداخت و سالهای بعد نیز آموزگاری دوستعلی خان ثانی (اعتصام السلطنه) را عهده‌دار گردید.

محیط در موقع جلوس مظفرالدین شاه به امر صدر اعظم سجع مهری جهت پادشاه به نظم در آورد که مقبول طبع واقع گردید و مورد اکرام و انعام قرار گرفت و به لقب شمس الفصحاء ملقب گردید.

محیط در سال ۱۳۱۷ هجری قمری بدرود حیات گفت و در قبرستان شیخان قم مدفون گردید و دیوانش برای اولین بار با تدوین و مقدمه میرزا حیدر علی ثریا (مجد الادباء) پدر همسر محیط طبع شد و مرحوم ثریا در مقدمه دیوان او نوشت: «محیط شاعری عالی قدر و صاحب فضیلت بوده و عمری را با صداقت و پاکدامنی و دیانت و امانت به سر برده و شاعران جوان در محضر او کسب علم کرده و معرفت اندوخته‌اند.»

در سال ۱۳۶۲ دیوان اشعارش به همت و کوشش احمد کرمی در نهران طبع و نشر گردید. اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

کمند محبت

بسیار زلف پر شکی و در هم او فتد
در هم شود چو خاطر من وضع روزگار
جز لعل تو که مرهم ریش دل من است
برقع فکن که از شر آتش رحمت
باشد جاودانه دل و غم قرین هم
آدم به دام دانه حسن تو او فتاد
با کس مگوی راز دل خود، گمان مدار
روزی اگر به خاک شهیدان گذر کنی
شد در هوای دانه خال تو مرغ دل
آزادی از کمند محبت بود محال
هر کس که بوسه زده لب جام و لعل یار

در ستایش فاطمه زهرا (س)

ای جهر برافروخته‌ات، لاله راز عمر
عمرت دراز باد که آمد طرب‌باز
سرو و گلی نیامده چون عارض و قدت
صبر و قرار عمر، تو بودی و بی‌تورفت
هر دم که بی‌تومی گذرد دیده‌های اشک
آشفته‌تر ز طره تو گشته حال من
ناری اگر ز طره تو افتدم به جنگ
هر کس که دید روز و داغ تو واقف است
هر دم که بی‌حضور عزیزان به سر رود
نگرفته دل غبار کدورت و هتیم

باز آ که بی‌رح تو خزان شد بهار عمر
با یاد روی و موی تو لیل و نهار عمر
در گلشن زمانه و در جویبار عمر
از کف زمام طاقت و صبر و قرار عمر
خون گریدها به حال من زار و کار عمر
آشفته‌تر ز حالت من روزگار عمر
آید به دولت تو به دست، اختیار عمر
بر بیدلان چه می‌گذرد از گذار عمر
انصاف، خواندش نتوان از شمار عمر
کو نیستی که شویدم از دل غبار عمر

جز کشتگان دوست که جاوید زنده‌اند
 غفلت نگر که پیک اجل در رسید و باز
 فهم سخن اگر نمایی شگفت نیست
 خواهی ز خواب غفلت، بیدار شد ولی
 با رشتۀ ولای بتولش چو بستگی‌ست
 خورشید آسمان ولایت که پرتوی
 هر تن که عاری است ز تشریف مهر او
 اوقات عمر صرف ثنایش کنم که هست
 گر هیچ یادگار نباشد «محیط» را

جاوید بر نخورده کسی از شاخسار عمر
 دل بسته‌ای به دولت بی اعتبار عمر
 هوش ز سر ریوده می خوشگوار عمر
 صهای مرگ بشکندت چون خمار عمر
 از هم گسته می نشود بود و تار عمر
 ز آنوار اوست شمس وجود نهار عمر
 باشد دوروزه صحبت او ننگ و غار عمر
 این شیوه مایه شرف و افتخار عمر
 این نغز گفته بس بودش یادگار عمر

در ستایش شاه ولایت

دوش در صحن چمن از چه سبب غوغا بود
 راستی سرو چمن این همه آشوب نداشت
 ایمن از حادثه دور فلک صحن چمن
 دلبر ما که مجرد بود از قید مکان
 غیر اقرار به تقصیر به امید کرم
 گفت در جبهه زاهد اثر تقوی نیست
 خرم آن روز که در ساحت میخانه مرا
 ما حریفان ز می عشق گهی مست بدیم
 دوست حق داشت اگر پای به چشم نهاد
 سرخوش از ساغر سرشار ولایت چو شدیم
 شجر طور ولایت، علی عمرانی
 مژده‌ای مقدم جان پرور او داد مسیح
 نه همین یار نبی بُد، که به هر دور معین
 نوح را همت او داد نجات از طوفان
 بود با فاطمه در بزمگه قرب قرین
 مدحتش پیشه از آن کرد در امروز «محیط»

مگر آن سرو چمان جلوه‌کنان آنجا بود
 این قیامت همه از قامت او بریا بود
 لیک پر فتنه ز هنگامه آن بالا بود
 این عجب بین که به هر جا که شدیم آنجا بود
 عرض، هر عذر که کردم همه نازیبا بود
 پیر میخانه که با نور خدا بینا بود
 به کفی طره ساقی، به کفی مینا بود
 که نه خمخانه و نی ساقی و نی صها بود
 دید کز اشک روان هر طرفش دریا بود
 پیر ما ختم رسل، ساقی ما مولا بود
 که نجلی رخس راهبر موسی بود
 دم قدسیش از آن روی روان بخشا بود
 انبیا را همه از آدم و تا عیسی بود
 ورنه تا روز جزا رهبر دریا بود
 اندر آن روز که نی آدم و نی حوا بود
 کز وی اش چشم شفاعت به گه فردا بود

چشم امید

جماعتی که دل و جان به عشق نِسپارند
بر آن سرم که بر آرم دمی به خاطر جمع
به صاحبان نظر ساقیا مده ساغر
ز اهل مدرسه ای دل، امید حال مدار
ز خیل خاک نشینان جماعتی دانم
چونوش، راحت روحند و در مذاق چونیش
شکسته قید علایق به زور بازوی عشق
نگاهداری ز اندیشه‌های باطل، دل
شهان عالم ایجاد و مالکان وجود
به اهل بیت رسالت مراست چشم امید
بغیر آنکه نشاید خدایشان خواندن
«محیط» از شرف مدحت محمد و آل

به حیرتم چه تمتع ز زندگی دارند
گرم دو زلف پریشان دوست بگذارند
که با حضور تو پیوسته مست دیدارند
که اهل قال و ز سر تا به پای گفتارند
که چون سپهر رفیع و بلند مقدارند
چو گل عزیز و به چشم جهانیان خارند
نه چون من و تو به دام هوس گرفتارند
حضورشان که ز راز درون خبر دارند
غلام خواجه لولاک و آل اطهارند
چه پر گناه تنم را به خاک بپارند
به هرچه وصف نمایندشان سزاوارند
متاع نظم تو را خسروان خریدارند

آشفته حال

امروز دلا از دوش، آشفته‌ترت بینم
جز مستی می در سر، شور دگرت بینم
گویا شده‌ای عاشق، ای دل که بدین گونه
خوناب جگر جگر جاری، از چشم ترت بینم
شد عمر و جز اینم نیست، در سر هوسی کاین سر
افتاده بان گوی، در رهگذرت بینم
ذرات وجود من، از وجد به رقص آید
ای مهر جهان‌آرا، گر یک نظرت بینم
سوزم به حضور جمع، پروانه صفت از رشک
چون شمع به بزم غیر، گه جلوه‌گرت بینم
ز اسرار نهان سازم یکباره خیرداریت
مانند «محیط» از خویش گریختنم

حبّ علی

رنجها برده فراوان هنر آموخته‌ام
نی خطا گفتم، جز عشق، ندارم هنری
تا نموده‌است ز خود بی‌خبرم جذبه دوست
کیمیاگر شده از اشک سپید و رخ زرد
رسم بیداری شب شیوه افغان سحر
شیوه رهروی و پیشه آزادی را
از گدایان در میکده شاهان سلوک
نظری دوست به حالم ز عنایت فرمود
دژه‌ام وز اثر تربیت شمس وجود
اقتدار هست پسر را به پدر، حبّ علی
شاعری را ز بی منقبت شاه «محیط»

وز همه عشق تو را خویر آموخته‌ام
به همه عمر همین یک هنر آموخته‌ام
علم آگاهی، از هر خیر آموخته‌ام
صنعت ساختن سیم و زر آموخته‌ام
ز سگان تو و مرغ سحر آموخته‌ام
از رفیقی دو سه، بی پا و سر آموخته‌ام
طرز بخشیدن تاج و کمر آموخته‌ام
آنچه آموخته‌ام زان نظر آموخته‌ام
تربیت کردن شمس و قمر آموخته‌ام
من خلف بوده‌ام و از پدر آموخته‌ام
از ازل نی ز بی کسب زر آموخته‌ام

سرمنزل مقصود

نه به تنها دل من از پی دلدار برفت
دل سودازده با سلسله رقص ز طرب
ای خوش آن جان که نثار ره جانان گردید
بوسه بر خاک در دوست تواند دادن
کو مجالی که دهم شرح، که از دست غمت
این عجب بین که به لب نامده شد شهره شهر
چهره شاهد معنی همه عمر بدید
کیست این ساقی سرمست که از جلو او
بود در نقطه موهوم دهان تو سخن
سود بازار جهان جمله زیان است ای دل
ره به سرمنزل مقصود تواند بردن

هر کجا بود دلی، در سر این کار برفت
تا که در سلسله گیسوی دلدار برفت
سرفراز آنکه سرش در قدم یار برفت
هر که منصور صفت تا به سر دار برفت
چه ستمها به من زار دل افکار برفت
ماجرایی که میان من و دلدار برفت
هر که بیرون دمی از پرده انکار برفت
از حریفان کهن هوش به یکبار برفت
گفتگوها بسی از عالم اسرار برفت
صرفه آن برد کز این بیهده بازار برفت
هر که در مرحله عشق سبکبار برفت

ای خوش آن روز که گویند از این خانه «محیط»

رخت بر بست و به سر منزل دلدار برفت

هجر نگار

من شیفته و مست و خراب از غم یارم	حیران و جگر سوخته از هجر نگارم
گر یار مرا باز نخواند به بر خویش	من خون جگر در غمش از دیده بیارم
سوگند بدان عهد که با زلف تو بستم	جز بر سر زلفت به کسی دل سپارم
یا رب سببی ساز که باز آن خم گیسو	یک روز به چنگ آرم و جان را بیارم
ای کاش که آن شوخ پری چهره طناز	باز آید و چون ماه، نشیند به کنارم

می ولایت

مدام فتنه از آن چشم مست می ریزد	ولی به جان من می پرست می ریزد
نگار من چو نشیند به بزم و برخیزد	بلا و فتنه ز بالا و پست می ریزد
مدام خون جگر جای اشک از دیده	به لعل نوش تو دل هر که بست می ریزد
گر از شکسته دلم ریخت خون، عجب نبود	که باده، ساغر آن چون شکست می ریزد
به دام فرصت افتد چو خصم، خونش ریز	که خون تو گر از این دام جست می ریزد
به دوش، بار ملالی که جان من دارد	ز قید این تن خاکی چو رست می ریزد
به تیر غمزه تو آن را که می زنی، سرو جان	به مقدمت ز پی ناز شست می ریزد
مدام ساقی کوثر به ساغر دل من	می ولایت خود از الت می ریزد
علی ذوالنعم ذوالکریم که فیض و عطا	غلام درگه او را ز دست می ریزد



محیط

(۱۳۷۱ - ۱۲۸۱)

سید محمد طباطبایی، متخلص به محیط، فرزند سید ابراهیم طباطبایی متخلص به فنا، در سال ۱۲۸۱ هجری شمسی در زواره اصفهان قدم به عرصه حیات گذاشت، تحصیلات مقدماتی را در زادگاه خود به پای برد و برای ادامه تحصیل رهسپار اصفهان شد و نزد اساتید بزرگ آن دیار به تحصیل علوم ادبیه و عربیه پرداخت.

استاد محیط طباطبایی در سال ۱۳۰۲ شمسی به تهران مهاجرت کرد و در آغاز به کار روزنامه نگاری اشتغال ورزید و در ضمن از دارالفنون پایان نامه ادبی خود را گرفت، آنگاه به استخدام وزارت معارف درآمد و به تدریس در دبیرستانهای تهران پرداخت و بیشتر خدمت آموزشی خود را در دارالفنون گذرانید و در خلال کار آموزشی به نوشتن مقالات تاریخی و ادبی اشتغال ورزید و از همین طریق همکاری خود را با مطبوعات پی گرفت و در زمینه های مختلف به نشر مقالات تحقیقی همت گماشت و مجله محیط را دایر کرد و به نشر آن پرداخت و در طول خدمت خود مدیریت مجله های دولت، آموزش و پرورش، و موسیقی را عهده دار بود و در سال ۱۳۲۸ به سمت رایزن فرهنگی در جنوب و غرب آسیا مأموریت یافت و در سال ۱۳۳۸ بازنشسته گردید.

استاد محیط طباطبایی از دانشمندان و پژوهشگران و شاعران والامقامی است که آثارش نمایانگر تسلط و نبحر او در زمینه های علمی و ادبی و تاریخی است، با اینکه سالها به سرودن شعر پرداخت، اما هیچگاه داعیه شاعری نداشت.

در سال ۱۳۵۸ به مناسبت پنجاهمین سال فعالیت های تحقیقی و فرهنگی استاد طباطبایی، کتابی به نام "محیط ادب" شامل سی مقاله تحقیقی از محققان به کوشش حبیب یغمایی و سید جعفر شهیدی و دکتر باستانی پاریزی و ایرج افشار از طرف هیأت امنای

کتابخانه‌های عمومی کشور در تهران نشر گردید و سرانجام در سال ۱۳۷۱ چشم از جهان فرو بست.

از آثار و تألیفات اوست: آثار میرزا ملکم خان، شرح حال فردوسی، جغرافیای نو، دوران نادر، رابیندرانات ناگور شاعر و فیلسوف هندی، و چند اثر دیگر. اینک چند نمونه از اشعار او:

ذکر میلاد علی (ع)

دفتر توحید را دیباچه و عنوان علی اندر اثبات نبوت قاطع برهان علی
هان علی، برهان علی، پیدا علی، پنهان علی
در امامت رهنمای عقل سرگردان علی در ولایت خود پناه عالم امکان علی
کن علی، کائن علی، من کان علی، ما کان علی
با پیمبر بسته بر عرش برین پیمان علی تا اساس بت پرستی را کند ویران علی
هو علی، یا هو علی، برگو علی، برخوان علی
دین احمد را به پا افراشته ارکان علی تافته از روی حیدر قره یزدان علی
قر علی، قرخ علی، فرزاد علی، فرمان علی
کاتب وحی الهی جامع قرآن علی دوستان را قبله دل آوزوی جان علی
جان علی، جانان علی، ارمان علی، درمان علی
تاج ایمان را نهاده بر سر سلمان علی در تن بوذر دمیده روح اطمینان علی
دم علی، همدم علی، مونس علی، انسان علی
کاخ تقوا و فضیلت را بن و بنیان علی شهر بند علم باری را در و دربان علی
در علی، دانش علی، حکمت علی، عرفان علی
نور دانش را فکنده بر دل خواهان علی جهل را از بن شکسته پایه ایوان علی
بن علی، گلبن علی، روشن علی، تابان علی
کشور دین را شهنشاه عظیم الشأن علی جهل را از بن شکسته پایه ایوان علی
سر علی، افسر علی، سرور علی، سلطان علی
تا درفش داد و دین گسترده بر کیهان، علی از شکوه افکنده ذکر عدل نوشروان علی
دین علی، آیین علی، قانون علی، پیمان علی

ره به ظاهر برده چون از ممکن امکان علی تا مکان از لامکان پیموده ره آسان علی
 ره علی، رهرو علی، رهبر علی، رهبان علی
 دوش اندر کعبه بود از امر حق مهمان علی فاطمه همچون گلی بگرفته در دامان علی
 گل علی، سسل علی، سوسن علی، ریحان علی
 کار ما را می دهد از لطف حق سامان علی وای بر ما گر نباشد یار و پشتیبان علی
 کس علی، غمخس علی، خودس علی، ارمان علی
 تا بیاساید «محیط» از وحشت نوفان، علی تاربانه می زند بر بحر بی بادان، علی
 یا علی! مولی علی! آقا علی! قربان علی!

چه می کردم؟

اگر در پرده دل خون نمی کردم چه می کردم؟
 ستم بر جان خود ای دون نمی کردم چه می کردم؟
 ز رنج خوبتن لذت نمی بردم، چه می بردم؟
 صفا با طالع وارون نمی کردم چه می کردم؟
 درون سایه غم، عم نمی دیدم، چه می دیدم؟
 مدارا با دل محزون نمی کردم، چه می کردم؟
 لب از شکر و شکایت بر نمی بستم، چه می بستم؟
 سخن با ساز دل موزون نمی کردم، چه می کردم؟
 عنان صبر و ناب از کف نمی دادم، چه می دادم؟
 ز سوز دل جگر را خون نمی کردم، چه می کردم؟
 همان حونی که گر روزی نمی خوردم، چه می خوردم؟
 ز راه دیدگان بیرون نمی کردم، چه می کردم؟
 غبار چهره را با خون نمی شستم، چه می شستم؟
 به سیلی صورتی گلگون نمی کردم، چه می کردم؟
 از این مردم اگر راضی نمی بودم، چه می بودم؟
 رضا را با قضا مقرون نمی کردم، چه می کردم؟

- اگر تخم امید اینجا نمی‌کشتم، چه می‌کشتم؟
 نظر بر خرمن گردون نمی‌کردم، چه می‌کردم؟
 جو مه دنبال روزی گر نمی‌گشتم، چه می‌گشتم؟
 طواف تربت فارون نمی‌کردم، چه می‌کردم؟
 در این صحرا اگر گوری نمی‌کندم، چه می‌کندم؟
 ادب را با هنر مدفون نمی‌کردم، چه می‌کردم؟
 اگر ابلیس را از در نمی‌راندم، چه می‌راندم؟
 دو صد لعنت بر این ملعون نمی‌کردم، چه می‌کردم؟
 سر پیری اگر سودا نمی‌پختم، چه می‌پختم؟
 در این سودا که خود مغبون نمی‌کردم، چه می‌کردم؟
 ز قید عقل اگر بیرون نمی‌جستم، چه می‌جستم؟
 سفر در موکب محنون نمی‌کردم، چه می‌کردم؟
 دو آغوش هوس دل را نمی‌کشتم، چه می‌کشتم؟
 حیا از موی خود اکنون نمی‌کردم، چه می‌کردم؟
 به کوی عشق اگر راهی نمی‌جستم، چه می‌جستم؟
 دلی روشن از این کانون نمی‌کردم، چه می‌کردم؟
 غزل بهر غزال خود نمی‌خواندم، چه می‌خواندم؟
 به رویش دیده را مفتون نمی‌کردم، چه می‌کردم؟
 به کوی ارمغان گر جان نمی‌بردم، چه می‌بردم؟
 تبارش بی چرا یا چون نمی‌کردم، چه می‌کردم؟
 به خاک در گهش مزگان نمی‌سودم، چه می‌سودم؟
 ز گردش نور چشم افزون نمی‌کردم، چه می‌کردم؟
 گل معنی ز خاک غم نمی‌چیدم، چه می‌چیدم؟
 به مزگان کاوش مضمون نمی‌کردم، چه می‌کردم؟
 سخن گر با «محبیط» اینسان نمی‌گفتم، چه می‌گفتم؟
 بدین افسانه‌اش افون نمی‌کردم، چه می‌کردم؟

سخن شیوا

سخن به کام دل آدمی جو انشا شد
 کمال نفس سخنگو در آن پدید آمد
 بدانچه مایه لذت شود خودی آراست
 بیان حال دل شعر و شور شاعر کرد
 میان خالق و مخلوق و خلق، جسر سخن
 فرشته متظری از آسمان پدید آمد
 سخنوران را مانند دوستان خدا
 همان که قفل در آسمان بسته گشود
 سخن که مایه آسایش روانها بود
 بر اوج موج سخن در فراخنای زمین
 سخنوری که کلامش پیام الهام است
 بر آن نشانه وجد و طرب هویدا شد
 علامت عَلمِ شعر سُخته پیدای شد
 از آنچه راه به نقصان برد مجرّا شد
 به اصطلاح سخن شعر نغز شیوا شد
 چو خطّ ربط زمین و زمانه برپا شد
 شریک فکر محیط بلند بالا شد
 رفیق راه سفر سوی عرش اعلیٰ شد
 کلید باغ بهشت و درخت طوبی شد
 میان جان و تن اینک انیس تنها شد
 «محیط» خسته و فرسود غرق دریا شد
 رسول فلسفه زندگی جو بودا شد

ماجرای زندگی

کیست آنکونیست چون من مبتلای زندگی
 مشکلات خویش را تنها تحمل می‌کند
 سر بیارد در مسیر پیک دژگام اجل
 مرگ را در پیش رو چون پرده آویزد همی
 لذت شهت تمسّح را ز دلها برده است
 وحشت پرواز کرکس بر فراز کوهسار
 چون به سود تن زیان جان فراهم می‌شود
 از «فنا» این نکته را در یاد خود دارد «بقا»^۱

تا «محیط» از دردی درمان به جان آمد، بگو:

کز شراب ارغوان جوید دوی زندگی

۱- «فنا» تخلص پدر شاعر مرحوم سید ابراهیم طباطبایی، و «بقا» تخلص شاعر محیط طباطبایی در آغاز جوانی بوده است.

ای همزیان من!

(۱)

ای همزیان من!

بشنو فغان من!

در این بیان من!

روزی که گردنت بفتانند روان من،

روزی که مرگ پنجه نهد بر دهان من،

آن روز در دهان تو گردد زبان من،

باشد فغان من،

ای همزیان من!

(۲)

ای همنا بیا!

مهر آشنا بیا!

ای همصدا بیا!

روزی که بگسلد گره از بند نای من

دیگر به گوش کس نرسد این نوای من

آن روز در صدای تو باشد توان من

وز یاد تو شاد است جان من

ای همزیان من!

(۳)

ای همکلام من!

بر تو سلام من!

بشنو پیام من!

روزی که مرغ حان بکشد پر ز بام من

تیغ سخن فرو شکند در نیام من

آن روز بر تو باد مبارک مکان من

کاندرا دهان داری زبان من

ای همزیان من!

(۴)

ای همسخن بیا !

جانم به تن بیا !

بشنو ز من بیا !

روزی که می‌روم به سفر از وطن بیا !

آن روز با زبان دری در سخن بیا !

با این زبان بیرس ز ایران نشان بیا !

تا گویدت پیک روان من

ای همزبان من !

(۵)

ای کبک خوشخرام !

بشنو یکی پیام !

زندهار از این مقام !

آمد بلای هستی تو ای خجسته نام

نامی که از زبان دری برده‌ای به وام

دشمن به قصد جان تو برده امان من

کبک دری! زندهار! جان من

ای همزبان من !

(۶)

ای همنشین، بیا !

مهرآفرین، بیا !

بشو چنین، بیا !

روزی که خاک خورده تن نازنین من

پا بر سرم گذار و به آئین من

حمدی نثار کن به زبان بر روان من

دور از تو باد رنج زمان من

ای همزبان من !



محیط

(۱۲۹۶)

محمد تقی جامع، که در شعر محیط تخلص می‌کند، فرزند محمد علی مجتهد، در سال ۱۲۹۶ هجری شمسی در شهر نایین دیده به جهان گشود، تحصیلات خود را در رشته علوم قدیمه تا دوره سطح فرا گرفت و از آن پس در اصفهان به تحصیل علوم جدید پرداخت و تا سال سوم متوسطه در دبیرستان سیدی به تحصیل ادامه داد، آنگاه در دبیرستانهای اصفهان و نایین به تدریس اشتغال ورزید و بیش از سی سال عهده‌دار تعلیم و تربیت نوجوانان بود تا اینکه به افتخار بازنشستگی نایل گردید.

جامع سپس از طرف آموزش و پرورش مأمور تأسیس کتابخانه شد و پس از شرکت در چند سمینار کتابداری از طرف وزارت فرهنگ و هنر متصدی کتابخانه نایین گردید.

محیط در باره آغاز شاعری خود گوید: «بین سالهای ۱۵ و ۱۷ با یکی از منسوبین مشاعره یا مکاتبه منظوم داشتم و کم‌کم همین زمینه باعث گردید به سرودن شعر پردازم و از سال ۱۳۲۰ رسماً در وادی شعر و شاعری گام نهادم.»

از محیط تاکنون دو اثر طبع و نشر یافته و چند اثر دیگر به نامهای زنگ پنجم، چلچله، تلخ و شیرین، و مقبسات شامل اسامی جلاله و اسماء و صفات و طرز دعا و نمازها و مدایح و شرح حال بعضی از بزرگان که هنوز به چاپ نرسیده است.

معراج النبی

شبی تاریک چون گیوی عذرا	شبی بگرفته همچون قلب وامق
شبی تاریکتر از موی خوبان	سیه گون ليله‌ای چون شام عاشق
شبی تار مودت بسته با حشر	بریده از سحر یک سو علائق

شی با تیرگی پیوند بسته
 در آن تاریک شب دیدند نوری
 زمان آن دم مکان در لامکان داشت
 به بازار گلان گلجو گلی دید
 حکیم آری در او صد لفظ مبهم
 چو یوسف از درون چاه کنعان
 ز پستی برد و بر هستی نشاندش
 قدم برد از وجودش رنگ امکان
 نمی دانم سخن چون رفت و چون شد
 «محیط» آنجا مقام قرب حق بود

چسان دل داده با دلبر معانق
 چو اندر مجمل و مهمل حقایق
 تو شام تیره خوان یا صبح صادق
 که بود از بهر بزم قرب لایق
 شود واقف به اسرار و دقایق
 و یا مهری درون لیل غاسق
 ز اقران برگزید و ساخت فایق
 نهان شد قطره در بحر موافق
 بلی حزئی به کلی شد ملاصق
 که چهر از مهرافروزد شقایق

به تو ای دوست

یه تو ای دوست نوشتم سخنی
 سخن نغز بود جوهر جان
 لاله در باغ شود چهره نما
 یه تناسب بود اسباب جهان
 تا بود نقشه هستی باقی ست
 صید دریاچه بود ماهی خور
 فعل خوبی زبده ان ساخته نیست
 آن یکی ظرف سفالین سازد
 سفته هرگز نشود ابن حجر
 بهتر قوم شود مهتر قوم
 یوالبشر ربّ ظللنا گوید
 دوزخی حور بهشتی نشود
 دی دون حاتم طایی نشود

جز نوشتن چه کند مثل منی
 نه خطیب است که دارد دهنی
 غیر حسن نیت خصیص دهنی
 فرد عالی نسب و پست و منی
 اصل ممتاز و فروعات دنی
 ماهی بحر بود چند منی
 نکند کار خطا اصل سنی
 وان دگر ساغر صاف ختنی
 یا فرومایه او یس قرنی
 نیت هر سنگ عقیق یعنی
 کار ابلیس بود کبر و منی
 لن ترانی ست جواب آرئی
 حد اکوان نبود تهمتئی

تو چو گل بر سر زلف باری
 کی «محیط» غم هجران چو منی

بی حساب رفت

آیندهام ز یاد چو صدها کتاب رفت
گفتم که چون هزار نشیند به شاخه‌ام
داد از نخست خاصیت آب زندگی
ماهی که می‌گذشت ز آینده مزده بود
ماییم یار زمره از یاد رفتگان
یا نوبهار آمد و نشکفت گل به باغ
باد صبا به ری رو و با اوستاد گوی
یا سال شصت و هشت بجز یکدومه نداشت
آیندهام نبود به طالع به سال نو !
من خویشتن به خیل تو از یاد رفته‌ام
صبرم زدل برون شد و از دیده خواب رفت
هجرم به سر نیامد و صبر از نصاب رفت
شیرین نگشته کام به سعی و شتاب رفت
آیندهام نیامد و مه بی حساب رفت
یا سهم ما به آب چه بودیم خواب رفت
با گل نخورد آب و شقایق به تاب رفت
کی نیکنامی‌ات همه جا دو رکاب رفت
ده ماه یا به سرعت مرّ سحاب رفت
یا چونکه بود خانه بختم خراب رفت
یا از گفت به خیره شمار از حساب رفت

ای اختر اقبال

واعظم گفت از قیامت ای قد جانان قیامی
گفت از مینو سخن ای غنچه خندان، کلامی
دل هوای سرکشی دارد بتا ای طره تاری
دانه خالش به صید دل نگر ای غمزه دامی
شد ز یادش عهد من ای شیوه یاری قراری
تلخکام محتلم ای اختر اقبال کامی
چشم بختم تیره شد ای برج طالع آفتابی
اشتیاقم شمله زد ای آب هستی بخش حامی
گر نخواهی آتشم بر دل ز دوری چون گریزی
ور نمی‌خواهی فراموش کنی از نامه نامی
در حرام آمد گلم ای سرو جو از جو کناری
با رخس ای گل چه می‌گویی مگر ای غنچه خامی
صبحگاهها خنده‌ای بر ظلمت شام سیاهم
شب گذشت از نیمه ای مه پرتوی افکن به بامی

دست و پای کن که از کف شد زهام اختیارم
 آخر ای باد صبا از آشنایی ده پیامی
 در «محیط» آشنایی قید نام و ننگ حرفی
 عقل را از عشق نامی زهد را از پی پیامی

اشک من

روز میاویز به دامان چشم	اشک من ای گوهر غلطان چشم
شعله شو و مرحم دیرینه باش	روز چو مه خلوتی سینه باش
تا چو دُرت در صدف اندوختم	دل ز غمت شمع صفت سوختم
شب کنی از لاله برم رشک باغ	باید ای گوهرک شجرآغ
تیره سحر صبح دل افروز توست	شام چه گویم؟ که سحر روز توست
شام صراحی زن و مینای گیر	روز چه آذر به دلم جای گیر
لاله رخا! روزن، ماوا مکن	حلقه مزن بر در و در وا مکن
مرهم ریش جگر خسته باش	حلقه شو و بر در دل بسته باش
پای سکون جای قراریت نیست	گرچه به دل صبر و قراریت نیست
نام تو شوید رقم ننگ من	لعل تو و جا به دل سنگ من
جان گرو نفس هوسناک شد	رخت من از دست هوس چاک شد
الحذر ای گوهر ناسوده ام	پاک شو از دامن آلوده ام
فاش مکن قصه نا گفته ام	بحر «محیطی» مکن آشفته ام

در حریم آشتی

بام فلک را تیره سازد دود آهم	من در حریم آشتی دور از گناهم
سرگشته هر سو چون به پای باد کاهم	مجهول مطلق چون خموشی در سیاهم
در تیرگی تابان چسان در چرخ ماهم	سعی و تلاش و هیتم چون موج دریا
تر دامنی خشکیده لب چون کهنه چاهم	آلوده دامانی که در توصیف نایم
چرکین قبا و پاکدل چون صبحگاهم	جو کاره و گندم نما مانند دامم
دور از «محیط» زندگی چون طول راهم	گر زشت و گر زیبا غبار کوی اویم

ولی حق

داناى راز لم یزلى کیست؟ جز علی
اثبات شأن و منزلت کیست؟ جز علی
گو نقش خاتم شرف کیست؟ جز علی
چون یطمعون قبا به بر کیست؟ جز علی
در مکه خیفی و عقبی کیست؟ جز علی
استاد جبرئیل امین کیست؟ جز علی
حق خواه وبت شکن به حرم کیست؟ جز علی
این سیر در خور قدم کیست؟ جز علی
سر لایق نثار ره کیست؟ جز علی

امواج بحر علم نبی کیست؟ جز علی
روز غدیر آیه اکملت دینکم
نقش رسول، زوج بتول و ولی حق
تاجی چو هل اتی که تواند به سر نهاد
آنکو به خوابگاه نبی خفت شام غم
همرتبه رسول خدا جز علی که بود؟
بر دوش مصطفی که نهاد از شرف قدم؟
در خاک تیره همسفر رهرو فلک
تاره برد به بزم جلال و «محیط» قدس

صبح نایین

از هر طرف به گوش رسد نعمه جدید
گردد عیان به لوح زمان جلوه امید
روشنتر از جهات به نایین بود پدید
چون یاسمن شوند بر لاله ناپدید
عذب فرات باشدش از هر طرف عدید
با چهره منور و پیشانی سفید
بر این سخن دمام صبحش بود شهید
وز مردمی که درس محبت توان شنید
دارد هوای روز و شبش عطر شنبلید

صبح نخست چو مس گیتی شود سفید
از چهر روز تیرگی شب نهان شود
آیات صنع در همه جا صبح روشن است
انجم گروه در بر سلطان اختران
باشد اگر چه ملح اجاجش روان به جوی
خور احمد است گویی کاید ز مغار نور
هر شب هوا به نشئه صهبای حلر است
جایی که رمز عشق توان دید بالعیان
در این «محیط» شاب است آشکار



مخبر

(۱۳۱۲)

علی فرامرزی راد، که در شعر مخبر تخلص می‌کند، در یازدهم دی ماه سال ۱۳۱۲ شمسی در تهران تولد یافت، تحصیلات ابتدایی را در دبستان نوشیروان و متوسطه را در دبیرستان رازی (فرانسویان) به پایان رسانید، از آن پس به خدمت شهرداری درآمد و در اداره کل درآمد آن اداره به کار پرداخت.

مخبر از سال ۱۳۲۹ به سرودن شعر پرداخت و در آغاز به شعر فکاهی توجه نمود و از سال ۱۳۳۳ به نظم اشعار جدی تمایل پیدا کرد و نخستین مجموعه شعری که از او انتشار یافت در سال ۱۳۳۷ به نام "چشم به راه" شامل شصت ترانه و رباعی بود.

مخبر از میان شعرای متقدم به سعدی و حافظ بیشتر علاقه دارد و با اینکه در سرودن انواع شعر تسلط دارد، ولی به نوع غزل و رباعی و ترانه بیشتر دلبستگی از خود نشان می‌دهد. اشعار زیر نمونه‌ای چند از نظم اوست:

رنجها

چه شکوه‌ها که نکردم چه طعنه‌ها که شنیدم
به آرزوی وصال چه راهها که دیدم
چه ماهها که ز حسرت شرنگ مرگی چشیدم
شد از نکویش یاران سیاه روز سپیدم
هوای روی تو کردم به هر چمن که رسیدم
زبان نکردم از آن رو که جور عشق خریدم
به راه دوست چو «مخبر» شکست پای امیدم

به راه عشق تو جانا چه رنجها که کشیدم
در انتظار جمالت چه روزها که نشستم
چه هفته‌ها که گذشت و گذشت باعم و محنت
شد از دورنگی دوران سپید موی سیاهم
به جستجوی تو رفتم ز هر گذر که گذشتم
به نقد جان چو به بازار عشق پای نهادم
میان رهسپاران علم شدم به درستی

خزان غم

نه یک شب در غمت اختر شماری می‌شود پیدا
 که هر شب عاشق شب زنده داری می‌شود پیدا
 برون از خانه آبی با چراغ و نیستی روشن
 که هر سو بهر تو چشم انتظاری می‌شود پیدا
 از آن کوی تو ای گل شهره همچون لاله زاران شد
 که در هر گوشه آن داغداری می‌شود پیدا
 نه تنها من به راه عشق تو افتاده‌ام از پا
 که صداها کشته در هر رهگذاری می‌شود پیدا
 به خاک کوی تو از بسکه اشک حسرت افشانم
 به هر جا یا گذارم چشمه ساری می‌شود پیدا
 کجا گور از تو ای گل در خزان غم نشان از من
 بغیر از شاخه بی برگ و باری می‌شود پیدا
 مرا با سرد مهری کم بران از خود که در این دل
 هنوز از آتش عشقت شراری می‌شود پیدا
 وفا از آشنایان بر نمی‌گیرم که می‌دانم
 در این قحط وفا هم حقگزاری می‌شود پیدا
 به دور بی قراری دامن طاقت مده از کف
 که بعد از بی قرارها قراری می‌شود پیدا
 زمان غم شود طی دوره شادی رسد آخر
 که بعد از هر حرانی نوبهاری می‌شود پیدا
 در این وادی نه تنها من غریب افتاده‌ام «مخبر»
 هزاران همچو من در هر کناری می‌شود پیدا

دل من

یک دم دلم از بند عم آزاد نشد
 در محبس تنگ سیه هم شاد نشد
 هر گه که یکی ناله به‌پا خاست از او
 آن هم به لب شکست و فریاد نشد

آذر عشق

کی فند پرده ز رازی که نهان است هنوز
 چه نویسم بنگارم؟ چه بگویم؟ چه کنم؟
 به چمن تا که ببینم گل زیبای رخس
 قد سروش که به پا کرده قیامت در شهر
 گرچه خود رنجه ز سرینجه پیری شده‌ام
 به زمانی که محبت شده افسانه، مرا
 داد از آن یار پریچهره که در گلشن عشق
 نه عجب گر به ثریا برسد فریادم
 تا نگوید که خیالش شده از خاطر من
 به جنون کار مرا می‌کشد آخر «مخبر»

که لیان من و او قفل دهان است هنوز
 که نگاه من و او نامه رسان است هنوز
 هر طرف مرغ دلم در طیران است هنوز
 همه جا در نظرم جلوه کنان است هنوز
 عشق او در دل بشکسته جوان است هنوز
 صحبت عشق و وفا ورد زبان است هنوز
 پی نوش خود و نیش دگران است هنوز
 که مرا از غم وی آه و فغان است هنوز
 من و این سیل سرشکی که روان است هنوز
 در دلم آذر عشقی که نهان است هنوز

بی‌ستاره

گرچه هر شب دیده‌ام می‌دوزم به چشمی آسمانی
 ز اختر گمگشته عشقم نمی‌جویم نشانی
 من که در همت آسمان یک اختر تابان ندارم
 پس شما مه‌ری کنید ای اختران آسمانی
 من غریبی از دیار عزتم ای همزیانان
 همتی تا وا رهم از محنت بی همزبانی
 کاروان زندگانی رفته و من از نفاقل
 همچنان وا مانده‌ام در نیمه راه زندگانی
 شمع راهم گشته خاموش از دم باد حوادث
 آتشی روشن کنید ای همراهان کاروانی
 تا به راه عشق خوبان بد آیین پا نهادم
 رخت بریست از سرایم شور و شوق و شادمانی
 غنچه عمرم که با صد آرزو پرورده بودم
 گشت بریر در جوانی از دم باد خزان

پا نهادم بسکه اندر راه تحصیل بصیرت
 سوحث حاتم عاقبت در آتش روشن روانی
 برف پیری آمد و بنشت بر موی سیاهم
 ای دریغا از جوانی، ای دریغا از جوانی
 «صحر» امشب تا نشانی جویم از گمگشته خود
 زار و بالان حلقه بر هر در زخم از ناتوانی

شادی عید

بیا که دیدن روی نو آروست هنوز	دو چشم خسته و بی‌عواب من ز تب تا صبح
از این غم است گرم بعضی در گلوست هنوز	رقیب سفله بر آن شد که فتنه انگیزد
به دل ولی غم از کبۀ عدوست هنوز	مرا به عهد و وفای تو نیست تردیدی
بیا که موسم گشت و کنار جوست هنوز	ورد نیم فرحبخش و دلپذیر بهار
بیا که دیدن روی توام نکوست هنوز	مرا نو شادی عیدی و جلوه گل و باغ
ز فرط شوق ننگم میان پوست هنوز	بیا که باده گلفام و صبح روز وصال
به باغ رو که به دل هست امید دوست هنوز	هوا هوای بهار است «مخیرا» نفسی

بامدادان

بر سر کویش وطن دارد هنوز	شد به سر عمری و با حسرت دلم
شب همه شب انجمن دارد هنوز	با مه و پروین نه یادش تا سحر
دیدگان خسته ام در جستجوست	روز و شب می‌گردم و با اشتیاق
گویم ای دل این صدای پای اوست	هر صدایی می‌رسد بر گوش جان
کاندر این وادی غریب افتاده‌ام	زار می‌گیرم به حال زار خویش
تا امید و بی نصیب افتاده‌ام	مانده‌ام تنها به حلوت وز غمش

روزگاری ماه من از روی مهر	نغمه عشق و محبت ساز کرد
چون به نقد جان خریدارش شدم	شیوه عاشق کشی آغاز کرد
□ □	
دل ز دستم برد و بر احوال من	از وفا یک لحظه غمخواری نکرد
چشم مستش اشک خونینم ندید	یک نفس جز مردم آزاری نکرد
□ □	
همچو بلبل بی رخ آن گل مرا	در دل افسرده خار غم شکست
پشت امیدم به راه وصل وی	زیر بار محنت و ماتم شکست
□ □	
بهر دبدارش چه شبها تا سحر	دیده همچون حلقه بر در دوختم
گرد شمع یاد او گشتم ولی	صبحدم پروانه آسا سوختم
□ □	
ای دل امشب هم به هر حالت که هست	تا سحرگه با غمش سر می کنم
بامدادان چون برآید آفتاب	رو به سوی شهر دیگر می کنم

به راه زندگی

به راه زندگی با سر دویدن	به زیر بار محنتها خمیدن
به درد ورنج و حرمان خو گرفتن	ز شادیهای گیتی دل بریدن
ز باغ زندگی در جوانی	گل ناکامی و اندوه چیدن
ز جام آرزو از نامرادی	شترنگ حسرت و ماتم چشیدن
چوبومی در دل شبهای تاریک	به هر ویرانه ای مأوا گزیدن
به عزم چاره اندر راه مقصود	ز هر وامانده ای تهمت شنیدن
برای من بسی باشد نکوتر	که از بیگانه ای منت کشیدن

ترانه

دلم تو، مونسم تو، دلبرم تو	سرم نو، سرور و تاج سرم تو
به لب دارم همیشه این ترانه	عزیزم همدم و هم بسترم تو

ای گل

ما شیدای شدا کردی ای گل سراپا شور و غوغا کردی ای گل
چه گویم من؟ چه گویم من؟ که دیگر خودت را در دلم جا کردی ای گل

فریادرس

ما جز او به سر سودای کسی نیست ما در دل بجز وصلش هوس نیست
به فریادم رسید ای همزبانان که او دیگر مرا فریاد رس نیست

قیثهٔ غم

غم و رنج زمان مانند تیشه تراشد استخوانم را همیشه
در این شهر بلاخیز و غم افزا نمی‌دانم سرانجام چه می‌شه

فتنه

به دام غم گرفتارم تو کردی غمین و زار و بیمارم تو کردی
چه گویم من که بانیرنگ و افسون هزاران فتنه در کام تو کردی

نشد

روی تو مرا شمع شب تار نشد موی تو مرا محرم اسرار نشد
من در غم و حرمت تو در بی‌خبری ای آفت جان اینکه دگر کار نشد

آواز سحر

آواز خروسان سحر می‌شنوم؟ یا نغمهٔ امید و ظفر می‌شنوم؟
در تیرگی و سکوت و تاریکی شب از تابش خورشید خبر می‌شنوم

مدرس

(۱۳۰۹ - ۱۳۱۷)

میرزا یحیی مدرس اصفهانی، معروف به بیدآبادی، فرزند محمد اسماعیل، در سال ۱۲۵۴ هجری قمری در کربلا قدم به عرصه هستی نهاد، علوم مقدماتی را در بین‌النهرین فرا گرفت.

مدرس در شانزده سالگی به اتفاق پدر و خانواده خود به اصفهان کوچید و در این شهر رحل اقامت افکند و به تکمیل دانش پرداخت و در علوم عقلیه و نقلیه و ادبیه و ریاضیات و هیت و نجوم و علوم غریبه تبحر یافت و بارع گردید، آنگاه به تدریس در رشته‌های علمی و ادبی پرداخت.

مدرس علاوه بر مقام علمی، شاعری توانا بود و در فنون شعر و ادب تبحر و استادی داشت و چیزی که مورد اعجاب حاضران در مجلس درس استادش گردید ترجمت فارسی بدل غلط (حییبی قمر بل شمس) بود که بدین روش به بدیهه‌گویی سرود:

تشبیه رخت به ماه کردم شمسی و من اشتباه کردم

دیوان مدرس متجاوز از یازده هزار بیت شامل مدایح و مرثیاتی حضرت محمد (ص) و ائمه اطهار علیهم السلام که در سال ۱۳۵۶ شمسی وسیله کتابفروشی اسلامیة تهران طبع و نشر شد. باری مدرس در هفتم ذی‌قعدة الحرام سال ۱۳۴۹ هجری قمری در سن نود و پنج سالگی بدرود حیات گفت.

بهاریه

بلبل چه نکیا زده تا نغمه نوروز آراسته جشنی ز طرب خسرو نوروز
شیرین من ای رلف تو آورد شب و روز تلخ است چه فرهاد مرا کام به نوروز

ها تلخی کامم بزدا زان شکرین لب
 شاهانه فرا هشت به سر فبرهٔ دیهم
 بوسیجه دیرانه کمر ست به تعظیم
 افشاند بط از شهر سیمین به سمن سیم
 شد برگ شجر جنگل شاهین‌وش و از بیم
 بر سایهٔ او می‌نگرد صعوه مورب
 در مهد شیخ آمد به چمن طفل شکوفه
 از سرحد اقلیم خطا تا حد کوفه
 بی دایه و عریان همه در دشت مخوفه
 از ابر ربیعی همه را گشته علوفه
 از فیض طبیعی همه را پنجه مخضب
 از ابر بهاریش می آمد به پیاله
 شد خوی‌زده چهر بت من لاله ز ژاله
 کاین گونه زده خال سپه فام به غیب
 سر سبز ساتین شد و گلرنگ حدایق
 سرو چمن آزاد شد از قید علایق
 گردید به خونریزی گل باد چه شایق
 از سیزه به کف نیزه بر آورد شقایق
 چون سایهٔ مسوط که بر سطح محدب
 کز راه مداین به حجاز است مرا پی
 خیز ای مدنی لهجه رها ساز ره ری
 آورد ز شط بصره و بغداد مرا می
 نجدی مهم ای کاشغری سرو، هلا می
 وز کوفه ام اسباب طرب ساز مرتب
 از نعمهٔ شهناز به شه ناز دگر بار
 کان ترک حصاری ست به نوروز عرب وار
 آن ماه عراقی ست به نوروز معرب
 نحس است قرآن زحل و ماه هلا خیز
 از طرف قمر دور نما زلف دلایز
 از زلف و رحمت گشته مرا جرع دُررخیز
 وین نکته عیان شد که شود ابر گهریز
 چون یافت قمر جای به خلوتگه عقرب
 نقاش دی، ای رنگ تو سیماب و قلم برف
 سیماب تو زنگار شد و برف تو شنگرف
 با چهرهٔ زرد ار کاز بتان نبری طرف
 اسپید مداد تو به بیهوده شود صرف
 نا سرخ گل اوراق چمن کرده مذهب
 از سنبل و نسرين به چمن یافته هر کس
 واللیل اذا عسعس والصبح تنفس
 در پای گل نوسفر و سیزهٔ نورس
 بلبل به غزلخوانی و «یحیی» به مخمس
 بگشوده به نعمت شه لولاک همی لب

مدح علی بن ابی طالب (ع)

خیزید و پی عیش بتی ساده بیارید از دست بتی ساده بطی باده بیارید
تا راحت روحم شود آماده بیارید افتاده شدم داروی افتاده بیارید

زان باده که جم تربیتش داده بیارید

تا یا به سر جم بزنم از اثر جام

اکنون که چو داود شده کبک خوش الحان هدهد بنهاده ست به سر تاج سلیمان
از فرّ صبا صرح ممرّد شده بتان بلقیس و شا، ای به کمر بر زده دامان

دیو غم اگر ملک دلم برد به دستان

آصف صفت آور سر و دستش به خم جام

شد باغ کلیسا صفت آراسته از گل ناقوس مثل نمره زنان آمده بلبل
و انجیل سرایان چه کشیشان شده صلصل از نارونش بُرُس و زُنار، ز سنبل

بر تهمت خسی مریم شیخ کرده تحمّل

تا باد جو عیسی بدمد روح در اجسام

ای شور خطا، سور یمن، غیرت اهواز آشوب ختن، فتنه چین، لعبت شیراز
هین راست بیا طرح مخالف ز سر انداز طبعم به صفاهان به نوا آمده دماز

ای فتنه زابل بفکن شور به شهباز

ز آهنگ حجازم به عراق آور از این شام

ای لعل تو چون چشم خروسان سحرخیز تا خون کبوتر کنی از بط به فدح خیز
زلف تو چه شهناز و دلم صمّوّه نوخیز تا صمّوه کنی صید چو شاهین بنما خیز

زلف چو پرستوی تو چون مرغ شب آویز

آویخته خورده ست مگر گندم ایام

ضحاک دی ار گشت ملطّ به سر جم افکند فریدون ربیعش به چرغم
کیخرو گل برزده اورنگ به عالم رانده چه شد ترک بر افروخته پرچم

با رخس می ای ترک پسر خیز چو رستم

کز گرز کشانی غم خسته چو رهام

اطراف چمن مدرسی و کبک است چو ادریسی تحت الحنکی بسته و بنشته به تدریسی
وز خدعه و تلبیس دهد درس به ابلیسی چون شمر منش هست سخن جمله به تجنیسی

ذکرش همه تسبیح و کلامش همه تقدیس
 قولش همه ترصیح و بیانش همه ایهام
 گلرخ پسر مات شدم خیز و ز باده کن شاهوار غم از پیل پیاده
 فرزین من ای راه ظفر از تو گشاده در شدر غم مهره عیشم به فتاده
 نرادم از این مهره که بر تخته نهاده
 ترسم برد از صفحه ایام، مرا نام
 چون ساحت اقلیم خطا سبز شده راغ چون رزمگه شیر خدا سرخ شده باغ
 ز اسپیدی رو بهر محبتش چو شد ابلاغ گردیده سیه قلب عدو چون کف صباغ
 با دردی رو بر دل او مانده دو صد داغ
 نیلی شدش از نیلی غم چهره گلفام
 شاهی که اگر قوت بازو بنماید با خاک ره افلاک ترازو بنماید
 رویش بود آن سو که خدا رو بنماید نه روی خدا اوست ز هر سو بنماید
 ور از نجف او قبله ابرو بنماید
 حاجی به سوی کعبه نسد دگر احرام
 شاید شود از مدحت او کس بزند دم از فرش به عرش او بتوان رفت به سلم
 از هیبت رمحش شده آفاق منظم از ضربت تیفش شده اسلام مسلم
 تیغ دو سرش در دل خصم آمده مدغم
 آری چو بود حرف مکرر شود ادغام
 ای کعبه مقصود خلائق همه کوبت ای قبله معبود معیان همه رویت
 تو مست حق و خلق همه مست به بویت لبریز ز خمخانه توحید سبوت
 ای دیده حق بین خلائق همه سویت
 حق خواندمت از حق جریان داشت در اجسام
 فردوس یکی ذره ز خاک نجف تو آدم به پناه آمده اندر کف تو
 درهای امامت گهبری از صدف تو هر یک شده دریای گهر از شرف تو
 هر روز و شب از ابر گهربار کف تو
 ارزاق خلائق شده مقوم و تو تمام
 نور تو به موسی چو نمودار شد از طور اندر طلش گشت روان در شب دنجور
 غیر از تو نبودش به خدا ناظر و منظور وین نکته ز عاقل نبود محمی و مستور

کافلاک ز خاک قدمت کسب کند نور
 خورشید ز درّ نجفت نور کند وام
 ای ذات تو گنجینه اسرار الهی کی عقل کند درک صفات تو کماهی
 «یحیی» که بجز سوی تو اش نیست پناهی دارد ز گدایی درت عار ز شاهی
 نوازی اش ای شه ز چه گاهی به نگاهی
 تا وارهد از قید غم و محنت ایام
 ای روح روان را هوس کوی تو بر سر ای جان جهان را سبب شوق تو در بر
 جاری ز تو هر خیز چو امراض ز جوهر مشتق ز تو هر فیض چو افعال ز مصدر
 گردیده عدم ز آتش مهر تو مخمّر
 کاینسان به جهان نام و نشان نیست ز اعدام
 تا هست به نور و ز چمن با فر و فیروز احباب تو را، باد چه نوروز همه روز
 نوروز چو هر روزه و هر روزه چو نوروز و أعدای تو را باد به دل ناوک دلدوز
 گه ناوک دلدوز و گهی زخم جگرسوز
 اندر نشان موی شود ناخن ضرغام



مردانی

(۱۳۰۱)

محمد علی مردانی، در سال ۱۳۰۱ هجری شمسی در قریه آشمسیان سادات از توابع خمین چشم به جهان گشود. پدرش بهرام مردانی کشاورزی پاکدل و روشن ضمیر بود و به خاندان پیغمبر اخلاص کامل داشت و از طرف مادری خاندانش همه از عالمان دین و بزرگان شریعت بوده‌اند.

مردانی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در خمین فرا گرفت، از آن پس به اراک رفت و چندی به تحصیل صرف و نحو پرداخت و از استاد محمد خزائلی دانشمند روشندل کسب فیض کرد.

مردانی از کودکی به شعر علاقه داشت و در حسینیه‌ها شرکت می‌جست و در مراسم سوگواری گوشش به مصیبت امام حسین و ائمه اطهار آشنا گردید و چون دارای ذوق شعر و قریحه شاعری بود در وادی شاعری افتاد. ده ساله بود که به مرثیه‌سرایی پرداخت و در تکایا و مجالس سوگواری ابا عبدالله الحسین (ع) مرثیه‌سرایی می‌کرد به تدریج شعرش شکوفایی یافت و برای مداحان و دسته‌های عزادار مرثیه می‌ساخت و در جذب جوانان علاقه‌مند به مبانی مذهبی سعی وافیه مبذول می‌داشت و در شهر خود به تشکیل مجمع مداحان همت گماشت، تا جایی که رژیم گذشته از او احساس خطر کرد و مورد ظن قرار گرفت و خانه‌اش توسط مزدوران محلی به آتش کشیده شد و خود متواری گردید.

مردانی در سال ۱۳۳۱ به تهران عزیمت کرد و در این شهر سکونت اختیار نمود و در سال ۱۳۳۵ به تشکیل انجمن مداحان اقدام کرد و در جذب جوانان اهتمام ورزید. در آغاز، انجمن به‌طور سیار در منازل تشکیل، و از سال ۱۳۵۰ به‌طور ثابت در منزلش برپا می‌شد و به‌نام «انجمن نغمه‌سرایان مذهبی شرق تهران» نامگذاری و معروف شد. پس از

پیروزی انقلاب اسلامی فعالیتش را شدت بخشید و در سال اول پیروزی انقلاب به عضویت شورای شعر وزارت ارشاد اسلامی و واحد ادبیات حوزه هنری سازمان تبلیغات اسلامی درآمد و در چندین مسابقه شعر شرکت جست و برنده گردید و سکه‌های طلا و لوحهای تقدیر از سازمانهای مختلف دریافت کرد.

مردانی در طول جنگ و هشت سال دفاع مقدس، اوقاتش در جبهه می‌گذشت و بیش از یکهزار و چهارصد روز در جبهه خدمت کرد و از این رهگذر دچار عوارض جسمی متعددی گردید که نقل صامعه از آن جمله است و در چند سال اخیر به عارضه سکته مبتلا گردید و با همه امکانات پزشکی که برایش فراهم بود، معالجه مؤثر نیفتاد و ناچار در خانه بستری شد. خود در این باره گوید: «وقتی پزشکان از معالجه مایوس شدند شب بیست و یکم ماه رمضان بود که به مولای متقیان حضرت علی متوسل شدم و آن شب حالی پیدا کردم. شب خوابیدم صبح که بیدار شدم احساس کردم اعضای بدنم قوت یافته و مورد عنایت مولا قرار گرفته‌ام. وقتی خانواده‌ام وضع مرا دیدند دچار حیرت شدند که چگونه بهبود یافته‌ام، گفتم پیش طبعی رفتم که سالهای نوکری فرزندانش را کرده بودم. به هر حال به راه افتاده و تا اندازه‌ای قادر به فعالیت شده‌ام.»

مردانی، شاعری اخلاص‌پیشه و عارفی وارسته است و نسبت به پیغمبر و ائمه اطهار اخلاص کامل دارد. وی شاعری روشن ضمیر و پاک‌نهاد است و با اینکه در راه انقلاب خدمات زیادی انجام داده، اما هیچگاه به دنبال کسب مال و علائق مادی نبوده و بهره مادی نبرده است و به قول خودش: «با اینکه از چند سازمان پیشنهاد مقرر شد پذیرفتم و تاکنون از هیچ سازمان لشگری و کشوری چیزی نگرفته‌ام و تا همین اواخر تلفن نداشتم و حتی خواستند آن را مجاناً در اختیارم گذارند، قبول نکردم و مانند دیگر مردم پول تلفن را پرداختم» و امروز وی در خانه قدیمی و معمولی در یکی از کوچه‌های سرآسیاب دولا ب زندگی می‌کند و از زندگی خود راضی و خشنود است.

مردانی شاعری است که تاکنون توفیق تألیف بیش از سی مجموعه شعر را یافته که بیست جلد آن طبع و نشر شده است و بیش از هر شاعری شعر سروده است. آثار چاپ شده‌اش بدین شرح است: احتجاج بانوی بزرگ اسلام حضرت زهرا علیها السلام، شکوه ایمان، طلوع خورشیدها، علی مظهر تنوا، گلزار شهیدان، نوای رزمندگان، فروغ ایمان، یوسف دل، دو معبر نور، لاله‌های جاویدان، مجموعه نور، هدیه صیام، جنگ جنگ (دو

جلد)، همراه با کاروان، آثار بهیگان، گل انتظار، کاروان عاشورا، ادبیات جنگ (در چند مجلد)، وجد اثر دیگر.

نگارنده، مردانی را دوبار دیدار کردم، یک بار به اتفاق یکی از فضلاء حوزه علمیه قم به محل کارم آمد و یک بار هم من او را در منزلش ملاقات کردم و به صفای باطنی و اخلاصش به اهل بیت عصمت و طهارت و بی توجهی اش به مادیات بی بردم.

سزاوار

در دل دایره چون نقطه گرفتار شدم
کز ارل محو نمانای رخ یار شدم
وصل گل جستم و زیر قدمت خار شدم
با تولای تو از غیر تو بیزار شدم
به تو دل دادم و با خویش چو اغیار شدم
که به سودای تو مستوجب آزار شدم
در دل چاه تو را دیدم و بیدار شدم
چون غلامان به سر کوجه و بازار شدم
کیفر غفلت خود دیدم و هشیار شدم
گرچه در بند هوس بسته در انتظار شدم
تا به تشریف ولای تو سزاوار شدم
تا به سودای تو سرگشته چو یرگار شدم

تا به سودای تو سرگشته چو یرگار شدم
من نه امروز در این راه قدم نهادم
دل بریدم ز جنان تا به وصال تو رسم
به هوای تو در این سلسله سرافکندم
من که بیگانه نبودم ز خود ای مایه ناز
قصه عشق مرا گرگ بیابان دانست
خواب بودم که حسودم به دل چاه فکند
کوس رسوایی من بر سر بازار زدند
فارغ از یاد تو یک لحظه نبودم همه عمر
چاک پیراهن من شاهد پاکبست مرا
رار دل غیر تو با کس به میان نهادم
دل «مردانی» شیدا شده سودایی من

مفتی عشق

حلوهات در نظرم بود و نمی دانستم
یاد تو هم فرم بود و نمی دانستم
مردم چشم ترم بود و نمی دانستم
ذکر نام و سحرم بود و نمی دانستم
باورت راهبرم بود و نمی دانستم
عشق باکت سیرم بود و نمی دانستم

شور عشقت به سرم بود و نمی دانستم
چون مه و مهر شب و روز به بیداری و خواب
خال کتج لب ای قافیه پرداز وجود
تو گل گلشن ایجادی و نامت همه عمر
تا برم راه به سرچشمه نور از ظلمات
در دل آتش و امواج حوادث همه جا

بادهام خون جگر بود و نمی دانستم
دیدم از خود خیرم بود و نمی دانستم
جامه حان به برم بود و نمی دانستم
که فروغ بصرم بود و نمی دانستم
تاج دولت به سرم بود و نمی دانستم
چند گویی اثرم بود و نمی دانستم

من خراباتی‌ام و در ارل از سفره عشق
داد چون از خودی خود خیرم پیر مراد
اشک عم ریختم از دیده به دامان که چرا
دید چون حال پریشان مرا مفتی عشق
در صف دُرْدگشان داد مقامم چون دید
برده‌ای خیمه به صحرای جنون «مردانی»

ترک حجاب

در این سفر ثمر انقلاب را دریاب
ز نغمه نغماتش گلاب را دریاب
غریو غلغله شیخ و شاب را دریاب
صبر مبهم و طغیان آب را دریاب
بکوش و سابه آن آفتاب را دریاب
نتاج شاهد دُر خوشاب را دریاب
شکوه دولت فصل شباب را دریاب
برو حقیقت اسلام ناب را دریاب
خروش قلزم و مرگ حجاب را دریاب
خمار نرگس مست و خراب را دریاب
هزارها قمر بی نقاب را دریاب
ز خود سفرکن و ترک حجاب را دریاب
حضور حضرت ختمی مآب را دریاب
شکوه و نشه ام‌الکتاب را دریاب

ز خود سفرکن و ترک حجاب را دریاب
اگرچه در چمن حسن جای گل خالیست
به دشت سبز بهاران ز دستبرد خزان
ز بغض فاجعه در اختفای کودک نیل
به بام حجله خورشید تا بیانی راه
تورا که سینه گهر پروراست و مرجان خیز
عنان بخت جوان را به دست نفس مده
گرت بناست که سلمان عصر خود باشی
سکوت مطلق مرداب را ز یاد مبر
سحر چو بر رخ گل بوسه می‌زند شبنم
ز خود بدر شو با چشم دل به بزم وصال
از این سرای دودر، در طریق پیر مراد
به روی مال ملک در کار کوثر عشق
ز بنجه دم جانبخش دوست «مردانی»

ساقی بقا

در آن رخ دوست جلوه گرمی گردد
سقا ز فرات، تشنه برمی‌گردد

چون آتش عشق شعله‌ور می‌گردد
تا از کف ساقی بقا نوشد آب

گنهکار

تا در آن سلسله چون مرغ گرفتار شدم
 رخ نمودی و مرا تاب نگاه تو نبود
 دانه خال لب برد چنان دل ز کفم
 خط سبز «شجر الأخضر نارا» خواندم
 تا که چون خضر ز دست تو بگیرم جامی
 تا ببینم به سر دار تجلای تو را
 دوش در دایره دلشدگان می‌گفتم
 دفتر جرم مرا روز جزا باز مکن
 گنهم نیست بجز حب تو ای منبع جود
 یا علی! شاعر دربار حسین تو منم
 سر نیارم به بر چرخ فرو «مردانی»

به فغان روز و شب از حسرت گلزار شدم
 نرگس مت تو را دیدم و بیمار شدم
 که به ترک وطن از حب تو ناچار شدم
 با نوای «آزنی» طالب دیدار شدم
 من بقا را به لقای تو خریدار شدم
 خاکبوس قدم میثم تمار شدم
 که چه خوش در خم این دام گرفتار شدم
 که به امید عطای تو گنهکار شدم
 به تو پیوستم و از غیر تو بیزار شدم
 فخر، این بس، که تو را بنده دربار شدم
 تا گدای در آل الله اطهار شدم

شهید

از خاک شهیدان خون حق می‌جوشد
 تا تیغ خلق سینه شب بشکافد
 چون حمزه که از دل شفق می‌جوشد
 خون سر بیعی به طبق می‌جوشد

سر عشق

بس که در بند من و ما مانده‌ایم
 در بهار و برگریزان سرگران
 با حضور درد نوسان الت
 نوریان را تا شدیم آموزگار
 سر الرحمن علی العرش اشتوی
 هیچ می‌دانی که سر عشق چیست
 در مقام امتحانیم ای عزیز
 تا نینداریم کاندرا این طریق
 کودک نوپا گذشت از آب و ما

بی خبر از خویش تنها مانده‌ایم
 زندگی را بر تماشا مانده‌ایم
 در حصار لا و الآ مانده‌ایم
 در عجب از این معما مانده‌ایم
 نقش جان ما بود تا مانده‌ایم
 هیچ می‌پرسی چرا ما مانده‌ایم
 گرد و روزی را به دنیا مانده‌ایم
 رهرو از کاروان و امانده‌ایم
 در هراس از موج دریا مانده‌ایم

در غم امروز و فردا مانده‌ایم	سالها شد صرف باطل عمر و ما
مستعد از بهر حاشا مانده‌ایم	نامه عصیان خود را در معاد
در دل آتش شکیبا مانده‌ایم	همچنان پروانه در سودای وصل
واله و مجنون لایلا مانده‌ایم	با نیاز و ناز در دشت جنون
سرگران و سیزه بریا مانده‌ایم	سرو آزادیم و «مردانی» صفت
غرقه بحر نصنا مانده‌ایم	تا بگیرد دست ما را لطف دوست

خورشید عشق

خورشید به خون طپیده قرآن می‌خواند	بر بام فلک سپیده قرآن می‌خواند
چون دید سر بریده، قرآن می‌خواند	بر بوسه‌گه رسول زد خوب یزید

دل شکسته

در سلسله دست بسته می‌خواند نماز	بشکسته دلی شکسته می‌خواند نماز
با قامت خم نشسته می‌خواند نماز	تا قامت دین خم نشود روح نماز



مروبان

(۱۳۱۱)

دکتر علیقلی محمودی بختیاری، فرزند مهرباب، نوه حاج عبدالله خان بهداروند و نیره محمود خان رئیس و سردودمان ایل بختیاروند هفت لنگ بختیاری است. وی در هفتم آذرماه سال ۱۳۱۱ شمسی در دهکده میانرودان در دایره اشترانکوه (میان الیگودرز و دورود) چشم به جهان گشود. تحصیلات مقدماتی را در مکتب سنتی گذراند و از مکتب به دبستان رفت و با امتحان ورودی به کلاس چهارم راه یافت و آن را به پایان رسانید و دوره اول و دوم متوسطه را در خرم‌آباد و سال سوم را در الیگودرز و سالهای چهارم و پنجم را در بروجرد به انجام رسانید.

محمودی در سال ۱۳۳۲ برای ادامه تحصیل راهی تهران شد و پس از گذراندن سال ششم متوسطه در دبیرستان مروی در کنکور دانشگاه شرکت جست و به دانشکده‌های حقوق و ادبیات راه یافت، اما رشته ادبیات را برگزید و در دانشکده ادبیات به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۳۷ فارغ‌التحصیل گردید و در سال ۱۳۳۸ دوره فوق لیسانس علوم اجتماعی را گذراند و در سال ۱۳۴۲ دوره دکتری رشته زبان‌شناسی و زبانهای باستانی ایران را پی گرفت و از دانشکده ادبیات دانشگاه تهران به اخذ درجه دکتری نوبت یافت.

دکتر محمودی از سال ۱۳۳۹ به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و دو سال معاونت اداره تألیف و ترجمه اداره کل نگارش و سرپرست نظارت بر کتابهای دوسی را به عهده داشت. از آن پس به تدریس در دبیرستانهای فیروز بهرام و رازی و ادیب و چند دبیرستان دیگر مأموریت یافت و در شهریورماه ۱۳۴۶ برای تدریس ادبیات فارسی و رشته مترجمی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران دعوت به کار شد و از مهرماه همان سال با تأسیس دانشکده علوم و ارتباطات اجتماعی برای تدریس ادبیات معاصر و فن نویسندگی فرا

خوانده شد و از سال ۱۳۳۸ با تصویب شورای علمی دانشکده به عنوان استاد تمام وقت مشغول به کار شد و علاوه بر تدریس ادبیات معاصر و آیین نگارش، درسهای ادبیات کلاسیک "فرهنگ و تمدن ایران" نیز به او واگذار گردید.

دکتر محمودی در سال ۱۳۴۹ به دانشگاه ابوریحان بیرونی (دانشسرای عالی سپاه دانش - دانشگاه سپاهیان انقلاب) مأموریت یافت و در سال ۱۳۵۰ با حفظ سمت به معاونت این دانشگاه منصوب گردید و در سال ۱۳۵۱ از این سمت کناره گرفت و تا سال ۱۳۵۹ مدیریت گروه بنیادهای آموزش و پرورش را عهده‌دار بود و تدریس خود را در رشته فرهنگ و تمدن ایران منحصر ساخت.

از فعالیتهای دکتر محمودی در موقع معاونت دانشگاه ابوریحان بیرونی، ایجاد بخش دانشجویان خارجی بود و در کنار آن طرح بازآموزی زبان و فرهنگ ایرانی را به استادان و دبیران زبان و ادبیات فارسی دانشگاههای هند و پاکستان به تصویب رسانید و در آغاز با همکاری وزارت فرهنگ و هنر و وزارت امور خارجه مقرر شد هر سال در دو مقطع تحصیلی به تعدادی از استادان زبان و ادبیات فارسی دانشگاههای پاکستان بورس تحصیلی داده شود و این کار انجام گرفت و هر سال یکصد و بیست تن از استادان فارسی پاکستان به دانشگاه ابوریحان می‌آمدند و با استفاده از خوابگاه (در محیط دانشجویی) و تسهیلات دیگر در رشته زبان و ادبیات فارسی آگاهیهای عملی خود را بالا می‌بردند و در سال ۱۳۵۶ دکتر محمودی خود سفری به پاکستان کرد و با دیدار از دانشگاههای سراسر آن کشور این امید را به همه عاشقان فرهنگ و ادب ایرانی داد که زمینه مساعد برای فراخوانی همه استادان زبان و ادبیات فارسی سراسر شبه قاره هند و پاکستان فراهم شود. اما با شروع انقلاب ایران این برنامه متوقف ماند.

دکتر محمودی از سال ۱۳۳۴ همکاری دوستانه انجمن ادبی دانشکده را بنیاد نهاد و این انجمن یکی از انجمنهای فعال و پربار آن روزگار بود.

دکتر محمودی از دوران کودکی آغاز به سرودن شعر کرد و در دوران دانشجویی رسماً کار شعر و شاعری را شروع نمود و در آغاز شعرهای فارسی سره می‌سرود، اما وی هیچ وقت به شعر و شاعری متظاهر نبود و در سال ۱۳۵۱ در پایان کتاب "شکرستان" نمونه‌های شعر خود را به چاپ رسانید و در سال ۱۳۵۷ نیز در آخر کتاب "گنج راز" به عنوان نمونه اشعاری ارائه کرد و باید گفت تاکنون دیوان و مجموعه شعر مستقل از او به

چاپ نرسیده است.

دکتر محمودی در سال ۱۳۵۵ بنا به دعوت دانشگاه کلمبیا به مدت یک سال به تدریس و مطالعه و تکمیل دوره زبان شناسی در آن دانشگاه اشتغال داشت و پس از بازگشت به ایران دوباره بنا به دعوت دانشگاه یوتا سفری دوماهه به آمریکا رفت و کتاب "زمینه فرهنگ و تمدن ایران" وی به عنوان کتاب درسی در بخش خاورشناسی دانشگاه یوتا انتخاب شد و نیز در سال ۱۳۵۷ سفری به مصر کرد و ضمن دیدار از دانشگاههای قاهره و اسکندریه در دانشگاه عین‌الشمس قاهره سخنرانی کرد و طرح گسترش زبان فارسی در آن دانشگاه را با توجه به کثرت داوطلب‌بی‌رهیزی کرد و در تابستان همان سال رئیس دانشگاه عین‌الشمس به ایران آمد و با محافل علمی ایران آشنا گردید.

از آثار و تألیفات اوست: ویرایش و آرایش دفتر یکم سبک شناسی (تاریخ تطور شعر فارسی) اثر ملک الشعراء بهار؛ راهی به مکتب حافظ، کورش در بابل، گنج گهر (نمونه‌های نثر و نظم)، بابل دل ابرانشهر، شکرستان، زمینه فرهنگ و تمدن ایران، کینگاه دشمن، فراز و نشیب سیاست و شیوه کشورداری ایران، گنج راز، او - تو - من (در عرفان از دیدگاه حافظ)، هفت نگار در هفت تالار (تحلیلی اجتماعی از هفت پیکر نظامی)، زایش دوباره در آفرینش و عشق از دیدگاه مولانا جلال‌الدین بلخی، خاقانی در ایوان مدائن، دفتر دوم گنج گهر، دفتر دوم فرهنگ و تمدن ایران، چرا حافظ؟.

اینک نمونه‌هایی از شعر او برگزیده از کتاب گنج راز:

آرزوی من

شادمانم همی داد به ارزانی
تا که زی دوست شدم دوش به مهمانی
هشت بر خاک رهم چهره و پیشانی
پیشم آورد ز چشم بد و شیطانی
زاله بشید بر لاله نعمانی
راست ناهید بدان وصف بُدش ثانی
کاخ نی خود به مثل کارگه مانی
از بهشت آمده رزبانش، به رزبانی^(۱)

تا که زی دوست شدم دوش به مهمانی
شد تن رنج رسیده خوش و دل شادان
زی من آمد به نک و برد نماز ابدون
چون رخ و خال سیه آدر و اسپندی
خوی ز آرمز نشسته به رختن آنسانک
دیدگانش چو گو زنان و برش فریبی
آب و رنگی به سزا داده به کاح ابدر
باغش آراسته آنسانکه گمان کردی

بود چون جشن مهین خسرو ساسانی
 هر یکی همچو نکیا به خوش الحانی
 چهره اش همچو گل سرخ بیابانی
 گونه گون چیده خورشها به فراوانی
 گفت کاین است خود از شیوه شاهانی
 چون نیاکان کسی از جان تو نگهبانی
 گفتم: احسنت وزه، ای گوهر ایرانی
 وز تو فرمند شده شیوه یزدانی
 کاو فرشته ست بدین مهر و وفایانی
 گرچه در کیش بهی خود تو مرا مانی
 آفرین بر تو هم ای دوست که می دانی
 راه و اندیشه و کردار نیاکانی
 هر که را بویه نه سر هست جهانانی
 مرده یه، آن تن گنبدیده انسانی
 بویه ام ایو خدایی^۱ نه پریشانی
 زیر یک پرچم ایران و هم ایرانی
 دور بینیش از این بی سر و سامانی
 خوی بیگانگی و حیم ایرانی
 گرد هم گنجه ای و رازی و شروانی
 بصری و بلخی و قفقازی و افغانی
 سوی بحرین رود زر خراسانی

میزبان ساخته جشنی که همی گفتی
 چنگ در چنگ نشه دو سه خنیاگر
 باده در دست بشی دلبر و ریبارو
 خوان بگزیده به خوشروی خوانسار
 «باژ خوانان» برم آورد یکی «برسم»^۲
 باید ای دوست بدین شیوه ورجاوند^۳
 شادمان گشتم از این گفته و زیر لب،
 در تو گرد آمده یکباره نکو خویی
 خیره گشتم به دو چشمش و شک بردم
 گفتمش من به چنین شیوه تو را مانم
 آری آری که مرا هست چنین باور
 سرفرازیست از آن کسی که نگه دارد
 سروی باید و آزادگی و رادی
 گرنه انسان بودش گامه سرفرازی
 برتری جویم و آزاده ازبرا هست
 همرا، کام من آن است که تا بینم
 پشته کشور ایران شود آبادان
 بزدایم ز ایران به نکو رای
 هست مهکامه من تا که همی بینم
 آید آن روز که بسم به کنار هم
 گوهر آید به حراسان همی از بحرین

۱- رز به مصی باغ است. رزبان یعنی ماعیان. رهنوان، به اصطلاح، معرب آن است. (به نظر من رضوان هم رزبان است که عیناً در زمان عربی و فارسی ماقی مانده است).

۲- یک دست به هم پیچیده نرکه انار یا ترکه از زر که در موقع خوراگ کنار دست پادشاهان می نهادند. به صورت barnam و barnom آمده است.

۳- شکوهمند، معجزه آسا، معجزه گر ...

۴- «ایوه خوتانی» یا «ایو خدایی» واژه پهلوی است به معنی یک فرمانروایی (وحدت).

مرد جنگاور سیحون رسد از دجله
 بسته گردد به رخ مردم بیگانه
 اینت مهکامه و آماج بسندیده
 هر که را خوی نباست بسندیده
 ژاژخایی نکند مرد سخن پرور
 هر که سرببچید از این راه که بنمودم

□ □

ای سخن ساز، که از بیخ برافکندی
 دانمت نیست سخن جز سخن ایران
 «مرزبان» بار دگر گو که فراز آید
 تخم نامردی و تندیس تن آسانی
 پس به انجام رسان چاهه به خوشخواسی
 زیر یک پرچم، ایران و هم ایرانی

یار سفر کرده

محراب خوانده ام خم ابرویت
 دل بستام به بیچش گیمویت
 هر چند مهر نیست در آن ابرو
 رامش اگر چه نیست در آن گیسو

□ □

من قصه سکندر و دارا را
 تا داستان مه تو را خواندم
 از دفتر خیال فرو شتم
 راز نهان ز دفتر او جتم

□ □

شد پاک دل از آن همه افسانه
 دل شد سترون از همه ختم و کین
 تا عشق تو ربود دل و دینم
 آیین مهر گشت جو آیینم

□ □

دیگر ز اختران نهراسد دل
 تأثیر روشن سبهری را
 بیهوده، بیم آنچه به جان چسب
 کمتر ز گردش نگهت بینم

□ □

آن چشم دل ساه تو چون گردد
 مرگان برکشیده چو پیکات
 چرخ برین ز گشت، فرو ماند
 بر دل نشان عشق نو بشاند

□ □

- آن چشم نیست چشمه آشوب است
 گه جان رباید از دل و دیگر گاه
- □
- آن چشم نیست بلبل گویاییست
 شیریست برکشیده ز کین شمشر
- □
- آشوب در نگاه تو می بینم
 در پرده سیاه تو می بینم
- □
- چشم فسانه‌ایست فسون آمیز
 شوری ز هر کرانه به با خیزد
- □
- بی دیده‌ام شکار و بی صیاد
 لیکن تو را نگاه خمار آلود
- □
- دیدم که من به مهر تو یابندم
 دیدار تو نوازش جانم بود
- □
- رفتی نو از کنار من، اما من
 با هر کسی گه باشم و هر جایی
- □
- رفتی تو و قرار برفت از من
 شد تا بم و پدید نشد پیکی
- □
- بگذر از این سفر تو دگر بگذر
 باز آی و روشنی به دلم باز آر
- □
- خمخانه‌ایست از می مرد افکن
 همچون مسیح جان بدمد بر تن
- □
- صدها سخن به گردش خون داود
 صد جنگجو ز اسب به زیر آرد
- □
- غوغا کند چو مت، به کار آید
 کاین مت، هان، به عزم شکار آید
- □
- صیاد دیده‌ام که قرارش نیست
 جز دل به دشت عشق، شکارش نیست
- □
- از من کشیده‌ای ز جما دامن
 آن هم روا نداشته‌ای با من
- □
- پیوسته یاد روی تو را دارم
 پیوسته گفتگوی تو را دارم
- □
- ای زلف بی قرار تو آرامم
 تا آورد به سوی تو پیغامم
- □
- باز آی تا به پای تو جان ریزم
 باز آی تا به دامت آویزم
- □

مهرت چنان نشسته درون دل
 کز هر چه دل نه غیر تو بگشته
 در اندرون این دل سودایی
 چیری به غیر مهر تو نشسته
 □ □

الهون شده است این دل و می دانم
 این کاره کار چشم سیاهت بود
 ای کاش آنکه منع مرا می کرد
 آماجگاه نیر نگاهت بود
 □ □

گفتمی مگر ز ناز فراوان
 جان مرا ز ناز تو حان باشد
 جان مرا تو زار بیازاری
 بفرما نه ناز خویش چه غم داری
 □ □

نازت به جان حرم که خریدارم
 این گونه ناز و نادره کلابی
 سودا جان خوش است که سوداگر
 سودش بود به خاطر سودایی
 □ □

سوداگرم ولک نه جان تو
 جز عشق تو مرا نبود کالا
 سودا بسی نه سر بودم لیکن
 از مهر تو به سر بودم سودا
 □ □

من عاشق توام چه دهی رحم
 در کیش عشق رنج و جفایی نیست
 رحم دل فردۀ عاشق را
 چون ناز یار طرفه دوایی نیست
 □ □

من هرگز از تو شکوه نخواهم کرد
 چون پیرو طریقت عشق استم
 بیگانه است شکوه از این رو من
 در را به روی غیر فرو بستم
 □ □

این شور و سوز و ساز که می بسی
 انگیزه غیر عشق نه کارش نیست
 زهار رنگ شکوه ندارد آن
 مهر است و سوی شکوه گذارش نیست
 □ □

آماج من وصال تو می باشد
 در راه وصل تو غم حاتم نیست
 در این ره از هزار حطر بستم
 کوشم به راه و بیم از آم نیست
 □ □



مریم

(۱۳۹۶)

بانو مریم ساوجی، فرزند مرحوم میرزا محمد ساوجی، در سال ۱۲۹۶ هجری شمسی در نهران از مادر زاد، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به انجام رسانید. از آن پس در رشته حقوق و ادبیات به تحصیل ادامه داد و به دریافت لیسانس توفیق یافت.

مریم، پس از طی تحصیلات عالی به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و به تدریس در دبیرستانها اشتغال ورزید، تا آنکه خود به تأسیس دبیرستانی همت گماشت و تصدی آن را عهده‌دار گردید. وی از سال ۱۳۲۵ شمسی فعالیت ادبی و فرهنگی خود را آغاز کرد و علاوه بر شعر و شاعری دو نوشتن داستان نویسی و فقه‌پردازی از مهارت و توانایی کافی برخوردار گردید.

مریم، در آغاز شاعری صور تخلص کرد، آنگاه تخلص مریم را در شعر خود به کار برد. اما در عین حال کمتر از تخلص در شعر خود استفاده کرده است. وی شاعری خوش ذوق و لطیف طبع است و در سرودن مثنوی و غزلیات عرفانی صاحب طبعی سرشار می‌باشد. آثارش در سالهای گذشته در کانون شعرا و بعد در سایر روزنامه‌ها و مجله‌ها به چاپ رسید. وی در فعالیتهای اجتماعی نیز مشارکت داشت و عضویت هیأت رئیسه اتحادیه زنان حقوقدان از مشاغل او بود.

مریم صاحب آثار و تألیفاتی نیز هست، مانند کتابهای: اختلاف حقوق زن و مرد، دختر راه، فرشته، و همچنین سه مجموعه از اشعارش طبع و نشر گردید به نامهای: دیوان مریم، گلبرگ، و پنجه با خورشید.

بنک چند نمونه از شعر او:

حدیث زندگی

به چهر کودک خود مام بوسه ای زد و گفت:
 در آب و رنگ تو بینم صفای چهره خویش
 چه اشکها که نشاندم به ناتوانی تو
 چه روزها که غنودی به محنتم در بر
 حساب زندگی روز و شب زدست چورفت
 که تا به روی تو بینم عیان جوانی خویش
 به زندگی چو گلی نیک باش و عطر افشان
 به کارگاه جهان سوختم جوانی خویش
 حدیث زندگی من همه شرنگ غم است
 که ای جمال تو آینه شباب از من
 اگر چه روی تو برده ست رنگ و آب از من
 چه لحظه ها که گرفتی توان و تاب از من
 با شبان که ربودی ز دیده خواب از من
 شمار عمر تو گیرد به کف حساب از من
 دریغ می گذرد عمر با شتاب از من
 به جای آنکه گرفتی گل شباب از من
 که تا عیار تو گردد طلای ناب از من
 تویی حکایت شیرین این کتاب از من

تلفن

در انتظار وعده آن روز مانده است
 دل به ام به مهر به این جمبه سیاه
 چشم به گوشی تلفن گوش من به زنگ
 تا می زند ز جان تو زنگ زنگ زنگ
 □ □
 گویی که بسته بند سیاهش به جان من
 این جسم سرد تا ز تو با من سخن کند
 ناپیک توست و قاصد توست و زبان توست
 شیرین و گرم و بوسه طلب چون دهان توست
 □ □
 هر وقت می رسد دم گرمم به گوش تو
 می بوسمش به جان لب لعل نوش تو
 □ □
 آوای جان من شنوی از دهان او
 تا لب بر آن نهی و به من گفتگو کنی
 □ □
 آن دم که می کند دل تنگم هوای تو
 تسکین دهد بهانه دل را صدای تو
 □ □
 با من ز حال خویش چو وقتی سفر بگو
 پیغام مهر خویش به این خوش خبر بگو
 □ □
 با جان و دم به جانب او روی می کنم
 دستم به دامت نرسد لاجرم کز آن
 □ □
 گر زانکه نامه ای ننویسی برای من
 در مرغ قاصدی نفرستی به سوی من
 □ □

دیگر صبا پیام بر مهر و قهر نیست
تا بیک عاشقان تلفن شد که می برد

در این زمان که فاصله ها رفته بر کنار
هر نیم شب هزار سخن بین ما و یار

هر روز و شام گوش به زنگم ز سوی تو
قلبم به سینه می طپد از فرط اشتیاق

پابند این سخنگوی سخت سیاه رنگ
تا کی زند ز جانب تو رنگ زنگ

آرزوها

آرزو دارم که آویزان شوم
چون عروس آسمان بالا روم
همچو قندیلی ز سقف آسمان
بشوم آوازه کزویبان
اختری اندر عالم سیر سپهر
اختری اندر شمار اختران

آرزو دارم که همچون ساحری
تا جهان گردیده تاریکی چو شب
بشکنم مهر جهان افروز را
واژگون سازم چراغ روز را
در دل هر ذره ره پیدا کنم
حل کنم هر نکته مرموز را

آرزو دارم که چون مرغ بهشت
راز روز حشر را سازم عیان
آشیان بر شاخه طوبا کنم
آنچه می باشد نهان افشا کنم
سر برم در قصه مرگ و حیات
خلقت مرموز را رسوا کنم

آرزو دارم که از مکر و ریا
تا بریزد جامه نیرنگ و رنگ
ناگهان روزی جهان عریان شود
تا که اسرار مگو اعلان شود
دوستیها پس زند رنگ فریب
نقش بیرون و درون یکسان شود

آرزو دارم که این افسانه ها
همچو صدها آرزوهای تباه
از دل پڑمان من بیرون رود
لاجرم از جان من بیرون رود
جز خیال دلبر و دلدار من
هر چه هست از جان من بیرون رود

آرزو دارم شبی همچون نسیم
قطره اشکی گردم و چون شبنمی
دانه باران شوم وز آسمان
سر کم در سینه هریان او
جا کنم در سایه مژگان او
اوقتم ناگاه در دامان او

□ □

آرزو دارم که گردم گرد عشق
یا که باشم بستر نرم حریر
ساعر و مینا شوم اندر کفش
از عار خویش تن پوشش کنم
نرم برمک ره به آغوشش کنم
لب به لب بنهاده مدهوشش کنم

□ □

آرزو دارم که همچون سابه‌ای
قامتشی را هم قد و همسر شوم
تا که هر جا می‌خرامد او به ناز
اوقتم اندر پی بالای او
دوش بر دوش قد رعنائی او
پا نهم آنجا به حای پای او

□ □

آرزو دارم کز این چند آرزو
جمله در دست فراموشی رود
زین همه آمال و امید دراز
ناگهان حان و دلم گردد رها
تا نسازد در دل من غفده‌ها
ماد اندر خاطر من افسانه‌ها!

پروانه و شمع

شبی گفتم پروانه با شمع راز
که ای روشنائی دل محفلم
فروغ تو اندر دل ناامید
حریف می و بحثستان عشق
ز عشق توام آتشی در دل است
شعاع تو سوزد چنان حرمم
رخت آنس جور افروخته
کنون کز جفا سوختی نال من
میازار دلدادۀ زیردست
به نوری که در توس ای دلفرور
به دامان او زد، دو دست نیاز
فروزان ز رویت چراغ دلم
به قلب پر از باس نور امید
فروزان جمع شبستان عشق
که گویی همان آتشم قاتل است
که دیگر نماند رمق در تنم
در آتش پر و بال من سوخته
نظر کن زهانی بر احوال من
تو کامروز هسی به ما چیره‌دست
در آتش جنین تار و پودم سوز

چه داری ز خوبان امید وفا
 کجا هست ما را به تو همسری
 که گردی ز یک شعله چو موم آب
 ندانی که کار تو جابجایی است
 طبیعت چنین جنبه در من نهاد
 نباشد بجز کشتن و سوختن
 بسوزاند زان شعله بال و پرش
 به آتش فرو خست اندام او
 برآور از او روزگار انتقام
 همی ریخت از دیده سیلاب دمع
 که شد در خموشی به گیتی سمر
 فلک خون گلگونش در جام کرد
 که گویی در ایجاد هرگز نبود
 بترس از جزا و بد انتقام

چنین گفت شمعش که ای بینوا
 تو ناچیز و ما شهره در دلیری
 چسان آری اندر ره عشق تاب
 تو را گریه من شکوه پردازی است
 مرا نیست در کشتن تو عناد
 مرا شور رخساره افروختن
 بگفت این وزد شعله در پیکرش
 نبخشد بر جان ناکام او
 چو او سوخت پروانه تلخکام
 همی سوخت تا صبح در بزم جمع
 چنان خورد سیلی ز باد سحر
 چو پروانه را زهر در کام کرد
 چنان شد خموش و فرو شد به دود
 هلا بشنو و یاد گیر این کلام

عشق آفرین

به بند مهر و وفا مبتلا منم که ز منم
 خمار مستی و لذت ز گرمی بدنم
 بنوش باده شیرین ز بوسه دهنم
 میان بازوی گرمت ز اشتیاق تنم
 درون گری کنی از در حریر پیرهنم
 ر داغ بوسه بیاویز بر بلور تنم
 عروس خلوت عشق و فروغ انجمنم
 بکش تودست نوازش به موی پُر شکمم
 به بر مگیر و رها کن ز رنج خویشتم
 حدیث عشقم و عشق آفرین بود سختم
 به بند مهر و وفا تا چنین منم که منم

چنین میاد کسی در کف بلا که منم
 شراب ناب و مرد افکنم که میبخشم
 به جای ساغر و مستی ز جام باده تلخ
 من آن الهه دریایی ام که میلفزد
 به رنگ لاله شوم در میان پرده شرم
 شی به دوش و برم سرگذار و بس مرجان
 ظریف طبع و لطیفم چو گل به بستر ناز
 گدای عشقم و سر می نهیم به سینه تو
 به سینه ام بقشار و به بوسه مستم کن
 وجود من همه عشق است و لاجرم که چنین
 مرا رهایی از این بند نیست چو «مریم»

بسته زنجیر

در ره هستی‌ات از مستی خود سیر شدم
 غرقه در خون دل فمزده گشتم آن دم
 بیخودی از می و مستی به جهان کارم بود
 بسکه دل با تو ور خار به خلق است عجب
 ذره‌ای نیست به عالم تهی از پرتو تو
 نوحوانا ز غم هستی خویشم برهان
 گفتم ابروی نو و ز شوق به خون غوطه زدم
 خوش به صحرا بخرام آهوی آزاد که من
 نوسن انگیز به قلبم ز وفا، ای صیاد
 مرغ پر بنه چه نالی که من از قید وجود
 فلک آن روز که قد تو بیاراست به حسن
 چتم مست تو بپیمود مرا باده عشق
 تا که شد سلسله زلف تو زنجیر چون

در غمت دستخوش ناله شیگیر شدم
 که به مزگان سیاحت هدف تیر شدم
 حالیا از غم عشق تو زمیگیر شدم
 شهره شهر به نادانی و تزویر شدم
 بسکه تو دیدم و تو خویشتن اکیر شدم
 که ر تاریکی این مجلس تن بیر شدم
 تا بدانند که من کشته شمیر شدم
 خوش گرفتار به آن زلف گره گیر شدم
 که در این کنج قفسی از دل و جان سیر شدم
 باک و پر بنه و تن خسته و دلگیر شدم
 دل به خود گفتم که باز بچه تقدیر شدم
 کافری کردم و چون زلف تو تکفیر شدم
 «صورت» گفتا که عجب بسته زنجیر شدم



مریم

(۱۳۴۲)

مریم مشرف (مشرف الملک)، متخلص به مریم، فرزند اسمعیار، در سال ۱۳۴۲ هجری شمسی در تهران از مادر زاد، وی تحصیلات ابتدایی و دوره راهنمایی را در مرکز آموزش تیزهوشان به انجام رسانید. آنگاه دوره فن بیان و هنر نمایش را نیز گذراند و فارغ التحصیل شد. از آن پس در رشته زبان به تحصیل ادامه داد و لیسانس خود را در رشته زبان آلمانی دریافت کرد و هم اکنون مشغول گذراندن دوره فوق لیانس در رشته زبان و ادبیات فارسی می‌باشد.

مریم شاعری هنرمند و خوش فریحه و با استعداد است و در سبک کلاسیک و نوهر دو شعر می‌سراید و چون به زبانهای انگلیسی و آلمانی تسلط کامل دارد، آثار و اشعاری از نویسندگان و شعرای خارجی ترجمه می‌کند و قسمتی از آنها در روزنامه‌ها و مجله‌ها به چاپ رسیده است.

مریم در مورد شعر و شعرای معاصر می‌گوید: «در میان شعرای معاصر به دکتر شفیع کدکنی و سهراب سپهری علاقه بیشتری دارم، زیرا در شعر آنان علاوه بر جوهر شعری، درک عمیقی از زیبایی و تأثیر پذیری از سب و وجود دارد. همچنین فروغ فرخزاد را از بزرگترین شعرای معاصر ایران و جهان می‌دانم و در مورد شعرای تصویرگرای موج نو مخالفتی با آنها ندارم و در بین اشعار آنان نمونه‌های شعر خوب و حتی درخشان کم نیست حتی مورد استقبال و تقلید بسیاری از جوانان قرار گرفته است.»

مریم در باره شعر خود چنین می‌گوید: «من در هنر و فن شاعری به استعاره، کنایه، ابهام و ابجاز اهمیت زیادی می‌دهم. اینها ابزارهایی است که به ما قدرت خلق و آفرینش زبانی تازه را می‌دهد و حوس تازه‌ای به شعر تزریق خواهد کرد، ما نباید از نمود سبکهای

مدرنیتی با عقاید خرافی کهنه پرستانه در بین شاعران جوان بترسیم، زیرا افق دید همگی ما وسیعتر خواهد شد و زندگی خودش هنر ناب را از میانه بر خواهد گزید.»
از نظم اوست:

کید روزگار

جانا مگو که آتشی شوق تو سرد شد	وان شهد عشق بکسره در کام درد شد
گیرم چو آه، دامت، افسوس تیر آه	با تیر جانگذار تو کی هم نبرد شد
این خاکسار بین که به رخسار زندگی	همچون عار بوسه زد و همچو گرد شد
بر بال باد آمد و بر دوش آب رفت	چون قطره ناپدید از آن لاجورد شد
چندان که خون لاله روان دید در بهار	رخساره بنفشه به گلزار زرد شد
تنگی نگر زمانه که از کید روزگار	نامردمی فضیلت و نامرد، مرد شد
«مریم» امید عافیت از دوستان مدار	آن به که همشین تو افسوس و درد شد

پیام باران

تو نورنم آبی آبی، تو تبار ریمده بادی
 بو نسیم شبانه رؤیا، نو شکوفه روشن یادی
 ضربان شکسته صبرم، فوران طبنده شوری
 چو خیال گرفته ابرم، چو ترانه بارش شادی
 همه آینه گشته وجودم، ز تجلی آینه رویی
 که تو صورت دیگر مایی، چو دریچه دل بگشادی
 نو فریب سیاه زمستان، ر تخیل غنچه زدودی
 تو پیام شگفت بهاران، به لبان بنفشه نهادی
 تو شکسته جو قلب زمینی، بو گشاده جو جهره خاکی
 تو حکایت تلخ تفتیق، ز زمانه رفته ر یادی
 به سراسر این شب تاریک، دل «مریم» از این همه افسرد
 دوسه خوشه ستاره بیاور، گذرت سوی ما چو فتادی

ترانه ناهید

ای آسمان ترانه ناهیدا چه شد
 از بام عرش مزده بانگی نمی‌رسد
 چاووش خوان قافله روشنی کجاست
 وان هابهوی و نمره دیوانگان باد
 گفتمی به پرده‌ها که فرو گیرم از یقین
 ما را قمر ز دایره داسی نمود و بس
 ای آسمان، تعال اشکی مگر زنی
 فریاد شب شکستن خورشیدها چه شد
 پژواک همسرایی مهشیدها چه شد
 سردار فاتح دژ جمشیدها چه شد
 در حلقه‌های خم به خم بیدها چه شد
 درهم کشم دریچه تردیدها چه شد
 جشن درو به خرمن خورشیدها چه شد
 در چشم شب تبلور ناهیدا چه شد

واژه‌های طوفانی

یک پیاله می‌خواهم یک پیاله ویرانی
 در فلک در اندامم آذرخش بنیان کن
 رعد آتش افکن کو، سیل خانمان کن کو
 در میان باغ امشب فتنه‌ها برانگیزم
 خواب نسترها را سر به سر بر آشوبم
 خون سرد زنجیرم در رگان بیداران
 شعر می‌پریشان شو، آتشی و بیجان شو
 جرعه‌ای فراموشی، ساغری پریشانی
 جان آسمان سوزم، با شراری انسانی
 جان من بر آشفتم از گریه‌های یارانی
 با زبان خاموشی با حدیث بنهانی
 بسکه جلوه انگیزم از خسی بیابانی
 خواب شعله می‌بینم شعله‌های عصیانی
 رایتی برافراز از واژه‌های طوفانی



مزارعی

(۱۳۰۱)

سید علی مزارعی، در سال ۱۳۰۱ هجری شمسی در شیراز چشم به جهان گشود. پدرش مرحوم سید جعفر مزارعی از علمای معروف فارس و نماینده دوره اول مجلس شورای ملی بوده است.

مزارعی علوم ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به پایان رسانید و غیر از درس کلاسیک صرف و نحو منطق را نزد استادان فن آموخت و با زبان فرانسه و انگلیسی آشنایی یافت. همت بلند و طبع شاعرانه اش موجب شد که پیرامون خدمات دولتی نگردد و از راه کشاورزی امرار معاش کند.

مزارعی شاعری توانا و لطیف طبع است و در سرودن انواع شعر قدرت و مهارت دارد، اما طبعش بیشتر به غزلسرای مایل است و غزلیاتش از کیفیت و لطف خاصی برخوردار است و آثارش در روزنامه‌ها و مجله‌های شیراز و تهران انتشار یافته و علاوه بر مطبوعات در برخی از تذکره‌ها نیز آثارش چاپ شده است و کمتر مشاهده شده که در شعر نخلص به کار برده باشد و شاید هنوز نخلص دلخواه خود را نیافته است. دیوان اشعارش متجاوز از هفت هزار بیت است که هنوز طبع نگردیده است.

تردید

هر دو ریبا و هر دو عشق‌انگیز هر دو در پیش چشم عشق، عزیز
برگس مست آن و سسل این بر دل حسته، سته راه گریز
چهره اس، رهزن دل و جان است
غارب هوش، قامت آن است

موی این بور و زلف اوست سیاه این دل انگیز و آن دگر دلخواه
 این زُند خنده بر رخم از عشق آن به رویم کند ر مهر نگاه
 هر دو از بادهٔ محبت مت
 نتوانم کشید از آنها دست
 کشد از هر دو یار ناز دلم نیست از هر دو بی‌باز دلم
 مهر با هر دو دارم و ناچار عشقشان هست چاره‌ساز دلم
 هیچ یک را ز خود نیازم
 هر دو را سخت دوست می‌دارم
 هر دو غمخوار و غمگسار مند گاه و بیگاه در کنار مند
 بر ره من ز مهر دوخته چشم صبح تا شب در انتظار مند
 هر دو در دلبری فسونکارند
 نرم رفتار و گرم گفتارند
 هر دو را بر من است چشم امید هر دو را از من است گفت و شنید
 تا دل هر دو را به دست آرم هر دو را می‌دهم ر عشق امید
 لیکن از عشق آن دو دارم بیم
 چونکه دل نیست قابل تقسیم
 دل من نرم و هر دو با من گرم هر دو از تاب عشق بی‌آزم
 این یکی را از او نه پروایی وان دگر را نباشد از این شرم
 هر دو دلدادگان مهر و وفا
 هر دو در عشق خویش پا بر جا
 من مردّد کز این دو سیمین تن که از آنهاست گرم محفل من
 با کدامین به مهر پیوندم خانهٔ دل از او کنم روشن
 نه از این دل نواندم دوری
 نه از آن است تاب مهجوری
 دل دیوانهٔ سبکسر من که به هر حال هست رهبر من
 گوید از هر دو یار دست بشوی که بگنجد دو عشق دربر من
 دلر دیگری به دست آور
 از سر این دو سمن بگذر

دل به غم نهاده

ای سبلت پر از تاب چشمی به بی‌فراران
 ای گل دمی بیدیش بر حال دوستداران
 با بددلان چه گویم احوال دلفکاران
 آخر ترخمی کن بر چشم استکاران
 چشم امید دارم بر دست غمگساران
 بر کام ما نگشته‌ست، چون گشت روزگاران
 گلگون ولی غم آلود چون روی شرمساران
 در راحتم گذارد آغوش گلعداران
 کوتاه نمی‌توان کرد دست امیدواران

آمد بهار و آورد بوی بنفشه‌زاران
 کسی را چودشمنی نیست جز غنچه با دهانت
 صاحبدلی ندانم تا حال دل بخوانم
 بر چهره اشک گلگون دارم به یاد رویت
 تا دل ز ما گرفتی ما دل به غم نهادیم
 ای سافی دل‌انگیز حامی به کام ما ریز
 از شوق پیش رویت داریم چهره گلگون
 خواهم که بگذرانم روزی به دامن گل
 امید دستگیری‌ست از گیسوی بلندت

سایه مهر

عشق مجتبی و امید مصوری
 در آسمان عشق فروزنده اختری
 در شام هجر بر دل غمدیده آذری
 ای گلین حیات ز گل دلرباتری
 ای ماه خوبرو تو چه محتاج زیوری
 برهمزن خیال ز چشم فسونگری
 چون اشک چشم پاکدلان پاک گوهری
 عشقی که در وجودی و شوری که در سری
 چون نور مه لطیف و چو گل نغز بیکری
 چون آفتاب صبح خزان، منی آوری
 همچون نسیم صبح همه روح‌چروری
 چون قلب عاشقی که به پاکی منوری
 پرورده امید از دل مخمری
 پر از صفا و لطف چو لیخند دلبری
 فرخنده‌تر به نزد من از مهر مادری

ای دلبر عزیز که از جان نکومری
 در بوستان مهر برازنده گلنی
 در صبح وصل آب حیاتی به کام جان
 ای سرو باغ حسن ز سروی بلندتر
 نی‌زیب و زیوری و دلم در کمندتوست
 سامان ده امید از آن لعل دلفریب
 اشکی که هست جای تو بر دیده جان من
 مهری که در دلی و روانی که در تنی
 چون می‌حبابختی و چون بوسه دلنشین
 چون ماهتاب شام بهاران نشاط بخش
 همچون امید وصل سراسر نوازشی
 چون جان عارمی که ز زشتی منزهی
 سرچشمه حیاتی از جان سرشته‌ای
 خالی ز بغض و کینه چنان خشم کودکی
 ارزنده‌تر به چشم من از خنده پدر

دیر آشنا و زود گذر همچو صرصری
 سوگند عشق را ز چه رو دیرباوری
 ای شوخ دلنواز تو هم سیم و هم زری
 زیرا توام به عشق و به امید رهبری
 مطبوعتر ز زاده طبع سخنوری
 چون بر رخم ز زلف سیه سایه گستری

چون مستی وصال سبک عهد و بی وفا
 پیمان مهر را ز چه رو می‌بری ز یاد
 سیم و زری اگر چه نباشد مرا چه غم
 الهام گیرد از لب لعل تو طبع من
 مطلوبتر ز دانش و محبوبتر ز جان
 بادا همیشه سایه مهر تو بر سرم

تورا به خدا

آینه را به سنگ جفا مشکن
 عهد مرا برای خدا مشکن
 بر سنبل و بنفشه صفا مشکن
 زان نرگسان هوش‌رُبا مشکن
 تاب نگه ز دیده ما مشکن
 پرهیز عشق را به هوی مشکن
 اندر گلوی عشق صدا مشکن
 در خلوت نسیم صبا مشکن
 در چشم دوست قدر مرا مشکن

مشکن دلم تورا به خدا، مشکن
 بس عهدها که بستی و بشکستی
 بشکته زلف را مفشان بر دوش
 فرّ و بهای نرگس شهلا را
 ای شوخ چشم، خیره به ما منگر
 پیوند مهر را به هوس مگسل
 از گوش دل نوای هوس برگیر
 ای گل صفای پاکی دامان را
 از غدر دشمنان نبود بیم



مزدا

(۱۳۰۵)

غلامرضا جولایی، متخلص به مزدا، فرزند حبیب‌الله، در سال ۱۳۰۵ هجری شمسی در شهر اراک قدم به عرصهٔ هستی نهاد. خواندن و نوشتن را در مکتب عمومی خود مرحوم شیخ یحیی آموخت، آنگاه دورهٔ ابتدایی را در دبستان مجیدی و هدایت، و دورهٔ متوسطه را در دبیرستان صمصامی زادگاهش به پایان رسانید.

جولایی در سال ۱۳۲۴ شمسی به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و به تدریس در مدارس شهر خود اشتغال ورزید و از سال ۱۳۱۸ شمسی کار شعر و شاعری را شروع کرد در آغاز با سرودن اشعار مذهبی به شاعری پرداخت و به تدریج در هنر خود مهارت پیدا کرد. از آن پس به اشعار میهنی پرداخت و چون در میان مردمی محروم زیست، مایه‌های شعر خود را از همان مردم گرفت و هنر خود را در خدمت مردم به کار برد و آثارش در ابتدا در روزنامهٔ محلی شهرش به چاپ رسید و سپس در مطبوعات تهران منتشر شد تا جایی که مورد کینهٔ مقامات محلی قرار گرفت و به زندان افتاد.

مزدا شاعری با استعداد، خوش قریحه، توانا، و انسانی وارسته و باصفاست و اشعار خود را با نامهای مستعار: ج- آذرک، پرویز پرویز، آذری راد، و بهزاد کامجو در روزنامه‌ها و مجله‌ها انتشار داد و آخرین مجموعهٔ شعری که از او به چاپ رسید "مهر وطن" در سال ۱۳۴۱ بود و آثار دیگر او که در دست انتشار است: تذکرهٔ سخنوران اراک، پارسی گویان برون مرزی، جغرافیای منظوم، وطن از دیدگاه شعرا، تاریخچهٔ مختصر انجمنهای ادبی تهران، لاهوتی که من شناختم.

اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

وای

سال بیامد بسی و یار نیامد
هرچه گذشت از زمان همواره خزان بود
برده ز کف اختیارم و عجیبی بیست
زاغ همه باغ و بوستان نگرفته است
چشم فزون دوختم به راه، دریغا
شاید اگر ناله‌ها برآورم از دل
مُرد دو صد آرزو درون دل من
پرده نسیان روزگار، همه حواری
مردمی آموختم به عمر، ولیکن
ماه بسی آمد و شکوفه نه شکفت
گرچه من از این جهان کناره گرفتم
بوم بدین بوم و بر گشوده همی پر
زیید اگر خون رود ز دیده «مردا»

وای به من، وای کان نگار نیامد
فصل خزان شد، ولی بهار نیامد
آنکه ربود از کف اختیار نیامد
وای که یک نغمه از هزار نیامد
گرد به پا گشت و شهسوار نیامد
نخل امیدم چرا به بار نیامد؟
کس بجز از غم بدین مزار نیامد
پرده دریدند و پرده‌دار نیامد
مردی و مردانگی به کار نیامد
سال بسی آمد و بهار نیامد
لیک جهان با دلم کنار نیامد
مرغ خوش الحان به مرغزار نیامد
بوی نشاطی از این دیار نیامد

خزانا!

الهی همه جسم و جانم بسوزد
لگدکوب بیداد کردی چمن را
زدی آتش کینه بر جان هر گل
شکستی پر بلبل خوش نوا را
چه شمشادها را که از پا فکندی
به گلشن نشاندی توراع و ذفن را
خزان کرده‌ای نو بهار دلم را
تو در خون نشاندی دل خفته‌ام را
به پیری رسیدم ز هجران گلها
دلم را نمانده‌ست دیگر توانی
سیه پوش کردی تو باغ و چمن را
بسوزد پی و استخوانت بسوزد
الهی ز بن آشیانت بسوزد
الهی سر و سایانت بسوزد
پر و بال و نام و نشانت بسوزد
الهی که سرو چمانت بسوزد
رگ و ریشه و دودمانت بسوزد
الهی بهار و خزانیت بسوزد
الهی که تیر و کمانت بسوزد
الهی که پیر و جوانت بسوزد
الهی که قاب و توانت بسوزد
خزانا! الهی جهانیت بسوزد

رقص گل

نوبهار آمد مرا پیرار و پار آمد به یاد
 روزگاری که بودم با نگار آمد به یاد
 در بهاران بوده‌ام با دوستان در گلستان
 نوبهار آمد مرا آن روزگار آمد به یاد
 لاله‌رُست از راغ و شدرنگ جنان گلزار و باغ
 داغ من شد تازه تا آن گلهزار آمد به یاد
 در دل شب مرغ حق سرداد آوازی حریف
 خود مرا آن ناله‌های زارزار آمد به یاد
 از فراز شاخ گل شد نغمه بلبل بلند
 آن سرود خوش که می‌دادم قرار آمد به یاد
 فکر گل کردم مجتم شد به چشم خار غم
 دست بردم گل بچشم نیس خار آمد به یاد
 سر به جیب خویش بردم نا بیاسایم دمی
 شعله زد غم در دلم بار و دیار آمد به یاد
 از دم باد صبا موش پریشان شد، مرا
 حال و روز بس پریشان روزگار آمد به یاد
 رقص گل بر شاخه دیدم، گریه تاب از من گرفت
 حال منصورم بردی چوب دار آمد به یاد
 شد روان از چشمه چشمان من سیلاب خون
 دامن دریاچه گشت و آبشار آمد به یاد
 سرکشید از طرف جوشمشاد و خرّم شد چمن
 مهربان من! مرا پیرار و پار آمد به یاد
 پر کن از می ساغر ما را به شادی ساقیا
 فرودین آمد مرا بوس و کنار آمد به یاد
 خنده بر لبهای من خشکید «مزد» تا مرا
 روزگار مردمان داغدار آمد به یاد

خانه یار

چشم تو ستانه مرا می‌کشد	ساقی و پیمانہ مرا می‌کشد
غیرت پروانه مرا می‌کشد	جان ندهم از چه به گرد رخت
این دل دیوانه مرا می‌کشد	تیر رقیبان نشد از کارگر
طعنۀ جانانه مرا می‌کشد	بردم اگر جان به دراز دست غیر
یار صمیمانه مرا می‌کشد	خشم زند تیر به جانم ز کین
صاحب این خانه مرا می‌کشد	سینه من خانه یار من است

باید نوشت

گفتمش: باید نوشتن یا نمی‌باید نوشت
گفت: آری، آری، از افسانه می‌باید نوشت
گفتم: از افسانه بگذر از حقیقت دم بزن
گفت: از بی‌مهری جانانه می‌باید نوشت
گفتمش: عصر فضا را نام دیگر هست، گفت:
عصر نسل عاصی و دیوانه می‌باید نوشت
گفتمش: دل را چسان تعریف باید کرد؟ گفت:
یکسر از ظلم و ستم ویرانه می‌باید نوشت
گفتمش: این قصرهای سر زده بر ماه چیست؟
گفت: دیوان و ددان را لانه می‌باید نوشت
گفتمش: بهر چه شد بنیاد مظلومان به باد
گفت: از بی‌رحمی بیگانه می‌باید نوشت
گفتمش: راه نجات مردم آزاده چیست؟
گفت: عزم و همت مردانه می‌باید نوشت
گفتمش: تکلیف شاعر چیست در این دوره، گفت:
یا بحق باید نوشتن یا نمی‌باید نوشت
گفتمش: مرغان حق را در کمین باشد چه کسی؟
گفت: از صیاد و دام و دانه می‌باید نوشت

گناه روزگاران

ز درد و هجر می‌سوزد بدان جان و تن ما را
 که در خود کرده پنهان گویی آتش بیرهی ما را
 به خارستان هستی جای داریم از ستم، اما
 هراسی نیست باکی نیست از زاغ و ذغن ما را
 چو در دل‌های مردم می‌توان ما را نمائش کرد
 نیازی نیست بعد از مرگ بر گور و کفن ما را
 محالی نیست تا لب را کنم بر شکوه از هجرش
 و گرنه هست با پیر و جوان افزون سخن ما را
 نباشد کو تهی از ما ، گناه روزگاران است
 نمی‌بیند کسی دیگر اگر در انجمن ما را
 اگر چه کنج عزلت مکن و مأوای ما باشد
 به خود مشغول دارد روز و شب فکر وطن ما را
 ر بس پتک حوادث دم به دم ما را به فرق آمد
 چنان پولاد گردیده‌ست در دوران بدن ما را
 تماشای سیه روزان افتاده ز پا «مردا»
 برد از سر هوای گردش باغ و چمن ما را

بهار آرزو

خیمه زد مرغ دل من در دیار آرزو
 باد دمسرد خزان را گذر هرگز مباد
 از گلستان جهان وز لاله‌زار آرزو
 تا نگردد سینه مردم مزار آرزو
 بارب از رحمت شکوفان کن بهار آرزو
 غیر از این دیگر مبادا برگ و بار آرزو
 میوه‌ای شیرین و تر از شاخار آرزو
 میوه‌ای شیرین و تر از شاخار آرزو
 گرم باشد تا دل ما از شرار آرزو
 گرم باشد تا دل ما از شرار آرزو

خرم آن روزی که «مردا» همراه جانان خویش

دست افشان پای کوبان در دین آرزو

چشم سیاه

به غارت می برد دل را سیه چشمی که او دارد
 ز حسرت می کشد ما را لبی کان مشکه مو دارد
 مرا با یک نگه از خویشتن بیگانه کرد آخر
 نمی دانم چه در سر آن نگار فتنه جو دارد
 خمار آلوده چشمانش، چه مستی می دهد الحق
 شراب کهنه شیراز گویی در سبو دارد
 اگر خوانم میانش را چو مو ترسم که از غیرت
 دهان بر شکوه بگشاید که اینجا گفت و گو دارد
 قدش را گر بخوانم سرو، با صد عشوه می گوید
 که من سرو روانم، سرو جا بر طرف جو دارد
 چو باشد او، دگر با گل سرو کاری ندارد کسی
 به پیش رنگ و بوی او کجا گل رنگ و بو دارد
 اگر نیشم زند آن نوش لب هرگز نمی رنجم
 که جسم و جان من با نیش و نوش یار خو دارد
 بجز جانانه پیمان با کسی دیگر نمی بتدد
 هر آنکو در جهان عشق و رندی آبرو دارد
 نثارش می کنم، جان مرا خواهد اگر جانان
 که «مзда» جانفشانی در ره او آرزو دارد



مژده

(۱۲۹۶)

دکتر علی محمد مژده، فرزند عبدالعین، در سال ۱۲۹۶ هجری شمسی در شیراز چشم به جهان گشود، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به پایان رسانید. مژده برای ادامه تحصیل راهی تهران شد و در دانشکده ادبیات به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس در رشته زبان و ادبیات فارسی توفیق یافت، آنگاه دوره دکترای ادبیات را نیز پی گرفت و فارغ التحصیل گردید. از آن پس به تدریس در دبیرستانهای تهران اشتغال ورزید تا به استادی دانشگاه دست یافت. مژده شعر و شاعری را از دوران دبیرستان آغاز کرد. اشعارش در عین روانی و سادگی از لطف خاصی برخوردار است و آثار و تألیفاتی نیز از خود به جا نهاد. نمونه‌های زیر از شعر اوست:

شمع جمع

هر که را بر جگر از عشق گلی خاری نیست
حال دل بر که نعیم که بجز چشم فلک
آتشی هست در این خانه که دودی پیداست
شمع جمعم که پس از سوختن شام و سحر
عمر در راه وفا شد به سر و بر سر من
دولت آن بود که در دست فتند دامن دوست
آه کز مرگ نشان دیدم و بر شاهد جان
خبر از حال دل مرغ گرفتاری نیست
وان هم از بهر ستم دیده بیداری نیست
تا نباشد شرری آه شررباری نیست
همچو روز سیم باز شب تاری نیست
گاه بردن کرم یار وفاداری نیست
ورنه جان باختن اندر طلبش کاری نیست
فرصتی تا برسد مژده دیداری نیست

همه نقص در کار پروردن است

دل روشن آراید و جان پاک
 که بر شاه و درویش دادار اوست
 چراغ دل شب نشینان پاک
 همان با حدایی او بنده است
 همه چیز و کس ذره تا آفتاب
 بود آیه‌دار تابنده مهر
 نمودار بینی در این یک به یک

به نام خدایی که از نیره خاک
 جهان آفرین و جهاندار اوست
 فروزی ده تاجداران خاک
 اگر ذره گر مهر تابنده است
 گرفته ره کوی او با شتاب
 همان برگ نورسته شسته چهر
 که بازیگریهای او بر فلک

□ □

تورا دانش از هرچه درخورتر است
 خنک آنکه در سایه‌اش برد رخت
 «نه بر مرده بر زنده باید گریست»
 بسی خاستندی از ایران زمین
 جو رازی و سینا فراوان بُدند
 همه نقص در کار پروردن است
 که باحال پای ستمگر شود
 بنالیده از باغ شد کاسه
 نیاخته از جور آید به زیر
 که گر مهر بینم شوم ارجمند
 که گلها دهم گر بینم بهار
 که شهنامه برداز فرداستم

چو دانش تو را سوی او رهبر است
 درختیست دانش برش قر و بخت
 به شهری که اهلیش ز دانش بزیت
 از این پیش دانشواران گزین
 که سعدی و حافظ از ایران بُدند
 نه آن مام پیشینه استرون است
 با سنگ باید که گوهر شود
 با شاخه نخل نو خاسته
 با دست و بازوی شمشیر گیر
 من آن سنگم ای آفتاب بلند
 من آن دانه‌ام در دل خاک تار
 من آن کودک تازه گویاستم

□ □

که از حویش گفتن بسی بی‌هنسیست
 ز گوهر فروشان که داند کم
 نهی دامن اما به دستم کلید
 که سودای خورشیدی‌ام در سر است
 زلم خیمه از خاک بر آسمان

خَمَش «مژده» این خود چه بی‌دانشیست
 چو من این نهی کیسه مفلسم
 کفم خالی اما روان پر امید
 من آن دره خاکم افتاده پست
 اگر مهر مهرم بتابد به جان

کارگاه جهان

ندانم که داند به دانشوری
 نه چندان بلند است گایده دست
 چه چاره بجز حیرت از دیدنش
 مرا گاشب اندیشه گردیده لنگ
 چه پوید ره آسمان بلند
 همه کاردانند و فرمان گزار
 میندار کاین جنبش آب و خاک
 در این کارگاه پراز هوش و رای
 همه غافلیم و ز نیم از غرور
 یکایک ز ما بهتر و مهترند
 که راهت بانرگس و سرو و گل
 مگر دیده باشی برابر سیاه
 کدام اوستاد است کز کلک نغز
 چه شبها که تا صبحدم از سهیل
 به هر ذره مهر و مهی یافتم
 چو او آفریده است زیبا و زشت
 چه می آمد از شیر گر جای مور
 بسا تیره شبها که تا بامداد
 سرانجام از حیرت و فکرتم

یکی راز این چرخ نیلوفری
 خرد را نشانی به دیده وری
 زهی نقشبندی و صورتگری
 به میدان یک ذره اغیری
 پر از آفتاب و مه و مشتری
 نهاده سر اندر خط کهتری
 به هنگام توفیدن صرصری
 چو کار من و تو بود سرسری
 به بی دانشی لاف دانشوری
 به دین خالی از کبر و خیره سری
 ز جمعیت دلبران دلبری
 همان تابش اختر خاوری
 زند نقشی اینسان به افسونگری
 ثریا فشاندم همی برتری
 به آخر نگشتم ز حیرت بری
 چه فرق است از آدمی تا پری
 ورا آفریدی بدان لاغری
 شدم خیره بر قدرت داوری
 نبد بهره ای غیر جامه دری

□ □

کند هم مگر لطف تو رهبری
 شماریم از خود زهی کافری
 به جمعیت بهتران بهتری
 به امید من کی شکست آوری

خدایا به چاه ضلالت دریم
 همه از تو داریم و یابیم لیک
 در اینجا چو دادی بدین پستی ام
 در آنجا که بازم نباشد کسی

گل مهربان

عید است و بهار و نوجوانی آن به که به عیش و نوش کوشی
 دستار ریا و خرقه زرق یکسر به بهای من فروشی
 از بی عملان کناره گیری حرف از لب مطربان نیوشی
 کز سی ما نشان نماند

رنگ از گل و گلستان نماند

ای تازه گل بهار دانی این باغ و بهار جاودان نیست
 امروز اگر عروس باغی فردا که خزان رسد چنان نیست
 از رنگ تو و هوای بلبل در ساحت گلستان نشان نیست
 آینه آب و بزمستان پاکیزه و جای دوستان نیست

دور از تو که چشم کس نبیند

خار آید و جای گل نشیند

پس ای گل من سزد گر امروز رحمی به هزار زار آری
 از راه وفا و مهربانی جویش دل و نگاه داری
 مرحم دهی اش نه نیش دلسوز آخر تو گلی نه خار خواری
 تا چون برسد نهیب صرصر از بعد نیم نوبهاری
 در صحن چمن گلی نماند نام تو بود به بادگاری

گویند در این چمن گلی بود

کش خاطر مهر بلبل بود



مژده

(۱۳۱۴)

مصطفی قمشه‌ای، فرزند عباس، که تخلص مژده را در شعر برگزید، در سال ۱۳۱۳ هجری شمسی در تهران دیده به جهان گشود، علوم ابتدایی و متوسطه را در زادگاهش به پای برد، آنگاه در سال ۱۳۳۳ به استخدام وزارت دارایی درآمد و در ضمن به عضویت چند انجمن ادبی، از جمله انجمن ادبی ایران که مدیریت آن با استاد محمد علی ناصح بود، درآمد و گوشش با آهنگ و وزن شعر آشنا شد و به سرودن شعر پرداخت و از انواع شعر به سرایش غزل بیشتر راغب بود و در غزلسرای استعداد خود را نشان داد.

مژده از شاعرانی است که زمینه‌ها و مایه‌های شعری خود را از آلام و رنج‌های روحی که بدان گرفتار آمده بود یافت و در شرح حال خود برای نگارنده چنین می‌نویسد:
(پدوم از نعمت شنوایی و گویایی محروم بود، هر وقت چشمان پدرم با نگاههایی که یک جهان راز در آن نهفته بود به سویم نگران می‌شد، اندامم به لرزه در می‌آمد و در مقابل آن همه محبت و صفا از خویش بیخود می‌شدم.

آری، من از کودکی با زبان نگاه‌آشنایی داشتم و اما مادرم از کودکی مادر خویش را از دست داده بود و رنج یتیمی او را از یای در آورده، او همیشه برایم به جای داستانهایی که مادران برای به خواب کردن فرزندانشان می‌گویند از زندگی گذشته‌اش و دوران کودکی‌اش سخن می‌گفت، من تنها کسی یودم که درد دل او را می‌شنیدم و او تا آن وقت کسی را نداشت که بتواند دردهای خویش را به او بگوید.

وضع پدرم و سخنان مادرم آینه روح مرا صیقل می‌داد، وقتی متوجه شدم که غم سراپایم تسلط یافته و تمام ذرات وجودم در زیر بار رنجی گران قرار گرفته بود، هنوز کلاس ششم ابتدایی را به پایان نرسانده بودم که حالتی عجیب در خود احساس کردم، دلم بی

گمگشته‌ای می‌گشت، ولی من از مردم دوری می‌کردم. همیشه در گوشه‌ای منزوی بودم و نمی‌دانستم در اندرون من خسته کیست که من خموشم و او در فغان و در غوغاست، تا شبی هراسناک از خواب بیدار شدم و قلم به دست گرفتم و هرچه دلم می‌خواست نوشتم، مانند اینکه غده‌ای سر و وا کرده باشد احساس آرامش کردم. فردای آن شب آنچه نوشته بودم برای یکی از دوستانم خواندم، او گفت این شعرها را خودت گفته‌ای. گفتم آری، اینها را دیشب نوشتم. دیگر در این دنیای پهناور باری پیدا کرده بودم، شعر معشوق من بود، تنها چیزی بود که می‌توانست دریای طوفان روح مرا آرامش بخشد، توسط همین شعر بود که در محافل ادبی راه یافتم.»

نمونه‌های زیر از شعر او است:

فتنه افسونگر

دیوانه شدم جانا ، زان نرگس ستانه از گردش چشمانت ای ساقی سرمستان زنجیر سر زلفت ما را بکشد هر دم با یاد لب نوشت عمری ست که می‌گردم تا دل به تو دادم من، ای فتنه افسونگر امشب به مراد دل در خلوت ما بنشین در شهر جفاجویان ما اهل وفا «مژده»	زان نرگس ستانه ، سرمستم و دیوانه تا مست و خرابم من حاجت چه به پیمانه زین کوچه بدان کوچه زین خانه بدان خانه سرگشته چو پیمانه میخانه به میخانه چون حسن تو در عالم گردیده‌ام افسانه تا گرد سرت گردم ای شمع چو پروانه نوریم به تاریکی گنجیم به ویرانه
--	---

پرتو مهر

داشتن چشم تعماً به کسی جز تو نشاید من تو را عاشقم و از تو بغیر از تو نخواهم همه امید من دلشده آن است که روزی گفته بودی به کسی راز دل خسته نگویم تا جدا از گل گلزار جمال تو فنادم	که بجز دوست کسی مشکل ما را نکشاید به تو سوگند که غیر از تو مرا هیچ نباید پرتو مهر تو بینم ز تم جان به در آید نتوان گفتم به عاشق که غم دل ننماید مرغ طبعم دگر ای دوست نوایی نسراید
--	---

«مژده» جز [مشفق] و [وحدی] که مرا بار عزیزند

صحبت هیچ کسی زنگ غم از دل نزداید

اسیر عشق

سوحم چون لاله عمری در فرای لاله رویی
 بر لب آمد حان و ما را بر نیامد آرووی
 هستی‌ام بر باد رفت از گردش چشم سیاهی
 روزگارم شد پریشان در عم آشفته مویی
 دور از روی مهی با دیده‌ی اختر شماری
 می‌رود هر شب مرا با ماه و پروین گفتگوی
 گوی دل افتاد تا در حلقه‌ی جوگان زلفی
 در خم جوگان هستی گشته‌ام حیران خوگویی
 شد مرا عمر و نشد آخر شبی تا بامدادان
 بگذرد با سرو قدی پای بیدی طرف جویی
 غم چنانم در کمین باشد که نتوانم زعاسی
 ترک هستی گفتم و سر برداشت از پای سبوسی
 «مژده» تا دل شد اسیر عشق و پایند محبت
 آبرو سویی کشد ما را و رسوایی به سویی

آیت لطف

چه شود گره رخ ما، دری از مهر گشایی
 بنشینی و مرا هم به کارت نشانی
 بزدایی به یکی بوسه ز جانم غم دوران
 این همه بود امید من و عهد تو ولیکن
 نه تو بر عهد نبایی نه به امید رسم من
 که من ای ماه سیه بخت و تویی مهر و وفایی
 آری آری نو وفادار نه‌ای با من و دانم
 به سر جور و جفایی ز چه با اهل محبت
 ز چه ای آنکه بپردی همه آرام و قرارم

«مژده» این فخر نور اس که به هنگام ستایش

همه ممدوح ستانند و تو معشوقه ستایی

ساز دل

ساز کن امشب به ساز ما تو ساز خویشتن
 زار می‌نالی تو هم ای ساز گویا همچو من
 مهرورزی بین که افزایش نیاز خویش را
 با همه خونین دلی چون لاله می‌سوزم ولی
 گرچه عمری سوختم اما نبردم عاقبت
 می‌کنم افسانه کوتاه نا نگویم بعد از این
 «مژده» بر هر در زدم کس چاره دردم نکرد

تا مگر در پرده گویم با تو راز خویشتن
 شکوه‌ها داری ز بار دلنواز خویشتن
 هرچه آن بی مهر افزایش به ناز خویشتن
 با کسی هرگز نمی‌گویم نیاز خویشتن
 غیر حسرت بهره از سوز و گداز خویشتن
 با سر رلف تو از شام دراز خویشتن
 خود مگر کردیم روزی چاره ساز خویشتن

دست نیاز

آمد و باز غمی بر غم افزود و برفت
 چون نسیم از در مهر آمد و از راه جفا
 داشتم چشم که درمان کندم درد و دریغ
 گفتم از دست نیازم چه کسی دامن ناز
 دیدم مخمورم و با بوسه‌ای از آن لب لعل
 «مژده» گفتم جو بیاید ببرد غم ز دلم

لحظه‌ای در بر این خسته نیاسود و برفت
 گره از مشکل این دلشده نگشود و برفت
 آمد و جان من از درد بفرسود و برفت
 سخن عاشق دل‌سوخته نشید و برفت
 به من دلشده پیمانه نیمود و برفت
 آمد و باز غمی بر غم افزود و برفت

دست صفا

ما غم عشق تو در سینه نهفتیم ای دوست
 صبح با یاد رخت دیده گشودیم ز خواب
 در هوای لب شیرین تو همچون فرهاد
 در گلستان هنر از مدد پرتو عشق
 باختمش دل و دادیم بدو دست صفا

با کسی غیر تو این راز نگفتیم ای دوست
 شب به اندیشه گیسوی تو خفتیم ای دوست
 ما دل سنگ به آب مزه سفتیم ای دوست
 همچو گل جلوه نمودیم و شکفتیم ای دوست
 سخن عشق زهر کس که شفتیم ای دوست

چند گویی که به کس «مژده» عم خویش مگوی

ما غم خویش به غیر از تو نگفتیم ای دوست

بارگاه دوست

باز ما دلشدگان سوی تو باز آمده‌ایم
 باز سوی تو به صد عجز و نیاز آمده‌ایم
 با تنی خسته و جانی ز تمنّا بر لب
 با دلی سوخته از سوز و گداز آمده‌ایم
 پای تا سر همه گشتم تمنّا و نیاز
 تا به درگاه تو ای مایه ناز آمده‌ایم
 از ره بندگی ای خواجه به درگاه تو ما
 به امیدگی که تویی بنده نواز آمده‌ایم
 «مژده» با سینه سوزان و دلی پر ز امید
 به زیارتگه ارباب نیاز آمده‌ایم

امید وصل

جز بر سر زلف تو دل آرام نگیرد
 تا کام ز وصل تو دل آرام نگیرد
 دیگر دل ناکام من ای مایه امید
 آرام نگیرد ز تو تا کام نگیرد
 من بنده آن باده پرستم که به دوران
 جز از کف شیرین دهنان جام نگیرد
 از گلشن هستی نبرد بهره بجز خار
 هر کوه جهان یار گل اندام نگیرد
 ما «مژده» ز آغاز نگفتم که وصلش
 امید محالیست که اتجام نگیرد

فتنه برخاسته

دل بسته آن زلف دلراست هنوز
 جان شفته آن رخ ریاست هنوز
 ای فتنه برخاسته چندی به برم
 بنشین که مرا با تو سخنهاست هنوز

پیشامد فردا

باخبر از راز پنهانم نگردهد تا کسی
 می‌خورم خون و نمی‌گویم غم دل با کسی
 تا به کی بر این و آن راز درون سازیم فاش
 چون نخواهد کرد آسان مشکل ما را کسی
 کی خبر از حالت پروانه خواهد داشتن
 تا نسوزد با غمی چون شمع سرتا پا کسی
 همدم ما دردمندان ز درمان نا امید
 نیست غیر از ماه و پروین درد دل شبها کسی
 بر سر لطفی اگر با دوستان امروز باش
 زانکه آگه نیست از پیشامد فردا کسی

نیست «مژده» روز و شب جز اشک گرم و آه سرد

غمگسار این دل درد آشنای ما کسی

حاصل زندگی

از آن گریم که دردم را دوا نیست	به درد من کسی چون آشنا نیست
که با من هیچ مرغی همنا نیست	من آن مرغ سخنگویم در این باغ
ز جان دردمند من جدا نیست	بلا گردان غم کردم که یک دم
هر آنکو خود به دردی مبتلا نیست	چه داند سرگذشت دردمندان
بجز خون جگر حاصل مرا نیست	ز دور زندگی چون ساغر من
کسی «مزده» دریفا گوی ما نیست	ز بعد ما بجز اهل دلی چند

بهانه جو

جان شفته سلسله مویبست مرا	دل بسته رلف ماهرویبست مرا
پیمان شکنی، بهانه جویبست مرا	امید وصال دلبر عشوه گری



مژگان

(۱۳۱۸)

خانم اقدس کاظمی قمی، فرزند رضا کاظمی (حاج حسینی)، نوه حاج عسکرخان حاج حسینی است که در سال ۱۳۱۸ هجری شمسی در روستای وشنوه از توابع شهرستان قم با به عرصه حیات گذاشت.

خانم کاظمی پس از اتمام تحصیلات ابتدایی و متوسطه در سال ۱۳۳۴ به استخدام آموزش و پرورش درآمد و با سمت آموزگار در مدارس شهر خود به تدریس اشتغال ورزید و در خلال خدمت آموزشی خود، در رشته قضایی به تحصیل ادامه داد و به دریافت لیسانس توفیق یافت.

خانم کاظمی در طول خدمات فرهنگی اش در سمتهای دفترداری و معاونت دبیرستان و دبیری و ریاست دبیرستان و بازرسی تعلیماتی مدارس انجام وظیفه کرد و در سال ۱۳۵۴ به تهران انتقال یافت و در فرهنگ سمیران مشغول خدمت گردید و مدتی نیز ریاست مدرسه ایران و آلمان را عهده دار بود و نیز به عنوان کارشناس امور تربیتی با انجمن اولیاء و مربیان همکاری کرد و در سال ۱۳۵۶ بنا به درخواست خود بازنشسته گردید.

خانم کاظمی در سال ۱۳۳۵ با سید عزیزالله برفعی بیوند زناشویی بست، اما در سال ۱۳۴۲ بر اثر حادثه‌ای بدرود حیات گفت و محصول این ازدواج دو فرزند به نامهای امیرمنصور و آذر که اولی مهندس مکانیک و دومی لیسانسه علوم سیاسی می باشد.

خانم کاظمی که در شعر مژگان نخلص می کند، کار شاعری را از دوران تحصیل در دبیرستان آغاز کرد و در جشنها و محافل فرهنگی قطعاتی به مناسبت قرائت می کرد و از ذوق و استعداد کافی در شعر برخوردار است و در تهران در بیشتر انجمنهای ادبی شرکت می کند.

در منقبت مولای متقیان علی (ع)

یکدم نشد ز راه حقیقت جدا علی است
 با هر یتیم همره و درد آشنا علی است
 شاهنشهان به درگه او چون گدا علی است
 شد یاور رسول به صبح و مسا علی است
 وان تخت پادشاهی او بوریا علی است
 او را نمود شهره به شیر خدا علی است
 با هر نوای ظلم نشد همنوا علی است
 مست از خُم غدیر ز جام ولا علی است
 بر آسمان علم و یقین چون هما علی است
 آن کسی که هست شافع روز جزا علی است
 با هر خداشناس بدان آشنا علی است
 چون منبع کرامت وجود و سخا علی است
 ورد زبان زنده دلان جمله یا علی است
 مولا و سرورش به جهان مرتضیٰ علی است
 سرچشمه زلال ز آب بقا علی است
 زیرا که مظهر همه لطف و صفا علی است
 بر زورق شکسته ما ناخدا علی است
 باشد به چشم عالمیان توتیا علی است

آن کس که هست مظهر نور خدا علی است
 آن کس که بود یاور بیچارگان به شب
 آن کس که بود درگه او جای عدل و داد
 آن کس که داد جان به ره اعتلای دین
 آنجا که پایگاه فقیران عاشق است
 دست یداللهی که ز پا خیری فکند
 هرگز نگشت همره و همگام ظالمان
 اسلام پایدار ز شاه ولایت است
 آن طایبری که شهر خود بهر دین گشود
 چشم شفاعت همه یاران به دست اوست
 زاهد بین به چشم حقیقت خدای را
 اوصاف لطف او نتوان کرد مدعی
 یارب چه حالتی است که با هر بهانه‌ای
 بر شعیان آل محمد (ص) بود نصیب
 هرگز جهان فنا نپذیرد از آن جهت
 رو، دامنش بگیر ز روی صفا و صدق
 ما چون غریق جمله که در ورطه فنا
 خاک رهی که سرمه «مزگان» خود کنم

دشت جنون

با خون ، ورقی دفتر ایام ستردم
 خوشدل منم، از خون دل خلق نخوردم
 هرچند که خود راه به میخانه نبردم
 حان و سر خود را به همین راه سپردم
 بیدار نشستم، غم ایام شردم
 از بس دل خود در قفس سینه فشردم

از بس دل خود، در قفس سینه فشردم
 من حاصل عمرم همه از خون جگر بود
 ایمان به می و میکده دارم، نه به مسجد
 من طالب حق بوده و اندر همه عمر
 در خلوت شب سیرگهم دشت جنون بود
 خون بر سر «مزگان» اگر جای سرشک است

کوه معاصی

می برد طاقت دل چشم سیاهی گاهی
 از تو ای پادشاه حسن و ملاحمت، خواهم
 دارم امید شوم شامل الطاف تو من
 ماه من قسمت دیدار تو در طالع نیست
 افکند تا به من آن موکب شاهی نظرش
 پی هر شام سیه صبح سبیدی ز پی است
 ای بسا خانه ظالم که ز بنیان افکند
 ترسم این غم بزند خیمه به صحرای دلم
 قصه گمشدگان نیک بود فرجامش
 چیزی از شوکت شاهی نشود کم، که اگر
 ما گنهکار و خدایا کرمت دریایی ست
 عشق پاک تو به دل هست مرانم از کوی
 می کند این دل شوریده گناهی گاهی
 فکنی بر من دلخسته نگاهی گاهی
 سحری هست پی شام سیاهی گاهی
 دیده ام لطف به درویش ز شاهی گاهی
 می نشینم به امید سر راهی گاهی
 روشنی بخش شود شام ساهی گاهی
 ناله نیمه شب و شعله آهی گاهی
 چون کند عادت یک ملک سپاهی گاهی
 گر به مقصد برسد گمشده راهی گاهی
 فکنی بر من مسکین تو نگاهی گاهی
 در برت کوه معاصی شده گاهی گاهی
 بهر «مژگان» بود این عشق پناهی گاهی

غدیریہ

ز آفاق طلاہ ای جلی شد
 نوری به مدینہ منجلی شد
 روشن ز محمد و علی شد
 با امر خدا علی ولی شد
 فرخنده ز نام وی غدیر است
 از جانب ایزد قدیر است
 روزی کہ علی شه ولایت
 آن پرتو تابناک رحمت
 آن طرفہ ہمای باغ وحدت
 برچید بساط ظلم و ظلمت
 بگرفت چو ذوالفقار در دست
 طومار حرامیان بہ ہم بست
 ای مرد بزرگ دادگستر
 ای یاور و مونس پیمبر
 ای فاتح قلعہ های خبیر
 ای مرد مبارز مظفر
 گویند امیر شہواری
 بر امت خویش غمگساری

روی تو علی، بهشت سرد
 خوی تو علی است، چون محمد
 بوی تو نسیم باغ احمد
 در کل، همه چون نبی امجد
 محذوم فرشتگان عالم
 ای مفخر جن و انس و آدم
 تو خسرو ملک هل آتایی سلطان سریر لا فتایی
 سر حلقه خیل اولیایی الحق که علی مرتضایی
 تو جلوه‌گه همه صفاتی
 آگه ز تمام کایاتی
 تو راهگشای عدل و دادی تو مظهر مهری و ودادی
 در راه امامت اوفتادی بر دوش نبی قدم نهادی
 بلبل ز غدیر نغمه‌خوان است
 روشن ز تو چشم شیعیان است
 امروز ز معدلت نشان نیست حقی ز برای شیعیان نیست
 انصاف دگر در این میان نیست نیکی دگر اندر این جهان نیست
 برحیث حقیقت از میان رفت
 ایمان ز سراسر جهان رفت

چشم امید

دل شوریده من سوی تو تنهاست، خدا
 عاشقم بر تو و مشهور جهانی از عشق
 تو به سختی و گرفتاری من یار منی
 عاشق روی بو تنها به منم، می‌دانی
 کهکشانی همه با امر تو پابرجایند
 ماه و خورشید به فرمان تو نورافشانند
 شرح دلتنگی خود با تو من آغاز کنم
 چشم امید نه امروز به سوی تو مراست
 تا تویی همدم «مژگان» چه غم از تیر شیم
 بهر دیدار تو دل واله و شیدا است، خدا
 در سر من تو بدانی که چه سوداست، خدا
 همه جا دست تو و لطف تو پیدا است، خدا
 عشق و سودای تو خود در همه سرهاست، خدا
 زانکه انگشتری دست تو تنهاست، خدا
 مالک‌الملک تویی، خود همه پیدا است، خدا
 گرچه امانه من تلخ و غم افزاست، خدا
 چشم امید جهانی به تو فرداست، خدا
 گرچه شبها همه بر من شب یلداست، خدا

مستوره

(۱۲۸۱)

ماه شرف قادری، متخلص به مستوره، دختر ابوالحسن بیک، در سال ۱۳۲۰ هجری قمری در شهر سندیج با به عرصه هستی نهاد و در سال ۱۳۶۳ قمری در سن چهل و سه سالگی چشم از جهان فرو بست و مرگش در خاک عثمانی بین ایل بابان اتفاق افتاد، اما جنازه اش را به عراق منتقل کردند و در کربلا به خاک سپرده شد.

رضا قلی خان هدایت، مؤلف مجمع الفصحاء در تذکره خود می نویسد: «مستوره کردستانی از نسوان نجیبه مشهور صبیبه ابوالحسن بیک و منکوحه خسرو خان والی سندیج بوده، اغلب خطوط را خوش می نگاشته، زنی عقیقه جمیله بوده، ماه شرف خانم نام داشته و در سنه ۱۳۶۳ رحلت یافته.»

دیوان مستوره در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی برای نخستین بار به اهتمام مرحوم میرزا اسدالله خان کردستانی توسط کتابخانه شرق (کلاله خاور) به چاپ رسید و مجموع اشعاری که به کوشش و پایمردی حاج شیخ یحیی معرفت سرپرست فرهنگ کردستان جمع آوری گردیده، بالغ بر دوهزار بیت می باشد و دیوانش مکرر طبع و نشر شده است.

ساحت گلشن

نه کام دیده و دل بار دیگرش بینم
به کف صراحی و بر لعل ساغرش بینم
نعوذ بالله اگر چشم کافرش بینم
نسی که همچو دل خویش در برش بینم
اگر رخ گل و قد صنوبرش بینم

خدا کند رخ چون ماه انورش بینم
چه خوش بود که شود من در آن متی
خلل فتد نه دل و دین من، یقین دانم
خدای را ندمد تا به روز حشر سحر
مرا به ساحت گلشن چه کار، «مستوره»

رانده شده

از کوی خود براندی آخر به صد جفایم
 در خیل عشقبازان رسم من این نباشد
 ما را مران ز درگه همچون غزال وحشی
 بی جرمی ای ستمگر انداختی ز چشم
 ما را ز گلشن و گل صد بار خوشتر آید
 تب تا سحر بنالم وان سنگدل ندارد
 «مستوره» از وفایش سر بر لحد گذارم

در حضرت تو این بود ای ماهوش سزایم
 با یار خویش عهدی بر بندم و نپایم
 بگریزم از ز کویت مشکل دگر بیایم
 یا زین غم رها کن یا بر شمر خطایم
 خاری ز کوی جانان گر می‌خلد به پایم
 گوش ز روی رحمت بر نوحه و نوایم
 تا قصه‌ها پس از من گویند از وقایم

دلارام

هر کس به دلارامی دارد سر و سودایی
 عالم همه گردیدم ، آفاق نوردیدم
 گرباغ و گلت خوانم ور مهر و مهت دانم
 در شهرک زیباییان بگزیدمت از خوبی
 شور لب شیرینت زان رو به دلم جا کرد
 از موعظه و افسون در بند لب ای واعظ
 «مستوره» فغان سرکن زین پس که به عیاری

تو شوخ پری بیکر، آرام دل مایی
 در کشور نیکویان، نبود چو تو زیبایی
 از خود غلطم زیرا، در وهم نمی‌آیی
 جز اینکه وفا هرگز با دوست نمی‌پایی
 خود شهره چو فرهادم، در دهر به شیدایی
 بیهوده مده پندم، از عشق و شکایی
 بر بود دلت از کف، آن دلبر یغمایی

بزم من

ز شمع عارضت کاشانه دل روشن است امشب
 ملایک در نشاط از جلوه بزم من است امشب
 ز چهر و قامت و روی نگارین محفل شوقم
 تو گویی مست نسرین سرو سوسن است امشب
 به سبیل شانه را از نکهت گل آشنا کردی
 که پنداری جهان بر مشک، ناب ولادن است امشب
 بحمدالله دگر از پرتو خورشید روی تو
 مرا ویرانه دل، رشک کوی ایمن است امشب

نثار مقدمش نقد روان بنهادهم بر کف
 که آن مهروی را کاشانه جان، مسکن است امشب
 مدار اکنون طمع از من بیان نکته‌سنجی را
 که از ذوق وصالش کلک طبعم الکن است امشب
 عجبت بین تو را «مستوره» دلبر در کنار و بس
 چرا از خون دل دامانت رشک گلشن است امشب

آوازه‌شیرین

از بهر تکلم جو گشایی دهنش را	مجدوب شود جان، لب شکرشکنت را
طوطی نکند میل شکرخایی از این پس	گر بشنود آوازه شیرین سخت را
آوخ چه بلایی که بود رشک گل و سرو	آن قامت شمشاد و عذار سمنت را
تو فتنه عامی شده، مفتون دل خلق	دیدند جو آن آفت چشم فتنت را
من خود به وفای تو برابر نمایم	با ملک تکین بوسه لعل عدنت را
هان عرضه مده گوهر وصلت بر اغیار	غیر از من مهجور که داند ثننت را
«مستوره» بر یار لب از ناله فرو بند	رحمی نکند زانکه دل ممتحت را

هوای خدمت

مرا نبود سر تقریر شوق، ای کلک! تحریری
 به افغان می ندارد گوش یار، ای ناله! تأثیری
 ز عشق آن صنم رسوای خلقم، پندی ای ناصح!
 مرا دیوانگی شد برملا، ای عقل! تدبیری
 مسلمانی شد از دستم ز سودا، رحمی ای کافر!
 شدم شیدای چشم فتنه‌اش، ای زلف! زنجیری
 شبانی چند در آزارم، ای گردون! مدارایی
 روی تا کی به کام مدعی، ای چرخ! تعبیری
 وصالش را به آرام تنم، ای دوستان! وصفی
 خیالش را به تسکین دلم، ای فکر! تصویری

بود عمری به گویش ره ندادم، ای اجل! رحمی
 شود یک دم به پابوش رسم، ای مرگ! تأخیری
 هوای خدمتش دارم بسی، ای بخت! امدادی
 خرابم کرده سودای رخس، ای عشق! تعمیری

خار معاصی

رفتیم و پس از خود عمل خیر نهشتیم	با آب گنه توشه عقیبی بسرشتیم
امروز بدین عالم خاکی ز چه نازیم	فرداست چو بینی همه خاک و همه خشتیم
بس کار مناهی که در این مرحله کردیم	بس خار معاصی که در این مزرعه کشتیم
نه لایق ناریم و نه زیبای جحیمیم	نه در خور خلد و نه سزاوار بهشتیم
گو زاهدم از مسجد و محراب نگوید	ما بنده پیران کلیسا و کنشتیم
در حشر ز نیک و بد ما دوست چه پرسد	نیکیم از اویم و ز اویم چو زشتیم
المنة لله که «مستوره» من و دل	جز یار بساط از همه دیار نوشتیم

تک بیت ها

پیش بالای بلندت به چمن از سر شرم	سرو پوشیده به خود کسوت کوتاهی را
هر کس به دلارامی دارد سرو سودای	تو شوخ پری پیکر آرام دل مایی
می سوزم و می نالم پیوسته به هجرانت	رحمی به دل و جانم دست من و داهانت



مستی

(۱۳۰۲)

علی اکبر کنی پور، فرزند ابوالفضل، و نواده مرحوم حاج ملا علی کنی، از مشاهیر علمای بزرگ و روحانیون طراز اول تهران در قرن سیزدهم، از شعرای غزلسرای نامدار معاصر می باشد که آثارش مورد توجه محافل ادبی قرار گرفته و به نام شاعری توانا شناخته شده و به شهرت رسیده است.

کنی پور در شرح حال خود چنین می نگارد: «در بیستم مرداد ماه ۱۳۰۲ شمسی در یک خانواده مذهبی در تهران در بازار آهنگرها به دنیا آمدم. پدرم را در سن دو سالگی از دست داده و تحت سرپرستی مادر و پدر بزرگم قرار گرفتم. در هفت سالگی مرا به مدرسه فرستادند و در دبستان مولوی واقع در آب انبار معیر محله سید ناصرالدین با مرتضی خانة و جواد لشگری و مصطفی کسروی و سید احمد شمس روی یک نیمکت نشستیم. سه سال بعد در دبستان ثریا بازارچه دروازه نو با شادروان جلال آل احمد همکلاس شدم و این همکلاسی به دوستی بدل شد و همچنان تا حیات او ادامه داشت.»

کنی پور به سبب آنکه در دو سالگی پدر خود را از دست داد در زندگی رنج بسیار کشید و تلخی بی شمار چشید. خود در این باره می گوید: «ضمن تحصیل علم باید تحصیل معاش می کردم. سالها مصحح روزنامه و مجله و کتاب بودم و بدین طریق به تحصیل ادامه دادم و بعد به استخدام دولت درآمد و پس از سی سال خدمت اکنون نیز در ۶۹ سالگی روزانه بیش از هشت ساعت در یک مؤسسه خصوصی کار می کنم.»

کنی پور در آغاز جوانی به شعر و شاعری پرداخت و تخلص مستی را در شعر برگزید و چون از استعداد و قریحه کافی برخوردار بود به انجمن ادبی ایران راه یافت و با رموز شعر و فنون آن آشنایی یافت و با مطالعه دواوین اساتید شعر و ادب کهن فارسی شعرش مایه

گرفت و به شکوفایی رسید و خود در این باره چنین می‌گوید: «چهل و پنج سال در مجلس درس استاد گرانمایه محمد علی ناصح نلمذ کردم و هم اکنون از محفل ادیب بزرگوار استاد محمد علی نجاتی و استاد دکتر خلیل خطیب رهبر کسب فیض می‌کنم و در حال حاضر بیش از ده هزار بیت شعر دارم.»

شاعر و محقق والامقام نیاز کرمانی در باره کتی‌پور می‌گوید: «هنگامی که به من تکلیف شد مطلبی در باره کتاب "غزله خورشید" مجموعه شعر مستی بنویسم، از این همه بزرگواری در تعجب شدم؛ زیرا مستی سمت استادی مرا داشته و هنوز هم دارد. سی سال پیش که من جوانی کم تجربه بودم او کارهای مرا می‌دید و نصیحت می‌کرد. از این روی خیلی جرأت و جسارت می‌خواهد که امروز من در باب شعر او چیزی بنویسم.»

مستی با اینکه در انواع شعر از قصیده و غزل و مثنوی طبع آزمایی کرده و از عهده آن بخوبی بر آمده است، اما مهارت و استادی او در غزل بیشتر می‌باشد و به عنوان شاعری غزلسرا مشهور و شناخته شده است.

سوگندنامه

به الهی به دل‌های دور از گناه	به نامه سپیدان طالع سیاه
به سایه نشینان دیوار غم	به خورشید رویان بام عدم
به متان از باده، جان سوخته	به عشاق از شکوه، لب دوخته
به جانسوزی آتش التهاب	به بی‌تابی جان پر اضطراب
به اشکی که از شرم ناید فرود	به آهی که آتش فروزد به دود
به میخانه عشق راهم بده	در آغوش متان پناهم بده

□ □

به الهی به سرمستی بییشان	به شوریدگیهای دردی کشان
به رندان دور از من و ما شده	به دامان از اسک دریا شده
به خون دل از دیده ریزندگان	به مستی ز هستی گریزندگان
نه شهای گم کرده راه سحر	به لهای بوسیده آه جگر
به حویین دلان سراپا سخن	که لب بسنه مانند در انجمن
مرا سینه از عشق برشور کن	زدل هر چه جز عشق او دور کن

الہی بہ شام عربیان عشق
 بہ دلہای ار بار اندوہ تنگ
 بہ حاکستر مانده از کاروان
 بہ شب زندہ داران دیر شکیب
 بہ طفلان از دست داده بدر
 بہ کوی خرابات شو رہبرم
 بہ ناکامی ناشکیبان عشق
 بہ ناجار در دست جام سرنگ
 بہ مرغ جدا مانده از آشیان
 بہ اندوہمندان حسرت نصب
 بہ پیران افتادہ در رہگذر
 لبالب کن ار عشق او ساغر م

□ □

الہی بہ ساقی، بہ جام شراب
 بہ سوز دل مادر بی بناہ
 بہ دیوانگیہای فرزندگان
 بہ واروہ بحتان کوی الم
 بہ دلہای از عشق رفتہ ز تاب
 بہ خمخانہ ہمایہ کن با می ام
 کز او بردمد نیمتب آفتاب
 کہ خان دادہ طفلن ز سر ماہ راہ
 بہ فرزانیگیہای دیوانگان
 بہ زورق نسیان دریای عم
 بہ تادابی گل، بہ اشک سحاب
 از آن می کہ سازد یکی با وی ام

□ □

الہی بہ چشمان در انتظار
 بہ دیوان پروردگان الم
 بہ چشمی کہ آتش بہ دلہا زند
 بہ در مانده مردان با آبرو
 بہ ہوہو زن حلوت می فروش
 بر امروز خان من از نار عشق
 الہی بہ دلہای درد آشنا
 بہ سوز دل خستگان اسیر
 بہ خون شہیدان گلگون کفن
 بہ سوز جدا ماندگان ار دیار
 بہ مرغ شہانگ و آوای او
 مبادا بہ روری کہ حیرم رخاک
 الہی پسندت، پسند من است
 بہ سیمای مظلوم در بای دار
 کہ بستند تیرازہ اش را ز غم
 بہ اشکی کہ راہ نماتا زند
 کہ از فقر دارند مرگ آرزو
 کہ چون خم زسنی برآید بہ حوش
 جو بوسف برآرم بہ بازار عشق
 بہ تانندہ جانہای کوی بلا
 بہ درماندگان ز جان گشتہ سیر
 بہ اشک یتیمان بی پیرهن
 بہ آہ عزیزان افتادہ خوار
 بہ فریاد خون گشتہ در نای او
 ز کردہ شوم پیش نو شرمناک
 دوی دل دردمند من است

کلید می‌کده

دل‌های داغ‌دیده کم از لاله‌زار نیست
چشمی چنانکه دیده من اشکبار نیست
میخانه شد خراب و دگر میگار نیست
نخل فتاده منتظر نوبهار نیست
این گلشن حزان زده را غیر خار نیست
یک آشیانه بر سر این شاعر نیست
ار ناله جان من نفسی بر کنار نیست
چندان گریست دیده که جای عیار نیست
ما را به کوی باده فروشان گذار نیست

چون لاله گرچه هیچ گلی داغدار نیست
از چشم لاله زاله رود هر سحر، ولی
مستان عشق راه غریبی سیرده‌اند
سیراب اشک حوشم در خزان عمر
یک گل به جا نماند به گلزار آرزو
بر شاخ گل دگر نکد نفمه، عندلیب
تا همدلان کناره گرفتند از این دیار
گفتم عیار راه تو، در حشم جا دهم
«ستی» کلید می‌کده تا دست ناکس است

خلوت غم

چون ماتمیان دلشده با بخت نگون رفت
سرگشته به پای مزه تا ملک حنون رفت
از دیده دریایی من از چه سکون رفت
از تنگی حیا، شادی از این خانه برون رفت
از دیده مستان همه دیدند که خون رفت

غم آمد و شادی ر دل حسه برون رفت
دل طعمه زبان دور شد از دایرهٔ عمل
گویید که آسوده شود سبل به دریا
چندانکه دل خون شده‌ام خلوت غم شد
«ستی» چو در می‌کده شد و در اس کوی

الههٔ ناز

هر ار می‌کده در یک نگاه خانه گرفت
چو برق بیر نگاه نواش نشانه گرفت
تسیم زلف نو سرتاسر زمانه گرفت
هر آنکه زان لب نوشین می معانه گرفت
ز یک نوای تو الهام صد ترانه گرفت
کیونری که ز خال لب تو دانه گرفت
سپهر، جلوهٔ خورشید را بهانه گرفت
گمان برند که جام از شرابخانه گرفت

چین که ناز به چشم تو آشیانه گرفت
چه حای دل، که فلک حایهٔ شکب درید
چو گل چه روی بیوشی، چه پرده برگیری
به فیض آتشی دل یافت دولت جاوید
تو آن الههٔ نازی، که ره رهٔ فلکی
سر رهایش از حلقه‌های زلف تو بیت
به آفتاب رُخت شام تیره شد روشن
خار چشم تو «ستی» ر پا فکنده و خلق

تیغ سخن

از دشمنان سفله جدا می‌توان شدن
 گیرم که دوست دشمنی آغاز کرد چون
 بیگانه را به خلوت عشاق راه نیست
 چون موج اگر ز دست بداری عنان خویش
 افتادگی بجوی که چون خاک ره شدی
 پای ارادت از نبود سخت استوار
 گر رخصتی دهند به تیغ سخن بسی
 با ناخنی که پرده دلها دهی خراش
 «مستی» گر از صفا بکنی تونه سمر

اما ز جور دوست کجا می‌توان شدن
 زین دشمنی ز دوست جدا می‌توان شدن
 ای آتنا به محفل ما می‌توان شدن
 بر ساحل مراد و صفا می‌توان شدن
 نا جریخ با نسیم صبا می‌توان شدن
 در راه کعبه کی به عصا می‌توان شدن
 آسان به حجگ هرزه‌درا می‌توان شدن
 از کار خلق عقده‌گشا می‌توان شدن
 همراه کاروان وفا می‌توان شدن

قافله اشک

امید بسته‌ام این روزها به گیسویی
 هزار چاک به دل بایدش ز تیر نگاه
 خطا بود که ببیند نافه چین را
 چنین که زلف نو دارد سر پریشانی
 به پای قافله اشک و آه هم‌فرم
 بغل‌گشایی مرگ است کوجه دادن موج
 به پهن‌دشت جهانم اگر کلوخی نیست
 ز جام و ساقی و «مستی» چه لافها دل زد

خطاست گرچه سپردن امید بر مویی
 هر آنکه گوشه محراب کرد، ابرویی
 ز چین زلف نو آرد نسیم اگر بویی
 هزار دل ز چه بندد به تار گیسویی
 که سیل سویی و توفان بزد مرا سویی
 اگر چه نیست ز ساحل گشاده‌تر رویی
 مصاحبی ست مرا به ر باغ مینویی
 به حالتی که خرابم ز چشم جادویی

بزم دل

خرابتر بود هیچ خانه از دل ما
 چراغ لاله نمیرد به دستبرد نسیم
 به پای قافله آه می‌رویم هیات
 زه دور ما که گناه است گل عیان دیدن
 زمانه‌ای ست که حد می‌زنند بلبل را
 به آب عشق سرشتند از ازل گل ما
 کجا به گریه رود داغ عشق از دل ما
 اگر که ناله نگیرد عنان محمل ما
 یک امشب به بهان پای نه به محفل ما
 به حرم نغمه مستانه، از تفاعل ما

که گفت نیر کج آخر نمی رسد نه نشان
 ر کستزار جهان هر دلی نصیبی داشت
 نه سیلگاه نازد بنای، خانه کسی
 کون که راه به میخانه بردن آسان بیت
 به خون کسد نه نیر نگاه مرغ دلم
 خمار چشم «مسی» فزای برم دل اسب
 چه نیرها که ز مژگان نشست بر دل ما
 سرار آه و گل اشک بود حاصل ما
 فتاد از سر مژگان در آب، منزل ما
 امید آنکه گشاید لب تو منکل ما
 به حق عشق مگیرید دست قاتل ما
 که خوش نشسته در این آینه مقابل ما

اشک غم

تا برده ران جمال دلارا گرفته ایم
 گشته ست حشم و سینه ما وقف اشک و آه
 جز تویی حاکم ره عشق دیده را
 در گوش دهر ناله ما کارسار بست
 دل داغدار نقش جنون شده کوی عشق
 عمری به بوی مهر نه بازار زندگی
 زلف تو نسخه ای ر برسانی دل است
 بس ریح دیده ایم ر تنها به دور عمر
 بی داع لاله ای نزنند سر ز خاک ما
 «مسی» به یاد ستمی لملگون لب است
 در حلقه های زلف تو ما وا گرفته ایم
 از شور گریه راه به دریا گرفته ایم
 از چشمه سار عیش جهان وا گرفته ایم
 چشم امید از همه دنیا گرفته ایم
 تا خانه همجواله به صحرا گرفته ایم
 یا داده ایم دل به غمی یا گرفته ایم
 ما درس بی قراری از ابجا گرفته ایم
 دلخون شدیم و گونه تنها گرفته ایم
 در سینه بس که آتش عم وا گرفته ایم
 دستی اگر نه گردن مینا گرفته ایم

راز نگاه

هر نفس می کشدم حذبۀ دیدار به سویت
 به نگاهی ز دل خسته ام آرام گرفتی
 نه نمای تو سرگشته صحرای جنونم
 آنچنان بی خبر از حویشت افتاده ام امشب
 آتش عشق ردود از دل من زنگ دوستی
 دوست، ای سلسله جیان دل غمزده سویت
 ای همه دیده صاحب نظران خبره به رویت
 رحمتی ای همه خوبی، که برم راه به سویت
 که مگر لطف صبا جان دمدم باز به بویت
 تا در این آینه افتاد عیان روی نکویت

خود ندانم به نگاه توجه رازیست که «مسی»

افتد و حیزد و باری نکشد بای ز کویت



مسرور

(۱۳۲۷-۱۲۶۹)

حسین سخنیار، مشهور به مسرور، فرزند حاج محمد جواد کویایی، در بیستم صفر سال ۱۳۰۸ هجری قمری در اصفهان از مادر زاد. علوم مقدماتی را در زادگاه خود فرا گرفت، صرف و نحو و معانی و بیان و منطق و فقه و اصول و فلسفه را از استادان فن زمان خود آموخت و چندی نیز به تحصیل علوم جدید پرداخت و با زبان انگلیسی آشنایی کامل یافت. حسین مسرور در سال ۱۳۰۰ شمسی به تهران عزیمت کرد و به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و به تدریس در دبیرستانها پرداخت و سالها در دارالفنون و دانشگاه نظامی به تدریس اشتغال ورزید. در سال ۱۳۱۲ شمسی، الواحی از زر و سیم در بنای تخت جمشید کشف شد که حاکی از عظمت و وسعت ایران زمین بود؛ انجمن ادبی ایران الواح تخت جمشید را به مسابقه گذاشت و مسرور از میان پنجاه نفر شاعر که در مسابقه شرکت کرده بودند برنده شناخته شد و جایزه گرفت و نیز در موقع افتتاح آرامگاه حکیم ابوالقاسم فردوسی که شاعران زیادی که به همین مناسبت اشعاری سرودند، شعر او از بهترین آنها شناخته شد.

مسرور گذشته از جنبه شعر و شاعری که سمت استادی داشت، در تثر نویسی نیز از توانایی و مهارت کامل برخوردار بود و آثار نظم و نثر او در مجله ارمغان و سایر روزنامه‌ها و مجله‌ها طبع و نشر شد و چند سال نیز در رادیو ایران برنامه‌های "ایران در آینه زمان" و "شهر سخن" را اداره می‌کرد. داستان ده نفر قزلباش که در روزنامه اطلاعات منتشر گردید و بعد به صورت مستقل چاپ شد از آثار قلمی اوست، و آثار دیگر او عبارت است از: گوشه‌ای از زندگی لطفعلی خان زند، نی زن بیابان، امثال سائره، فرهنگ زبان، داستان تاریخی محمود افغان، هنرنامه، و در سال ۱۳۲۷ مجموعه اشعارش به نام "یادگار سخنیار"

در اصفهان طبع و نشر شد و سرانجام در مهرماه سال ۱۳۴۷ شمسی بر اثر ابتلای به سرطان بدرود حیات گفت و در گورستان ظهیرالدوله شمیران مدفون گردید.

کودک و آسمان

نشتم شبی بر لب زنده‌رود
 شنبدم یکی نغز و دلکش سرود
 □ □
 چو بانوی شب پرده از رخ گشود
 دگرگونه شد جلوه زنده‌رود
 □ □
 چو آینه آب روان تابناک
 بدانسان که بر روی دلهای پاک
 □ □
 نیم شب از روی گل‌های باغ
 چو از بوی گل تازه گردد دماغ
 □ □
 از آن رود هر قطره چون عود بود
 گل و سبزه مضراب آن عود بود
 □ □
 من از گشت رحمت یکی خوش‌ام
 فرستاد ایزد بدین گوش‌ام
 □ □
 از آن پیش گایم ز بالا فرود
 کلاه من از اطلس زرد بود
 □ □
 من آن کودک آسمان زاده‌ام
 کنون من ز پروانه افتاده‌ام
 □ □

تأمل کنان در رموز حیات
 که می‌خواند خواننده کائنات
 □ □
 بیفتاد رخساره مه در آب
 ز آمیزش آب با ماهتاب
 □ □
 فتاده در آن سایه بینه‌ها
 غبار هوسها و اندیشه‌ها
 □ □
 خرامان خرامان خرامد به صغز
 به جنبش در آید خیالات نغز
 □ □
 سخنها ز انجام و آغاز گفت
 که این راز با نکته‌پرداز گفت
 □ □
 ز خورشید و مه یافته پرورش
 که بی‌توشگان را رسانم خورش
 □ □
 به ایوان کیوان مکان داشتیم
 مگر بندی از کهکشان داشتیم
 □ □
 مکیده ز پستان ناهید شیر
 به دامان این تیره‌خاک حقیر
 □ □

بدو گفتم ای چشمه زندگی
 بیا بس کن از این شتابدگی
 چه جویی از این کوشش بی حساب
 به دامان این دشت لختی بخواب

□ □

نبینی جهان سربه سر خرمیست
 دمی شادمان شو که عالم دمیست
 زمین و زمان غرق آرایش است
 سرانجام هر کوشش آرامش است

□ □

به گفتار من پای ماندن نخواه
 که گر من بمانم بدین جایگاه
 بهل تا بگردم به این دشت و کوه
 شود زنده از زندگانی ستوه

□ □

اگر من به یک جای گیرم قرار
 نه گل بینی آنجا نه گلشن نه کار
 جهان خشک لب مانده و تیره رور
 چنین است فرمان گیتی فروز

□ □

به یک جا گر آرام گیرد تنم
 شود گنده این پیکر روشنم
 ز من دور گردد برزندگی
 نه زیاست با زندگی گندگی

□ □

بو از من بیاموز شایستگی
 نه آرامش هست و نه خستگی
 که سر چشمه ایض خشک و ترم
 چنین گفته روز ازل داورم

خوابگاه فردوسی

کجا خفته ای ای بلند آفتاب
 نه اندر خور نوست روی زمین
 برون آی و بر فرق گردون بناب
 کجا ماندی ای روح قدسی سرشت
 ز جا خیر و بر چشم دوران نشین
 به یک گوشه از گیتی آرام نوست
 به چارم فلک یا بهشتم بهشت
 جو آهنگ شعر تو آید به گوش
 همه گیتی آکنده از نام نوست
 ز شهنامه گیتی پر آواره است
 به تن خون افسرده آید به جوش
 تو گفستی جهان کرده ام چون بهشت
 جهان را کهن کرد و خود تازه است
 ز جا خیز و بنگر کز آن تخم پاک
 از این بیش نخم سخن کس نکشت
 چه گلها دمیده است بر روی خاک

نه آن گل که در مهرگان پژمرد
 نه جور خزان دیده گلزار او
 بزرگان پیشه بی نشان
 تو در جام جمشید کردی شراب
 اگر کاره ز آهن یکی توده بود
 تو آب ابد دادی آن نام را
 تهمت نمک‌خوار خوان تو بود
 چو کلک تو راه گزارش گرفت
 تویی دودمان سخن را پدر
 نختدیده بر شاخ بادش برد
 نه بر دست گلچین شده خار او
 ز تو زنده شد نام دیرنشان
 تو بر تخت کاووس بستی عقاب
 جهانش به سوهان خود سوده بود
 زدودی از او زنگ ایام را
 به هر هفت خوان میهمان تو بود
 سر راه بر تیغ آرش گرفت
 به تو باز گردد نژاد هنر

کوکنار

چیست یارب این به زهرآلوده تخم کوکنار
 خوشه آدم فریب و دانه مردم شکار
 دشمنی خونخوار و اندر دوستی ثابت قدم
 دوستی غدار و اندر دشمنی کامل عیار
 ارنبات است از چه دارد جای شیرینی شرتنگ
 ورنه مار است از چه اندر کام دارد زهر مار
 گر بود گل از چه رو خارش خلد در پای جان
 ور بود مل از چه مرگ آرد به هنگام خمار
 دشمن جان است ره در کاخ و ایوانش مده
 بیخ بیداد است اندر باغ و بستانش مکار
 تن ز رنج آزاد خواهی بنده افیون مشو
 زندگی جاوید خواهی گردن ثعبان مخار
 تیغ دارد زیر دامن از مصافش می‌گریز
 خود دارد زیر دستار از مصافش دست دار
 گر زمین را بویی از افیون رسیدی بر مشام
 تا قیامت می‌نجبیدی ز جا خورشیدوار

گر نشستی گرد او بادش به دامان نسیم
 هر کجا برخاستی آنجا نشستی چون غبار
 و رفتادی گرزۀ خشخاش رستم را به دست
 جبهۀ تسلیم سودی بر در اسفندیار
 سرخیات از چهره بر گیرد چو شب رنگ شفق
 چهرهات را زردی افزاید چو مجمر را شرار
 □ □
 داد افیون خاک مشرق را به باد نیستی
 و نمی‌دانی ز تاریخ جهان کن اختصار
 رخنۀ دیوار چین شد افسر خاقان ربود
 پاک کرد از روی چینی نقش عزّ و افتخار
 دیگر از دیگ بخارایی بخاری بر نخاست
 تا که چشم ماورالنهری ز دودش گشت تار
 حلقه طاعت به گوش راجه و چپپال کرد
 خاک لندن زان به مزگان رفت و هندو بنده وار
 لندن و پاریس را حمال شرقی بی حساب
 بتّ و کشمیر را آقای غربی بی شمار
 □ □
 یک نظر سوی خراسان کن که حال مردمش
 لوحه عبرت بود از بهر مرد هوشیار
 کشوری آشفته چون گلزار هنگام خزان
 مردمی افسرده چون بیمارگاه احتضار
 زعفرانی چهرگان بینی گروه اندر گروه
 بر جوانی مردگان یا بی‌قطار اندر قطار
 آن خراسان کو که دستانش به گیتی داستان
 آن خراسان کو که صفارش به گیتی تاجدار
 آن خراسان کو که گرد مرکب مردان او
 تخت مروان را به زیر افکند از پشت حمار

آن خراسان کو که گر طفلش گرسنی نیمشب
 خواب خوش از دیده عباسان کردی فرار
 از چه بوریحان نمی آید ز بیرونش برون
 از چه بو مسلم نمی گردد ز مروش آشکار
 بلخ دارد لیک بومعشر ندارد در میان
 طوس دارد لیک فردوسی ندارد در کنار
 گر نشابور است پس سینا و خیامش کجاست
 ور ایورد است از چه انوری نارد به بار؟
 آنچه افیون با خراسان کرد در میزان عقل
 ظلم چنگیز و جفای غز یکی بود از هزار
 بس جناتها ز ایران زاده این مادر است
 کاش شیرش را به پستان خشک سازد کردگار
 باید از این خاکدان برکند او را بیخ و بن
 پیش از آن کز ما بر آرد بیخ و بن در روزگار

قناری من

گل شمع در آخرین سوز بود	سحر گرم آرایش روز بود
سر پرچم صبح پیدا ز دور	گریزنده شبنم در آغوش نور
که مرغی نوای طرب ساز کرد	ز چشم شکر حواب شب باز کرد
قناری به آشوب و آراز بود	ز یا تا به سر جلوه و ناز بود
ز نور سحر رشته‌ها تافته	وز آن رشته‌اش بال و پر تافته
شب تیره خم گشته بر روی او	زده بوسه بر روی جادوی او
ز دیبای شب موجی انگیزته	به چشمان او قطره‌ای ریخته
شدم پیش آن تنگ کاشانه‌اش	که افزون کم آب با دانه‌اش
چنان مست آن صبح سحر بود	کز آن آب و آن دانه بیزار بود
تو گفתי حکیمی ست صاحب نفس	که خوش نیستش دیدن هیچ کسی
دگر باره در چهجه و سوت بود	هم‌آهنگ مرغان لاهوت بود

به سیم قفس گشته آهنگزن
 شده پای کویان به آهنگ خویش
 گهی در فرود و گهی در فراز

به مضراب منقار چون چنگزن
 چو رقص در صحنه تنگ خویش
 به عود نفس لعیت بندباز

□ □

فرحبخش و گاشانه آرای من
 تو زرین پر و بال و من زردروی
 که این زردی از تابش آذریست
 که این رنگ عشاق محنت کش است
 بخوان تا بختدانی آفاق را

بدو گفتم ای مرغ زیبای من
 تو دستانرای و من چاهه گوی
 تو وانیز با زردرویان سری است
 مرا نیز در دل همان آتش است
 بگو، تازه کن جان مشتاق را

□ □

چرا در قفس کوشش و کار نیست؟
 چرا باغ در ظلمت مطلق است؟
 به خواب عدم رفته از خوابگاه
 چه روداد کاین گلشن آرای مرد؟
 به جا نیست جز مشیت بال و بری
 خطی هست اما در آن حال نیست
 شده بالها جمع و پرها پریش

مگر مرغم امروز بیدار نیست
 چرا خانه خاموش و بی رونق است؟
 قناری فرو بسته چشم، آه آه
 درینجا چرا مرغم از یاد برد
 از آن شور و مستی و خنیاگری
 خط و خال دیگر خط و خال نیست
 پریده ز تن رنگهای زریش

□ □

که بشنید همسایه‌ام رود رود
 که زنجیر انشش بدان بسته بود
 غم می‌زدود از دل آن نغمه سنج
 دگر با که گویم غم روزگار

چنان اشکم از دیده آمد فرود
 سرشکم روان از دل خسته بود
 چو بودم ز غمهای دوران به رنج
 کنونم برفت از بر آن غمگسار

□ □

که تن چون قفس بود زندان او
 به گلزار جاوید پرواز کرد
 فرستاده بر بزنگاه زمین
 ره خانه خویش بگرفت پیش

کجا رفت آن آتشین جان او
 ز پابند این مال و پر باز کرد
 و یا شاعری بود سحر آفرین
 فرو خواند بر جمع اشعار خویش

□ □

و یا بود رامشگر نرم دست
دمی چند با ساز دوران نواخت

ز بنگاه رامشگران الست
دگر ره به سرمزل خویش تاخت

□ □

و یا خود یکی رشته زین ساز بود
کنون ناهمانگی آغاز کرد

که با لحن جاوید دماز بود
که دورانش از ساز خود باز کرد

□ □

خطیبی توانا و چالاک بود
به سر برد آن خطبه نامدار

که خواننده بر مجمع خاک بود
فرود آمد از منبر روزگار

ای ماه...

ای ماه چه تابنده گوهری
چون چهره عارف گشاده‌ای

مانا رخ تابان دلبری
چون خاطر دانا منوری

گاهی جو یکی حلقه سپید
کوبنده بر این قیرگون دری

بر مزرعه سبز آسمان
گه داسی و گاهی دروگری

پروانه این سبز گلشنی
پیرایه این هفت پیکری

آینه اسکندری از آن
کوبیده به سد سکندری

ای ماه! مرا بر زمین مهیست
ماهی نه، که خورشید خاوری

گر چهر گشاید چنانکه هست
تو در برش از ذره کمتری...



مسعود

(۱۳۰۳)

کاظم ثابتی، متخلص به مسعود، فرزند محمد علی، در سال ۱۳۰۳ هجری شمسی در یزد دیده به جهان گشود. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به پایان رسانید و یک‌چند به شغل گلدوزی پرداخت و از آن پس به استخدام بانک ملی یزد درآمد.

ثابتی شاعری هنرمند و با استعداد و دارای قریحتی تابناک و ذوقی سرشار و شعرش ساده و روان و بی‌تکلف است و عقیده دارد که شاعر باید شعرش در خدمت مردم و راهگشای آنان باشد.

ثابتی در میان شاعران معاصر سبک ابوتراب جلی را در شعر پسندید و از روش او پیروی کرد. از آثار او منظومه‌ای است مشتمل بر چهارصد و بیست بیت به نام «کاوه آهنگر» که هنوز توفیق چاپ آن را نیافته است. اینک چند نمونه از شعر او:

در مصاف زندگی

بس بود ویرانی ما، رونق میخانه را
پس مکن با جام می دیوانه‌تر دیوانه را
ورنه خصم آخر کند ویرانه‌تر ویرانه را
من نسازم زنده از نو آن کهن افسانه را
ز آنکه می‌دانم به خوبی سر دام و دانه را
تا زخم از آه دل آنتس به جان پروانه را
تا که نگذارد به زیر بار منت شانه را

ساقیا نما تهی از باده این پیمانه را
چون نمی‌رفصیم ما دیگر به ساز دیگران
دارویی ده ما به هوش آند باز این خفتگان
کهنه شد دیگر حدیث شاهد و شمع و شراب
بیج و ناب زلف و خال و لب مراندهد فریب
دم نخواهد رد دگر از درد هجران، سوز عشق
در مصاف زندگی «مسعود» نقد جان دهد

صلح؟؟ جنگ!؟

یک زن بینوای تهیدست شویش از زندگی رخت برپست
برد ماشین فرو یک دم او را روسرو دست و هم سینه بشکست

ماند بر جای از او کودکی خرد

زارث شویش زن وی همین بود

در محیطی که بُد فاقد کار مانده بی سرپرست آن زن زار

مضطرب شد پریشان دل افکار روز روشن به چشمش شد تار

مدتی بُد در اندیشه، تدبیر

کو چگونه کند طفل خود سیر

کرد با زحمت و رنج بیار راه پریچ و خم صاف و هموار

چرخ ریسی نمود او شب و روز چون که بُد سرپرست و پرستار

تا که شد کودک نورس وی

دوره خردی و ضعف او طی

شد زمانی که مادر ز فرزند باید آزادی از قید و از بند

گردد آسوده از شدت کار ناله گردد مبدل به لبخند

لیک غافل که خصم ستمگر

می‌ریاید پسر را ز مادر

چون نبود آن پسر از بزرگان متب او ز فامیل اعیان

در گفش اسکناس و زر ناب یا طرفدار خان زاده و خان

زین سبب طبق دستور دولت

شد فرا خوانده از بهر خدمت

زان از این ماجرا شد پریشان نزد حاکم دوید او شتابان

گفت با وی نما طفلم آزاد یا کنم خودکشی من همین آن

خان حاکم شنید این خبر چون

گفت این بوده بر طبق قانون

مادر از وی چو این گفته بشنید معنی عدل و قانون چنین دبد

در خوابش به خشم و غضب گفت هست قانون مگر حبس و تبعید

گر بود معنی آن مساوات
 پس چرا خان نگردد مجازات
 هست قانون فقط حافظ خان سنگر رشوه خواران و دزدان
 کفه خان چو باشد در آن زر نیست با کفه توده میزان
 نیست قانونی اکنون مقدس
 کان بود حافظ توده و بس
 زان پس از مدتی بی قراری روز و شب می‌کشد انتظاری
 تا که فرزندش از در درآمد وارهد زین غم و رنج و خواری
 مانده یک ماه و ده روز دیگر
 تا که باز آید او نزد مادر
 ناگهان دشمن خلق ایران با کمک، با هماهنگی خان
 در شمال او نه پا جنگ خونین کرد و شد کشته خلقی فراوان
 گشت فرزند آن مادر زار
 کشته در دست یک عده اشرار
 زن شتابان روان شد به بازار دور او حلقه زد خلق بسیار
 حملگی مات و مبهوت از این کار تا چه گوید رن از بهر حضار
 ناگهان از غضب او برآشت
 بهر مردم بدینسان سخن گفت
 جنگ توأم به نابودی ماست جنگ سرمنشأ فقر و فحشاست
 سرنگون گردد این پرچم شوم کاین زمان در کف ینگه دنیاست
 جنگ از ایده‌های تزار است
 جنگ محصول سرمایه‌دار است
 صلح آن چهره‌های جوان است صلح آن عشقهای نهان است
 صلح آن کودک خوشربان است صلح امید پیر و جوان است
 پیش با هم زن و مرد ایران
 پیش در راه صلح از دل و جان

شاهین و کلاغ

یک کلاغ سبکسر مغرور
 سر و وضع خود اندکی آراست
 همچو شهباز بر فضا پیرید
 شهر را زیر پای خود در کرد
 تا به چنگ آورد مگر نانی
 یک در ضمن جستجو ناگاه
 دید در کاخ پر شکوه و تشنگ
 گرد آن لعبتان سیمین تن
 یک زاغ گرسنه‌ای بدبخت
 طاقتی گشته اندک اندک طاق
 که چرا او گرسنه جمعی سیر
 این نظام غلط چرا تضمین
 جرم طفل عزیز بنده چه بود
 خون دل آنکه قسمت ما کرد
 آنکه باشد به نان شب محتاج
 عدل و انصاف معنی‌اش این نیست
 من کجا گفته‌ام ندارم دوست
 زین نظام غلط کنم فریاد
 او گرفتار شکوه از دادار
 یک آن مردمان باده‌پرست
 کم گتک گشت چون که سرها گرم
 کاخ پر شد ز شور و نغمه و ساز
 آنجان باز آنچنان تر شد
 وارد صحنه گشت دیو هوس
 هر جوان دست لغتی در دست
 خوان گسترده بی سر خر شد

روزی از آشیانه‌اش شد دور
 در تلاش معاش بر پا خاست
 دامن ابر را به سینه درید
 داخل هر زباله‌دان سر کرد
 یا که پر گوشت قطعه سخوانی
 دید چیزی مطابق دلخواه
 سفره‌ای چیده سخت رنگارنگ
 صاحبان هزار عشوه و فن
 بیند این صحنه را ز شاخ درخت
 گله آغاز کرده از رزاق
 چیست او را در این میان تقصیر؟
 کرده جور و خیانت شاهین
 که ورا باز نوش جان فرمود
 عملی بسیار بی‌جا کرد
 باز باید مرا دهد او باج
 ور بود سیر یا گرسنه یکی‌ست
 گوشت را یا که استخوان نیکوست
 که بود چون رژیم استبداد
 که چرا می‌دهد ورا آزار
 شده از فرط میگساری مست
 شد دریده چو پرده آزر
 پایکوبی و رقص شد آغاز
 خیر محکوم و بنده شر شد
 گفت با عقل حکمرانی بس
 سینه بر سینه گوشه‌ای بنشست
 آنچه بودش هوس میسر شد

گلویش حنک شد طلب کرد آب
 خورد بمانه‌ای پر از می ناب
 رفت بر آسمان جو پیک اجل
 که برفتن ز یاد بود کلاغ
 که ورا رفت جوجگان از ماد
 تو عقابی بلند پروازی
 کس رها حویش را از این زندان
 حگ امروز خیره سر شاهین
 هم نردی در اس جهان می‌جست
 دشمنان را به حگ می‌طلبید
 داد می‌رد با کمی پایین
 رو سپید است نزد من چنگیر
 زندگی را کم به کامت زهر
 گفت حاموش احق نادان
 که به پای خود آمدی لب گوز
 یاره کمتر بگویی و شو حاموش

حورد از بسکه با شتاب کیاب
 لیک بیچاره حای خوردن آب
 لحظه‌ای بعد مست و لایمفل
 شد چنان مبتلا به حط دماغ
 گشت آنسان ز قید عقل آزاد
 نفس گفشی که همچو سبازی
 ای وحوش و طیور را سلطان
 نکش از اوج قدرتش بایس
 او نفس‌کش در آسمان می‌جست
 با صدای بلند می‌حدید
 زر به شاه پرندگان شاهی
 که منم فرمان حگ و سبیز
 هشتم امروز جون نهمین دهر
 چون که شاهی شید این سخنان
 چه نو را کرده اینچنین مغرور
 گم شوای عاری از فراست و هوش

هرجایی

بهر فریب مردم بی آشیانه کرد
 در جستجوی قسمت و روزی روانه کرد
 بی اسلحه هزار هدف را نشانه کرد
 مانند بوم قصد شکار شبانه کرد
 از من به عشوہ دعوت رفتن به خانه کرد
 بیجاریگی و گرسنگی را بهانه کرد...
 آهسته ساز رزمه این ترانه کرد
 ما می هر آنچه کرد محیط و زمانه کرد
 «سعود» از عفاف مرا این اثر بود

آن روسپی که طرزه ژولیده شانه کرد
 مرغ شکسته نال و پر دز به هر طرف
 با ناوک خیال پریشان خویشتن
 جندی گذشت و جوتکه به رویش نماند رنگ
 در عالم خیال تنی اینچنین زنی
 چون گفتم از جه‌نست تو را گوهر عفاف
 با این سحر ز دیده نارید سیل اشک
 زایدۀ محبطم و محصول احتناع
 با سرط اردواح فقط سم و زر بود



مسعود

(۱۳۷۰ - ۱۳۱۹)

سید مسعود محمودی، فرزند سید مرتضی، در سال ۱۳۱۹ هجری شمسی در شهر نهاوند دیده به جهان گشود، تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در زادگاه خود و کرمانشاه و تهران به پایان رسانید. از آن پس به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و به تدریس در دبیرستانها پرداخت، در خلال خدمت آموزشی موفق شد به تحصیل ادامه دهد و در دو رشته زبان انگلیسی و ادبیات فارسی مدرک لیسانس دریافت دارد.

محمودی از سال ۱۳۴۱ با مطبوعات همکاری خود را شروع و برای چند نشریه مقاله می‌نوشت و در سال ۱۳۶۲ که بازنشسته گردید رسماً همکار روزنامه اطلاعات شد و جزو هیأت تحریریه آن روزنامه درآمد و در نخستین سال همکاری صفحه جواهرهای اندیشه را در روزنامه گشود و این صفحه را تا زنده بود، زنده نگاهداشت.

محمودی در روزنامه‌نگاری از استعداد کافی برخوردار بود. در بهینه گزارشهای فرهنگی و اجتماعی و حوادث بحر داشت، برای کودکان قصه نوشت و سرود ساخت. بهروز بهروزی یکی از همکارانش در باره وی نوشت: «محمودی روحی حساس و ترد و شکننده داشته، خوب می‌نوشت، نثرش محکم و بخته بود، همین طور شعرش که از روح حساسش متأثر بود، خوش زبان و حاضر جواب بود...»

مسعود شعر و شاعری را از دوران تحصیل در دبیرستان آغاز کرد و اشعارش در روزنامه‌ها به چاپ رسید و سرانجام در یازدهم آبان‌ماه ۱۳۷۰ به علت عارضه سرطان درگذشت. از آثار چاپ شده اوست: ۱- ترانه‌های زندگی، ۲- قصه کوچ چلچله، ۳- زندگی، زندگی، ۴- ماهی آبدوزک، ۵- کتاب زندگی.

این غزل آخرین شعر اوست که در واپسین لحظات سرود:

تب یلدایی

بنشته در غبارم و تنهایم	ابری شده هوای غزلهایم
در طرد این کدورت نفرینی	سر، بر زلال پنجره می‌سایم
آنجا نشسته قاصدک پاییز	این سو، من و خزان سراپایم
زین لحظه‌های زرد خزان آلود	با حضرت بهار، به نجوایم
جان در عذاب این تب یلدایی	من در امید بارش فردایم

جام شقایق

سر داده آواز بهاران، نای باران	از ناودان آید، صدای پای باران
در ساحت سبز چمن، سرو و صنوبر	پیچیده بر بالای خود، شولای باران
نوشیده در جام شقایق، باغ گویی	بی‌وقفه تا بانگ سحر، صهای باران
مستانه می‌خواند هراس از بید بن‌ها	صحرا نشسته خیره بر غوغای باران
دارد پیام گل مگر باران، که بارید	شب تا سحر، شب تا سحر، دریای باران
پیک بهاری بوسه زد بر چهره گل	گل از خجالت سرخ شد در پای باران
تایید باران را ز چشمانم گرفتم	بارید ابر چشم من، همپای باران
دردا! بهاران را کسی باور ندارد	قربی ندارد بارش زیبای باران

شبهای انتظار

دیشب به یاد روی تو تنها گریستم	تنها به یاد روی تو زیبا گریسم
دور از تو در میان ظلمت شبهای انتظار	بی‌کس بان شمع مانده به شبهای گریسم
نالان ز خاطرات خوش روزگار عیش	گریان ز عشق پاک رفته به یغما گریسم
بر عاشقان بیدل و دلدادگان زار	بر عشقهای پاک جو دریا گریستم
نازم ز عشق پر غم تو زار و ناامید	بر قلب پر ز آتش و رسوا گریسم
تو در میان جلوه شب خنده می‌زدی	من غرق درد و رنج، ز غمها گریستم
کی می‌رسد به گوش تو فریاد، درد من	بیچاره من ز عشق تو بیجا گریستم

هوای روستا

«گزیده از یک شعر بلند»

دلم برای روستا

غروب وار می تپد

و در میان شهریان

چراغ بر گرفته، صادقانه صبح را

سراغ می کنم

دلم برای روستا

غروب وار می تپد

برای روستا که هر پگاه کودکی

پشیز روزگانه را به کوجهای قریه می برد

و در غیاب شادمانی شکفته اش

نگاه عکس مات و کهنه بدوبزرگ

میان قاب روی جرز کاهگل

ملول، آه می کشد

صمیم ساکت نگاه پیرمرد

نشسته در زلال آفتاب روستا

چیق به دست، چتر دود سینه را

به خط راه می کشد

برای مهربانی همیشه سبز روستا

که قلب دوره گردهای شهر

ز حش رویش درونی اش

جوانه می زند

ولی، بگناه ترک ده

دوباره حشک می شود

جوانه موقتی که در فضای قریه زنده است

فرود مطمئن گله کبوتران
 که دسته‌دسته میهمان دستهای پینه بسته می‌شوند
 دلم برای روستا
 زلال آسمان، زلال رود
 و ساکت نجیب کوجه‌ها
 و گرمی طلوع
 بوی دود
 غروب‌وار تنگ می‌شود
 هوای ده نشسته در دلم
 هوای بوی نان تازه، بوی شیر
 هوای حرف تازه
 در همان حدود
 ورود روشن صداقتی
 که خانه‌خانه جاریست
 هوای روستا، هوای من.

ستاره (۱)

ستاره اوج فریبنده را قبول نداشت
 و در رفیع‌ترین جایگاه افلاکی
 ستاره خون می‌خورد
 ستاره تنها بود
 و در وسیع‌ترین لحظه‌های تنهایی
 ستاره می‌دانست

□

۱- این شعر را مسعود محمودی در مرگ فروغ فرخزاد سرود و همین شعر بر سنگ مزار خودش نقر گردید.

ستاره حس می کرد
ستاره باور داشت
که اوجهای حقیر
به ذهن خسته مردم افول خواهد کرد
ستاره اوج فریبنده را قبول نداشت
و از رفیع ترین جایگاه افلاکی
ستاره پر زد و رفت.



مسعودی

(۱۳۰۰)

غلامعباس گودرزی، معروف به ادیب مسعودی، فرزند ملا حسینقلی، در یازدهم خرداد سال ۱۳۰۰ در روستای فخرآباد سفلای بروجرد چشم به جهان گشود و با فقر و دربدری زندگی را سپری کرد. شرح حالش را آن گونه که خود برای نگارنده نگاشته، در زیر با کمی تلخیص می آورم:

«پدرم ملا حسینقلی بسیار با عزت نفس و دیندار و پرهیزگار و شجاع بود، هرگز در مقابل زورگویان و خوانین سر تسلیم فرود نمی آورد از این روی همیشه تهیدست و خانه به دوش بود و هفت سال در مکتبهای قدیم درس خوانده و نرسل و نصاب و جامع المقدمات را بخوبی حفظ داشت.

مادر من زن دوم او بود. همسر اولش از پشت بام پایین افتاد و مرد و از او سه دختر باقی ماند. مادر من در سن ۱۶ سالگی با پدرم که ۳۵ ساله بود ازدواج کرد و آن سه دختر مادرم را آزار و اذیت می کردند، به نوعی که اختلال حواس پیدا کرد. من در چهار سالگی پای چپم در اثر حادثه علیل شد و مادرم بیجۀ دوم را که پسر بود به دنیا آورد و در اثر نبودن قابله بسختی وضع حمل کرد و از شدت ناراحتی مریض شد و جنون پیدا کرد و از دنیا رفت. پدرم، زن سوم را گرفت. نامادری من که زنی عفیمه و بسیار کینه ورز بود، با لگد برادرم را در تنور انداخت که نصف اعضایش سوخت و بعد از دو روز درگذشت.

پدرم مرا در سن هفت سالگی به مکتب فرستاد، در مکتب خواندن و نوشتن را فرا گرفتم. چندی هم به کار کشاورزی پرداختم و بعد به بروجرد آمدم. اولی تخت کشی یاد گرفتم که برای امرار معاش درنمانم. آنگاه به تحصیل علوم قدیمه در مدرسه نوروبخشیه که زیر نظر آیه الله حاج آقا حسین بروجردی اداره می شد پرداختم، جامع المقدمات و سیوطی

و مفتی و مطول و شرایع و لمعتین و کفایه الاصول و مکاسب و سایر علوم ادبیه و فقهیه و اصولیه را بخوبی خواندم و منطق و فلسفه و عروض و بدیع را مطالعه کردم و مدت ده سال به تحصیل اشتغال داشتم. از آن پس معم شدم و به همان دهات سیلاخور علیا برای ارشاد خلق رفتم. دوازده سال با رنج فراوان و مشقت بی‌پایان که زبان از تفریر و قلم از تحریرش عاجز است. مشغول بودم. بعد در اثر طرفداری از کشاورزان و قیام در برابر اربابان و خوانین مورد تکفیر و تفتیش واقع شده، عمامه را به کلاه تبدیل کرده و از آنجا متواری شده. به تهران آمدم. در تهران با مذاهب مختلفه از قبیل یهود و نصاری و مجوس و هندوها آشنا شده و فرقی منسبیه از اسلام را از قبیل اسماعیلیه و صوفیه و شیخیه و اخباریون و اهل سنت و فرقه ضاله، همه را سیر کردم و کتب آنان را مطالعه نمودم و همین اسلام و توحید محمدی و پیروی از قرآن و عترت را از همه بهتر دانستم و اکنون که سنین عمر به هفتاد رسیده در گوشه آنروا خزیده و پای در دامن عزلت کشیده. در به روی خود بسته و علقه الفت از همه خلائق گسسته و پای در دامن قناعت کشیده‌ام و شرح حال خود را در قصیده‌ای به نام "نولاد آبدیده" گفته‌ام.

مغنی نماند که من از سن بیست سالگی به سرودن شعر پرداختم و در انواع آن شعر سرودم و بیشتر آنها از میان رفته و در حال حاضر بیش از پنج هزار بیت باقی نمانده است.»

چکامه در مدح مولا علی (ع)

زمانه خرمی از فرّ نوبهار گرفت	چو آفتاب به برج حمل قرار گرفت
ز دست بهمین و اسفند اختیار گرفت	به رخس سبزه چو بنسبت رسم فرورد
ز شهر دور شد و راه کوهسار گرفت	هر آنکه بود دلش شاد بهر سیر و سرور
قدم زنان به چمن یار دست یار گرفت	برای سیر ریاحین و سوسن و سنبل
ز کنج خانه ره باغ و لاله‌زار گرفت	کسی که طالب من بود احتیاط کنان
شراب از کف ساقی گلغذار گرفت	به گوشه‌ای که بود از نگاه خلق به دور
تذرو جای به بالای شاخسار گرفت	به روی شاخه گل عندلیب خوش‌آوای
چو حصن‌نای مرامخت در حصار گرفت	غم زمانه چو مسعود سعد بن سلمان
مکان به گوشه غم با دل فکار گرفت	همای طبع من خسته‌دل به سال جدید
ز بسکه سخت بر او جور روزگار گرفت	به زیر بال فرو برد سر چو بوتیمار

ز ضعف پیری و درماندگی به جنگل عم
 به گوش، نعمة لاتقنطوا رسید و مرا
 نسیم مهر ولای علی به لطف خدا
 نمود بلبل طبعم ز نو، نوا آغاز
 وصی برحق احمد، علی عمرانی
 نبی به امر خدا گفت با صحابه خویش
 که هست خیر بشر بعد من علی به جهان
 بخوان تو واقعه لیلۃ المبیت که چون
 علی به بستر او جا نمود و از سر شوق
 ولای او که بود حصی محکم ایمان
 اگر به مور ضعیفی نظر ز لطف فکند
 چو رو نمود پیمبر به سوی غزوه روم
 دبیر چرخ یک از صد ز وصف او نتوان
 کسی که منکر فضلش بود به روز شمار
 ز ضرب خندق او لشکر خدا فاتح
 چو گشت قلزم نهج البلاغه اش مواج
 بدا به حالت آن کس که جای حب علی
 غلّو کنند به حقیش بود ز اهل عذاب
 به شب ز خوف خدا تا به صبح گریان بود
 به بندگی خداوند و پیروی رسول
 محب آل علی گشت از سر اخلاص
 نصیب گشت کسی را سعادت ازلی
 به رهروان ره مرتضیٰ علی پیوست
 هزار لعنت و نفرین به پور بوسفیان
 جماعتی که بود کلبه میر اولشان
 بر آن پلیع لعین صد هزار لعنت باد
 به خود به مدحت حیدر به بال «معدوی»

قرار چون شتر رانده از قطار گرفت
 دوباره در کنف لطف کردگار گرفت
 ز روی آینه طبع من غبار گرفت
 ز فیض مدح علی راه افتخار گرفت
 که راه روشن توحید را شمار گرفت
 چو حای در صف آن قوم هوشیار گرفت
 قرار منکر او در میان نار گرفت
 نبی به همراه صدیق جا به غار گرفت
 به کف روان گرامی بی نثار گرفت
 خوش آنکه جای در آن حصن استوار گرفت
 به پنجه شیر فلک موسم شکار گرفت
 علی به مسند خیر البشر قرار گرفت
 رقم نمود به کف خامه گر هرا گرفت
 مقرر به دوزخ سوزان بر شرار گرفت
 شدند و لشکر شیطان ره فرار گرفت
 تمام روی زمین در شاهوار گرفت
 به دل محبت مردان نابکار گرفت
 به روز حشر مر او را خدای خوار گرفت
 نه روز، تیغ به کف بهر کارزار گرفت
 سبق ز جمله اصحاب نامدار گرفت
 کسی که شاهد اقبال در کنار گرفت
 که دست خوش به دامان منت و چار گرفت
 کناره از همه انباء روزگار گرفت
 که راه دشمنی آن بزرگوار گرفت
 امیر آخرشان هم لقب حمار گرفت
 که راه زشت چنان قوم زشتکار گرفت
 که باز طبع نو سمرغ را شکار گرفت

لاله خونبار

در دل جو فتد از غم ایام شررها
رفتند عزیزان و دمحا ماند از آنان
چون درد دل این خاک سیه جای نمودند
انباشته شد یکسره میدان شهادت
بس لاله خونبار سر از خاک برآورد
آهسته قدم نه به سر خاک که باشد
گر اشک نمی ریخت بصر روز جدایی
طی کردن راه قدم آسان بود اما
کشت غم ما خوشه برآورده فراوان
عمری ز پی جستن اسرار طبیعت
با دیده تحقیق چو خواندیم کتب را

«سمودی» از آن بی خیران نیست که کردند

بر صفحه اوراق کتب را ز سرها

خواب و خیال

غم رخته کرد در همه ملک وجود من
دلایل چرخ سفله به بازار روزگار
تاراج کرد لشکر غارتگر زمان
از بس ز قدر و قیمت من روزگار کاست
چون پشه کاوبه خرطم پیلی نشست و خامت
در مرگ دوستان و عزیزان اگر گذاشت
اما کسی ز اهل زمان رحمتی نکرد
اکنون که از گذشته خود یاد می کنم

گویا که رشته اند ز غم تار و بود من
با صد فسون بَدَل به زبان کرد شور من
چنگیز وار یکسره بود و نبود من
کس را خبر نشد ز خروج و ورود من
یکسان نمود قوس نزول و صعود من
از گنبد کبود فلک رود، رود من
بر سینه پر آتش و آه جو دود من
خواب و خیال بود فراز و فرود من

۱- اشاره به این بیت است:

تولا الدموع و فیضین لا حرقت

ارض الوداع حرارة الاکباد

خواهی بگو مذمت و خواهی درود من
 فرقی نبد میانۀ غیب و شهود من
 تاریخ گشته اختر سعد و سعود من
 خوانند ماه و زهره و پروین سرود من

یک جوبه مدح و ذم کسان اعتماد نیست
 یک عمر منزوی شدم از اهل روزگار
 هرچند از غبار حوادث در این زمان
 «معدوی» ادیبم و در فوق آسمان

رباعیات

یک جرعه ز جام آرزو کس نچشید
 موی سر من چرا ز غم گشت سفید

□ ■ □

جان و تن و فکر خویش فرسوده مکن
 بیهوده تلف به راه بیهوده مکن

□ ■ □

گوش شنوا پی شفتن بودی
 این گوهر را زمان سفتن بودی

□ ■ □

با ناخن فکر موی بشکافته‌ام
 تا راز جهان را همه دریافته‌ام

□ ■ □

خود را ز بی فساد آماده کنی
 یا خود مددی به شخص افتاده کنی

□ ■ □

از راه خرد به دور تا کی باشی
 پوینده به سوی گور تا کی باشی

از باغ جهان کس گل آقید نچید
 بالای سیاهی ار نباشد رنگی

خود را توبه مسکرات آلوده مکن
 ایام عزیز خویش ای یار عزیز

ای کاش زبان راز گفتن بودی
 ای کاش پس از هزار قرن دیگر

یک عمر به راه علم بشتافته‌ام
 چون موم گداختم بر آتش، صدبار

تا چند سخن ز باده و ساده کنی
 آن به که کنی عبادت از بیماری

در ورطه شرب و خور تا کی باشی
 با پای خود ای دشمن جان و تن خود



مشرف

(۱۳۱۳)

اسفندیار مشرف، در دی ماه ۱۳۱۳ شمسی در شهرکرد در خانواده‌ای مذهبی چشم به جهان هستی گشود. پدرش مرحوم مسعود (میرزا آقا) مشرف الملک دهکردی مردی آزاده و ادب دوست بود و با عوامل ظلم و جور و حکام فاسد و خودکامه زمان خود در خطه چهار محال و بختیاری به مبارزه پرداخت و خاطرات آن را مردان کهنسال آن دیار به یاد دارند.

اسفندیار مشرف تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود شهرکرد و اصفهان به انجام رسانید. از آن پس راهی تهران شد و به دانشگاه راه یافت و در رشته قضایی به تحصیل ادامه داد و در سال ۱۳۳۴ از دانشکده حقوق فارغ التحصیل شد و به دریافت لیسانس توفیق یافت، آنگاه به استخدام سازمان تأمین اجتماعی در آمد و به خدمت مشغول گردید و سرانجام در سال ۱۳۵۵ بنا به درخواست خود بازنشسته شد و در حال حاضر به عنوان وکیل دادگستری به خدمت اشتغال دارد.

مشرف که تحلیص خود را در شعر از نام خانوادگی برگزیده است، از دوران تحصیل دبیرستان به شعر و شاعری پرداخت و با اینکه در انواع شعر طبع آزمایی کرده و از عهده آن بخوبی برآمده، اما بیشتر به غزلسرایي رغبت نشان می‌دهد و قالب غزل را برای بیان اندیشه‌های خود مناسبتر می‌داند و در سال ۱۳۵۹ مجموعه‌ای از اشعار سیاسی و اجتماعی خود را تحت عنوان "در طول راه سنگر آزادی" منتشر کرده است.

مشرف دارای سه فرزند است که همه دارای تحصیلات عالی می‌باشند و یکی از آنان به نام مریم مشرف الملک نیز شاعر است و به سرودن شعر و ترجمه متون ادبی اشتغال دارد.

می محبت

می محبت اگر در سیوی کس باشد
 برای باده مهری که در سیو داری
 جدا ز مهر رخ جانفرای دوست مرا
 قسم به عشق تو ای حوروش که باغ بهشت
 چو از شراب محبت دلم شود سرمست
 لبم به ساغر وصل نگار اگر برسد
 به لوح سیه مرا نقش غم نخواهد ماند
 کسی به گنج محبت نمی‌رسد بی رنج
 سبد بیاور و پنهان پیاله را پر کن
 کسی به داد «مشرف» نمی‌رسد جز دوست
 برای مستی ما یک پیاله بس باشد
 گمان مبر که بجز من حریف کس باشد
 فضای باغ جهان تنگ چون قفس باشد
 چو دوزخ است گرم جز تو همنفس باشد
 کجا به باده گلگون مرا هوس باشد
 مدام نوشم از این جام تا نفس باشد
 در آن نفس که به وصل تو دسترس باشد
 که گل به باغ جهان همنشین خس باشد
 که در کمین تو از هر طرف عس باشد
 امید اوست که عتق تو دادرس باشد

قرار دل و جان

امشب دلم هوای تو دارد
 پیوسته جان وفای تو جوید
 روشن فضای تیره دل را
 دل در هوای عشق تو سوزد
 رنجور دل ز مهر تو گردد
 شبها دلم به کوی تو جان را
 صافی شده‌ست باده جانم
 بنمای رخ که پیشکش ای گل
 سرمستم از شراب نگاهی
 چشم نظر ز جمله نکویان
 جانم قرار با دل شیدا
 عشق تو چون نلاست ولیکن
 دستی فشان به بزم «مشرف»
 جان را به کف برای تو دارد
 همواره دل هوای تو دارد
 دیدار جانفرای تو دارد
 جان گوش بر نوای تو دارد
 خوشنودی از رضای تو دارد
 روش ز روشنای تو دارد
 وین جلوه از صفای تو دارد
 دل را بر و نمای تو دارد
 کان چشم دلربای تو دارد
 بر روی دلگشای تو دارد
 در زلف مشکسای تو دارد
 دل حسرت بلای تو دارد
 تا جان نثار پای تو دارد

استقبال از سعدی:

در موج خیز حادثه

تا بنگرم روشنی آفتاب را
تا بی‌قرار حویث کنی شیخ و شاب را
برگ گل شکفته و جام شراب را
آباد کن ز لعل لبث این خواب را
گیرد دل از هوای تو بوی گلاب را
بستم جز کتاب غمت هر کتاب را
مانی به چشم خفته هُشیار خواب را
بر مرکب مراد تو مانم رکاب را
چون تشنه‌ای که آب شمارد سراب را
در موج خیز حادثه مانم حباب را
دادم ز کف سراسر فصل شتاب را
در ما که دید یک دم بی التهاب را
گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
بر ما گنه نویسد و بر او ثواب را

از رخ برافکن ای مه زیبا نقاب را
زیبا رُخا به جلوه‌گری چهره برفروز
روی و لبث به خاطر بینده آورند
دل شد ز جام باده چشمت خراب و مست
چون غنچه لیان تو از خنده بشکند
جز درس غم به مکتب عتقت نخوانده‌ایم
آرام چون نسیم به گویم که بگذری
از بسکه سر به پای تو ساییده‌ام به شوق
هر شب به شوق وصل در آیم به وعدگاه
با زورق شکسته به دریای غم درون
همچون گل خزان زده از غم فرده‌ام
چون شمع اشک ریزم و چون بی‌به‌ناله جف
پنهان کند به گفته سعدی رخ آفتاب
دزدیده‌اش ببوس «مشرّف» که تا ملک

مدهوش می‌شوم

از یاد خویش نیز فراموش می‌شوم
مانند ماه نو، همه آغوش می‌شوم
زان باده نگاه قدح نوش می‌شوم
سرتا به پای، شب همه شب گوش می‌شوم
ار سایه تو سرو سخن پوش می‌شوم
از زلف مُشکبار تو مدهوش می‌شوم
بی نار دلنواز نو خاموش می‌شوم
تا کامیاب زان دو لب نوش می‌شوم

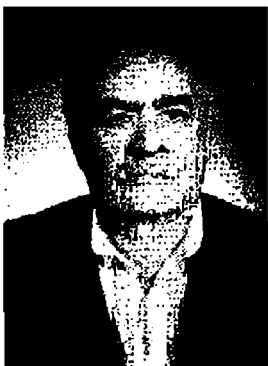
چون مست بوسه زان دو لب نوش می‌شوم
تا گیرم آن ستاره امید را به بر
مست مدام کوی تو بانم که گاهگاه
تا بشنوم مرانه جاببخش و دلکشت
دیگر صفای باغ نخواهم که بهره‌مند
با لعل آبدار مرا هوشیار کن
چون ساز دلکشی که موازی تو نازنین
زین پس «مشرّف» نشود تلخ کام جان

دفتر دل عاشق

صیر ز عاشق کس انتظار ندارد	بهر وصلت دلم قرار ندارد
چشم گهربارم اختیار ندارد	پرده‌دری می‌کند به دیده سرشکم
مست، مدام افتد و خمار ندارد	هر که شود جرعه نوش جام بگامت
بوی خوش باد نوبهار ندارد	نکعت زلف سیاه خم به خمت را
عاشق شیدای بی قرار ندارد	چون گل رویت گلی به گلشن گیتی
زانکه به جز مرغ دل شکار ندارد	تیر نگاهت نشسته است به جانم
چون رخ خوب تو شاهکار ندارد	خامه سحار نقشند طبیعت
قصه دلکش به یادگار ندارد	هیچ کتابی چو دفتر دل عاشق
عشق روانسوز جانشکار ندارد	هیچ یک از عاشقان روی تو چون من
بانگ نی و نغمه و هزار ندارد	سوز فغان مرا به شام جدایی
زانکه به غیر از نوغمگاران ندارد	پرتو مهری باب بر دل تنگم
باغ جهان، گل بدون خار ندارد	درد فراق گشود «مشرف» و گوید

ساحل جان

خزان باغ دلم را بهار آمد و رفت	به دلنوازی جانم چو یار آمد و رفت
مرا به ساحل جان در کنار آمد و رفت	به بحر عشق شدم غرقه آن زمان که چو موج
بسان بخت که بی انتظار آمد و رفت	نوید داد به جانم نوازش بگهش
به مهر و قهر چو آن گل‌گذار آمد و رفت	به لطف و ناز مرا عهد بست و باز گشت
قرار جان من بی قرار آمد و رفت	چو خواب ناز به چشم نشست و زود گذشت
بجز دمی که به مهر آن نگار آمد و رفت	ز عمر گر نفسی در شمار بود، نبود
به ملک خویش چو آن شهریار آمد و رفت	دلم به مقدم مهرش ز نو «مشرف» شد



مشفق

(۱۳۰۴)

عباس کی‌منش، متخلص و منهور به مشفق، فرزند علی محمد، در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در شهر کاشان چشم به جهان گشود، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به‌پای برد، آنگاه به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و ضمن خدمت آموزشی در رشته علوم اداری دانشگاه تهران به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس و فوق لیسانس توفیق یافت و آخرین سمت او معاونت اداره کل کاربردازی وزارت آموزش و پرورش بود و سرانجام بازنشسته گردید.

مشفق از شعرای توانا و نامور معاصر است که شعرش در میان مردم و محافل ادبی مورد استقبال قرار گرفته و از شهرت والا و خوبی برخوردار گردیده است و باید گفت که اسنادانه شعر می‌سراید.

آثاری که تاکنون از او طبع و نشر شده بدین شرح است: صلاهی غم (تضمین دوازده بند معشتم کاشانی که مکرر چاپ شده)، منوی شباهنگ (۱۳۲۳)، خاطرات سال ۱۳۲۶، سرود زندگی (۱۳۴۱)، شراب آفتاب (۱۳۴۲)، سه مجموعه شعر با همکاری شاهرخی (جذبه) و حسین لاهوتی (صفا) در طول جنگ، مجموعه شعر نقشندگان غزل (۱۳۶۵)، مجموعه شعر فراهم آورده‌ای از شاعران معاصر (۱۳۶۵)، آذرخش گزیده اشعار (۱۳۶۵)، مجموعه شعر کعبه خونین با همکاری استاد شاهرخی (۱۳۶۸)، و نیز دیوان حاج سلیمان صباحی بیدگلی را با همکاری حسین بیضایی (پرتو) در سال ۱۳۳۸ منتشر نمود.

آثار زیر در دست طبع است: آفتاب غزل، سیمای محمد در آینه شعر فارسی (مجموعه زیباترین اشعار در باره حضرت محمد -ص- با همکاری شاهرخی)، سیمای

علی (مجموعه زیباترین اشعار در باره حضرت علی - ع - با همکاری شاهرخی)، گلگشت
(مجموعه زیباترین داستانهای پندآموز و کوتاه و شعر با همکاری شاهرخی).
اشعار زیر نمونه‌هایی از قریحت تابناک اوست:

سایه خورشید

تمام هستی خود را گریتم چون ابر	بر این گبود غریبانه زیستم چون ابر
که من به سایه خورشید زیتم چون ابر	ز بام مهر فرو ریختم ستاره به خاک
فراز ریگ روان چند ایتم چون ابر	زمین سترون و دروی نشان رویش نیست
که بر کویر عطشناک نیتم چون ابر	حریر یاورم از شعله ندامت سوخت
عقاب آه بر آینه، کیستم چون ابر	نه سر به بالشی رامش نه پای بر پایاب
به باد فتنه همه هست و نیستم چون ابر	مرا به بود و نبود جهان چه کار که داد

شب کوفه

شب ای شب، ز بینوایی، نوای مرغ سحر نیاید
از این شبستان، ز سرد مهری، فروغ صبحی به در نیاید
چه شد که خورشید، به زرفنانی ز بام گردون دگر نتابد
چه شد که دیگر، به نقره پاشی، به دامن شب، قمر نیاید
چو نی دل من، به شوربختی، گهی بگرید، گهی بنالد
که روز شادی، دگر نیند، که شام محنت به سر نیاید
مگر علی را، به تیغ بیداد، درون محراب، به خون کشیدند
که نغمه او، به ذکر یارب، به گوش جانها، دگر نیاید
چرا دل من، به صبح خیزی، ز کوفه امشب، خبر نگیری
ز بام رحمت، مگر به مسجد، ز داغ جانش، خبر نیاید
شکافت فرقی، که تا قیامت، از این مصیبت، به نامرادی
به جام هستی، به ساغر دل، به فیر لغت جگر نیاید
سزد زمین را، دگر نجنید، سزد زمان را، دگر نیاید
صفا نماند، وفا نماند، سحر نیاید سحر نیاید

دشمن جان

سالها رفت و ز یادم نرود دوست هنوز
 زیر بار غمت از پشت من خسته شکست
 به هوای سر گیوی بلندت بگذشت
 گردش چشم به متی زمن ای دوست متاب
 بلبل طبع من ای نوگل خندان امید
 سر آزادی ام از دام غم عشق تو نیست
 بانگاهی دل و دین بردز «مشفق» زان رو
 تا چه کردم که مرا دشمن جان اوست هنوز
 به خم زلف تو دل از تو وفاجوست هنوز
 عمر کوتاه و به آزار منت خوشت هنوز
 که مرا قبله جان آن خم ابروست هنوز
 به هوای گل روی تو سخنگوست هنوز
 که دلم بست آن حلقه گیوست هنوز
 دیده ام فتنه آن نرگس جادوست هنوز

شکست

تنها نه دل به تاب و خم موی او شکست
 بستم دل شکسته به تازی ز موی دوست
 عمرم در آرزوی وصالش به باد رفت
 از گردش دو چشم تو مستیم و سرخوشیم
 میخواستم که ناله جو مینا برآورم
 یارب به سنگ حادثه بشکن در آستین
 «مشفق» ز بخت شکوه ندارم اگرچه دل
 بس عقده ها که از عم او در گلو شکست
 غافل که دل ز حرمت آن تار مو شکست
 خوردم هزار بار در این آرزو شکست
 با آنکه سنگ حادثه ما را سبب شکست
 از تاب گریه ناله من در گلو شکست
 دستی که پای همت و مردی فرو شکست
 در پیچ و تاب طره آن ماهرو شکست

نقش تو

خیز تا بر سر کوبش پر و بالی بزیم
 در طلب همنفس سلسله سوختگان
 خون می در درگ هر ناک، به جوش آمده است
 تن گدازیم و سبکبال، در آفاق نظر
 در نهانخانه تقدیر، مگر باز شود
 دشت، سیراب شد از خون شقایق، وقت است
 سر برآرد مگر از خواب گران حسرت عقل
 تا بود چشمه فیاض یقین، نیست روا
 فرصتی نیست، اگر هست مجالی بزیم
 نقشی از نو به سرایرده حالی بزیم
 جام تحقیق به مینای وصالی بزیم
 دست در دامن خورشید مثالی بزیم
 راز سر بسته ما، قرعه فالی بزیم
 پای هر سرو، که افتاد نهالی بزیم
 بهره عشق پی دفع ملالی بزیم
 گام در ظلمت صحرای خیالی بزیم

شب پیوند

تا مگر صبحی دمد از اشک شب پیوند من
چشمه حسرت گذر دارد به شکر خند من
تا بر آری فرودین از دامن اسفند من
طفل غم، این پرده دار جان ناخرسند من
تا چه سازد شاهباز بخت پا در بند من
دیدۀ بد دور باد از دولت فرمند من
خورده آب از چشمه جوشان شهد آکند من

شعله خورشید جست از آه آتشند من
نیست جز فریاد خاموشی گلوی درد را
چون خزان افسرده ام ای دوست باز آ، با بهار
مویذ از خلوتسرای دل به آوایی غریب
شوق پروازم ز دام زندگی از دست برد
دامن از خون جگر کردم نگارستان لعل
گر نهال هر غزل شیرین بر آورده است بار

آینه بازار

دیده بر همزدنی، نوبت دمدار گذشت
پرده نگشوده ز رخسار شب تار گذشت
تا پری وار، از این آینه بازار گذشت
موج خون رنگ سحر دید و ز دیوار گذشت
خیمه برچید که آن دولت بیدار گذشت
برقی از داغ شد و بر جگر خار گذشت
که ز سرینجه صیّاد به کهسار گذشت
آه شبرنگ من از گنبد دوّار گذشت
آنچه از سرّ انا الحق به سردار گذشت

سرگران آمد و نشست و سبکیار گذشت
قد نیفراخته، غوغای قیامت برخاست
خون صد سلسله دل، نقشی از او می برداخت
ماه نجوای جنون دگری با من داشت
خواب این وسوسه پرداز بلورین دستار
هر گلی را که خزان شعله به خرمن افکند
گریه آموز دل تیر بین خنده کبک
اشک مهتابی من دامن دریا بگرفت
نیست در سینه هر بی سر و پا نقش پذیر

کودک یتیم

تا فته ای نکرد به پا دست بر نداشت
گویی بجز شکنجه به چیزی نظر نداشت
وز کینه نهانی او کس خبر نداشت
افروخته به راه چراغ قمر نداشت
کز گردش زمانه بجز چشم تر نداشت
بر سر از آنکه سایه مهر پدر نداشت

گردون که جز فسون و بلا ریر سر نداشت
این بی هنر زمانه که خاکش به دیده باد
دیشب نخفت دیده بی مهر آسمان
بی مهری سپهر ز تاریک اختری
بی خانمان و زار یکی کودک یتیم
در دست زانکه دامن مادر ووا نبود

پیراهنی که پوسد از او تن به بر نداشت
آن ناله‌های بر شده از دل اثر نداشت
از حال زار طفل پیرشان خبر نداشت
پایان نمی‌گذشت که از پی سحر نداشت
بنهاد سر به دامن آن برف و بر نداشت
گویا کفن زمانه از این خوبتر نداشت

در رهگذار باد نهاده چراغ جان
فریاد زد، گریست، ولی در دل کسان
آن را که خاطر از غم ایام بود جمع
شب می‌گذشت بی خبر اما به چشم او
چون بخت خویش و روی شب تیره شد سیاه
برف آمد و کشید یکی پرده بر تش

آب زندگانی

به کام دوستان در گردش پیمانہ را مانم
سی جستنند و کمتر یافتند افسانه را مانم
کجا دارم غم فرزانیگی دیوانه را مانم
فکندم چنگ بر دامان مویت شانه را مانم
به چشم مردم نا آشنا بیگانه را مانم
به دریای معانی گوهر بکدانه را مانم
ز مهر ماه طلعت دلبری، ویرانه را مانم

نگارستان دلها گشتم بنخانه را مانم
چو آب زندگی افسون من شد صد چو اسکندر
بدین سرگشتگیها پای در دامن کشیدنها
مگر یابم دل گمگشته در عین پیرشانی
چو اشک از دیده بر خاک سیه افتاده ام زان رو
در افتادم ز ناکامی به کام نیرگی اما
خیال انگیز چون صبح امیدم در دل شبا

به پای شمع هستی سوز عشقی سوختم «مشفق»

که افروزم چراغ آرزو، پروانه را مانم

بی‌نشانی

این منم کز بی کسی محنت نصیب افتاده‌ام
در دیار خود ز گمنامی غریب افتاده‌ام
من به پای خویش در دام فریب افتاده‌ام
غافل از نیرنگ گردون بر نشیب افتاده‌ام
در میان آب و آتش بی شکیب افتاده‌ام
تشنه دردم که فارغ از طیب افتاده‌ام

در وطن بیگانه از خویشم غریب افتاده‌ام
تا نشاک از حویشتن در بی نشانی یافتم
بر سر ره دانه دست کس به نخجیرم نریخت
گوی سرگردان چو گان سپهرم کز فراز
از غم ناکامی پروانه می‌سوزم چو شمع
سوختم تا ساختم با درد بی درمان عشق

هنوای | گلشتم | در این غزل «مشفق» که گفت

عمر بگذشت و هنوز از خود غریب افتاده‌ام

خون شقایق

تا برانگیزد مرا ز آشفته خواب آرزویی
 خویشتن گمکرده‌ای در پیچ و تاب آرزویی
 چشمه سار صبح صادق در سراب آرزویی
 چون دل عاشق لالاب از شراب آرزویی
 کاهجوان را به نوبت آسباب آرزویی
 از گلوی زخمی خاک التهاب آرزویی
 خیمه‌ای دیگر برافرازد حباب آرزویی
 تا مگر گیرد ز ماه نور کاب آرزویی
 مهربان، مهر دل‌افروزی شهاب آرزویی

سر نزد از بام هستی آفتاب آرزویی
 گردبادم از تپهی سرشار، در صحرای حسرت
 با شهاب از شارسان شب گذر کردم که جویم
 شب ز مینای شفق بین جام گلگون افق را
 جویباری باید از خون شقایق تا بگردد
 می‌خروشد تا خراشد سینه سرد فلک را
 گرچه از موجی به موجی نقش بر آب است اما
 آه من گردونه خورشید را در شعله گیرد
 شب همه شب بگذرد از آسمان خاطر من

منتظران

که رخ نهفتی و جان بر سپند آه نشست
 به شاخسار نظر، قمری نگاه نشست
 به دامن سحر، آینه پگاه نشست
 همای نور که در آشیان ماه نشست
 به انتظار، که این کشته بی‌گناه نشست
 قتیل عشق تو چون غنچه عذر خواه نشست
 به حرم نخوت‌مان، باد در کلاه نشست
 طلوع نام تو در جام صبحگاه نشست
 گزید خانه و بر روزن نگاه نشست

به انتظار تو دل بر سر نگاه نشست
 به باغ یاد تو تا در شوم به گل چیدن
 تو چون سیده نتابیده از دریچه بخت
 از آستانه خورشیدی تو در پرواز
 در آ، در آ، که مرا درد انتظار تو کشت
 به آب تیغ مگر سر کشد ز گلبن داغ
 نه موج، طعمه توفان شدیم همچو حباب
 به کام منتظران ای فروغ جاویدان!
 به آرزوی جمالت، جهان به خلوت راز



مشیری

(۱۳۰۵)

فریدون مشیری، فرزند ابراهیم، در سال ۱۳۰۵ هجری شمسی در تهران از مادر زاد و تحصیلات ابتدایی را در مشهد و دوره متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید. پدر مادرش، مرحوم میرزا جواد خان مؤتمن الممالک از شعرای بزرگ دوره ناصری بوده است و پدر و مادر مشیری نیز هر دو اهل شعر و ادب و مطالعه بوده‌اند.

فریدون از آغاز کودکی به شعر علاقه و دلبستگی داشت. از آن پس که خواندن و نوشتن آموخت به مطالعه آثار حافظ و سعدی و فردوسی و نظامی پرداخت و اوقاتش بیشتر صرف دوآیین شعر استادان شعر و ادب فارسی گشت و از دوران دبیرستان و سالهای اول دانشگاه، دفتری از غزلیات و منویات خود ترتیب داد.

آشنایی مشیری با شعر نو و قالبهای آزاد، او را از ادامه شیوه کهن باز داشت، اما راهی میانه را برگزید. نه اسیر تعصب سنت گرایان شد و نه مجذوب نوپردازان افراطی؛ راهی را که او برگزید همان هدف نهایی بنیانگزاران شعر نو است، به این معنی که او شکستن قالبهای عروضی و کوتاه و بلند کردن مصراعها و استفاده منطقی از قافیه را در قالب یا فرم پذیرفته و از لحاظ معنا و مفهوم نیز با نگرشی تازه به طبیعت و اشیاء و اشخاص، به شعرش چهره‌ای مشخص داده است.

ردلف گلیکه، نویسنده محقق سوئیسی، در کتاب خود با عنوان نظری در باره شعر فارسی معاصر، در باره او می‌گوید: «چنین به نظر می‌رسد که فریدون مشیری چون معدودی از شاعران، رسالت دارد به شکرانه وسعت دانستگی‌اش و اطمینان و حساسیت در جمله‌بندی‌اش، آن شکاف در واقع مصنوعی را که در گذشته نزدیک به سبب کشمکشهای میان به اصطلاح نوپردازان و سنت گرایان ایجاد شده بیند».

فریدون مشیری در هیچ زمان و جهت خاصی متوقف نمانده. شعرش بازتابی از همه مظاهر زندگی و حوادث و رویدادهایی است که پیرامون او و جهان می‌گذرد و ستایشگر خوبی، باکی، زیبایی و بیانگر همه احساسات و عواطف انسانی و خدمتگزار انسانیت و محبت است.

مشیری از جمله معدود شاعرانی است که شعرش مورد توجه محافل ادبی و هنری قرار گرفته و با استقبال و علاقه مردم روبرو شده است و برای خود و در میان شاعران معاصر جایی باز کرده است.

آثاری که تاکنون از او طبع و نشر شده، عبارت است از: نشئهٔ توفان، گناه دریا، نایافته، ابر و کوچه، یکسان نگرستن، بهار را باور کن، پرواز با خورشید، گزیدهٔ اشعار، گزیدهٔ شعر، از خاموشی، مروارید مهر، آه باران، سه دفتر.

یاد ماه کن

چشم و چراغ عالم هستی، به خواب رفت	با مرگ ماه، روشنی از آفتاب رفت
نور از حیات گم شد و شور از شراب رفت	الهام مرد و کاخ بلند خیال ریخت
در تندباد حادثه، همچون حباب رفت	این تابناک، تاج خدایان عشق بود
در موج‌خیز علم به اعماق آب رفت!	این قوی نازپرور دریای شعر بود
گریان به نازیانهٔ افراسیاب رفت	این مه، که چون منیژه لب چاه می‌نشست
چون آفتاب آمد و چون ماهتاب رفت	بگذار عمر دهر سرآید که عمر ما
در اشک گرم زهره ببین... یاد ماه کن!	ای دل، بیا سیاهی شب را نگاه کن:

باده در خواب

شراب شبنم جان را، چو آفتاب بنوش	چو آفتاب، درآی از درم شراب بنوش
شبی به خلوت دندان و شعر ناب بنوش	چراغ میکده دیوان حافظ است بیا
بیا شراب بیامیز و با گلاب بنوش	زمانه جام گلاب تو را گل آب کند
نه تلخ کاسهٔ وارونهٔ حباب بنوش	چو گل به چشمهٔ خورشید رو کن ای دریا

به گریه گفتمش: «از بوسه‌ای دریغ مدار»

به خنده گفتم که: «این باده را به خواب بنوش»

شکوفهٔ بخت

چو از بنفشهٔ شب، بوی صبح برخیزد
 کیوتر دلم، از شوق می‌گشاید بال
 دلی که غنچهٔ نشکفتهٔ ندامتهاست
 فدای دست نوازشگر نسیم شوم
 تو هم مرا به نگاهی شکوفه باران کن
 لبی بزَن به شراب من، ای شکوفهٔ بخت
 هزار وسوسه در جان من برانگیزد
 که چون سپیده به آغوش صبح بگریزد
 بگو به دامن باد سحر نیاویزد
 که خوش به جام ترایم شکوفه می‌ریزد
 در این چمن، که گل از عاشقی بهره‌یزد
 که می، خوش است که با بوی گل در آمیزد

امیر کبیر

رمیده از عطش سرخ آفتاب کویر
 غریب و حسته رسید به قتلگاه امیر

□

زمان هنوز همان شرمسار بهت‌زده
 زمین هنوز همین سخت‌جان لال‌شده
 جهان هنوز همان دست‌بستهٔ تقدیر

□

هنوز نفرین می‌بارد از در و دیوار
 هنوز نفرت از پادشاه بدکردار
 هنوز وحشت از جانیان آدم‌خوار!
 هنوز لعنت بر بانیان آن تزویر.

□

هنوز دست صنوبر به استغاثه بلند
 هنوز بید پریشیده سرفکنده به زیر
 هنوز همه‌مُ سروها که: ای جلاد!
 مزن، مکش، چه کنی، های ای پلید شیر!
 چگونه تیغ زنی بر برهنه در حمام،

چگونه تیر گشایی به شیر، در زنجیر!

□

هنوز آب به سرخی زند که در رگی جوی

هنوز،

هنوز،

هنوز،

به قطره قطره گلگونه، رنگ می‌گردد

از آنچه گرم حکید از رگی امیرکبیر.

□

به خون، که عشق به آزادگی، شرف، انسان

نه خون، که داروی غمهای مردم ایران

نه خون که جوهر سیال دانش و تدبیر

□

هنوز ناله باد

هنوز رازی آب

هنوز گوش کبر آسمان، فسونگر پیر!

□

هنوز منتظر اینم تا ز گرما به

مرون حرامی ای آفتاب عالمگیر!

« بشمین تو نه این کنج محنت آباد است

تو را ز کنگره عرش می‌زند صفیر»!

□

به اسب و پیل چه نازی که رخ به خون شنند

در اس سراجۀ ماتم پیاده، ساه، وربر

□

چنو دوباره بیاید کسی؟ محال محال

هزار سال بماسی اگر، چه دیر، چه دیر

ستوه

در کجای این فضای تنگ بی‌آواز
من کیوت‌های شرم را دهم پرواز؟

□

شهر را گویی نفس در سینه پنهان است
شاخار لحظه‌ها را برگی از برگی نمی‌جنبند
آسمان در چار دیوار ملال خویش زندانی‌ست
روی این مرداب، یک جنده پیدا نیست!
آفتاب از این همه دل‌مرد گیها، روی گردان است
بال پرواز زمان بسته‌ست
هر صدا بی را زبان بسته‌ست
زندگی سر در گریبان است

□

ای قناریهای شیریکار!
آسمان شمرتان از نغمه‌ها سرشار،
ای خروشان موجهای مست!
آفتاب قصه‌ها تان گرم،
چشمه آوازتان تا جاودان جوشان!
شعر من می‌میرد و هنگام مرگش نیست
زیستن را در چنین آلودگیها زاد و برگش نیست.

—

ای تپشهای دل بی‌تاب من،
ای سرود بی‌گناهیها!

—

ای تمناهای سرکش،
ای غریب تشنگیها!

—

در کجای این ملال آباد ،
 من سرودم را کنم فریاد؟
 در کجای این فضای تنگ بی آواز ،
 من کیوت‌های شرم را دهم بروار؟

اشکی در گذرگاه تاریخ

از همان روزی که دست حضرت قاییل
 گشت آلوده به خون حضرت هابیل
 از همان روزی که فرزندان «آدم»
 زهر تلخ دشمنی در خونشان جوشید ،
 آدمیت مُرد !
 گرچه آدم زنده بود !

از همان روزی که یوسف را برادرها به چاه انداختند
 از همان روزی که با شلاق و خون، دیوارِ چین را ساختند
 آدمیت مرده بود.

بعد، دنیا، هی پر از آدم شد و این آسیاب
 گشت و گشت ؛
 قرن‌ها از مرگ آدم هم گذشت
 ای دریغ ،
 آدمیت برنگشت !

قرن ما
 روزگارِ مگرِ انسانیت است !
 سینه دنیا ز خوبیا تهی ست ،
 صحبت از آزادگی، پاکی، مرآت ابله‌ست !

صحت از موسی و عسی و محمد نابجاست
قرن موسی جمبه هاست !

□

روزگار مرگ انسانیت است
من، که از پژمردن یک شاخه گل
از نگاه ساکت یک کودک بیمار
از فغان یک قناری در قفس
از غم یک مرد در زنجیر ،

- حتی قاتلی بردار -

اشک در چشمان و بغض در گلوست
و ندر این ایام، زهرم در پیاله، زهر مارم در سبوت
مرگ او را از کجا باور کنم ؟

□

صحت از پژمردن یک برگ نیست ،
وای ! جنگل را بیابان می کنند !
دست خون آلود را در بیش چشم حلق پنهان می کنند !
هیچ حیوانی به حیوانی نمی دارد روا
آنچه این نامردمان با جان انسان می کنند !

□

صحت از پژمردن یک برگ نیست ،
فرض کن مرگ فزاری در قفس هم مرگ نیست !
فرض کن یک شاخه گل هم در جهان هرگز نرست !
فرض کن جنگل بیابان بود از روز نخست !
در کوبری سوت و کور

در میان مردمی با این مصیبتها صبور
صحت از مرگ محبت، مرگ عشق ،
گفتگو از مرگ انسانیت است !

شبهای بی آرام کارون

شبهای تاریک ،

شبهای دلتنگ ،

شبهای خاموش -

□

شبهای که گور است آه، گور است این دو دیده!

شبهای که دور است آه، دور است از سیده!

شبهای زیر چتر غم،

شبهای دلگیر،

شبهای زندان،

شبهای زنجیر -

□

شبهای بی فانوس مهتاب

شبهای مرداب!

□

شبهای سرد برگریزان

شبهای درد مردمی، در خود گریزان!

شبهای پشت پرده نه توی ظلمت

شبهای غربت!

□

شبهای کنج انزوا، بی ذره‌ای نور،

شبهای مجبور!

□

شبهای مرگ زندگی،

شبهای بیداد

شبهای فریاد.

□

شبها، که چون آوای تندر، نمرهٔ تر
جان می‌شکافتد هر نفس تا بانگ شبگیر.

□

شبها که وحشت می‌خروشد بر در و بام
شبهای سرسام!

□

شبها که راه کهکشان، از هُرم آتش سرخ‌رنگ است
شبها که جنگ است!

□

شبها که می‌لرزد زمین، هر لحظه صد بار
شبها که قلب کودکان می‌افتد از کار
شبهای رگبار!

□

شبها که برق شعله‌افکن، دود ناروت ،
ره می‌گشاید تا بلندای ستاره!
شبهای سنگرهای خونین!
شبهای پیکرهای پاره!

□

شبها که در پهنای بی‌آرام کارون
دیگر نه آب است این، که لب‌پر می‌زند خون!

□

شبهای غمناک ،
شبها که خیل بی‌گناهان ،
چون برگ می‌ریزند بر خاک ،
شبهای تلخ بردباری
شبهای سنگین و سیاه سوگواری

□

شبهها که قوتِ مادرانِ چنم بر در
با روح مالا مال اندوه
بغض است و افسوس
وای است و زاری .

□

شبهای حیرت ،

شبهای حسرت .

□

در تنگنایی این چنین تاریک تاریک ،
جان را امیدی زنده می‌دارد که فردا
فردای نزدیک ،
این خلق خاموش .

□

با صبح پیروزی کشد بانگِ رهایی
پر می‌گشاید در بهشتِ روشنایی .



مصاحب

خانم دکتر شمس الملوک مصاحب، فرزند دکتر علی محمد مصاحب، در تهران از مادر زاد و در این شهر نشو و نما یافت و تحصیلات ابتدایی و متوسطه و عالی را تا اخذ لیسانس و درجه دکتری زبان و ادبیات فارسی از دانشگاه تهران به پایان رسانید و چون رساله دکتری او با امتیاز بسیار خوب از تصویب هیأت داوران گذشت، دانشگاه طبق قوانین مصوب آماده چاپ رساله دکتری او گردید.

دکتر شمس الملوک مصاحب اولین زنی است که از دانشگاه تهران موفق به اخذ دکتری شد و در ضمن در دانشگاههای کانادا و آمریکا دوره تعلیم و تربیت عمومی و اختصاصی را در امر تعلیمات اکابر مخصوصاً فن ساده نویسی برای نوسوادان و کم سوادان به انجام رسانید.

دکتر مصاحب در طول بیش از چهل سال خدمات فرهنگی از تدریس در دبیرستانها و دانشسرای عالی و مدرسه تربیت معلم و خدمات ارزنده دیگر مانند ریاست تعلیمات متوسطه، در راه مبارزه با بی سوادی کوشش و مجاهدت زیاد کرد و از دو کتاب او به نامهای "همه با سواد می شویم" و "همه بهتر زندگی کنیم" که به همین منظور تهیه شده بود، از طرف وزارت فرهنگ بیش از هشت میلیون نسخه به چاپ رسید و در کلاسهای مخصوص برای آموزگاران اکابر و افسرانی که مأمور با سواد کردن سربازان بودند مرتباً خود تدریس می کرد و در ضمن مدت هفت سال مجله زندگی روستایی را منتشر ساخت و مسافرتهایی نیز به کشورهای کانادا، آمریکا، اتریش، لندن، کنگو و کره به منظور مطالعات انجام داد.

دکتر مصاحب از سالها قبل مقالات زیاد اجتماعی و ادبی و تربیتی و انتقادی و سیاسی و نیز اشعارش در مجله های آینده، سخن، خواندنیها، اطلاعات بانوان، اطلاعات

هفتگی، سیید و سیاه، تهران مصور، و روزنامه‌های اطلاعات و کیهان به چاپ رسیده است و یکی از اشعارش به نام "جنگ گسته" به قدری شهرت یافت که او را به نام شاعر جنگ گسته نامیدند.

از آثار اوست: غرور نعصب (ترجمه)، پرورش حس مؤولیت در اطفال (ترجمه)، تلخیص داستانهای هزار و یک شب برای نوجوانان، ترجمه داستانهای برادران گریم برای نوجوانان، تحقیق در انواع ادبیات ساده برای نوسوادان و کم سوادان. وی در تدوین اولین دایرةالمعارف فارسی به سرپرستی مرحوم دکتر غلامحسین مصاحب در قسمت تعلیم و تربیت همکاری داشت.

پرستش^(۱)

من این ملک فرزانیگان و دلیران من این موطن و مرقد نزه شیران
 من این خاک پاک گرامی نیاکان زمین اهورایی این ملک ایران
 من این بوم و کاشانه را می‌پرستم
 من ایران، من این خانه را می‌پرستم
 عبارش بود سرمه چشم روشن بود خار او به ز هر گل به گلشن
 بود نام او بر تنم حرر و جوشن برد یاد تو تا به عتیق توسن
 من این بوم و کاشانه را می‌پرستم
 من ایران، من این خانه را می‌پرستم
 پرستگه من بود خاک کویش بود قلعه من به طرف و به سویش
 دم روح قدسی ز انفاس و بویش به از کوثر و سلسبیل آب جویش
 من این بوم و کاشانه را می‌پرستم
 من ایران، من این خانه را می‌پرستم
 نمازم بود حمد و نیح نامش کنم سجده بر خاک درگاه و گاهش
 بود قاب قوسین من طرف بامش بود منمکس هر دو عالم به حامش

۱- پس از شروع جنگ ایران و عراق و لطماتی که به کشور عزیز وارد شد، عشق وطن بر احساسات غلبه کرد و این قطعه را سرود.

من این بوم و کاشانه را می‌پرستم

من ایران، من این خانه را می‌پرستم

مر ایران مرا هست هم جان و جانان بود عشق و معشوق من ملک ایران
نباشم که خصمش چنین کرده ویران بمیرم که ویران شده ملک ساسان

من این ملک ویرانه را می‌پرستم

من ایران، من این خانه را می‌پرستم

به راهش اگر سر دهم سرفرازم چه حاصل ز سر گر به پایش نیازم
به پادش بود نغمه چنگ و سازم به پادش بود هر سرودی که سازم

من این بوم و کاشانه را می‌پرستم

من ایران، من این خانه را می‌پرستم

بمانی مو جاوید ای خاک ایران بود پرتو افکن به تو فرّ یزدان
نماند ر خصمت نشانی به دوران تو بر جسم ما جانی و جان جانان

من این جا و جانانه را می‌پرستم

من ایران، من این خانه را می‌پرستم

پند روزگار

خوشا پند فرزانه بستن به کار	مرا پندها داده بُد روزگار
کز این ره به منزل نرفته‌ست بار	به من گفت بگریز از راه راست
که ناحق برآرد ز جانم دهار	فرو بند لب را ز گفتار حق
که جز رنج و محنت نیارد به بار	مزن در ره علم و دانش قدم
به کسی دانش آموختن افتخار	بیندوز دینار و درهم که نیست
چو دمت تهی هست باشی تو خوار	گرت دانتی پور سینا بود
که این جنس را نیست کس خواستار	ز تقوا و برهیزکاری گریز
فزون گر شوی نیست اعتبار	ز سلمان به صدق وز بوذر به زهد
بود رمز پیروزی و اشتهار	فرشته به گفتار و شیطان به فعل
فزونتر کشد محنت روزگار	هر آن را فضیلت فزونتر بود
ز اجداد و پاکان خود کن شمار	گواه درستی گفتار من

بجز روسی کی کند اختیار
از این روسی باره هرگز مدار
گرامی‌تر از گوهر شاهوار
نبستم یکی پند او را به کار
گل صدق کیشتم در این روزگار
بجز مردمی تخمه نامدار
در آورد از روزگارم دمار
شدم من چنین عبرت روزگار

جهان روسی باره‌ای ناکس است
تو چشم درستی و مردانگی
دریغ آن همه پند دلند او
دریغ ز خودکامی و خیرگی
دریغ نه خامی و شوریدگی
همه مردمی کردم و کی کند
چو دید اینچنین سرکش و توسنم
چو خود روزگار عبرت من نشد

مستی

داد دل از این عقل سبکار بجویم
شاید که گشادی برسد زان سر کویم
هر نقش بجز نقش تو از دیده بشویم
صد نافه از آن طرّه طرار بیویم
از نام گریزم ره صد ننگ بیویم
وان راز نهان بر سر بازار بگویم
گویند که دیوانه آن سلسله مویم
من از تو برون نامده وصف توجه گویم

یک روز به متی ره میخانه بیویم
حاصل نشد از سجد و از کعبه مرادی
هر نام بجز نام تو از دل بردایم
صد بوسه از آن لعل شکر بار بگیرم
یک سوزنم این پرده ناموس و ریا را
دیوانه شوم نعره زنم جامه درانم
گر خلق بپرسند که دیوانه چرا شد
در حیرتم از خلق که اوصاف تو گویند

در بارگاه حضرت رضا (ع)

«گر هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است»
حالی نگشته چشم بی جام دیگر است
زان می‌بده که داروی هر درد در سر است
آن آب ده که خاصیت آن چو آذر است
زان ره برو که رو به سوی کوی دلبر است
آب و هوای خطه مشهد نکوتر است
صحن چمن ز سبزه چو دیبای اخضر است

گوشم به انتظار پیام تو بر در است
ساقی بده پیاله پیاپی که جام ما
تا عقل در سر است بجز دردسر خواه
تا نقش هست و نیست بسوزیم در ضمیر
مطرب ره عراق و سپاهان فرو گذار
گر از بهشت عدن شنیدی حکایتی
بنگر به اعتدال هوایش که در تموز

با آنکه رفته آذر و دی در یس در است
 گوئی که آب «گلشن» از حوض «کوتر» است
 وین عطر و بو شامه آن صحن اطهر است
 زبینه تر به فرق ز هر تاج و افسر است
 هر هفت آسمانش کمین بنده در است
 بر هر که هست اگر که غنی یا که مضطر است
 بر این گدا نگر که چه شاهیست در سراسر است
 ورنه وصال دوست به ما کی میسر است

سرماي دي نکرده نه گلزار آن گذر
 من این صفا و لطف ندیدم به هیچ شهر
 خاکش فرح فزا بود و باد مشک بیز
 آن درگهی که گرد رهش از سر شرف
 آن بارگاه رفعت کز اعتبار و قدر
 آن درگه رضا که گشاده است از کرم
 خواهم به بندگی درش عمر سر کنم
 خوش کرده ایم دل به خیالی ز وصل دوست

ناله نی

ز نهار پا مننه به دل چاک چاک ما
 خون دل است این که نگیری ز تاک ما
 خر مهره تو با گهر نابناک ما
 با ناله نیی که بروید ز خاک ما
 گر نشوی بددا به تو باشد چه باک ما

دامن کشان چو بگذری از روی خاک ما
 ساقی به هوش باش که این جام باده نیست
 با مدعی بگوی چه سنجد به روز عرض
 گیرم که بشکنی قلم ما، چه می کنی
 از ما نصیحت است و دلالت به راه خیر



مصباح

(۱۳۰۸)

عباس مصباح زاده، متخلص به مصباح، فرزند نجم‌الممالک، در سال ۱۳۰۸ هجری شمسی در تهران دیده به جهان گشود، تحصیلات ابتدایی را در دبستان حیات (سنایی) قم و متوسطه را در دبیرستان سنایی و حکیم نظامی همان شهر به پایان رسانید، آنگاه در رشته علوم عقلی و نقلی به تحصیل پرداخت.

مصباح نقاشی هنرمند و خطاطی چیره‌دست است که نقاشی سیاه قلم را خود بدون استاد فرا گرفته و نقاشی رنگ و روغنی را از استاد پیکر که از شاگردان بنام کمال‌الملک است، استفاده کرد.

مصباح در نوشتن انواع خط مهارت و استادی دارد و با آنکه در این رهگذر استادی نداشته، اما استعداد فوق‌العاده و ذوق سرشارش او را در پیشرفت خط رهنمون بوده است و او این دو بیت را با خط خوش روی میز تحریر خود نوشته است:

با رنج خود به صفحه دوران، گذشتگان محکم خطی ز سستی دنیا نوشته‌اند
«مصباح» برگذشت جهان رهروان به راه سرمشق نوشت با قلم پا نوشته‌اند
مصباح زاده در علم نجوم نیز دست دارد و از سال ۱۳۲۷ شمسی پس از فوت پدر به استخراج تقویم پرداخت.

مصباح شاعری را از سال ۱۳۱۹ شمسی آغاز کرد و اولین شعری که سرود، قصیده‌ای در مدح سالار شهیدان حسین بن علی (ع) بود که بیش از هشتاد بیت، آن هم در مدنی کمتر از یک ساعت، و خود مدعی است که مدد و عنایت آن حضرت باعث آن قصیده گردید. وی سالهاست که از طرف آبه‌الله گلپایگانی به عنوان نماینده روحانی در لندن به سر می‌برد و رسالت تبلیغات اسلامی را عهده‌دار می‌باشد.

بازار عشق

تا که مخفی گنج عشقش در دل ویرانه شد
 خاطر مستعنی از فکر خود و بیگانه شد
 ساخت ما را بسته بند خود از یک جلوه دوست
 جنم او صیاد و زلفش دام و حالش دانه شد
 طلعت تابان جامش دیده صدها دیده لیک
 بخرد آن بیندهای کز یک نظر دیوانه شد
 تا ابد زان باده ما مستیم و بر ییمان خویش
 عقد این عهد از ازل در اولین بیخانه شد
 کوچک و خردم به لطفش شد بزرگیها نصیب
 من چه گویم هر چه شد زان همت مردانه شد
 نرگس مستانه اش کرده مرا مست و خراب
 پیشی من افسانه دیگر مستی میخانه شد
 شمع شد در سوز و بزم افروز تا آخر نفسی
 از چه رو در عاشقی ضرب المثل پروانه شد
 منصب فقرم شعار است و جو اکسیرم عزیز
 فخر این منصب مرا زان خلعت شاهانه شد
 نعره زک «مصاح» چون منصور در بازار عشق
 نقد جان اکنون نثار مقدم جانانه شد

فرجام عشق

«شمع و پروانه»

یاد دارم که شبی یاد نگار	برد از دیده و دل خواب و قرار
سر اندیشه به زاری و ملال	دست خواهش به گریبان خیال
داد پروانه ز کف نقد شکیب	آه از عشق سراپاست فریب
شمع افروخته در جلوه گری	کار پروانه شده خونجگری
جسم پروانه به پرواز آمد	جان بیرون شده اش باز آمد

زندگی نیست بجز خواب و خیال
 خویش در شعله آن شمع بسوخت
 بود بر جای همان حال که بود
 نامش از دفتر ایام سترد
 خرمن هستی او داد به باد
 آخ چون سوخت چه‌ها دید چه شد؟
 چشم دل باز کن آنگاه ببین
 جای بگزید در آغوش نگار
 در ره عشق هماهنگ شدند
 چونکه دل‌داده و دلدار یکی‌ست
 بود بر جای همان حال که بود
 نه ز پروانه مکین خیری
 نامش از دفتر ایام سترد
 خون پروانه ز کس پروانه
 خرمن هستی او داد به باد
 سوخت و محو شد و گشت نباه
 آخ چون سوخت چه‌ها دید چه شد؟
 کز چه‌ای این‌همه با غم انباز
 چشم دل باز کن آنگاه ببین
 از غم و زندگی هجر برست
 جای بگزید در آغوش نگار
 بار یکرنگی خود را بستند
 در ره عشق هماهنگ شدند
 داد یکرنگی خود را دادند
 چون که دل‌داده و دلدار یکی‌ست
 وحدت است آخر و فرجام عشق

داشت در سر همه سودای وصال
 چون به دل شمع امیدی افروخت
 زان سپس گردش این چرخ کبود
 مادر دهر چو خون او خورد
 آه چون این فلک ست نهاد
 وای وای آن همه امید چه شد
 هست پروانه به معشوق قرین
 سوخت و گشت یکی با دلدار
 هر دو از وصل چو یک‌رنگ شدند
 پیشان هیچ کنون فرقی نیست
 زان پس گردش این چرخ کبود
 نه از این واقعه باقی اثری
 مادر دهر چو خون او خورد
 کرد پامال ره جانانه
 آه چون این فلک ست نهاد
 آه چون عاشق بیدل ناگاه
 وای وای آن همه امید چه شد
 داد ناگاه سروشم آواز
 هست پروانه به معشوق قرین
 سوخت با دلبر دیرین پیوست
 سوخت و گشت یکی با دلدار
 دل و دل‌داده به هم پیوستند
 هر دو از وصل چو یک‌رنگ شدند
 سر به سر پای به ره بنهادند
 پیشان هیچ کنون فرقی نیست
 اتحاد است سرانجام عشق

جذبۀ عشق

<p>بندهٔ عشق تو شد بر همه سلطانم کرد همچو گل طرف چمن پاره گریبانم کرد چون سر زلف تو تا حشر یریشام کرد رار نالید که دل خسته و نالانم کرد بال بشکست و پریم بست و به زندانم کرد پی لیلی شد و مجنون بیابانم کرد کافری بودم و مهر نو مسلمانم کرد جذبۀ عشق تو «مصباح» فروزانم کرد</p>	<p>دل شوریده نگر شهرهٔ دورانم کرد وصف روی تو همی گفتم به بتان بلبل سنبل از موی تو بشنید سخن در گلشن غم عشق تو به مرغ قفسی می گفتم من کجا و تو کجا خانهٔ صیاد خراب یا رب از دیدهٔ خونین بتان داد دلم تو میندار که دست از تو بدارم ای دوست ذره‌ای بیش نبودم ولی ای شمس امید</p>
--	--



مصفا

(۱۳۰۷)

دکتر مظاهر مصفا، در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی در شهر اراک دیده به جهان گشود. پدرش مرحوم اسماعیل مصفا، مردی وارسته و نیکو خصال و عارف پیشه بود.

مصفا تحصیلات خود را تا سال پنجم متوسطه در شهر قم به انجام رسانید، از آن پس راهی تهران شد و سال ششم متوسطه را در دارالفنون گذرانید، آنگاه به دانشکده ادبیات راه یافت و در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل ادامه داد و پس از طی مراحل تحصیلی به عنوان شاگرد اول شناخته شد و لیسانس خود را دریافت داشت و دوره دکتری همان رشته را پی گرفت و فارغ التحصیل گردید.

دکتر مظاهر مصفا عمده پیشرفت خود را در تحصیل، مرهون تشویقها و راهنماییهای پدر خود می‌داند و در دوران تحصیل همواره شاگرد اول بود و از همان دوران ابتدایی و متوسطه، ذوق شعر و استعداد نویسندگی در او پدیدار گردید و برنامه‌های سخنرانیهای دبیرستان را او تدارک می‌دید و بیش از همه، خود برای مناظره و سخنرانی پیشگام بود.

دکتر مصفا پس از پایان تحصیلات خود، به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد و به تدریس ادبیات فارسی و زبان فرانسه در دبیرستانهای تهران پرداخت و چندی نیز ریاست اداره آموزش و پرورش قم را عهده‌دار گردید، آنگاه از طرف دانشگاه به عنوان استاد زبان و ادبیات فارسی به خدمت فرا خوانده شد و به تدریس اشتغال ورزید و چندی نیز ضمن تدریس در دانشگاه، ریاست مدرسه عالی قضایی قم را به عهده داشت و اکنون در خلال فعالیتهای آموزشی و تألیف و تحقیق با هیأت امنای دایرة المعارف اسلامی نیز همکاری دارد.

دکتر مصفا شعر و شاعری را از دوران تحصیل شروع کرد و در آغاز یادگار تخلص

کرد و بعد طوفان و آتش و زروان و مصما را برگزید و در عین حال کمتر در شعر از تخلص استفاده می‌کند. وی شاعری توانا و در قصیده سرایی به شیوه اساتید شعرای خراسان، استادی و مهارت کامل دارد و عزلیانش نیز در همان مایه و ار استواری و استحکام لفظ و لطف کلام و مضامین بلند برخوردار است. نثرش نیز شیوا و پخته و رسا و ار شیوه خاصی بیروی می‌کند.

دکتر مصفا آثار و تألیفاتی نیز دارد و در متون نثر و دواوین شعر فارسی تحقیقات و تتبعات سودمندی انجام داده که بعضی از آنها به چاپ رسیده و از آن جمله است: پاسداران سخن، قند پارسی، تصحیح و چاپ کامل مجمع‌الفصحاء رضاقلی خان هدایت، تصحیح دیوان سنایی غرنوی، شرح حال و منتخب دیوان اشعار صفای اصفهانی، و چند اثر دیگر.

اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

ناله‌های شبانگه‌ای

به عزم کویش اگر ز غربت شود که یار سفر بیندم
 ز موی شادی گره گشایم به کین ماتم کمر بیندم
 گر آن نگار شکسته پیمان به خانه من قدم گذارد
 به غرقة دیده‌اش نشانم به خویش و بیگانه در بیندم
 دو هفته ماهم اگر به ایوان من نشیند، شبی نه عمری
 ز ماه ایوان چرخ مینا دو چشم اختر شمر بیندم
 نثار را تا فشانم از دل به خاک پای مبارک او
 به نوک مزگان ز اشک خونین هزار لعل و گهر بیندم
 و در آن جفا پیشه یار دیرینه دل به یار دگر بیندم
 قسم به مویش که من نه آنم که دل به یار دگر بیندم
 اگر سرشک دو چشم خونین فسرده سازد دل نگارین
 در آتش دل اگر سووزم، نه اشک راه گدو بیندم
 و گر نگاهم به چهر نازکتر از گلی او زیان رساند
 در آرزویش اگر معیرم، به دیده راه نظر بیندم

ر نحس طالع نشد که آخر ز چنگ ماتم دمی گریزم
 ز کوی غربت به سوی جانان نشد که بار سفر ببندم
 سرشک خونین مگر بشوید ر چهره دل غبار غم را
 به ناله‌های شانگه دل مگر امید اثر ببندم

یار من آمد

جان بفشانید، سر بپهیدش	یار من آمد، دل بدهیدش
نقل بیارید، می بدهیدش	در بگشایید، گل بفشانید
باده گلرنگ، می بکشیدش	عود و نی و چنگ، هان بنوازید
در قدم او، سر ببریدش	تا بفروزد، شمع جگرسوز
گرد بگردید، بوسه زنیدش	شعله فروزید، عود بسوزید
دست خداوست، سجده کنیدش	کعبه ما دوست، قبله ما اوست
سایه طوباوست، سایه ببیدش	چشمه هستیت، غنچه نوشش
حسرت نسیرین، روی سپیدش	غیرت سنبل، موی سیاهش
معو خدا شد، بد مکیدش	تا دل عاشق، مست شما شد
گر ننوازید، یا مزیدش	آتکه سراو، خاک شما گشت

شکسته

واماندهام ز رفتن و پایم شکسته است	افتادهام به خاک و بهایم شکته است
نشاندم دگر که صدایم شکسته است	سالار کاروان نشانید به یاریام
از بیم، دست عقده گشایم شکسته است	پایم به دام مانده و صیاد روزگار
آن گشتیام که ناو حدایم شکسته است	از خشم موج بحر ندارم شکایتی
در حیرتم که دوست چرایم شکسته است	قر و شکوه و منزلت از مهر من گرفت
چنگ دل سرود سرایم شکسته است	دست زمان به زخمه اندوه زندگی
در هجر دوست ناله به نایم شکسته است	همچون نی که از دم نایی جدا کنند
زیرا که رنج عمر، نوایم شکته است	شور نرانه از غول من طلب مکن

گرستم

دوش دور از روی ماهت تا سحر تنها گرستم
چشم بد دور از بر ما چشمان خوبالا گرستم
همچو سرو بوستانی پایم اندر گل فرو شد
بس به باد قامتت ای سرو خوش بالا گرستم
دامنم دریا شد و دریای دامن موجرن شد
من نترسیدم ز موجش بر لب دریا گرستم
خنده زد بر گریه من تا سحر همسایه و من
تا سحر از خنده همسایه بی پروا گرستم
باده من خون دل بود و جمایی پیر مانم
تا سحر با بانگ نوح رهرة زهرا گرستم
زهرا واماند از نشاط و ماه در حاله فرو شد
بسکه در هجر نو خورشید جهان آرا گرستم
هیچ دیدی سورد و گرید سراپا شمع، من هم
بای تا سر سوختم چون شمع و سر تا پا گرستم
یاد داری پیش من از مردم دنیا گرتی
من ز تو پیش خدای مردم دنیا گرستم
یاد داری زاله‌ای ران برگس نهلا فشاندی
من به باد راله آن برگس شهلا گرستم
خواستی رسوا نگریدی، دی به خاموشی گرتی
من که رسوای تو بودم، دوش با آوا گرستم
یادم آمد آن گرتیهای روی دامن تو
خم شدم بر دامن تنهایی و تنها گرستم
یادم از آن قطرة اشک تو را نوشیدن آمد
مست بادی گشتم و از دیدگان صها گرستم
گه به باد دختران آرزوهای گذشته
گه به شوق دختر آیندهام «لیلا» گرستم

امید من

برقافت روی بخت سپید از من	رفتی تو و گریخت امید از من
گفتی ببند چشم امید از من	گفتم مرو، امید منی ای دوست
پیراهن شکیب درید از من	دستی که خواستم بکشم بر چشم
دامن کشید و رفت و برید از من	سروی که خواستم بکشم در بر
خندید و آهوانه رمید از من	گفتم به گریه، جان منی باز آ
آخر بغیر مهر چه دهد از من	آخر به جز وفا چه ز من سر زد
لیک این حدیث کس نشنید از من	دانم چرا گریخت ز من دانم

اشک دوست

رخشنده و گرم و دامن آرای	لرزان و حموش و عشق انگیز
چون قافلۀ خوشی سبک پای	یادآور رنج دورۀ هجر
□ □	
غمگین چو غروب بی‌بناهی	لفزنده بان نور و بی‌رنگ
فرخنده چو صبح پادشاهی	یادآور شوق دورۀ وصل
□ □	
رسواکن و شوخ و رازگتر	عاشق‌کش و دلگداز و سوزان
ارزنده‌تر از هزار گوهر	فرخنده‌تر از ستارۀ صبح
□ □	
شوینده گرد از رخ گل	تابنده و روشنا چو شبنم
افزون‌کن اشتیاق بلبل	روشن‌کن دیدگان گلچین
□ □	
آرامتر از سکوت دریا	توفنده‌تر از خروش امواج
یک قطره اشک ژاله‌آسا	غلتید ز چشم نرگس دوست
□ □	
افتاد ز چشم دلبر من	یک قطره اشک دانه‌آسا
مرغ دل زودباور من	پیر زد به هوای دانه او

چکامه

از هوسبارگی این دل هرجایی
در همه شهر بر محرم و بیگانه
وای: کز وسوسه نفس هوس پرور
بین که بد خواه شتابد به تماشا
دوست می راندم از در که نه ای درخور
این ستیزد که میا، مهر نمی ورزی
دوست را گویم: از بهر خدا لطفی
آشنا را بزنم دست به دامان تا
آستینم بفشانند بکشند دامن
سر نهم بر سر زانوی پریشانی

□ □

خصم لیخند زند کز چه همی گریی
ایت پادافره بدکاری و خودکامی

□ □

سایم آنگاه به هم دست پشیمانی
شرمسارم من از این عمر گرانمایه
وز تو ای چشم که یک لحظه نیارامی
شرمسار توام ای جسم نیاسوده
ترسم آخر کشدت کار به نابودی
شرمگین توام ای دیده نا خفته
بس به سوک دل غم دیده من گریی
از غبار غم بسکه مرا شویی
ترسمت سخت از اینسان که نیارامی

□ □

تا کیم بر سر، باران بلا باری
بسکه در ساغر من خون جگر ریزی

شرمی ای گنبد گردنده مینایی
گشت لبریز مرا جام شکیبایی

پست شد از تو مرا همت عنقایی
سرد شد از تو مرا آتش سیایی
زان سر زلف سمن بوی چلیپایی
وان قد و قامت یکتا بفریایی

سست شد از تو مرا فکرت شاهینی
نرم شد از تو مرا سطوت پولادی
تو مرا از ره بیداد، جدا کردی
زان بر و دوش بیگانه بدلارامی

□ □

چه شود گر به ره بخشش بگرایی
گنه این بار هم ای دوست بیخشایی
همچو بر کودک خواب آمده لالایی
مژده صلح به خونین تن هیجایی
همه آید من آن است که باز آیی
سویت این جامه که یکناست به شیوایی
نکشد نقش بدین نغزی و زیبایی

دانم ای دوست خطا کرده‌ام اما تو
چه شود گر ز ره مهر و وفا بر من
بانگ دلجوی تو جان می‌دمدم در تن
مژده وصل تو باشد به دل من بر
رفتی و غمگن از آنم که نمی‌دانی
بفرستم به امیدی که به رحم آیی
خامه جز خامه «زروان» به رخ معنی

قهر

پیوند مهر از همه دنیا بریده‌ایم
کز دامن تو دست تمنّا بریده‌ایم
بر روی ما که دل ز تماشا بریده‌ایم
کز در خود امید مداوا بریده‌ایم
ما بی دلیل و پیر، به تنها بریده‌ایم
عمری عبث به قامت عنقا بریده‌ایم
یا بستانیم دل به کسی یا بریده‌ایم
از خلق سست عهد جهان تا بریده‌ایم
کز وی گشته‌ایم و ز فردا بریده‌ایم
«زروان» بحر دیده صحرا بریده‌ایم

ما دل به قهر از تو نه تنها بریده‌ایم
بر ما دگر عبث مفسان آستین ناز
غم نیست گر بیست در باغ باغبان
ما را به کبر و ناز طیبیان نیاز نیست
راه جنون و عشق که پایان او فناست
تشریف آرزوی محبت که کیمیاست
چشم وفا ندیده خود تا گشوده‌ایم
از عمر خویش لذت عزلت چشیده‌ایم
امروز عمر می‌رود از دست و غافلیم
در بحر عشق کشتی طوفان رسیده‌ایم



مصفا

(۱۳۰۲)

دکتر ابوالفضل مصفا فرزند اسمعیل، در سال ۱۳۰۲ هجری شمسی در تفرش قدم به عرصه حیات گذاشت. تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در شهر قم به پایان رسانید، آنگاه در رشته زبان و ادبیات فارسی به تحصیل ادامه داد و در سال ۱۳۲۵ به اخذ درجه لیسانس از دانشکده ادبیات تهران توفیق یافت.

دکتر مصفا از آن پس به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و به تدریس ادبیات و زبان خارجه در دبیرستانها اشتغال ورزید و در سال ۱۳۳۴ به ریاست دبیرستان صدوق قم منصوب گردید. پس از چهار سال بار دیگر در رشته دکتری زبان و ادبیات فارسی به تحصیل پرداخت و پس از دو سال فارغ التحصیل گردید و به سمت استادی دانشگاه منصوب و مأمور تدریس در دانشگاه تبریز شد و پس از چند سال به تهران منتقل و به افتخار بازنشستگی نایل آمد.

دکتر مصفا شاعری توانا و نویسنده‌ای محقق و مترجمی زیردست می‌باشد و آثار و تألیفاتی نیز دارد که بعضی از آنها به چاپ رسیده، از آن جمله است: با حافظ آشنا شویم، فرهنگ اصطلاحات نجومی، و چند اثر و تألیف دیگر.

دکتر مصفا کمتر شعر می‌سراید، اما شعرش از اسجام و لطف مضمون بهره کافی دارد. نمونه‌های زیر از شعر گذشته اوست:

به یک ستاره

ای رنگ بریده اختر شام ای بیک حزین دور پیغام
تابد بدر، آن رخ فروزان از زیر نقاب شامگاهان

در سینه این سیه گردون
 کم مانده که با نگاه لرزان
 بندی تو به روی خویش رویند
 ای اشک فلک چکیده مادام
 تا آن همه ناز و دلربایی
 ران گنبد بیلگون مسعود
 ای دخت فلک در این شب دیر
 سوی که نموده‌ای تو آهنگ
 بر گو به کجا روی سبانه؟
 جویا شده‌ای تو خوابگاهی
 آنجا که وسیع و بیکران است
 آن ساحل پر نشیب دریاست
 گویا که روی به سوی کهسار
 یا آنکه شوی چو در سفته

رو کرده به سوی کوه و هامون
 از دیده ما شوی تو پنهان
 دیگر نرمی به ما تو لیخد
 چون دانه نقره بُد تن شام
 زان کاح بلند کبرایی
 رو کرده به سوی تل چون دود
 کی داده تو را به دست تقدیر؟
 اینقدر قشنگ لیک دلنگ؟
 این س که باشدش کرانه
 خواهی تو مگر پناهگاهی؟
 پیوسته زمین به آسمان است
 کهسار در آن کرانه بر باست
 پوشیده شوی ز چشم اغیار
 در زرفی آنها نهفته؟!

ترجمه و اقتباس از: ویکتور هوگو

شب روی اقیانوس

چه با ناوران و چه با ملوانان
 با دلی شاد سپردند، رهی بی پایان
 واندر این تیره افق یکره معدوم شدند!
 آه ای طالع بی رحم و امید منحوس
 جد ز آنان که بغفتند در این امانوس
 تا ابد چشم فرو بسته و محروم شدند!
 □ □
 جاشوانها چه با در پی دریا سالار
 بگرفتند گریبان اجل در بیکار
 با چنین موج خروشان و چنان ظلمت شب

در چنین تیره شب آن گمشدگان بی‌پاک
تن سپردند بدین ظلمت و موج نا پاک

زده یکباره چنین مهر خموشی بر لب!

□ □

کس ندانست در این ورطهٔ برشیب و مخوف
عاقبت کشتی آنان به کجا شد معطوف

به چسان گشت در امواج خروشان تاراج؟

در شبی تیره و در موجگهی بی پایان
تندبادی بزد اوراق حیات آنان

بپراکند به یک لحظه به روی امواج

□ □

نبود راه فراری و نه فریادرسی
نشاندند در آن ورطه به فریاد کسی

موج بی‌رحم در آن عرصه به غارت مشغول

بود آن موج بدر، کشتی و آن کشتیان
قایق از راه بدر می‌برد و قایقران

در دل تیرهٔ دریای هوسران مجهول

□ □

خبری نیست ز سرهای زبون و گمنام
رخت بستند بدان وادی پر خوف تمام

که در آن مرگ چو غولی به کمین منتظر است

چه کسی هست بر اسرار طبیعت آگاه؟
کار تقدیر نباشد به رضا و دلخواه

آنچه از روز ازل بوده همان معتبر است

□ □

ای چه بیار کسان و بدران فرتوت
مادارانی که به جز اشک نیاشاند قوت

که بجز دیدن فرزند نباشدشان کار

بنشند همه روز کنار ساحل
دیدگان بسته به دریا و شتابی در دل

لیک در گور ببرند امید دیدار!

□ □

نیست دیگر خیر از کشتی و کشتی رانان
اثری نیست دگر از اثرات آنان

محو گشتند شبح‌وار به غرقاب هلاک

نام این جمع فرامش نشد از خاطر مام
آتش مهر در آن سینه بیفروخت مدام

نشد از لوح ضمیر بدران هرگر پاک

□ □

مادری با دل غم دیده و رخسار سپید
در همان لحظه که دریای دژم می‌غرید

به ستوه آمد از هجر جگر گوشه خویش

ز آنتظار رخ فرزند شدش طاقت طاق
گاه بر هم زده خاکتر بی نور اجاق

بیهده گاه کند مویه با موی پریش

□ □

چون سرانجام زیون گشت و در افتاد از پای
دیده زین دهر فرو بست و نخبند از جای

نیست در خاطره‌ای ناجی از ابن مغروقین

رود آرام به آرامگهی تیره و تنگ
که درون سرد و پراز خاک رهمی سفز تنگ

تا ابد خفته به یک حال در آغوش زمین

□ □

سایه بر گور وی اندازد بیدی لرزان
هر خزان، برگ فرو ریزد بر ساحت آن

چونکه تر گونه شد از ابر بر آن گرید زار!

بشنود گوش در آن صحنه یکی بانگ ضعیف

هست این ناله محزون پدر پیر نحیف

ژنده پیری که خزیده‌ست به کنج دیوار

□ □

آه ای لرزش دریایی اسرار آمیز

داستانها و سمرها ز شبی غم انگیز

جمله پنهان و نهان ساخته در سینه توست

مادر، از پای در افتاده و مایوس بخت

قصه‌ای زان همه مفروق بدو باید گفت

در همان لحظه که چیز تو لب ساحل شست

□ □

خیل ملوان که نگون‌سار در این شام شدند

در گجا چشم فرو بسته، در دام شدند؟

باز گویند در این باره خبر از آنان

آید از فم خروشان دل اقیانوس

گاه و بیگاه بدین سوی ندایی مایوس:

شرح این قصه بدان گونه نباشد آسان

دریا

این خفته بی حفاظ و بی پروا

گسترده به پهنة زمان پهنا

هم در رخ اوست آسمان پیدا

دانگی‌ست از او مگر همه دنیا

هستی بگرفته‌اند رو ماوی

روزی همه به من و السلوی

و امروز شده خموش و بی غوغا

لیکن نشود از آن به دیگر جا

بنگر به سکوت سهمگین دریا

نهاده به پشت این زمین بستر

تن بسته به آسمان همچون نیل

بخشی‌ست از او مگر همه عالم

قعرش همه می‌خروشد از هستی

روزی نخورد ز کس ولی بدهد

دی یکسره در خروش بردی سر

در بستر خود بجنبد او اندک

بیرون ز گلیم خویش هرگز با
 بخروشد و گر بر آورد هرآ
 هر سو شود و به پا کند بلوا
 بفشارد و بفکند به اندروا
 هر سبزه که چشم بسته بر فردا
 در پست و بلندی اندر این صحرا
 این چرخ هزار گوش ناشنوا
 این مام زمین خسته و تنها
 دریا به لب و ندارد او آوا
 بنهاده دو گوش خود به هر نجوا
 ماهی صفتان چابک و رعنا
 بس ساق سپید و ساعد زیبا
 کارام شده ندارد او شکوی
 آغوش گشوده این چنین بر ما
 بنمایمان کنون همه زرفا
 از چار جهت به روی ما درها...

بشناخته حد خویش و نگذارد
 برخیزد و گر برون شود از جای
 چون مت اگر کف آورد بر لب
 با چنگ ستیز و موج خود گیرد
 بر صخره که جای کرده اندر دشت
 هر کهنه درخت و بوته نو پا
 وز هول نهیب او نیساید
 بر ماتم زاد و رود و خود گیرد
 امروز نهاده مهر خاموشی
 بگشوده دو چشم و بنگرد هر سو
 بر سینه پهن و گرم او لغزند
 امواج ملایمش همی بوسد
 راضی ست بدین سبب نومی بینی
 راضی ست بلی، بدین سبب امروز
 بنمایمان کنون همه پهنا
 در بسه به روی غیر و بگشوده

بانگ نای

این صدای آشنا از بانگ ناست
 بانگ نای عاشق درد آشناست
 بر نواهای دگر بی اعتناست
 گنبد افلاک پر شور و نواست
 گر بیند بند از بندش جداست

آشنایان این صدای آشناست
 این پیام درد و پیغام دل است
 آن که دارد گوش دل بر این صدا
 از نوای این نی بیریده ز اصل
 نگلد پیوند خود از اصل خویش



مظهر

(۱۳۰۲ - ۱۳۳۲)

میرزا علی اکبر مظهر، فرزند عبدالرسول، در سال ۱۳۳۲ هجری شمسی در شهر همدان از مادر زاد، پس از فرا گرفتن تحصیلات مقدماتی در رشته علوم عربیه و ادبیه به تحصیل پرداخت و در مدرسه زنگنه به تحصیل فقه و اصول و منطق و فلسفه و عروض اشتغال ورزید، تا جایی پیش رفت که از زمره اساتید زمان به شمار آمد و برخی از رشته‌های تحصیلی را تدریس می‌کرد و در تدریس منظومه سبزواری که در زمره کتب فلسفه به شمار می‌رود، تسلط داشته است.

مظهر پس از تکمیل تحصیلات، ناهل اختیار کرد و برای اعاشه زندگی در دستگاه امیرافخم قراگوزلو همدانی به سمت منشیگری به کار پرداخت و تا آخر عمر در این سمت باقی بود. اما از خلال اشعار مظهر چنین استنباط می‌شود که زندگی را در عسرت و تنگدستی می‌گذرانیده و مکرر از فقر شگرف و تنگدستی خود سخن به میان آورده، آنجا که گفته است:

گر ز فقر و فاقه، گمنام نخستین زمینم مظهرم در شعر و دانش شهره آخر زمانم
با آنجا که گوید:

مظهر از خوارگی که ما در رندگیها دیده‌ایم کس نیززاید به غیر از مرگ بر مقدار ما
مظهر از اساتید مسلم شعر زمان خود و از مفاخر همدان بود، اشعارش نوانایی و قدرت و طبع بلند او را در شعر می‌رساند، بخصوص در فن قصیده‌سرایی و مسمط مهارت و استادی او آشکار می‌شود. دیوان اشعارش متجاوز از ده هزار بیت از انواع شعر می‌باشد و بیش از چهار هزار بیت آن در مدح و منقبت و مرانی اهل بیت و ائمه اطهار علیهم السلام سروده شده است. غیر از دیوان اشعار، دو اثر دیگر به او نسبت می‌دهند: یکی کتابی به نام

«خستوی» که به طرز مثنوی سروده شده و دیگری کتاب «بضاعت مزجات» که به نثر نوشته گردیده و مشتمل بر دو قسمت می باشد، یک قسمت آن به طریق سؤال و جواب در موضوعات فلسفی و قسمت دیگر درباره عرفان و سیر و سلوک تألیف شده است.

مظهر در دی ماه ۱۳۰۴ شمسی در هفتاد و دو سالگی بدروود حیات گفت و جسدش را به قم منتقل کرده و در صحن مظهر حضرت معصومه (س) به خاک سپرده شد.

در کوی دوست

گفتا به راه دوست ز جان می توان گذشت
عمرم به مویه موی ز موی و میان گذشت
کز تیر آه من به دل سنگ آن گذشت
کاندر هوای دام تو از آشیان گذشت
گویا حدیث زلف تو اش بر زبان گذشت
از بسکه بود کارگر از استخوان گذشت
فریاد یاریم همه شب ز آسمان گذشت
بدنامی تو ورنه به پیر و جوان گذشت
دور بیاله گیر، که دور زمان گذشت
لغزید پای هر که از این آستان گذشت

گفتم کمان کشیدی و تیرت ز جان گذشت
آن مو میان به موی و میان اسیر کرد
ای یار سنگدل به دلم از نو آن رسید
مشکین به سنگ جور پر و بال طایری
دانی دهان نافه چرا پر ز مشک شد
دست از کمان بدار که پیکان غمزهات
یارب چه عشق بود که تا مبتلا شدم
ای چرخ، از شکستن دل ماند برقرار
در دور می درآی به دور سبکشان
«مظهر» ز کوی دوست به جایی نمی رود

دل خسته

خسته و بته و بشکسته و بیماراند
بخت ما و سر زلف تو، بی کاراند
نالۀ من، رخ خوب تو، دل آزاراند
آه من، چشم سیاه تو، کمانداراند
لب ما و خم گیوی تو، پرگاراند
دیدۀ من، غم روی تو پرستاراند

دل من، چشم تو، این هر دو گرفتاراند
تن به غفلت زده و خون دل ما خورده
خواب جمعی بر بوده، دل خلقی برده
رخنه در سنگ نماید، جگر شیر درد
بوسه بر نقطه خال تو که نقش است بر آب
نرگس مست تو بیمار و دل خسته من

«مظهر» این طرفه غزل بس و به شوخی می گفت:

طبع من ، لعل لب یار شکر باراند

چند بند از مخمس معراجیه

تا پنجه خورشید به شاخ بره زد پشت ماهی بره دزدید سر خویش فرا پشت
از شاخ گل فروخت صبا آتش زردشت زد پنجه خورشید به حرف کهن انگشت

کامروز بود روز نوبی شاه جهانبا

زد خاک به دامان صبا دست نوسل کامیخته با روی دژم بوی فرنفل
صد چاک شد از دست صبا پیرهن گل بر پیرهن گل زد و بر حنجر بلبل
کافزوده به معشوقی این، عاشقی آن

آراسته در باغ به هر سوی محافل وز انبهی ابر سه مهر و مه آفل
سیماب به زنگار زده عالی و سافل برحیز و سوی باغ گرای ای دل غافل
زان پیش که افتند به سرابستان نیران

اشجار ز اوارف چو طوطی به پر و بال اوراق ز ازهار چو طاووس به دنبال
ازهار ز اثمار چو مشتاق به ایصال اثمار ز الطاف چو محبوب به افعال

هان زحمت دهقان نگر و رحمت سبحان

در باغ به هر گوشه بت غالبه پوشیست هر قطره که از ابر چکد لؤلؤ گوشیست
در جشن چمن لاله چو گلگونه فروشیست درهر دل و جانی ز طرب جوش و خروشیست

هر مرغ دگرگون بودش نغمه و الحان

معیار شرف، شخص خرد، مطلع انوار سلطان امم، صدر عرب، سید ابرار
عجوبه کن جوهر حب، ریشه اسرار فرزند خلیل، آیت فضل، احمد مختار
تمثال بشر، صورت حق، معنی عرفان

هر چند که رفتار من آموخته باشی دیدار به نقش قدم دوخته باشی
گر در بی این آتشی افروخته باشی تا چشم به هم برزده‌ای، سوخته باشی
اندوخته یک عمر و، تلف کرده به یک آن

الفصه یکی گفت و یکی گوش فرا داشت این را دل تسلیم بُد آن جان رضا داشت
لاریب که در این دل و جان ایزد جا داشت من در دل و جانی چه بگویم که خدا داشت

الّا که دعایی پس از این مدحت شایان

یارب به صفات تو و ذاب تو الهی وان دو، که تو بر حقیقت هر دو گواهی
کز «مظهر» درمانده بینی چه گناهی چون در دو جهانش نبود جز تو پناهی
بگذر ز گنااهش که رحیمی تو و رحمان

قبله نما

رخ دلکشی و زلف تو همچو شرر، که گرفته به دامن هندوکی
 خم ابرو چشم نو همچو کمان، که فتاده به گردن آهوکی
 نظر از تو به غیر نو بر دگری، نکم که تو از همه خوبتری
 صنمی و نظیف‌تر از قمری، بشری و لطیف‌تر از ملکی
 به دو ابرو و خال تو می‌نگرم، که دو قبله نموده ز یک حجرم
 به دو چشم تو گر نبود نظرم، چه دو قبله‌نما بودش، چه یکی
 دل من ستم ار تو کشیده بسی، بده کام وی از لب خود نفسی
 که به خواهش دل نرسیده کسی، ز کیاب اگرش نبود نمکی
 غمت از دل «مظهر» ما بستم، نرود که چو نقش بکنی شده ضم
 نه چنان بره تو نهاده قدم، که فتد ز مقام یقین به شکی

لعل نوشخند

گر شی برافشانی، زلف عنرافشان را
 دیدم از سر زلف و لعل نوشخند تو
 تا گلابت افشانند از پی خوش آمد گل
 گر تو با چنین قامت بر سماع برخیزی
 دزد اگر متاعی را می‌برد به پنهانی
 بسکه در سر کویت، کشته از حد افرون است
 گر تو با چنین قامت، پا نهی به گلزاری
 وای بر مسلمانان، گر به یک نظر بیند
 زهر هجر کاری شد، وصل اگر که تریاق است
 من ز فرط دانایی، عشق را خریدارم
 هر که می‌نمود از می، توبه چون بهار آمد

«مظهر» از تو بر یاد است، گریه شب و روزم

زانکه دوست می‌دارد، دوست چشم گریان را

در هوای کوی تو

با رخت نشاخت دل در روزگاری مهر و مه را
 زلف بگشودی، جهان شب شد، دلم گم کرده ره را
 مدتی شد تا دل من پای در دامن کشیده
 دسترس تا دید در کویت نباشد مهر و مه را
 با رقیبان مهر ورزیدی، دلم در سینه خون شد
 خوی ز راه دیده بیرون شد، فراتر نه کُله را
 تا رخ و زلفت ز سودایی که دل را بود در سر
 باز نشناسد کنون از یکدگر دژ و شبه را
 در هوای کویت، آن یک، بر سر دار فنا شد
 با خیال رویت، این یک، کرد خلوت قمر چه را
 عقل، سرمست شود گر بر گنهکاران بیخشی
 عشق، دست را بسوزد گر بسوزی بی‌گنه را
 دور دل را پیری و عشق و فراق و غم گرفته
 زین خرابه گو بگردان شاه من راه سپه را
 من که دل صد چاک شد در سینه‌ام از دست دیده
 کی توانم بست از روی نکو، راه نگه را؟
 از لباس سفلگان باشد که مردی بر سر آرد
 کو چنان چشمی که بشناسد گدا از پادشه را؟
 «مظهر» از دنیا چه جویی؟ کاشکار افکن که دانی
 بهر صید دیو و دد، گسترده دارد دامگه را

گل بی‌خار

این باغ بوالعجب اثر نوبهار کیست؟
 از یک نظر چو مهر به دل جا گرفت و رفت
 این گلشن طرب، ثمر شاخسار کیست؟
 این ماهاره روشنی روزگار کیست؟
 نشناختم که این گل بی‌خار و یار کیست؟
 گفتم دلا غریبی و کوری شنیده‌ای
 گفتم که یار کیست؟ خدایا نگار کیست؟
 یار منی، نگار می، بسکه دلکشی

با وی نگفتم که دلم دوستدار کیست!
 تا این مثنایه خصمی جان اختیار کیست؟
 با خصم خیره یار شدن پس شعار کیست؟
 من عاشق و تو یار، دلم بی قرار کیست؟
 یارب، دل فلک زده در انتظار کیست؟
 دل را، که زد؟ که برد؟ بیند کار کیست!
 گر دل نبرده اند پی رهگذار کیست؟
 پیداست ورنه زلف تو در زیر بار کیست؟
 با آن نگار نوبت بوس و کنار کیست؟

عمری زبان به ذکر تو مشغول و تاکنون
 مجبور گشته چشم تو گویی به خون خلق
 گفتمی که نیست کشتن عاشق شمار من
 یار است گر قرار دل عالمی به عشق
 گشتند عشق و حسن گرفتار یکدگر
 در بسته، بام بسته، نه دزدی، نه رهنمی
 این جای پا و این اثر خون به چشم من
 ای یار بد ندیده، دلم را تو برده ای
 «مظهر»! دلم طپید، در این دم ز عاشقان

قسمتی از یک سمط

ای زلف کجست به بوی مشک تر
 وان خاک سیه سپند و لب اخگر
 وان مژه خم ز خون خم آهن گون

ای لعبت دلفریب جان پرور
 وان چهر نکو چو بستدین مجمر
 وان چشم چو جادوان غارتگر

□ □

زان چهره نیم رنگ سیمایی
 وان غنچه نیم باز عنابی
 وان نرگس نیم مست خواب افزون

ای رشک پری رخان سقلایی
 وان ابروی نیم قوس محرابی
 وان سنبل نیم خم ز سیرابی

□ □

ای آفت تن به ترک تازیها
 آبی صنما به چاره سازیها
 با جان ملول و با دل مفتون

ای راحت جان به جلوه سازیها
 یاد تو بهار دست یازیها
 تا در نگری به آب بازیها

□ □

آن چیست که رشک منک خرخیر است
 ابرو و چه باشد آنچه چون تیر است
 آن سینه چون لالی مکنون

هر عضو تو را هزار تعبیر است
 زلف است و کدامیک چو شمیر است
 مژگان و لطف خوش که چون شیر است

□ □

با زلف تو در شبان دیجوری
 باشد که حکایت کنم از دوری
 وان چهره چنانکه بر سمن سوری
 وین سینه چنانکه پر شرر کانون

□ □

زان طره و طیب آن به خوشبویی
 و آنگاه به کرپزی و جادویی
 در خیره کشی و آتشین خوبی
 مزکوم شده‌ست نرگت گویی
 با چرخ بود به هم ترازویی
 بیمار که دیده آبخوردش خون

بوی دوست

ماه نواز طرف بام، تافت چو ابروی دوست
 هستی جاوید چیست؟ متی دائم کدام؟
 تشنه دیدار را گر بگدازد جگر
 قوت زانوی من، چیست به راه طلب
 هم‌رهی خضر نیست لازمه راه عشق
 گر به خداوندی است، عزت ابنای دهر
 روز قیامت مرا، عذر گنه خواسته‌ست
 وز پی ماه تمام، چشم من و روی دوست
 نقطه موهوم یار، نرگس جادوی دوست
 غبطه دریا بود، قطره‌ای از جوی دوست
 فاصله هر دو گام، یاد سر کوی دوست
 می‌کشدم هر طرف، دوست بود بوی دوست
 من شدم از جان و دل، بده هندوی دوست
 گر بخرام آورند، قامت دلجوی دوست



معالی

(۱۳۶۸ - ۱۴۰۸)

شادروان محمد رضا معالی، که در شعر با نام خانوادگی و گاهی با فروغ تخلص می‌کرد، فرزند حاج میرزا محمد طاهر ابوالمعالی، در سال ۱۳۰۸ هجری شمسی در کوچصفهان قدم به عرصهٔ حیات گذاشت و در زادگاه خود نشو و نما یافت و به تحصیل دانش پرداخت و در دبستان و دبیرستان اتحادیه (ابوالمعالی) فارغ التحصیل شد. از آن پس به استخدام فرهنگ (آموزش و پرورش) درآمد و پس از سالها تدریس و خدمات فرهنگی بازنشسته شد.

معالی پس از آنکه بازنشسته گردید، تصدی کتابخانه شهید بهشتی رشت به او محول شد و سرانجام در اول دی ماه ۱۳۶۸ چشم از جهان فرو بست و در زادگاهش به خاک سپرده شد.

معالی از استعداد و قریحهٔ کافی در شعر برخوردار بود و از آغاز جوانی به شعر و شاعری پرداخت و در انواع شعر طبع آزمایی کرد، اما بیشتر به غزلیرای ریخت نشان داد. از آثار او سه مجموعه شعر به جا مانده به نامهای «گلدشت بی فروغ» و «گل‌های داودی» و «ده قطره اشک» که تاکنون طبع و نشر نگردیده و امید اینکه با همت فرزند برومندش کامیار معالی، آثار پدرش به زیور طبع آراسته شود. فرزند دیگر آن مرحوم، فریبا معالی که دارای طبع شعر نیز می‌باشد، می‌گوید: «پدرم در دو موقع شعر می‌سرود، یکی در شادمانی و سرور زیاد و دیگر در غم و اندوه بسیار.»

نمونه‌های زیر از شعر اوست:

جلوه آینه

تا نقش خط ار آبه رحسار کشیدیم
 بر هم زده شد صورت شیرازه دفتر
 خون دل ما بود که آویخت به مزگان
 دست قلم از همتن آغشته به خون شد
 اندوخته ما همه از فیض بیفزود
 در روز قیامت به حساب که نویسند؟
 شهد از لب شیرین تو چون قند گرفتیم
 از همهی عشق رسیدم به مقصود
 میل ظلم بود فروغ رخ معشوق
 با صیقلی صبر، غم از سینه زدودیم
 سرگشته در این دایره ماندیم ولیکن
 ناروزه‌ای باز شد از عشق «معالی»

سرمشو هلالی به سب ما کشیدیم
 یکچند که دست از سر این کار کشیدیم
 هر قطره که بر ناوک خونبار کشیدیم
 تا در طلب گل ستم خار کشیدیم
 دست طمع از درهم و دینار کشیدیم
 شب آنچه که از دیده بیدار کشیدیم
 هم تلخی ره را در دهن ما کشیدیم
 با همت دل عکس رخ یار کشیدیم
 کز برق نگه حسرت دیدار کشیدیم
 ما زنگ غبار از دل رنگار کشیدیم
 چون نقطه سر از دامن پرگار کشیدیم
 ناز نگه بار دلازار کشیدیم

نوی الفت

به وقت ناله از دستم صدایی بر نمی آید
 مگر تسکین دهم با های های گریه دردم را
 بگو با دست من دستی شود همره به گردایی
 ز صافی اندرون خویشتن را آفتابی کن
 دلم در سینه از مهر تو با خود آشی دارد
 مزن بر دیده رنگ فنه، ما اهل صفا بنشین
 چوما در بیدل و بخشیدن دل خود را غنی تر کن
 نمودم بارها در عین نقصان دست و دلباری
 به باب سالها کردم وفا، اما نداستم
 مران از خویشن ما را که با درد تو نزدیکم
 چو در سیر زمان گشتی ساک ما حقیقت بین
 «معالی» در میان دوسان خود درستی کن

نوی الفت از درد آسایی بر نمی آید
 که داروی علاجم از دوائی بر نمی آید
 که توفان بلا را ناخدایی بر نمی آید
 که از دل تیرگان، هرگز صفایی بر نمی آید
 که قهراز همچومن بی دست و پایی بر نمی آید
 که از صاحب‌دلان بوی ریایی بر نمی آید
 که این خصلت زدست هر گدایی بر نمی آید
 چنین کار ای دل از هر بی‌نوائی بر نمی آید
 وفا کردن به عهد از بی‌وفایی بر نمی آید
 صبوری بی تو از هر مبتلایی بر نمی آید
 دگر از مدعی چون و جرایبی بر نمی آید
 ز دست گرچه می‌دانم خطایی بر نمی آید

آتشدان غم

نه فریادم کند تأثیر و نه پژواک شیون هم
 از این بیهوده نالیدن به تنگ آمد دل من هم
 و بس آوای جغد از هر طرف پیچید در عالم
 به خاموشی نشست از داغ بلبل، باغ و گلشن هم
 ز سیلاب غمت هرگز دلا آسوده نشینم
 بیا اشکی چکان از ناوک مزگان به دامن هم
 شب از دلتنگی و غم دست و پا گم کردی و آخر
 چراغ حویش را پیدا نکردی رور روش هم
 شدم مثنی غبار زیر پای دوستی، اقا
 نپفشانندی کف خاک مرا در چشم دشمن هم
 چنان گرم سخن بودم که در بزم فرح رویان
 میان صحبت گل ده زبان آورد سوسن هم
 اگر آبی نباشد دسترس از بهر خاموشی
 سرشکی می توانم زد به آتشدان گلخن هم
 ز خامی می توان عاقل نمودن طفل کودن را
 به آتش نرم کردن می شود در کوره آهن هم
 به خودسوزی شبی را بگذرانم، وقت طی گردد
 چراغ خانه خاموش است و پیدا نیست روغن هم
 اگر بدنند از هر سو «معالی» روشنایی را
 فروغ آفتاب ما برون نابد ز روزن هم

شعارها

مسکل ما در سفر بی بعد منزل بوده است	وقتی ما مصروف پیدا کردن دل بوده است
کشتی ما بود در گرداب طوفانی اسیر	موج دریا نبر دانگیر ساحل بوده است
سافی دردی کتانا در بزم رندان سالها	مبفروش کوی میخواران عاقل بوده است
درشکار ما «معالی» دوستی عشق و صفاست	سرو ما در کوچۀ دل پای در گل بوده است

لیخند شکرزاد

فروغ روشنی می‌تابد از چشمان غمشادش
 ز چشم انداز اشکم می‌توانی دید فریادش
 هنوز از خاطر بگذشته شیرین می‌کنم یادش
 به تنگ آورده ما را عشق و ناز و قهر و بیدادش
 جهانی را نمی‌بخشم به لیخند شکرزادش
 که از یادم برون هرگز نخواهد رفت فرهادش
 اسیر عشق می‌داند که کرد از بند آزادش
 به استادی رسید امروز با تشویق استادش
 نمی‌پاید به زیر سایه گل، سرو آزادش
 ولی ویرانه من کو و منزلگاه آبادش

قیامت قامتی دارد قید همقد شمشادش
 نگاه نافذش دل می‌برد از عاشق مکین
 گذشت ایام عمر نوجوانی، حیف، اما من
 تحلل چون کنم از بسکه هر شب خون دل خوردم
 گشاده روی زیبایش اگر خواهی تماشا کن
 چنان دیوانه مهرم کند افسانه شیرین
 گرفتاری نباشد همچو من در دام گیسویش
 به مکتبخانه دل شد که عشق بنویسد
 قدش تا دست‌پرورد قیامتخانه ناز است
 ولی «معالی» سیل اشکم می‌تواند برد از دامن

بعد از فراق

ما را به دوش خود بکشاند چون سبو
 بستم ز چشم غیر رخ از تارتار مو
 افتادم از نشانه شصتی به دست او
 بودم هزار مرتبه با دل به گفتگو
 دیدم نمانده از گل روی تو رنگ و بو
 در کوی پیر میکده هر شب به جت و جو
 او را شبی به گوشه میخانه در وضو
 جان را به جام باده که می‌کردشت و شو
 تا ز آبرود دیده نگه داری آبرو

از بسکه جام باده زدم در هوای هو
 با گیوان پرشکن از پیچ و تاب خود
 بالم ز شوق بال پریدن چو باز شد
 زان شعله آتشی که نشاندی به جان من
 بعد از گذشت مهلت عمری پس از فراق
 گشتم برای گمشده خود به هر طرف
 دیدم به خون دیده به خلوتسرای دوست
 هر شب ز جام می به تولای عاشقی
 سیلی ز سد بسته «معالی» نگاه دار

رباعی

باز آیی که بی‌تو دیده خون افشان است
 در خانه مور شبنمی طوفان است

مرغ دلم از غم تو سرگردان است
 مگذار که قطره اشکم از دیده چکد

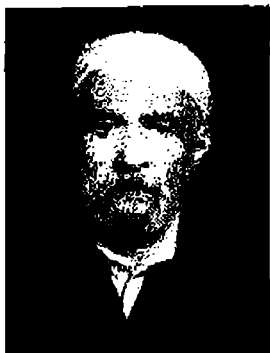
سایه معشوق

<p>برای شعر سرودن بهانه باید داشت چو غنچه‌های بهاری جوانه باید داشت به زلف با به دلت آشیانه باید داشت که خویش را به اثر جاودانه باید داشت برای دام تو ای مرغ، دانه باید داشت به زیر سایه معشوق خانه باید داشت که قرب و منزلتی در زمانه باید داشت که همچو من سخن شاعرانه باید داشت مثال شع «معالی» زبانه باید داشت</p>	<p>چو چشم مست تو هر دم ترانه باید داشت خزان عمر گذشته‌ست از گذشته مگو مرام من همه سامان گرفتن است به عمر نمی‌شود نه زر و زور آدمی مشهور خیال عشق نداریم از تهیدستی نمی‌توان همه در بزم بود همچون شمع مگویی سر به کدام آستانه باید سود نه هر کسی سخنی ساز کرد، شد مسمود ز شعر هست مرا یادگار در عالم</p>
---	---

ذوق سلیم

<p>اشک نگاه چشم خماران شوم، شدم در باغ نغمه‌خوان هزاران شوم، شدم در انجمن ز پایه گزاران شوم، شدم یک شب فروغ باده گساران شوم، شدم مهتاب نقره فام بهاران شوم، شدم صید جنون دشت شکاران شوم، شدم حوناب اشک لاله عذاران شوم، شدم</p>	<p>گفتی که نای ناله یاران شوم، شدم گفتی که آه زمزمه‌ام چون شود بلند گفتی که نا به خاطر ذوق سلیم تو گفتی ز بزم ساقی می تا به صبحدم گفتی به شاخ و برگ درختان خانه‌ات گفتی چو مرغ خسته بشکسته بال و پر گفتی به گاه فتنه ز شراب رویشان</p>
---	--

گفتی در این مسیر «معالی» به سیر دوست
 فانوسی سایه گیر سواران شوم ، شدم



معجزه

(۱۲۹۱)

حیدر تهرانی، متخلص به معجزه، در سال ۱۲۹۱ هجری شمسی در تهران چشم به جهان گشود و تحصیلات خود را در مکاتب زمان خود فرا گرفت.

حیدر تهرانی از آغاز جوانی در راه سیر و سلوک عرفانی گام نهاد و در وادی تصوف وارد گردید و در اندیشه عرفان مستغرق شد. از هشتاد سالی که از عمرش گذشته، بیش از شصت سال آن را در همین وادی گذرانده است و چون دارای ذوق و قریحه شاعری بود با زبان شعر افکار و اندیشه‌های عرفانی خود را بیان داشت.

معجزه کتابهای متعدد نظم و نثر در معارف تألیف کرد که هفت جلد آن تاکنون طبع و نشر شده و علاوه بیش از بیست جزوه از اشعارش چاپ و در دسترس قرار گرفته است. از کارهای او، شصت و چهار خطبه نهج البلاغه حضرت علی را همراه یکصد و چهل کلمه فصار آن حضرت را به فارسی منظوم کرده است و مخمسی در یانصد صفحه سروده که عارف ربانی حاج شیخ باقر سعدی آن را شرح کرده است. با این مطلع شروع می‌شود:

ای جان جهان پرده ز رخسار برانداز از آتش رخساره به دلها شرر انداز
آتش به دل افکندی و بار دگر انداز مرجان من سوخته با با به سر انداز
کز آتش دل نطق شرریار گرفتم

از جمله دیگر کارهای منظوم او، یکصد و ده غزل شیخ اجل سعدی را ضمین نمود و استاد غلامحسین امیرخانی آن را با خطی خوش به زیور تحریر درآورد و انجمن خوشنویسان آن را منتشر ساخت. امیری فیروزکوهی در این باره گوید:

سحر کلام حیدر معجز بیان ما در حد زور و بازوی دانشوری نبود
ضمین شعر سعدی و حافظ بدین کمال کاری به غیر معجزه حیدری نبود

دوبیت زیر تضمین از غزل شیخ اجل سعدی است:

دربای باغ حلد به عالم گشاده‌اند یا زلف یار را به کف باد داده‌اند
 مستان بوی تو نه بی جام باده‌اند در راه باد عود بر آتش نهاده‌اند
 با اندر آن رمین که تویی خاک عنبر است

دوبیت زیر هم تضمین غزل حافظ است:

تربت ماست که دارد اثر مهر گیاه نور جان گر که از این خاک بنابد بر ماه
 به حقیقت که بود در دل ما عرش اله بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
 که زیارت‌نگه رندان جهان خواهد بود

گلشن جان

شاد است به عشق و مهر جان من و تو ما جز سخن وفا نگفتیم به هم
 از سلطنت عشق به جان دلشادیم ما طایر گلشن محبت بودیم
 یک چند شدیم گر ر بکدیگر دور ای سرو که در یاد گل روی توام
 ای دل سخن «ممعز» آسا داری مشتاق بود به هم روان من و تو
 باشد چو یکی دل و زبان من و تو در کشور دل بود مکان من و تو
 در کوی وفات آشیان من و تو «شد باد صبا نامه‌رسان من و تو»
 سر سبز بود گلشن جان من و تو کز عشق بود سحر بیان من و تو

مهر درخشان

تا که بر چهره عیان زلف پریشان کردی عاشقان را به رخت واله و حیران کردی
 ماه من تا تو در آفاق نمودی رخسار خجل از جلوۀ خود مهر درخشان کردی
 صبح از چاک گریبان چو بر آوردی سر از غم عشق مرا سر به گریبان کردی
 چونکه در لعل لب آب حیات است مرا فارغ از آرزوی چشمه حیوان کردی
 نه همس محفل ما از قدمت یافت صفا هر کجا پای نهادی تو گلستان کردی
 هیچ عاشق به خدا در حق معشوق نکرد آنچه با من ز ره لطف تو جانان کردی

«ممعز» سوخت دلش ز آتش عشقت چون شمع

تا فروران نه دلش آتش پنهان کردی

نظر لطف

تا کند بر من دلخسته نگاهی گاهی
 نشود تا به اید تیره به زنگار هوا
 پادشاهی تو و ما بنده درگاه تویم
 نیست گر شامل من لطف تو از راه ثواب
 به سر راه تو آیم جو گدایان ای شاه
 ناامید از کرم حق مشو ای دل کاینجا
 «چشمکی می‌زند و می‌برد از دستم دل»
 حالت «معجزه» دور از تو نمی‌دانم چیست
 دل وی بر سر مهر آر الهی گاهی
 گر دل آینه شود بر رخ ماهی گاهی
 به گدایان ز کرم بخش کلامی گاهی
 دارم امید عطایت به گناهی گاهی
 چون نظر می‌فکنی بر سر راهی گاهی
 کوهی از لطف ببخشند به گاهی گاهی
 به نگاه خوش چشمان سیاهی گاهی
 دانم اینقدر که از دل کشد آهی گاهی

جام سرشار

در خرامش چون شدم در خانه خمار مست
 داد بر من ماهرویی ساغر سرشار مست
 پیر میخواران به شادی، باده نونان گرد او
 جام می‌بخشید و بود آن صاحب اسرار مست
 آن یکی مست شراب و دیگری مست هوا
 در جهان زندگی بین مردم هشیار مست
 کیست آن رندی که او را کس نبیند سرگران
 هوشیاری کو نگردیده‌ست از رفتار مست
 هر که را بینی به نوعی می‌کند اوهای و هوی
 گر نه از کردار باشد هست از گفتار مست
 مردمان دارند هر یک پیشه و اندیشه‌ای
 سرگران باشند و شاد از رشته افکار مست
 گر تو باشی هوشیار، احسنت با من باز گو
 گر نخوردی جام می، هستی چرا در کار مست
 اهل عالم را سزد جام بلا از جور چرخ
 نا فلکشان سازد از این ساغر سرشار مست

«معجزه» یک بیت نغز از شمس تبریزی بگو
 گر که می‌باشی ز جام می در این اشعار مست
 «این شراب از یک خم اسب و تشنه آن صد هزار
 هر گروهی را به نوعی می‌کند جبار مست»
 با طهارت جانب مسجد رو ای صاحب کمال
 گر نمی‌آیی برون از خانه خمار مست

بهار حسن

جانا ز بزم اهل صفا می‌روی مرو
 سرمست باده‌ای بنشین نزد اهل راز
 در بزم غیر پای منه ای بهار حسن
 ماییم با وفا و محبت ز روی صدق
 در محفلی که غیر هواخواه حسن نوست
 در حسن بی نظیری و در جلوه بی بدیل
 یک امشی بمان بر یاران پاکدل
 ای «معجزه» سخن به تغزل دگر مگو
 حق را به قلب پاک بخوان همچو اهل دل
 تنها کجا تو ماه لقا می‌روی، مرو
 آخر چرا تو از بر ما می‌روی، مرو
 یعنی اگر به راه خطا می‌روی، مرو
 از نزد ما کجا به جفا می‌روی، مرو
 در آن مکان ز روی هوا می‌روی، مرو
 گر که به نزد اهل ریا می‌روی، مرو
 بی ما تو نازنین به کجا می‌روی، مرو
 بیرون گر از طریقت ما می‌روی، مرو
 گر با ریا به سوی خدا می‌روی، مرو

سحر چشم

با چشم فتان فتنه‌ها هر لحظه در کارم مکن
 رفتی چو دوش از محفلم تاریک شد چشم دلم
 حیران رفتار توام ای سرو قد لاله رخ
 مانند شمع از سوز دل گر حرفی آرام بر زبان
 آن روز روشن را مکن در ابر گیسویت نهان
 ای شکرین لب می‌دهم جان در بهای بوسه‌ات
 زین بیشتر جور و جفا ای یار عیارم مکن
 روز امیدم را دگر همچون شب تارم مکن
 جز در خرام خویشتن حیران رفتارم مکن
 ای بی خبر از عاشقی بیهوده انگارم مکن
 محروم از دیدار خود ای ماه رخسارم مکن
 نوید از یک بوسه زان لعل شکر بارم مکن

چون شد نمی‌گویی دگر راز نهان با «معجزه»

من محرم سز توام محروم از اسرارم مکن

شیرین شمایل

فارغ از بوی گل و رنگ و بهارم می‌کنی
 با شکرخندی هنوز آیدوارم می‌کنی
 همچو ابر نوبهاران اشکبارم می‌کنی
 از چه رو سرگشته مانند غبارم می‌کنی
 خنده‌ها چون صبحدم بر شام تارم می‌کنی
 پیش مهر عارضت آینه‌دارم می‌کنی
 در هوایت لاله آسا می‌گارم می‌کنی
 ای طیب دل چرا آیدوارم می‌کنی
 چون به شوخی دست در آغوش یارم می‌کنی

جلوه ای گل! تا به چشم اشکبارم می‌کنی
 گر چه می‌دانم مجال آید وصال تو ولی
 گاه درو صلم کنی خندان چو گل‌گاه ازفراق
 گر نمی‌خواهی رود بر باد خاک هستی‌ام
 سوزم و گریم ز غم چون شمع هرشب تا سحر
 تا کند روشن جهان را پرتو رخسار تو
 تا شوم بی‌خویستن چون نرگس سرمست تو
 چون سر درمان درد بی‌قراران نیستت
 ای سیه زلف صنم میرد ز حسرت «معجزه»

نشاط زندگی

مرو از بزم و میر تاب و توانم، بنشین
 زندگی بی تو دمی هم نتوانم، بنشین
 بنشین تا به رهت جان نفاشام، بنشین
 شادمان از تو شود تا دل و جانم، بنشین
 روزی آبی که نیابی تو نشانم، بنشین
 چون عیان است به تو سر نهانم، بنشین
 راز دل جز به تو گفتن نتوانم، بنشین
 گر که خواهی نگری سحر بیانم، بنشین

بنشین در برم ای راحت جانم، بنشین
 بی تو می‌میرم اگر از بر من دور شوی
 حاصل عمر عزیزم تویی ای راحت دل
 می‌برد دیدن روی تو غم از خاطر من
 از کنارم مرو ای دوست خدا را ورنه
 ای دل آرام که آرام ندارم بی تو
 نیست جز با تو ام ای دوست سرگفت و شنید
 بنشین «معجزه» را از ره یاری به کنار

در ثمین

دیدم به کوبیت ای دوست خلد برین خود را
 در آینه توان دید جانا قرین خود را
 گفتم به دل نظر کن آیات دین خود را
 آویز گوش ما کن در ثمین خود را
 از حق بجو وصال آن نازنین خود را

خواهم ر خاک کوبیت نقش جبین خود را
 آن حسن بی‌قرین را خواهی اگر مثالش
 در مصحف جمالت تا حط و خال دیدم
 گفتار دل‌نشینت تا بر دلم نشیند
 ای دل اگر بخواهی وصلش به اسک و آهی

از هر طرف تجلی داری به دیده دل
 در آستانت از قدر پا بر فلک گذارم
 با حنمت تو سلطان زبید اگر سلیمان
 بر گرد خرمن تو چون «معجزه» بگردد
 با شک قرین نازم علم یقین خود را
 گر که دهی به دستم تو آستین خود را
 هدیه به نزد آرد ناچ و نگین خود را
 بر سلطنت رسانی آن حوته چین خود را

رشته مهر

از دوری رخسارت بی تاب و نوانم من
 من عاشق و تو مشوق من طالب و تو مطلوب
 من ذره و تو خورشید من قطره و تو دریا
 در عشق تو گم گشتم گمراهی اگر این است
 از ما و منی رستی آنگه به تو پیوستن
 منم چه کنی ار می ای ناصح مشفق چون
 یاری ست مرا شاهد تو غافل از او، اما
 ای عاقل فرانه از چون من دیوانه
 ای سرو قد زیبا بگذار به چشمم پا
 در آتش هجرانت چون صبر توانم من
 دانم که چینی تو دانی که جنانم من
 با نام و نشانی تو بی نام و نشانم من
 خواهم ز خدا تا حشر گمراه بمانم من
 جز نزد ادیب عشق این درس نخوانم من
 عمری ست به میخانه از دُرد کشانم من
 اندر طلبش عمری ست پیوسته روانم من
 خواهی چه خردمندی جز عشق ندانم من
 چون سرو لب جویت بر دیده نشانم من

تا «معجزه» را جان است با یاد تو دمساز است

بر درگه تو خود را باشد که رسانم من



معینان

(۱۳۵۹ - ۱۲۹۳)

دکتر علی اصغر معینان لاسگردی، فرزند محمد مهدی معین الشریعه، به سال ۱۲۹۳ هجری شمسی در یک خانواده اهل علم و روحانی در لاسگرد سمنان قدم به عرصه هستی نهاد، تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود به انجام رسانید، آنگاه به تهران رهسپار گردید و دوره متوسطه را در این شهر به پای برد.

معینان در آغاز به استخدام وزارت دارایی درآمد و مشغول کار شد و پس از دو سال به وزارت فرهنگ انتقال یافت. در ضمن خدمت ابتدا در دانشکده الهیات و معارف اسلامی و بعد در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران به تحصیل پرداخت و به اخذ لیسانس نایل آمد و دوره دکتری ادبیات را دنبال کرد و به دریافت دانشنامه توفیق یافت.

دکتر معینان در مدت خدمت در وزارت فرهنگ به مشاغل متعددی دست یافت تا بازنشسته گردید و سرانجام در سال ۱۳۵۹ در تهران بدرود زندگی گفت. وی دانشمندی محقق و در نظم شعر توانا بود. از آثار چاپ شده اوست: تاجداران نیره بخت، تصحیح رشحاح عین الحیاة تألیف مولانا فخرالدین علی بن حسین واعظ کاشفی صوفی نیشیندی در دو مجلد (۱۳۵۶)، و دیوان اشعارش که به نام "در راه پیروزی" انتشار یافت.

چکامه

آورد مزدهای که مرا تازه گشت جان
کان را به هر کسی ندهد مفت و رابگان
نی دسترس به مرکز اخبار این و آن
بود از فرا رسیدن یک عید جاودان

گاه سحر نسیم فرح بخش بوستان
آورد مزده و خبری بس گرانبها
داند که نه رادیو دارم نه تلگراف
آن مزدهای که داد به من وقت صبحدم

عید خجسته نهضت اکتبر شوروی
دلها ز مقدمش همه در وجد و در نشاط
با خط زر نوشته به تاریخ انقلاب

کز این خجسته عید، جهانیست شادمان
وز خیر مقدمش همه هم‌رأی و هم‌زبان
نام بزرگ نهضت اکتبر را زمان

□ □

در سرزمین روسیه یک ربع قرن پیش
بودند توده‌ها همه درمانده و اسیر
چونان حکومتی که ندارد ز ما به یاد
در رأس آن حکومت بیدادگر تزار
در کاسه‌اش ز اشک یتیمان به جای آب
از کارگر نماند دگر آه در بساط
جانها به لب رسید ز بیداد بی‌حساب
این ملت بزرگ و کهن سال و رنجبر
تا خشم و کینه گشت مهیای انقلاب
آن خشمها به صورت یک انقلاب سرخ
زان خون و اشکها وز آن آه و دردها
طوفان انقلاب هویدا شد از افق

با آن همه منابع زر خیز بیکران
در چنگ یک حکومت چبار جانستان
چونان حکومتی که نبیند دگر جهان
از دسترنج جامعه سرمست و کامران
در سفره‌اش ز خون ضعیفان به جای نان
دهقان نداشت چاره بجز ناله و فغان
دلها تکان گرفت ز آزار ناکسان
دیگر نداشت طاقت جور ستمگران
تا انتقام خویش بگیرد ز دشمنان
ظاهر شد از سراسر آن ملک ناگهان
ابری به بارش آمد چون سیل شد روان
وز خود افق گرفت به خود رنگ ارغوان

□ □

بهر اداره کردن این انقلاب بود
مردی چگونه مردی، با عزم آهنین
یک مرد انقلابی و دانا و هوشیار
مردی چنین که نام بلندش بود «لنین»
آن مظهر اراده و تمثال انقلاب

ملت نیازمند یکی مرد قهرمان
روشن دل و مدبّر و بیدار و کاردان
بی‌پاک و با اراده و فعّال و جانفشان
در عرصه سیاست روسیه شد عیان
صد انقلاب در سر پرشور او نهان^(۱)

□ □

۱- این چکامه، که قسمتی از آن را در اینجا آورده‌ام، در سال ۱۳۲۵ شمسی به مناسبت بیست و هفتین سال انقلاب اکتبر سرود و در همان سال که کنگره نویسندگان در خانه فرهنگ ایران و شوروی تشکیل گردید، ترانته نمود.

چکامه حماسی

در ملک ادب، فراخ میدانم
علم است و هنر، ملازم فکر
در فنّ چکامه نغز گفتارم
آکنده شود ز ریزش طبعم
بس لفظ خوش است و معنی دلکش
صد معنی بگر و نکته شیرین
بس لؤلؤ تر تراود از کلکم
در صدق و صفا درست کردارم
در سلک مبارزان آزادی
نز دست زمانه شکوه‌ای دارم
از طالع خویشتن نمی‌گیرم
خوشبختی‌ام از قضا نمی‌خواهم
گردون چه کند که من گرفتارم؟
هرگز نه حکایتی ست از اینم
هم صاحب فکر و رأی و ندبیرم
بدبختی و تیره روزی مردم
تا پاک شود محیط از این پستی
بر مرگ اگر کنند تهدیدم
در عرصه کن ز پای نشینم
سرباز پیاده‌ام در این میدان
خصم ار که بر اسب پلتن باشد
از ضربت پتک دست جباران
پس هستی من چه ارزشی دارد؟
تنها نه من ار برای جانبازی
چون مثل منی هزار چندان است

در باغ سخن، هزار دستانم
شعر است و ادب، مصاحب جانم
دشوار سخن شده ست آسانم
از گوهر نابوده دامانم
در گاه سخن مطلع فرمانم
چون برق جهد ز فکر رخشانم
زیبا سخن است بس فراوانم
در عهد و وفا درست پیمانم
تقدیر به خون نوشته عنوانم
نز گردش چرخ پیر نالانم
بر چرخ نرفته است افغانم
بدبختی‌ام از قدر نمی‌دانم
گیتی چه کند که من پریشانم؟
هرگز نه شکایتی ست از آنم
هم دانش و هوش داده یزدانم
زاییده این محیط می‌دانم
از کوشش حویث در نمی‌مانم
در قصر اگر کنند زندانم
نا دشمن دون ر پای نشانم
از حمله پیل رخ نگردانم
شه مات شود ز زخم فرزندانم
بیم چه دهی؟ که سخت سندانم
گر خود نشود نتار جانانم
آماده به کار و سر به فرمانم
من یک تن از آن هزار چندانم

در فضیلت دانش و هنر

بی دانش و توان ننوان زیست در جهان
 دولت نصیب قوم تواناست بی گمان
 طی شذ بساط جهل از این کهنه خاکدان
 بسپرده شد به دست فراموشی زمان
 یابد ز جنگ دشمن زورآزما، امان
 باب نوی گشوده شده به روی جهانیان
 وز کوشش نوابغ دانای کاردان
 مقهور شد طبیعت سرسخت سرگران
 بر آن اراده بشری گشته حکمران
 نا معجزات علم بینی تو در عیان
 چون اسب خوشخرام جهان را به زیر ران
 گاهی چو مرغ بر شده بر اوج آسمان
 خواهد به کهکشان رود از جو بیکران
 تا مشت علم کوبد، بر فرق فرقدان^(۱)

گیتیست زنده از هنر دانش و توان
 قدرت قرین مردم داناست بی سخن
 دور کهن گذشت و زمان نوین رسید
 دنیای کهنه از پس این جنگ هولناک
 مشکل بود که ملت بی دانش و هنر
 فرهنگ نو، تمدن نو، در جهان نو
 از پرتو نبوغ بزرگان علم و فضل
 مغلوب شد جهالت بی حد و بی حساب
 تسخیر شد قوای طبیعت به دست علم
 چشم خرد به عینک دانش بیازمای
 اکنون بشر گرفته به نیروی فکر خویش
 گاهی رود چو ماهی در قعر آبها
 اینک فرا گذاشته پا از بیط خاک
 تا پای فخر ساید بر تارک حدی

۱- این شعر در حدود سالهای ۲۵-۱۳۲۰ سروده شده و منظور از جنگ هولناک، جنگ دوم جهانی است.



مفتون

(۱۳۳۲ - ۱۲۶۸)

میر آقا کبریایی، متخصص به مفتون، فرزند شمس الدین، ملقب به شمس العرفاء، در سال ۱۲۶۸ هجری شمسی در شهر همدان چشم به جهان گشود.

مفتون تحصیلات مقدماتی را در زادگاه خود فرا گرفت، از آن پس به آموختن علوم ادبی و عربی پرداخت و رموز شعر و فنون عروض و قافیه و بدیع را نزد مظهر همدانی و سید قلندر تلمذ کرد. از همان دوران کودکی به شعر علاقه و دلبستگی یافت و در مجامع اهل تصوف و مجالس عرفا همراه پدرش بود و با مشرب و افکار عرفانی آشنا شد و شعرش نحت تأثیر مضامین عرفانی قرار گرفت. در آغاز شاعری پیمان تخلص کرد، بعد آن را به مفتون، و مفتون کبریایی تغییر داد و به انجمن ادبی همدان راه یافت و با بزرگان ادب و استادان شعر در آمیخت و از اعضای مؤثر آن انجمن گردید.

مفتون از شعرای توانا و نامور همدان و استاد شعر بود و شعرش مورد توجه ادبا و شعرشناسان قرار گرفت. وی چون دارای افکار آزادبخوانه بود با سرودن اشعار اجتماعی و ملی و میهنی در بیداری مردم نقش مؤثری ایفا کرد و بر اثر همین افکار پس از شهریور ۱۳۲۰ مدت یک سال در یکی روستاهای درجین همدان به اتهام همکاری با آلمانی‌ها به حال تبعید به سر برد.

مفتون نا قبل از شهریور ۱۳۲۰ زندگی آرام و مرفهی داشت و در شهر خود کافه‌ای به نام بهارستان، در باغی مصفا دایر کرد و از این رهگذر امرار معاش می‌نمود و چون از حقوق اصناف همواره حمایت می‌کرد به عنوان رئیس اتحادیه اصناف انتخاب شد و چند دوره نیز از طرف مردم به عضویت انجمن شهر برگزیده گردید.

مفتون در سال ۱۳۳۲ در سن شصت و شش سالگی چشم از جهان فرو بست و جسد

او بنا بر وصیتش در جوار آرامگاه باباطاهر شاعر شوریده و عارف همدانی به خاک سپرده شد.

دیوان اشعارش متجاوز از ده هزار بیت است که در سال ۱۳۳۲ با مقدمه استاد سعید نفیسی در هشتصد و پنج صفحه در همدان به چاپ رسید و نیز منظومه دیگری به نام "مثنوی انسان کامل" که قسمتی از آن در سال ۱۳۲۹ با نام "انیس اللیل فی شرح دعای کمیل" طبع و نشر شد.

نگارنده در سال ۱۳۳۲ در تهران، در منزل صابر همدانی با مفتون آشنا شدم. در آنجا تنی چند از شاعران حضور داشتند و هر یک به خواندن شعر خود پرداخت، اما مفتون اشعارشان به هیچ می‌شمرد و ارجی ننهاده و بیش از حد خودستایی کرد و مرا این همه خودستایی‌های او خوش نیامد. به او گفتم شما هر مقام و منزلتی که در شعر دارید شایسته نیست ستایشگر خود باشید، بگذارید دیگران شما را بستایند. از سخن من دلگیر شد و دیگر چیزی نگفت و ساکت ماند و بعد دانستم که صفت خودستایی را کسانی که با او در ارتباط بودند، می‌دانستند و همین امر باعث شده بود که در مجامع ادبی منزوی گردد و مورد بی‌اعتنایی شاعران قرار گیرد. خدایش رحمت کند. وی در شعری خود را بزرگترین شاعر همدان و سعدی زمان توصیف می‌کند:

«مفتون» تو سعدی همدانی و تا کنون این خطه چون نو شاعر شیرین قلم نداشت

گل پشت و رو ندارد

گفتم: به پیش رویت گل رنگ و بو ندارد
گفتم: به عجز و ناله ای مه کجاست جویم
گفتم: به سرو بستان نسبت دهم قدت را
گفتم: هلال گفتم بر ابرویت حلال است
گفتم: برند نامت عشاق خسته تو
گفتم: به عکس بر ما یک جام و یک سبزه
گفتم: به گریه گریه بر اهل دل مکن پشت
گفتم: که خط سبزه هست از کدام مصحف
گفتم: که هست «مفتون» بروصلت آرزو مند

گفتا: به است از گل این گفتگو ندارد
گفتا: اگر نه ای کور خور جستجو ندارد
گفتا: ز سرو بگذر این جلوه او ندارد
گفتا: هلال هرگز این آبرو ندارد
گفتا: گناه دارد هر کس وضو ندارد
گفتا: که باده عشق جام و سبو ندارد
گفتا: به خنده خنده گل پشت و رو ندارد
گفتا: به غیر قرآن لا تقنطوا ندارد
گفتا: که نیست عاشق، عشق آرزو ندارد

دل بیدار

بگو با عاشقان هر کس وصال یار می‌خواهد
 بود ممکن ولیکن زحمت بسیار می‌خواهد
 چو اشک سرخ و رنگ زرد و آه آتشین نبود
 مگو از عاشقانم، عاشقی آثار می‌خواهد
 طمع داری در آیی در صف عشاق زین غافل
 که مست از باده منصور گشتن دار می‌خواهد
 ز دنیا و ز عقبی هر دو باید چشم پوشیدن
 هر آن کس در محبت لذت دیدار می‌خواهد
 مگر در خواب بینی روی جانان را که این دولت
 دل بیدار بیش از دیده بیدار می‌خواهد
 توان بر خرمن خورشید و مه آتش زدن اما
 دلی آشفشان و آه آتبار می‌خواهد
 اگر خواهی به محشر پیش جانان سرخ رو باشی
 در اینجا اشک سرخ و زردی رخسار می‌خواهد
 به هر میدان ز هر کاری چه در دنیا چه در عقبی
 توان گوی سعادت برد، اما کار می‌خواهد
 به غیر از عاشقی هر کار کردی در جهان «مفتون»
 برای هر یکی، یک عمر استغفار می‌خواهد

تربیت تربیت

کاری که عندلیب خوش آواز می‌کند	فریاد می‌کند که گلم ناز می‌کند
نالَم از آن که ناله جانسوز عندلیب	با گل در معامله را باز می‌کند
پوشیده نیست عشق، ولیکن به یار خویش	عاشق به چشم هم شده، ابراز می‌کند
بندد به خویش زلف سیاهش به جادویی	هر عاشقی که یار ز سر باز می‌کند
با سحر، معجزه نشود جمع، پس ز چیست؟	چشم تو سحر و، خنده ات اعجاز می‌کند؟
«مفتون» ز تربیت همدان تربیت گرفت	سعدی اگر که فخر به شیراز می‌کند

نظر خداپرستان

ندهم به دلبری دل که در او وفا نباشد
 که بود به غیر محرم به من آشنا نباشد
 نظر خدا پرستان نظر خطا نباشد
 همه کار کرده‌ام من دگر این روا نباشد
 چو کسی ز خو برویان چو تو دلریا نباشد
 رستم و رخش بینم نگریم شما نباشد
 شهی و گدای چون من نسرزد تو را نباشد
 اگر چنان نباشد بگذار تا نباشد
 که دلی ندیده‌ام من به تو مبتلا نباشد
 توبه حسن آفرین گوپی از این خدا نباشد
 دل من یکیست با تو، دل تو چرا نباشد
 صنمی که وصف رویش یکی و دو تا نباشد
 بده و عده‌ای به «مفتون» که برو یا نباشد

من و عشق ماهرویی که ز من جدا نباشد
 نزنم ز دلبری دم بد و خوب بیش یا کم
 به رخ بتان نظاره همه می‌کنند اما
 بی عشق گفته بودم نروم ولیک گفتم
 صنما به این ملاحه نظر خداست با تو
 بی دیدن نو تا کی دَرم از قفای هر کس
 مه من صفاست داری رخ دلرباست داری
 من و دیدن جمالت چو سر از لحد برآرم
 چه رخ است لوحش الله چه جمال الله الله
 به خلاف عشق با ما سخنی مگوی زاهد
 به دو دل اگر یکی شد نظر خداست ثالث
 ز تمام گلرخان دل به بتی شده‌ست مایل
 شوم دل از تو ممنون به خلاف پیش اکنون

گوهر مفتون

از چشم روزگار به ناچار اوفتد
 چون جنس کاسدی که ز نازار اوفتد
 جایی بود که دست و دل از کار اوفتد
 هر میوه رسیده‌ای از دار اوفتد
 کارش به مردمان ستمکار اوفتد
 امروز هر فلک زده هشیار اوفتد
 اول که زد به قافله سر بار اوفتد
 بسیار اوفتاده و بسیار اوفتد
 یارب به دست مردم دیندار اوفتد

هر عاشقی که از نظر یار اوفتد
 ماییم و یک وفا که به دوران ما بود
 آنجا که یار دست به دست رقیب داد
 منصور خام بود که بر دار رفت چون
 یارب مباد کس چو دل من به چشم یار
 ماند به هوشیار به مستان شده دچار
 سربار جامعه مشوای دل که دست دزد
 بر خون ما متاز که چون تو ز پشت زین
 آن غایب از نظر که چو گوهر بود عزیز

این گوهری که حق به تو «مفتون» نصیب کرد

روزی شود که دست خریدار اوفتد

درد عشق

ره وصل تو چه راهیست که پایانش نیست
 خنک آن جان که بجز عشق تو جانانش نیست
 آنکه در راه طلب سر به گریانش نیست
 هر که آشفته گیسوی پریشانش نیست
 گر که خضر است سر چشمه حیوانش نیست
 شگری نیست که در لعل سخندانش نیست
 شیوه‌ای نیست که در نرگس فتانش نیست
 کافر عشق اگر نیست که ایمانش نیست
 مستمند تو سر ملک سلیمانست نیست
 یوسفی نیست که در چاه زرخندانش نیست
 خیر از چاشنی خوار میفیلانش نیست
 غیر «مفتون» که به عشقت سرو سامانش نیست

درد عشق توجه دردیست که درمانش نیست
 خرم آن دل که بجز زلف تو دلبندهش نه
 سر از آن چاک گریبان بتوان بیرون کرد
 خاطر جمع ندارد به بیابان طلب
 هر که پی برد به سر چشمه نوش لب او
 شربنی نیست که در خنده نوشیش نه
 شکنی نیست که در سنبل پر تابش نه
 اگر از زهد کسی بوذر و سلمان گردد
 دردمند تو نجوید ز میحا درمان
 دل عمدیده به چاه زرخش چون نفتد
 پای هر کس به ره عشق نشد آبله سای
 سر هر کس به ره عشق تو سامانی داشت

اعجاز نقاش

کز مه هزار مرتبه بهتر کشیده است
 آذر در آب و آب در آذر کشیده است
 پل بر فراز چشمه کوثر کشیده است
 استاد آفتاب به چنبر کشیده است
 ترک است و مست کرده و خنجر کشیده است
 یادش به خیر باد که کافر کشیده است
 اعجاز این بود که معطر کشیده است
 هی پیچ و تاب خورده و از سر کشیده است
 سدی به راه خضر و سکندر کشیده است
 او از برای سرو سهی بر کشیده است
 «مفتون» به نظم زحمت دیگر کشیده است

نازم به آنکه عارض دلبر کشیده است
 اعجاز کرده زان لب و رحار آتشین
 لعل لیش چه چشمه کوثر ولی ز خط
 زلف رخی کشید که مانی چو دید گفت
 یاران حذر کبید که چشمان مست یار
 هر کس کشیده نقشه آن ناز نازنین
 اعجاز نیست رلف کشیده است یا که خط
 گر زلف را رقم زده در هم معین است
 چین نیست اینکه یار فکنده است بر حسین
 نقاش بین ر سرو کسی بر ندیده است
 زحمت کشیده اند ادیبان به دهر لیک

ای مایه طرب

ای یار نوش لب بت عیار کیستی
 ای چشم ناتوان که توان می‌بری ز تن
 فرخنده بخت آنکه تو دارد خدای را
 از فرقت تو نور به چشم نمانده است
 خلقی نه دیدن رخ خوب تو مایل‌اند
 ای مرغ دل، که بال و پرت را شکنه‌است؟
 ای دل به چشم کم‌نگری سوی ماه و خور
 ای عشق کایناب بر از شور و انقلاب
 می‌بینمت ز درّه عیان تا به آفتاب
 تا کی سراغ یار ز اغبار می‌کنی
 «مفتون» در آرزوی حمالت فتاده است

ای مایه طرب گل گلزار کستی
 ما خسته تویم، تو بیمار کیستی
 خورنید روز و ماه شب تار کیستی
 ای نور چشم دلشدگان یار کیستی
 تا زان میان تو مایل دیدار کیستی
 در دام و بند طرّه طرار کیستی
 معو جمال و مایل رحسار کیستی
 ز آثار توست ما مو خود آثار کیستی
 ای عالم از تو پر شده انوار کیستی
 ای بی خبر ز خویش، طلبکار کیستی
 در بستر هلاک، نو غمخوار کیستی

شکایت شاعر

نیمی دلم ز غم خون از هجر یار نیمی
 نالم ز یار و اغیار چون بلبلی که نالد
 با یاد لعل و زلفش پیچم به خود شب و رور
 نفی دهان جانان اثبات کرد منصور
 اشکم ز روی و مویش گل کرد خاک کویش
 یکباره دل بدادم بر خط و خال جانان
 «معنون» بسی شکایت دوشینه بر زبان راند

نیمی ر جور گردون وز انتظار نیمی
 نیمی ز فرقت گل از رخم خار نیمی
 نیمی ز شوق مهره و ز بیم مار نیمی
 نیمی به پای دار و مالای دار نیمی
 نیمی ز صبح روشن در شام تار نیمی
 نیمی نه رور دادم از اختیار نیمی
 نیمی ز بار بی‌مهر ور روزگار نیمی

گذرگاه دوست

سری که خاک گذرگاه دوست افسر اوست
 نظر دریغ چرا می‌کند ز مشتاقان
 فغان که بسته به رویم در گشایش را
 رخس بهشت برین است گر بهشته برین

سری که لایق تاح سهی بود سر اوست
 پریرخی که نظرها همه به منظر اوست
 کسی که چشم امیدم جو حلقه بر در اوست
 میان چشمه خورشید جای کوثر اوست

که باغ سوسن و شمشاد و یاسمن بر اوست
اگر بخلد روم از برای خاطر اوست
که هر که جان دهد از غم شهید خنجر اوست
که دل سیاه تر از چشم شوح کافر اوست
که خون خلق حلالش چو شیر مادر اوست
که آنچه نیست مِتر مرا مِتر اوست

به سیر سوسن و شمشاد و یاسمن چه رود
فدای آن رخ زیبا شوم که در صف حشر
هلاک آن مزه شوخ جان شکار شوم
به غیر چشم سیاهش ندیده‌ام ترکی
فغان که خون دلم ریخت نو خطی در عشق
اگر که هیچ ندارم به این خوشم «مفتون»

گفتگو

گفت: مثل چه؟ گفتمش: مویت!
گفت: از ماه، گفتمش: رویت!
گفت: از نافه، گفتمش: بویت!
گفت: گرم است، گفتمش: خویت!
گفت: جنت چه، گفتمش: کویت!
گفت: محراب؟ گفتم: ابرویت!
گفت: دلهاست، گفتمش: سویت!
گفتمش: بنده دعا گویت!

گفت: گل چیست؟ گفتمش: رویت!
گفت: از سرو، گفتمش: قدت
گفت: از لاله، گفتمش: رنگت
گفت: سرد است، گفتمش: مهرت
گفت: دوزخ چه؟ گفتمش: دل من
گفت: مسجد چه؟ گفتمش: در تو
گفت: جانه‌است، گفتمش: به فدات
گفت: «مفتون» حسته دل که بود؟

از یاد رفته باشد

یا آنکه بر در دوست از یاد رفته باشد
هر چند از تو بر ما بیداد رفته باشد
هر کس که زیر تیغ جلاد رفته باشد
صیدی که از قفای صیاد رفته باشد
شاد آمده به کویت ناشاد رفته باشد
خاکی که در هوایت بر باد رفته باشد
هر کس به حجله دیده‌ست داماد رفته باشد
بگذار یک خرابی آباد رفته باشد
طفلی که تازه پیش استاد رفته باشد

فرق است آنکه بر وی بیداد رفته باشد
ما کی بریم ای دوست داد تو جز بر تو
زان ایروان خونریز داند چه رفته بر دل
ماند به رفتن بار از بیش و من ز دنبال
شرط هروّت این نیست پسند این دل زار
هر ذره اش به عالم گردد هزار خورشید
رفتم به زیر تیغش از شوق کاو ببند
ساقی ترحمی کن می ده مرا از ایجا
ماند به طبع «مفتون» در پیش اهل معنی

عمر ابد

زیرا که ماه طرّه پر پیچ و خم نداشت
گر حویتر نبود از او پای کم نداشت
معلوم بود مسأله ز اوّل صم نداشت
سیار خوب بود ولیکن کرم نداشت
تنها عم فراق اگر بود غم نداشت
داریم ما به عشق نو جامی که جم نداشت
گردید و دید حشمه خورشید نم نداشت
بتخانه نیز همجو تو زیبا صم نداشت
زیرا میح نیز دم صیحدم نداشت
این خظه چون تو شاعر شیرین قلم نداشت

دیشب صفای روی نو را ماه هم نداشت
امروز هم که پیش رخت سر زد آفتاب
گفتی که نور ماه و خور از عارض من است
یک بوسه کن کرم که نگویند آن صم
غمهای روزگار همه در دل من است
خوردیم ما می که سکندر از آن نخورد
عیسی پی رلال مروّت به آسمان
در کعبه بی حمال نو، نور صمد نبود
عمر ابد ز فیض دم صیحدم طلب
«مفتون» تو سعدی همدانی و تاکنون

چشم امید

چشم امید بر کرم دوست بسته‌اند
کاین قوم بر سر اداق عزّت نسته‌اند
این گامه را سی به سر ما شکسته‌اند
کز کاینات بند علائق گسته‌اند
کاینان ز راه، ناره رسیدند و خسته‌اند
کاین طایفه ز بیک و بد دهر رسته‌اند
بر ساهراه خانه به دوشان نسته‌اند
نامی نه هر مقام که هستد هسته‌اند
چونان سپند ز آتش حسن تو حسته‌اند
از بسکه خلق مختلف و دسه دسته‌اند
چون بیروان حضر همه پی خجسته‌اند

آنان که در مقام نوکل نسته‌اند
منگر به چشم کم به گدایان کوی عشق
ما عاشقیم و سنگ ملامت نثار ماست
دیوانه‌ام ز سلسله بندان زلف او
ای دل مزن ر آه به قلب سپاه چرخ
حرف فلندری بشو از فلنداران
آنان که قصر سلطنتی بر فراشتد
عالم محال یک شجر آدمیت است
حسنت چه آتشیست که این آفتاب و ماه
آسودگی به گوشه عرلت بستن است
«مفتون» کمر بند چوموسی به پیش حضر



مفتون

(۱۳۰۴)

بدالله مفتون امینی، فرزند عبدالله، در سال ۱۳۰۴ هجری شمسی در قریه هولہ سو از محال افشار، واقع در جنوب آذربایجان دیده به جهان گشود.

مفتون تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در شهر تبریز به انجام رسانید و برای ادامه تحصیل به تهران رهسپار گردید و به دانشکده حقوق راه یافت و در سال ۱۳۲۸ فارغ التحصیل شد و به دریافت لیانس نایل آمد. از آن پس به استخدام وزارت دادگستری در آمد و در پستهای مختلف انجام وظیفه کرد.

مفتون از سال ۱۳۱۷ به شعر و شاعری پرداخت و از سال ۱۳۲۲ آثارش در روزنامه‌ها و مجله‌های اطلاعات، کاویان، سپید و سیاه، روشنفکر، فردوسی، ایران ما، در راه هنر، امید ایران، نبرد زندگی و توحید افکار انتشار یافت.

مفتون شاعری توانا و خوش قریحه است و در سبک و شیوه عراقی سخن می‌گوید و هنرش در شعر غزلسرایی است و غزل را هم خوب می‌سراید و در حقیقت باید وی را یکی از بهترین غزلسرایان معاصر به‌شمار آورد. او در میان استادان شعر گذشته ایران به حافظ علاقه و ارادتی خاص دارد و در معاصران اشعار شهریار و توللی و سابه و سیمین را می‌پسندد و مجموعه‌ای از اشعارش به‌نام "گریز" به چاپ رسیده است.

سرگشته

چون لاله زخت خویش به صحر اکشیده‌ایم
حالی دریغ، کر دل خود هم ریمده‌ایم
سرگشته همچو باد به هر سو دویده‌ایم

ما داغدیدگان که ز دنیا بریده‌ایم
نک چند الفنی به دل خویش داشتیم
بس روزها گذشت که در دشت آرزو

چون کودک یتیم نوازش ندیده‌ایم
گویی نهال در ره توفان خمیده‌ایم
ما آن حباب بر سر موج آرمیده‌ایم
چندین بهار رفت که ما گل نجیده‌ایم
چون سایه پای غرقه نازت خزیده‌ایم
در باغ دهر سرو همایون گزیده‌ایم
خوش باش گویی آنکه به جایی رسیده‌ایم

با این دل بلاکش پردرد و ناامید
دردا که در بهار پر آشوب زندگی
از بیم نیستی، دل ما را فراغ نیست
ای باغبان حسن، خدا را عنایتی
بی‌بهره از وصال به شبهای ماهتاب
فکر بلند و همت عالی نگر که ما
«مفتون»! کسی حسادت بیجا نمی‌کند

گریز

می‌گریزم، می‌گریزم، از عزیزان می‌گریزم
داغ بر دل، آه بر لب، اشک ریزان می‌گریزم
سیل بی‌بام رفیقان، می‌شتابم سوی دریا
لاله آتش به جانم، در بیابان می‌گریزم
مرغ بال آزرده‌ام از تیر صیادی هراسان
کشتی بشکسته‌ام، از خشم طوفان می‌گریزم
می‌گریزم تا غم خود با جهانی باز گویم
چون سرشک راز گو، از دل به دامان می‌گریزم
یاد ناکامی ملولم کرده از عمر جوانی
در پناه گوشه خاموش نسیان می‌گریزم
تا به کی در تیرگی باید به سر بردن خدایا
از شب تاریک سوی صبح رخشان می‌گریزم
مردم از بیگانه سوی آشنا آیند و آوخ
من خود آن بیگانه‌ام کز آشنایان می‌گریزم
در ره آزادی من هرچه پیش آید خوش آید
چو اسیر بی‌گناه از کنج زندان می‌گریزم
تا نگیردم چو عطر گل درون شیشه «مفتون»
با نسیم صبحدم از دیده پنهان می‌گریزم

نامهربان

مهر از همه بریدم تا مهربان بمانی
خوشتر زمن به رویت کس نغمه‌ای نخواند
با رمز دیدگات کو آشناتر از من
ای رفته از سر قهر از راه صلح باز آ
گر مهربان نبودم می‌گفتمت به نفرین
دور از هما خدایا با بوم هم نوایم
ای دل مباد کاین عمر بی عشق او سر آری
تلقین لفظ و معنی خوش باشد از تو «حافظ»

نامهربان تو رفتی با دیگران بمانی
حیف است از تو ای گل بی نغمه خوان بمانی
ترسم خدا نکرده بی همزبان بمانی
خواهم همان که بودی باری همان بمانی
چون من اسیر یاری نامهربان بمانی
ای شاهباز ایام بی آشیان بمانی
ای شمع تا سحرگاه آتش به جان بمانی
دائم به شعر «مفتون» شکر فشان بمانی

ای دل بشارت می‌دهم

ای دل بشارت می‌دهم خوش روزگاری می‌رسد
یا دور غم طی می‌شود یا غمگساری می‌رسد
گر کارگردان جهان باشد خدایی مهربان
این گشتی طوفان زده هم بر کناری می‌رسد
اندیشه از سرما مکن سر می‌شود دورانِ دی
شب را سحر باشد ز پی آخر بهاری می‌رسد
ای منتظر غمگین مشو قدری تحمل بیشتر
گردی بپاشد در افق گویی سواری می‌رسد
یار همایون منظرم آخر درآید از درم
آقید خوش می‌پرورم زین نخل باری می‌رسد
ای شاعر شیرین سخن در شهر غوغایی فکن
کز شمرت آن محبوب را نیز افتخاری می‌رسد
کی بوده است و کی شود ملک غزل بی حکمران
هر دوره آن را خواجه‌ای یا شهریاری می‌رسد
«مفتون» منال از یار خود گر با تو گاهی تلخ شد
کز گل بدان لطف و صفا گه نیش حاری می‌رسد

گذرگاه محبت

تو آن جامی که می‌رقصی به دست صفت می‌خواری
 من آن شمع که می‌گیرم سر بالین بیماری
 دل من در خموشی با من امشب راز می‌گویی
 چو مهنایی که نجوا می‌کند با کهنه دیواری
 سرشک نیمشب آرام می‌بخشد به سوز دل
 چو بارانی که می‌بارد به روی دشت تبادری
 امید دل ببرد و آرزوها گوشه بگیرتند
 تو گویی لشکری پاشیده شد از مرگ سرداری
 در این صحرا فغانها کردم از گردون صید افکن
 چو در هر گام دیدم قطره خونی بر سر خاری
 گذرگاه محبت در طریق عمر ما «مفتون»
 پل بشکسته را ماند میان راه همواری
 جوانی را تبه می‌سازد این اندوه ناکامی
 بسان باد زهرآگین که می‌افتد به گلزاری

قهر بیجا

جامهٔ سرخ که بر جلوهٔ جانانه فرود
 سرور آراسته از لاله تماشا دارد
 آتش عشق تو شد مایهٔ دلگرمی ما
 حملهٔ باد خزان این همه تأثیر نداشت
 این چه وضعیست خدایا که در این ملک خراب
 هر کجا می‌نگرم صحنهٔ ناکامیهاست
 دوش در بزم حریفان دل ما پیش تو بود
 سخن عشق من این گونه غم‌انگیز نبود
 هوس وصل تو را در دل دیوانه فرود
 ره چه خوش جلوهٔ آن قامت جانانه فرود
 نازم آن شعله که شوق دل پروانه فرود
 نامهٔ قهر تو بر سردی کاشانه فرود
 آشنا خوار شد و حرمت بیگانه فرود
 غم این خلق، جنون من دیوانه فرود
 ساقی آگه شد و بر گردش پیمان فرود
 قهر بیجای تو بر تلخی افسانه فرود

دل «مفتون» همه با وعدهٔ وصل تو خوش است

آه از این دام که هر دم هوس دانه فرود

داغ حسرت

در قلب من چو تیر جفایی نشسته ماند
 شیرین و تلخ، خاطره‌ها داشتم از او
 در بحر عشق بی‌خبر از ساحل وفا
 دردا مرا از آن همه اسباب عیش و نوش
 شد آتشی و دامن شهری فرا گرفت
 تا روی دیگران در لطفش گشوده شد
 آلوده گشت دامنش از خون دیده‌ام
 «مفتون» چه بود حاصل دوران عاشقی

یادی کز آن پربرخ پیمان‌شکسته ماند
 شیرین برفت و تلخ به دل نقش‌بسته ماند
 امید من چو کشتی در گل نشسته ماند
 شمعی خموش و رشته مهری گسسته ماند
 صاحب‌دلی نماند کز این فتنه رسته ماند
 بر روی من دریچه امید بسته ماند
 آن‌سان که با سرشک ندامت نشسته ماند
 جز داغ حسرتی که در این قلب خسته ماند

منت‌پذیر

زیور به خود میند که زیبا بینم
 در این بهار تازه که گلها شکفته‌اند
 یک جام نوش کردی و مشتاق دیدمت
 بنشین گران و خامه‌سبک ساز و ورق‌صن
 بگذشت در فراق تو شهای بی‌شمار
 ای ایستاده در پس این پرده غبار
 نازم به بی‌نیازیت ای شوخ سنگدل
 منت‌پذیر قهر و عتاب توام، ولی

با دیگران مباش که تنها بینمت
 لبخند عشق زن که شکوفا بینمت
 جامی دگر بنوش که شیدا بینمت
 رقصی چنان که آفت دلها بینمت
 هر شب در این امید که فردا بینمت
 نزدیکتر بیا که هویدا بینمت
 هرگز نشد اسیر تصماً بینمت
 می‌خواستم که بهتر از اینها بینمت

بیم و افسوس

بی‌گریه در این جهان ما خنده نبود
 در زندگی من و تو هر لحظه بجز

جز خاطره‌های تلخ پاینده نبود
 افسوس گذشته، بیم آینده نبود!

خوشی در خواب

فصلی ز حیات آمد و بشتاب گذشت
 بیداری من جمله خطر بود و ملال

وقتی خبرم شد که ز سر آب گذشت
 عمر خوشم آن بود که در خواب گذشت!

از سه بیتنی های مخصوص

من و تو

منم ساحل تویی موج شتابان
 و یا تو سروی و من سایه آن
 که هر دم با منی وز من گریزان
 بان ماهتاب دلگشایی
 فرا گیری در و دشت و بیابان
 ولی هرگز به دست کس نیایی!

سخنی با بابا طاهر

تو را باشد ز دست دیده فریاد
 که او می بیند و دل می کند یاد
 سپس با خنجری نیش ز پولاد
 زنی بر دیده خود را کور سازی
 ولی آخر چگونه مرد استاد
 ز دل یاد گذشته دور سازی!؟

آزمون

بگفتا عشق خود کاری ست باطل
 که عاشق را چو وصلت گشت حاصل
 شود میلش به وقتی چند زایل
 بگفتم از سر این فکرت برون کن
 که من همواره باشم بر تو مایل
 وگر باور نداری آزمون کن!

برنامه زندگی

در عمر دو روزه ام خوسی خواهم هست پیدا چو نغد فرامشی خواهم جست
 ور رانکه مرا فرامشی دست نداد راهی به جهان خامشی خواهم جست!

ترس و فرار

در این سفر نصادفی وین شب تار محبور به رفتنم می مکت و فرار
 هر لحظه هیولای عدم در پی ماست وین عمر من و نوحمله ترس است و فرار!

گذشت عمر

داسی که چگونه عمر ما می گذرد گویی که سعایی از سما می گذرد
 تصویر حکایتی ست هر بیم و امید کز دیده چو فیلم سیما می گذرد!



مکرم

(۱۳۴۴ - ۱۲۶۵)

محمد علی مکرم حبیب‌آبادی، فرزند علی، در سال ۱۳۰۴ هجری قمری در یک خانواده روستایی در قریه حبیب‌آباد بر خوار اصفهان دیده به جهان گشود. در هفت سالگی به مکتب درویش علی اکبر در زادگاه خود رفت و خواندن و نوشتن آموخت. در هفده سالگی به اصفهان عزیمت کرد و در امامزاده اسمعیل سکونت اختیار کرد و به تحصیل علوم قدیمه پرداخت.

مکرم در اوان مشروطیت به سلک آزادیخواهان پیوست و از سال ۱۳۳۹ قمری روزنامه صدای اصفهان را منتشر ساخت و در سال ۱۳۴۰ به نشر مجله سپاهان اقدام کرد و مدت پنج سال نشر آن ادامه یافت.

مکرم، شاعری شوخ طبع و بذله‌گو و حاضر جواب و خوش مشرب و منلک‌گو بود و برای بیداری مردم با زبان شعر، آن هم در قالب فکاهی و طنز با خرافات مبارزه کرد، تا آنجا پیش رفت که او را منتهم به سستی اعتقادات دینی نمودند و حتی تکفیرش کردند و در سال ۱۳۰۲ شمسی مورد سوء قصد شخصی به نام شعبان یه پنبه‌دور فرار گرفت، اما جان سالم به در برد. اما ضارب سال بعد در آبادان در یک سانحه اتومبیل درگذشت.

مکرم غیر از فعالیت مطبوعاتی به سفلی وکالت دادگستری اشتغال داشت و مدت بیست و هفت سال از این رهگذر معیشتش می‌گذشت. در اواخر عمر در کتابخانه شهرداری خدمت می‌کرد. دیوان اشعارش مکرر به چاپ رسید و سرانجام در سال ۱۳۴۴ شمسی در اصفهان چشم از جهان فرو بست و با تجلیل از جانب فرهنگیان و سایر طبقات در تخت فولاد به خاک سپرده شد.

اینک نمونه‌هایی از غزل او:

ای بی خبر

گر روی ماهرویان، دیدن حرام باشد
 مه در فلک ندارد این زلف و خال و خط را
 زین حسن و این ملاحظه وین لطف و این صاحت
 گر هستی اهل پرهیز، از شیخ سقله بگریز
 در آتش فراق در جوش و در خروشم
 با گلرخان زیبا دست ار دهد تماشا
 گر عکس لعل رویش بر جام باده افتد
 گر موی مشکبویت سازی رها به رویت
 ما را به نکه گل نبود نیازمندی
 تا گفتگوی «مکرم» باشد به وصف رویش

ای بی خبر ز آیین، واجب کدام باشد
 گر دارد این فضایل ماه تمام باشد
 شرط است شکر نعمت تا بر دوام باشد
 کان سبحة دل آویز باشد که دام باشد
 بگذار تا بوزم کاین پخته خام باشد
 آنجاست گلشن ما در هر مقام باشد
 لعلم به جام باشد، بختم به کام باشد
 آشفته دل جو مویت هر صبح و شام باشد
 زیرا که خاک راهش گل بر مشام باشد
 بس بر مذاق هر کس، شیرین کلام باشد

گلرخان اصفهان^(۱)

قلم را چون از اول سر شکستند
 نکورویان پی آزار دلها
 ندانند، از این دل شکستن
 ز رفعت حاجیان درگه عشق
 بنام گلرخان اصفهان را
 خوشکان خوانده فرزندان دلیند
 به هنگام سماع و وجد و متی
 یکی دامان و صد دست توئل
 به آرایش چه حاجت شاهدان را
 چو آمد در میان آهنگ هجران
 به هر جا گفته شد گفتار «مکرم»

به نام عشق در دفتر شکستند
 به بالا آستینها بر شکستند
 که خود آئینه مظهر شکستند
 همای عقل را شهر شکستند
 که رونق از گل احمر شکستند
 خلیل آسا بت آذر شکستند
 به رقص از پشت پاساغر شکستند
 به سبقت دست و پا و سر شکستند
 که خود رونق ز هر زیور شکستند
 ز غم رامشگران مزمز شکستند
 تو گفتی طوطیان شکر شکستند

۱- این غزل را در استفسال غزل معتمدالدوله نشاط سروده است، بدین مطلع:

در آن درگه یکی را سر شکستند
 یکی را تا در آبد در شکستند

در مکتب عشق

ز هر چه هست به جز دوست دیده برگیرند
 ز دیگران همه از دوستان خیر گیرند
 دو صد شمار گذارند و این هنر گیرند
 زهی سعادت بی متها اگر گیرند
 وضوی خویش ر خونانه جگر گیرند
 معاشران که تو را همچو جان به برگیرند
 کجا ز طره تو جای خوبتر گیرند
 اگر که دل بگذارد ره سفر گیرند
 چو آفتاب به یک لحظه بحر و بر گیرند
 هزار بند ز یک حرف مختصر گیرند
 وفا کنند که نتوان دگر ز سر گیرند
 که عاشقان بفروشد و سیم و زر گیرند
 گمان برند که شهدیست کز شکر گیرند

چو عاشقان رخ معشوق در نظر گیرند
 روندگان ره عشق هر کجا باشند
 عجب مدار اگر عاشقان به مکتب عشق
 بهای بوسه خوبان رواست جان دادن
 چو زاهدان، خم محراب ابرویت نگیرند
 حدیث نفس نماید هر کجا گذری
 هزار دل به هوای تو ای پری اندام
 بسی نمانده که از بی وفاییات یاران
 ندانم این چه حکایت بود که مهرویان
 به گوش هوش اگر گلرخان ز من شنوند
 کنون که دور ملاحظت به جاست با یاران
 ز شاهدان نتناسیم باری آنان را
 بدین ترانه که شعر تر آورد «مکرم»

راه سعادت

روی تو هرگز ز مقابل نمی رود
 آهسته رو که قافله در گل نمی رود
 راحت چنان بسته که محمل نمی رود
 هرگز کسی نه جانب قاتل نمی رود
 کز دامن تو طایر بسل نمی رود
 از پای خود به سوی سلاسل نمی رود
 ما در رهیم و بار به منزل نمی رود
 بنشته ایم و جانب ساحل نمی رود
 کاقبال رو به مردم کاهل نمی رود
 دیگر کسی نه حل مسائل نمی رود
 تشخیص داد و در ره باطل نمی رود

خوش می روی و یاد تو از دل نمی رود
 در پیش محمل تو بود اشک من روان
 عشاق در وداع تو برگرد محمل اند
 من کشته فراق تو و غیر عاشقان
 من خود چنان ز دامن تو دست بر کشم
 کار از جون گذشته که مخنون به اختیار
 در راه دوست بار محبت به دوش ماست
 بر کشتی امید نه دریای هولناک
 ما را رواست در طلبت همت بلند
 گم گشته راه خانه مفتی که بر درش
 «مکرم» ره سعادت خود در طریق عشق

در هوای دوست

ما را دل ریمده به بند غم افتد
 آن سان که از هوا به زمین شبنم افتد
 افتد چو تندباد که بر پرچم افتد
 دیگر کجا موافق آن مرهم افتد
 بس بود و هست تا که یکی محرم افتد
 در دست اهرمن اگر آن خاتم افتد
 وین اتفاق در همه خوبان کم افتد
 کز ماجرای عشق به صد ماتم افتد
 نشنیده‌ام که روز به شب توام افتد
 شهباز را چه باک که از سلم افتد
 جز آن زمان که دور، از این عالم افتد

بر عارضت چو زلف خم اندر خم افتد
 خون می‌چکد ز دیده من در هوای دوست
 بر زلف تو وزد چو صبا لرزه بر تنم
 بردل جراحیست ز هجران و جزوصال
 دو دوستی منافق و در عشق بوالهوس
 از خاتمی به تخت سلیمان نمی‌رسد
 هم صورت تو نیکو و هم سیرت تو خوب
 معشوق را کجا خبر از حال عاشق است
 زلف به چهره چو مهت دیده‌ام ولی
 ما را ر بی ثباتی گردون هراس نیست
 «مکرم» ز کوی دوست نیارد شدن به در

کشتی عمر

برون ز دایره یک طرح دیگر اندازیم
 به ساحلی برسانیم و لنگر اندازیم
 که دست عجز به دامان داور اندازیم
 در آن میانه اقامت به محشر اندازیم
 برای جسم نباید که بستر اندازیم
 به دوش خود ز چه بار گران در اندازیم
 چرا همیشه کدورت به خاطر اندازیم
 غنیمت است دمی می به ساغر اندازیم
 که دانه‌ای به بر مور لاغر اندازیم
 نه آنکه چنگ به چنگ توانگر اندازیم
 سزد به گردد سیمین دلبر اندازیم
 که تا شکست به بازار شکر اندازیم

بیا که طرح فریب زمان براندازیم
 ز موج حادثه بیرون بریم کشتی عمر
 ز ممکنات قراتر نهیم پای ثبات
 ز بسکه راه دراز است و منتهایش دور
 جهان به راحت جان جای آرمدن نیست
 به منزل آنکه رسد زود از سبکباریست
 چرا به خود غم بهوده ره دهیم مدام
 تن توانگر ما پیش از آنکه کوزه کنند
 چه کم شود مگر از قوت ما و قوت ما
 چه زان به است که دست فتنده‌ای گیریم
 به رعم آنکه شود دست از جهان کوتاه
 رواست گفته «مکرم» بریم در اقطار

سرنوشت جهان

سلامتش همه درد است و راحتش الم است
 امید راحت و بهبود، رهنمای غم است
 خنک کسی که برون از خیال بیش و کم است
 خیال بی‌هده باشد که عاقبت عدم است
 میان بود و نبود ای عزیز یک قدم است
 که بسته این همه چون و چرا به نیم دم است
 که بار ننگ ز نابردباری شکم است
 اگر دمی به سلامت گذشت معتم است
 چنان بود که در او عیش و رنج و غم به هم است
 کسی رسیده حسانت که صاحب کرم است
 که هر که حرمت مخلوق داشت محترم است

جهان و هر چه در او هست درد و رنج و غم است
 به روی آدمیان بسته اند باب نشاط
 جو بیش و کم نشود روزی از مدارک مال
 در این سرای وجود، آنچه آرزو باشد
 حیات عاریت آویخته است بر مویی
 حدیث چون و چرا پس کن ای اسیر هوا
 همیشه شانه تهی کن ز بار منت خلق
 ر سکه فتنه و شر در زمانه گشته پدید
 مجوی عشرت دایم که سرنوشت جهان
 حساب روز قیامت مسلم است ولی
 به ترک حرمت خلق خدا مگو «مکرم»

فراق یار

که بر مشام، چون نافه تار گذشت
 مرا که موسم گل در فراق یار گذشت
 که صیت عاشقی من به هر دیار گذشت
 ر من می‌رس که از حد اشتها گذشت
 که عمر من همه در راه انتظار گذشت
 که تا به باغ، تفرج کی بهار گذشت
 چو دور هجر تو آمد به یک مدار گذشت
 که تا به هم بری چشم روزگار گذشت
 که سال باز چنان بگذرد که بار گذشت

مگر نسیم صبا از حریم یار گذشت
 به حیرتم که جهما بگذرد به فصل خزان
 نمی‌توان که ببوشم ز اهل دل غم دل
 عم حدایی و رسوایی و پریشانی
 ندانمت ز چه ره بگذری نهان ز نظر
 من این سخن ز چکاوک سیده‌ام بیار
 اگر چه گردش گردون به استقامت نیست
 مدار چشم به این روزگار نافرجام
 به فکر نوبت آینده غم مخور «مکرم»

رباعی

وانگه بی انتقام دوزخ باشد
 آنجا که نه بنگه است و نه بیخ باشد

گویند که بعد فوت برزخ باشد
 ناید که علاج گرمی از بیش کنیم

شعار من

رفتی و رفت از کف من اختیار من
 ای سرو ناز گر به گلستان گذر کنی
 بر روی خود اگر گره از زلف وا کنی
 از آب دیده چهره زردم شد ارغوان
 شد وصل تو نصیب رقیبان بد منش
 در انتظار آنکه نهی پا به دیده‌ام
 ایام نوبهار چو در فرقت گذشت
 از جان خود به کوی محبت گذشته‌ام
 مردم ز عشق ورزی «مکرم» به حیرت‌اند
 باز آ که بی تو باز نیاید قرار من
 از لاله پرس حال دل داغدار من
 چون موی خود سیاه کنی روزگار من
 کاین نقش صنعتی‌ست ز دست نگار من
 در این میانه حسرت و غم در کنار من
 شد عمر من تمام و نشد انتظار من
 روزم همه شب است و خزان نوبهار من
 کافتد بر آستانه جانان گذار من
 غافل از آنکه عشق بتان شد شعار من

محتکر

کیست آن محتکر که در رفتار
 چون وجودش به چشم خلق آید
 در درشکه چه اوفتد یک لم
 از وجودش به ما رسد قحطی
 می‌رود پیش، پیش او شکمش
 همه هستند طالب عدمش
 نفی خود را خبر دهد ز لمش
 آه و داد از نحوست قدمش
 کج گذارد چرا که نیست غمش
 چون گذارد کلاه خود بر سر



منبری

(۱۳۷۰ - ۱۲۹۲)

محمد منبری، در سال ۱۲۹۲ هجری شمسی در شهر ستنج در خانواده‌ای مذهبی و روحانی دیده به جهان گشود. پدرش حاج ملا محمد منبری عارفی روشن ضمیر و زاهدی وارسته، فرزند محمد، از اهالی روستای تیر یکی از روستاهای زاوود کردستان بود و سالیان دراز در زادگاهش به تدریس علوم دینی و ارشاد مردم اشتغال داشت.

منبری چهار ساله بود که پدر خود را از دست داد و سرپرستی او را مادرش که زنی پارسا و متقی بود به عهده گرفت و آموزش فرزند را در رشته علوم قدیمه پی گرفت. در سال ۱۳۱۱ با سمت استوار پزشکیار وارد خدمت ارتش گردید و پس از گذراندن خدمت نظام و فرا گرفتن دوره دو ساله پزشکیاری به علت کمبود پزشک در آن زمان به عنوان پزشک در نقاط مرزی بخصوص مناطق جنگلی محلی و عشایری کردستان انجام وظیفه کرد.

منبری در سال ۱۳۱۹ به سبب آزادیخواهی و حق‌طلبی توسط فرماندهان نظامی که نارواییها و ستمهایی در باره‌اش معمول داشتند، ناگزیر از ارتش استعفا کرد و برای یافتن کار عازم تهران گردید و با همان سمت پزشکیاری به استخدام راه‌آهن درآمد و به مناطق جنوب و لرستان اعزام شد و سرانجام در سال ۱۳۴۲ در چهل و هشت سالگی با سی سال سابقه خدمت بازنشسته گردید.

منبری پس از بازنشستگی در همان سال به اتفاق خانواده‌اش تهران مهاجرت کرد و در سال ۱۳۵۲ به سمت صندوقدار یک شرکت خصوصی مشغول کار شد و در سال ۱۳۶۲ دچار حمله قلبی گردید و پس از چندین نوبت که در بیمارستان بستری شد، سرانجام پس از هشت سال تحمل درد و رنج، در چهارم شهریور ماه ۱۳۷۰ چشم از جهان فرو بست.

از نظم اوست:

نقدیم به: خانم دکتر مهیندخت معتمدی

مرگ عزیزان

در غمت با اشک سوزان دیده را دریا کنم
چون توانم غمگاری مثل تو پیدا کنم
سر به پایت افکنم، بخشایش استدعا کنم
در مقامت من گنم دعوی استغنا کنم
زین سبب خود را میان دوستان رسوا کنم
گفته مردان حق را من چنان حاشا کنم
از اجل همت بخوادم، ترک این ماوا کنم
کاش می شد شعله را با آب چشم اطفای کنم
عاجزم گر زین مصیبت مطلبی انشا کنم
کشف این راز نهران را از که استغنا کنم؟
ناله دیگر بس بود، فریاد رعدآسا کنم
صبر و آرامش طلب از ایزد یکتا کنم

با دل ماتم گرفته عقده‌ها را وا کنم
از چه رو از من گستی رشته پیوند را
گر خطایی سر زده از روی تو شرمندهم
شاعران و نکته دانان را تو شمع محفلی
برزخی طی می‌کنم ما بین مرگ و زندگی
جسم، چون بیمار باشد عقل کی سالم بود
گرچه راه مرگ دشوار است و من گمکرده ره
در غم مرگ عزیزانت جگر در آتش است
گر ندارم من زبان تسلیت، منعم مکن
زانکه دنیا جمع و تفریق است و جای بحث نیست
چونکه قلبش نار ساگشته ست گفتا «منبری»
این مصیبت گرچه سنگین است لیکن بهر تو

رنجنامه

چون شکسته بال مرغی خوار و زار افتاده‌ام
لیک اکنون زار چون شمع مزار افتاده‌ام»
چون خسی و خاری کنار شوره‌زار افتاده‌ام
وقت پیری اینچنین با حال زار افتاده‌ام
«چون زر قلب این زمان از اعتبار افتاده‌ام»
لیک اکنون از غرور و بزرگی و بار افتاده‌ام
عمر، بی حاصل گذشت و بی قرار افتاده‌ام
آخر عمر است و من در رهگذار افتاده‌ام
گویا زین کاروان من از شمار افتاده‌ام
با کدامین جرم از یاران کنار افتاده‌ام
گرچه از خود بیخود و دیوانه‌وار افتاده‌ام

من که بینی دور از یار و دیار افتاده‌ام
«خود همی سوزم که روزی شمع جمعی بوده‌ام
بی کسی و بی همدم و بی آشنا در این دیار
من که در فصل جوانی شور و حالی داشتم
در بهار زندگانی اعتباری بُد مرا
داشتم با همگان خود فرور از حد فرون
فصل پیری آمد و نه زرنه زوری مانده است
حال می‌نالم ز درد «قلب» در شپهای تار
دوستان با عمر کوتاه رخت بستند از جهان
چرخ گردون گوچه می‌خواهد از این عمر دراز
خاطرات تلخ و شیرینم بسی در یاد ماند

یاد آن ایام و رنج بی شمار افتاده‌ام
خود به یاد بیشه و آن آبشار افتاده‌ام
با دلی پر درد، یاد آن دیار افتاده‌ام
تا ابد در مرگ او من سوگوار افتاده‌ام
بر سر من خاک، دادا، داغدار افتاده‌ام
وای بر من زین سبب من شرمسار افتاده‌ام
با تن رنجور یاد آن دیار افتاده‌ام
من ز داغ خاک پاکش خاکسار افتاده‌ام
یاد پاییز و زمستان و بهار افتاده‌ام
من کنون دیگر ز چشم روزگار افتاده‌ام

خدمت ارتش برابم سر به سر کابوس بود
راه آهن بود دیگر کار من در کوه و دشت
خاک خوزستان برابم توتیای چشم بود
خواهر معصوم من در خاک اهواز آرید
مادرم با کامران در خاک تهران خفته‌اند
پای رفتن نیست تا بوسم مزار پاکشان
گر ز خرمشهر جز افسانه‌ای باقی نماند
چونکه آبادان خراب‌آباد شد از جور خصم
خاطراتی خوش من از زنجان زیبا داشتم
«منبری» گفتا وطن چشم بد از تو دور باد

نابرده ره

نابرده ره به خوارترین راز او هنوز
نگذشته قطره‌اش، مرا از گلو هنوز
من پای‌بست رنج و غم آبرو هنوز
فرصت نکرده‌ام که کنم آرزو هنوز
از اشک چشم و خون دلم شستشو هنوز
ناکرده من به دور می و عشق رو هنوز

عمری گذشت و من به تحیر فرو هنوز
سافر شکست و باده لذت به خاک ریخت
دور زمانه سرخوش و بی‌آبرو گذشت
عمرم چنان گذشت به سختی که مرگ را
عشق مرا تو پاک مدان چون نیافته است
دردا که پشت کرد به من دور زندگی

دریغ

وز جور شام تیره اهالی نمانده است
جز لحظه‌ای ظنین فغانی نمانده است
در کوی عشق نامه رسانی نمانده است
تا ماجرا کنیم، زمانی نمانده است
وز ما بجز دریغ خزانی نمانده است

از عمر چون غروب زمانی نمانده است
بودیم یک فغان و خموش قرار مست
از ما بجز نیم که برگ شکوفه برد
شمعیم پاک سوخته در بزم عاشقی
آغوش گلشنیم که بعد از بهارها



منزوی

(۱۳۲۵)

حسین منزوی، شاعر خوش ذوق و لطیف طبع معاصر، فرزند محمد، در سال ۱۳۲۵ هجری شمسی در شهر زنجان چشم به جهان گشود و در آن شهر نشو و نما یافت، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان زادگاهش به انجام رسانید. از آن پس برای ادامه تحصیل راهی تهران شد و در دانشکده ادبیات به تحصیل پرداخت و به دریافت لیسانس توفیق یافت و چندی نیز در رادیو تلویزیون به کار اشتغال ورزید. اکنون در زنجان سکونت دارد و گاهی به تهران سفر می‌کند و در بعضی انجمنهای ادبی شرکت می‌نماید.

منزوی شاعری است غزلسرا؛ در سرودن شعر از استعداد و قریحه سرشاری برخوردار است، غزلیاتش جذاب و دلنشین و شهرتش نیز به خاطر غزلهای خوب و لطیفی است که می‌سراید، زیرا در بیان افکار و اندیشه‌های شاعرانه خود در قالب کلاسیک از توانایی و مهارت کافی برخوردار است.

منزوی احساس خود را در شعر عریان بیان می‌کند، البته با حفظ ابهام و استعاره در شعر؛ اما عده‌ای از بیان این‌گونه احساس انتقاد کرده و در بعضی از مجلات شعرش را مورد انتقاد قرار داده‌اند و حتی پاره‌ای از اشعارش را مغایر اخلاق عمومی می‌دانند. نظیر این بیت از یک غزل:

ز باغ بیرهنت چون دریچه‌ها وا شد بهشت گمشده پشت دریچه پیدا شد
نگارنده تاکنون منزوی را ندیده‌ام، فقط او را از طریق شعرهایش می‌شناسم. هرچند تلفنی در چند نوبت با او در ارتباط بوده‌ام و با اینکه هر بار از او درخواست آثار و عکسش را داشته، اما تاکنون از ارسال آثار خود تملل ورزیده است. از منزوی چند مجموعه شعر به نامهای: حنجره زخمی نغزل، شوکران و شکر، و فاجعه در حوالی جوانی، طبع و نشر شده

است.

نمونه‌های زیر از شعر اوست:

با دستهای عشق

صبح است و گل در آینه بیدار می‌شود
مردی که روی سینه عشق تو خفته بود
پر می‌کنی پیاله من از عصیر و باز
در کارش از تو، این همه باور سزدنیست
تا باد، دست غارت عشقت گشاده باد
در بازی مداوم انگشتهای تو
خورشید نیز می‌شکند در نگاه تو
حس می‌کنم بهار تو را، در خزان تو
تا بار «من» گران نشیند به دوش تو

خورشید در نگاه تو، تکرار می‌شود
با دستهای عشق تو، بیدار می‌شود
جانم بر از عصاره ایثار می‌شود
اینجا که عشق، این همه انکار می‌شود
وقتی غم به سینه تلنبار می‌شود
تکثیر می‌شود گل و، بسیار می‌شود
وقتی که آن ستاره پدیدار می‌شود
گاهی که بوسه‌های تو، رگبار می‌شود
از هر چه غیر توست، سبکبار می‌شود

به روز معجزه

شبم به نیمه رسید و صدای او نرسید
نسیم و سیم، عقیم‌اند از امید و نوید
ندای زنگ نمی‌خواندم به گفت و شنود
به نیمه راه شکفتن، دریغ از آن غنچه
به موج پرزدنش، می‌تپد دلم، کز اوج
درخت و سوسه بارآوری نکرد، مگر؟
صدای جاری غمخواری‌اش که روح مرا
دوباره می‌کشدم دل به دوزخ آشامی
بسا شبا که به دیدار دور رفت، دلم
چنان به خیره‌سری بست بغض راه نفس
دلم به سنگ هزار و یکم شکست آخر
به روز معجزه، گل داد، نی. ولی افسوس

حریف صحبت‌م امشب به گفتگو نرسید
که آن صدای خوش، امشب زهیچ سو نرسید
چه شد که دیگرم آن پیک مزده‌گو نرسید؟
که گل نگشته خزان شده، به رنگ و بو نرسید
پرنده‌وار من امشب چرا فرو نرسید
که دستهای من امشب به سیم او نرسید
به آب زمزمه می‌داد شش‌سو نرسید
که آن فرشته صدای بهشت خو نرسید
پرنده‌وار و، به دیدار رو به رو نرسید
که گریه‌های من از سینه تا گلو نرسید
هزار بارم اگر سنگ بر سو نرسید
شب شکفتت ای باغ آرزو! نرسید

بی تو نقشی بود هستی

چون تو موجی بیقرار ای عشق! در عالم نبود
 از قلم فرسایی تقدیر، بر لوح وجود
 در ازل وقتی که می‌بستند طرح آدمی
 ای تو، آن بار نخستین امانت کاسمان
 پیش از آنکه سر برآرد آفتاب از عدم
 کس، نصیب جنت و دوزخ نمی‌داند، ولی
 آن گل سرخی که من بازت گرفتم از نسیم
 بی تو نقشی بود هستی، تیره و خاکتری
 گر نبودی در میان این کویرها، دلم
 پیش از این هم، دانست گفتم که پیش از بودندت

هفت دریا، پیش توفان تو جز شبنم نبود
 نامت آن روزی رقم می‌خورد، کاین عالم نبود
 جوهری جز تو سرشته با گل آدم نبود
 جز به زیر جرم سنگین تو پیشش خم نبود
 چیره بر هستی، سراسر جز شی مظلم نبود
 گر به دوزخ هم تو می‌بودی، ز جنت کم نبود
 معنی اینکه، بی تو غیر از باد در دستم نبود
 وین طلاها و آبها، در او مدغم نبود
 واحه‌ای - گیرم کف دستی - چنین خرم نبود
 گر، به دلها غم نبود ای عشق! شادی هم نبود

همینم

نه فرشته‌ام، نه شیطان، کیم و جیم؟ همین!
 نه ز بادم و نه ز آتش، که نواده زمین!
 منم و چراغ خردی که بمیرد از نسیمی
 نه سپیده دم به دستم، نه ستاره بر جبینم
 منم و ردای تنگی که به جز «من» اش ننگجد
 نه فلک بر آستانم، نه خدا در آستینم
 نه حق حقم، نه ناحق، نه بدم نه خوب مطلق
 سیه و سپیدم: ابلق! که به نیک و بد عجبم
 نه برانمش، نه در بر، کشمش، غم است دیگر!
 چه بگویم از حریمی که من اش نمی‌گزینم؟
 نزنم نمک به زخمی که همیشگی‌ست باری
 که نه خستۀ نخستین، نه خراب آخرینم
 تب بوسه‌ایم از آن لب، به غنیمت است امشب
 که نه آگه‌م که فردا، چه نشسته در کمینم

فانوس راه

کدام آغوش پر مهری بناهم می‌شود امشب؟
 بر و دوش که آیا تکیه‌گاهم می‌شود امشب؟
 در این برف خزانی - یا زمستانی - که می‌بارد
 کدامین چتر گیوبی، بناهم می‌شود امشب؟
 رسد تا رستمی از ره، منیژه‌وار، روی که
 امید زیتن، در قعر چاهم می‌شود امشب؟
 نوزد تا سموم وحشت پاییزش از ریشه
 چه کس برچین باغ بی‌گناهم می‌شود امشب؟
 تب خواهش، تنم را می‌گدازد، کو؟ کدام آغوش
 حریف تا سحرگاه گناهم می‌شود امشب؟
 بخوانم تا کتاب عشق را، در روشنیهایش
 چه کس شمع شبستان سیاهم می‌شود امشب؟
 شراب و شاهد و شیرینی، این است آنچه می‌خواهم
 کجا؟ پیش که این عشرت فراهم می‌شود امشب؟
 «شب تاریک و بیم موج و گردابی جبین هایل»
 چه چشم روشنی، فانوس راهم می‌شود امشب؟

با موکب نسیم

همواره، عشق بی‌خبر از راه می‌رسد
 و ا منم به اشک و به مزگان تدارکش
 اینت زهی شکوه که نزدت کلام من
 با دیگران نمی‌نهدت دل، به دامت
 میلی کمین گرفته پلنگانه در دلم
 هنگام وصل ماست، به باغ نزرگ شب
 شاعر! دلت به راه بیاویز و از عزل
 چونان مسافری که به ناگاه می‌رسد
 چون وقت آب و حاروی این راه می‌رسد
 با موکب نسیم سحرگاه می‌رسد
 جندان که دست خواهش کوتاه می‌رسد
 نا آهوی تو، کی به کمیگاه می‌رسد
 وقتی که سبب نقره‌ای ماه می‌رسد
 طاقی برن خجسته که دلخواه می‌رسد

کتاب عمر

من از سیاهترین شب به آفتاب رسیدم
 که از سراب به دریایی از شراب رسیدم
 به جلوه تو به خورشید بی نقاب رسیدم
 به یاری تو بدین حسن انتخاب رسیدم
 به آستانت اگر خسته و خراب رسیدم
 به تب، به تاب، به آتش به التهاب رسیدم
 که در تو، در تو، به زیباترین جواب رسیدم
 به عاشقانهترین فصل این کتاب رسیدم
 تو را؟ که در تو به معنای شعر ناب رسیدم

من از خزان به بهار، از عطش به آب رسیدم
 هم از خمار رهیدم، هم از فریب گذشتم
 به جانب تو زدم نقبی از درون سیاهی
 اگر نشیب، رها کردم و فراز گرفتم
 مرا به مهر خود، آباد می کنی تو، غمی نیست
 شبی که با تو هماغوش از انجماد گذشتم
 چگونه است و کجا؟ دیگر از بهشت نپرسم
 کتاب عمر، ورق خورد بار دیگر و با تو
 چرا، به نابترین شعر خود، سپاس نگویم

بپوش پنجره را

که آفتاب چو ققنوس بال و پر بزند
 ز ره رسیده و همراه عشق، در بزند
 که با غرور به گل‌های باغ سر بزند
 مگر بر آتش تنهای شعله‌ور بزند
 هوای بستر بالینم ار به سر بزند
 دو دیده‌ام، مژه بر هم، دمی اگر بزند
 که بر هدف بزند تیر و تا به پر نزند
 که چشم شور ستاره، تو را نظر بزند
 که بوسه بر دهنم، عاشقانه‌تر بزند

نخفته‌ایم که شب بگذرد، سحر بزند
 نخفته‌ایم که تا صبح شاعرانه ما
 نسیم بوی تو را می‌برد به همره خود
 شب از تب تو و من سوخت و صلحمان، آبی
 تمام روز که دور از توام، چه خواهم کرد؟
 چو در کنار منی، کفر نعمت است ای دوست!
 دلاورانه به رزم شبانه مرد آن است
 بپوش پنجره را، ای برهنه! می‌ترسم
 غزل برای لب‌ت عاشقانه‌تر گفتم

رها ز سلسله پاییز

بهشت گمشده پشت دریچه پیدا شد
 گلی به نام تو، در بازوان من وا شد
 و چشمها، همه سر تا به پا، تماشا شد
 جهان به چشم دل من، دوباره زیبا شد

ز باغ پیرهنت چون دریچه‌ها وا شد
 رها ز سلطه پاییز، در بهار اتاق
 به دیدن تو، همه ذره‌های من شد چشم
 تمام منظره، پوشیده از تو شد، یعنی

زمانه ریخت به جامم هر آنچه تلخانه
 فرشته‌ها، تو و من را به هم نشان دادند
 تنت هنوز به اندازه‌ای لطافت داشت
 شتاب خواستنت، این چنین که می‌بالد
 امیدوار نبودم دوباره از دل تو
 دوباره طوطیک شوکرانی شرم
 قرار نامه وصل من و تو بود، آنکه
 به نام تو که در آمیختم، گوارا شد
 میان زهره و ماه، ار تو گفتگوها شد
 که گل در آینه از دیدنش شکوفا شد
 به دوری تو مگر می‌توان شکیا شد؟
 که مهربان بشود با دل من، اما شد
 به خنده خنده شیرین تو شکرخا شد
 به روی شانه تو، با لب من امضا شد

فاجعه

گور شد گهواره، آری بنگرید اینک زمین را
 این دهان وا کرده، غزان ازدهای سهمگین را
 قره خواب و کوه بیدار است و هنگامه شبیخون
 تا بکومد بر بساطش صخره‌های خشم و کین را
 مرگ من یا نوست بیشک، آن ستون، آن سقف، آنک!
 کاین چنین از ظلمت شب، بهره می‌گیرد کمین را
 مادری آنک! به سجده در نماز وحشت خود
 خسته می‌ساید به خاک کودکان خود، جبین را
 دخترک خاموش بهتش برده از تنهایی خود
 می‌کشد بر چشمهای بی نگاهش آستین را
 «باز می‌پرسی که‌ها مردند؟ می‌گویم که زنده‌ست؟!»
 پیرمرد انگار با خود ریر لب، می‌گوید این را
 دیگری سر می‌دهد فغانم شکر و شکایت:
 تا کجا می‌آزمایی ای خدا، این سرزمین را؟
 کودکان از خواب این افسانه، بیداری ندارند
 با که خواهد گفت مادر، قصه‌های دلنشین را؟
 از تمام قره یک تن مانده و دیگر کسی نیست
 تا کشد دست تسلأ بر سر، آن تنهاترین را

مرده چوپان و نیش افتاده خون‌آلود جایی

خسته در وی می‌بوازد باد آهنگی حزین را

سایهٔ سرو بلند دوست

یارب! رهایی ام ندهی، از کمند دوست
 جا کرده خوش، به سایهٔ سرو بلند دوست
 تا خوشه چمند از نگه نازمند دوست
 این یادگار گشت و گذار سمند دوست
 دل بسته‌ام به صاعقهٔ خوش گزند دوست
 اوجی دهم دوباره که باشد خوردند دوست
 با نیم گردشی، نگه چشم بند دوست؟
 در کار وحی منزله‌بی چون و چند دوست؟
 سر می‌نهم به آنچه گزیند پسد دوست
 آری، به کام من دو تبر زد، دو قند دوست
 گیرترین شراب من! ای نوشخند دوست!

بردم ز سر هوای رهایی به بد دوست
 میلی به آفتاب ندارم که دژه‌ام
 چشم نیازمند من و موسم درو
 شد تونیای چشم دل و جانم، این غبار
 تا خرمنم بسوزد و خاک‌ترم کد
 منصوروار بر سر آنم که عشق را
 دیدی دلم ربود به تردستی از برم
 من کیستم هر آینه تا چند و چون کنم
 تقویص کرده‌ام چو نه یار، اختیار خود
 شیرین‌ترند، اگر دو لب او مک‌زنند
 مستم کن آنچنان که سر از پای گم کنم



منشی

(۱۳۲۹ - ۱۲۷۱)

حسینعلی منشی، که تخلص شعری خود را از نام خانوادگی اش انتخاب کرده بود، در سال ۱۲۷۱ هجری شمسی در شهر کاشان دیده به جهان گشود. پدرش، محمد صادق، از بازرگانان آن شهر بوده و هنگامی که منشی کودکی بیش نبود، پدر خود را از دست داد و دایی اش مرحوم ناصری که از شعرا و مورخین بود، سربرستی او را به عهده گرفت.

منشی علوم متداوله زمان را در زادگاه خود فرا گرفت و در سال ۱۳۱۵ خورشیدی به استخدام فرهنگ درآمد و به تدریس ادبیات در دبیرستانهای کاشان پرداخت و سالیان دراز به تعلیم و تربیت جوانان همت گماشت و سرانجام در سال ۱۳۴۹ شمسی چشم از جهان فرو بست و فقدانش ضایعه‌ای بزرگ و جبران ناپذیر بود.

منشی که ریاست انجمن ادبی صبا در کاشان را به عهده داشت، از همان کودکی به سرودن شعر پرداخت و در ادبیات فارسی و عربی بخصوص در فنون شعر به کمال رسید. او با شعرایی چون آزاد همدانی، فخر الواعظین، سید احمد خاوری، ادیب بیضایی صمصام، و تندری (شیوا) مجالست و مؤانست داشت.

منشی از شاعران توانا و از گویندگانی بود که در شعر مقامی والا داشت و هنرش غزلسرایی، و سبکش تلفیقی از سبک سعدی و حافظ بود. دیوان اشعارش حدود بیست هزار بیت می‌باشد که وسیلهٔ تالار کتاب انتشار یافت.

مینای وصل

گر ندلم دور از حرم دیر مغان را در زدم ست چون راهد به رویم در، در دیگر زدم
هر کجا دیدم نشانی از گل رخسار دوست دور آن پروانه‌وار از جان و از دل پر زدم

تا گدایی در سر کوبش مرا آمد به دست
طلعت زیبای او را هر چه دیدم بیشتر
ساختم خود را برابر با صف مزگان یار
کی فراموشم شود آن شب که از مینای وصل
ریختم از بسکه «منشی» گوهر غلطان اشک
پای تاسر خویش را چون رشته در گوهر زدم
شب همه شب تا سحر از دست او ساغر زدم
با چنان رویی دم از خلد برین کمتر زدم
خویشتن را با تن تنها به یک لشکر زدم
پشت پا بر افسر دارا و اسکندر زدم

حاصل عمر

اول پیری رسید و آخر عمر شباب
زندگی را رفت دیگر بر لب بام آفتاب
حاصل ایام عمرم چیست جز بی حاصلی
بی نصیب افتاده‌ام از دولت حسن العتاب
می‌رود عمر از نظر پیوسته چون تیر از کمان
این سوار تیزتک از حد فزون دارد شتاب
هر کسی از غیر نالد من ز دست خویشتن
سینه‌ای دارم پر از آتش ولی دارم کباب
تا سفر کردم در این عالم نبردم هیچ سود
بلکه دارم غبن‌ها از این ایاب و این زهاب
من که در یک عمر طومار عمل کردم سیاه
نیست توفیقم که اشک خویشتن شویم به آب
خانه گل را اگر آباد کردم در عوض
خانه دل را نمی‌دانم چرا کردم خراب
همچو مویی بر سر آتش پر از تاب است و پیچ
رشتهٔ عمر عزیزم بسکه دارد پیچ و تاب
این گل باغ جهان آرد گلابش درد سر
با وجودی که بی دفع صراع آمد گلاب
ای دل غافل از این خواب گران بیدار شو
تا کی و تا چند تن می‌پروری در خورد و خواب

ای درینج از من که من بر جای قرآن و حدیث
 درگه و بیگاه خواندم قصه و وعد و رباب
 جای وعظ و پند انشا کرده ام قول و غزل
 وای بر حالم که بگزیدم گنه را بر ثواب
 تا که نفس خیره سر از راه در چاهم فکند
 گشت معلوم دلیل القوم اذ کان الغراب
 یک نفس گر پرده برگیرم ز کار خویشتن
 می شوم شرمنده و رسوا به نزد شیخ و شاب
 استجیر الله از آن روزی که پرسند از عمل
 با دو صد لکنت زبانم عاجز آید در جواب
 با چنین احوال منکر با حنین افعال زشت
 راندم آرز خویشتن با هر که جویم انتساب
 تا که راه چاره بر خود بتهام از چار سو
 نیست دستاویز من غیر از ولای بوتراپ

ره مردمی جوی

فلک را بجز کجروی کار نیست	در او راستی رسم و هنجار نیست
بدین ماه او ذره ای مهر نه	خود این مهر او با کسی یار نیست
همین نیر و ناهید و برجیس کم	ز کیوان و بهرام خونخوار نیست
چه گویم در این لاجوردی سپهر	مرا اختر بخت بیدار نیست
ستاره کدام است و گردون کدام	که با من موافق به رفتار نیست
جهان را چرا مدح گویم و ذم	که غیر از خیالات و پندار نیست
به مانند نقش است گیتی بر آب	که هیچ این بنا سخت و ستوار نیست
سرانجام او سر به سر نیستیست	اگر هست غیر از جهاندار نیست
نبینند اهل نظر غیر از او	که جز او در این دار دیار نیست
همه امر یا نهی دربار اوست	ولیکن به دربار او بار نیست
نظر کن بدین سینمای سپهر	که جز نقش حیرت نمودار نیست

بسی نقطه بینی در این دایره است
 در این عقلها غیر میهوت نه
 چو دیدی پس خیره در خود نگر
 همه هر چه دیدی ز خود باز جوی
 که جسم تو چون عالمی دیگر است
 ز آثار این آسمان و زمین
 تو از خویش چون مت غافل چرا
 مده خویش ارزان که مانند تو
 عیث نیستی پس بین کیستی
 ره مردمی جوی کاین مردمی
 همی کور کورانه تا کی رویم
 که هیچش عیان دست و پیرگار نیست
 وز این فکرها غیر افگار نیست
 که غیر از تو شایان دیدار نیست
 که هیچ از تو بیرون گل و خار نیست
 اگرچه بدان قدر و مقدار نیست
 کدام است کاندرا تو آثار نیست
 خود این غافلی رسم هشیار نیست
 در این نه صدف در شهوار نیست
 که غیر از تو منظور انظار نیست
 در این جبه و ریش دستار نیست
 خود این آدمی گاو عصار نیست

شکرخند

چو نی دارم دمدام ناله و افغان ز هر بندی
 که صد شور است در من از لب شیرین تر از قندی
 گر ای باد صبا از دور دیدی گلعدارم را
 بگو کز انتظارت مُرد جانا آرزومندی
 بگو جانا بیا تا این دل صد پاره خود را
 دهیم از رشته وصل تو با هم باز پیوندی
 بگو کز هجر چندانم ضعیف و ناتوان کردی
 که پیشم هست از این پس پرّ گاهی کوه الوندی
 اگر گوید مرا در دلربایی نیت همتایی
 بگو نبود مرا در عشقبازی نیز ماندی
 به یک ساعت هزاران بیستون را برکنم از جا
 اگر یکبار بینم زان لب شیرین شکرخندی
 دهید ای عافلان بیهوده تا کی پند «منشی» را
 که در دل در نمی‌گیرد من دیوانه را پندی

فتنه آرمیده

باز به گردش آوری فتنه آرمیده را
 بر لب آب زندگی سبزه نو دمیده را
 گوش کسی نمی‌دهد حرف دهن دریده را
 چند ز من طلب کنی جرم گل نجیده را
 باز کجا نهان کنم رنگ رخ پریده را
 می‌توان ابا کند پیرهن دریده را
 خیز و خوش آمدی بگو مقدم نورسیده را

صبح ز خواب ناز اگر باز کنی تو دیده را
 بر خط سبز خویشتن بنگر اگر ندیده‌ای
 گل به چمن اگر زند دم ز رخ تو دم مزین
 از من بیدل ای صبا خدمت باغبان بگو
 گر که هوای عشق او در دل خود نهفته‌ام
 بانوی مصر اگر کند عشق درون خود نهان
 عشق کشیده «منشی» رخت به خانه دلت

بار هجر

اول منم که می‌دهمش جان به جان تو
 پیراهنی میان من است و میان تو
 شیرین‌تراز حدیث من و داستان تو
 دل می‌طید به سینه که گردد نشان تو
 یا قطع می‌کنند حریفان زبان تو
 بس رنجهای کشید تن ناتوان تو
 «منشی» کلاغ هم نبرد استخوان تو

گر جان طلب کند لب شکرشان تو
 ما هر دو یک تنیم ولی فرق و امتیاز
 باشد کجا حکایت شیرین و کوهکن
 چون در کمان غمزه گذاری خدنگ ناز
 ای شمع یا که راز دلت بر زبان میار
 هر چند سال و ماه فراوان ز بار هجر
 ترسم که عاقبت به سر کوی آن صنم

گمگشته

هیچ از دیده گمگشته ندیدم اثری باز
 غافل که شب هجر ندارد سحری باز
 روزی که به رخسار تو کردم نظری باز
 تا بر تو کنم دیده حسرت نگری باز
 یکبار به جای تنگ‌بینم دگری باز
 تا پیش تو بر خاک زند بال و پری باز
 آن به گه نیارند به گاشان شکری باز

بیار سفر کردم و جستم خبری باز
 گفتم شود از آه سحر چاره دردم
 چشم از همه خوبان جهان باز گرفتم
 در کشتنم ای دوست دمی دست نگره دار
 صد بارم اگر بیشتر از پیش برانی
 بر خیز و بکش تیغ و بکش مرغ دلم را
 تا هست نشانی بزنی خامه «منشی»

نالۀ حسرت

چنان از آتش عشق تو، دل شد آتش آلودم
 که می‌آید برون از دل به جای هر نفس دودم
 ز آب دیده گفتم کآتش دل را دهم تسکین
 مرا ای خاک غم بر سر که بیخود باد بیمودم
 بدین دستی که بالا کرده‌ای ای دوست دانستم
 سر آن باشدت گز پا در آری دیر یا زودم
 مرا با دیده حواری مبین چون جامۀ کهنه
 که از مهر و وفا باشد اگر تارت اگر پودم
 به هر بزمی حریفان را بان جنگ بنوازی
 بر آید نالۀ حسرت ز نای سینه چون رودم
 رقیبش را به دل آهم نخواهد کرد تأثیری
 ثمر این خاربن هرگز نخواهد داد امرودم
 مرا سودای عشق او به ظاهر گر زیان بخشد
 ببین «امنشی» که در باطن فزون از حد بود سودم

کتاب عارض

قدم بر دیده من می‌گذارد آفتاب امشب
 و یا این دولت بیدار می‌بینم به خواب امشب
 به امیدی که زود از در درآید بر سر راهش
 چو مویی بر سر آتش روم در پیچ و تاب امشب
 من امشب همشین با چشمۀ خورشید تابانم
 متاب ای ماه در مشکوی من از هیچ باب امشب
 شب وصل است این یا آن شب قدری که قدر آن
 اگر هر قدر بشماری نیاید در حساب امشب
 به عمری از تو این بک آرزو دارم که می‌خواهم
 به گردیدن کنی ای آسمان یکسر شتاب امشب

به من جانا ترخم کن که بس محتاج و مسکینم
 زکات حسن را دادی تو در حد نصاب امشب
 کتاب عارضش دارد همه ابیات خوشبختی
 بزین «منشی» برای خویش فالی، زین کتاب امشب

آینه

دادم هزار بوسه فزونتر بر آینه	تا جلوه جمال تو دیدم در آینه
بر روی آفتاب کشد خنجر آینه	تا دید عکس روی تو در خویش جلوه گر
گردی اگر تو ناظر و گر منظر آینه	خورشید و مه به دیده حسرت نظر کند
روزی اگر در آینه بیسی هر آینه	آشفته همچو زلف شوی بر عذار خویش
یکباره برده است دلم از بر آینه	تا نقش دلکش تو در آینه دیده ام
نقشی چنین نداشته در خاطر آینه	زان پیش تا، بدو بنمایی جمال خویش
دارم عزیز از همه افزونتر آینه	از بهر آنکه نقش جمال تو دیده است

بهای بوسه

گر بگویم بوسه را با جان برابر می فروشد
 این سخن باور مکن کز جان گرانتر می فروشد
 چو فروشد بوسه را بالاتر از جان زود بتان
 دیر بستانی گر اینجا جای دیگر می فروشد
 گر پیش غوغاست برپا از محوم عشقاران
 از مگس ناچار باشد آنکه شکر می فروشد
 دیده ام از درد هجران اشک می بارد چو باران
 وه که ما من باز جانان هیزم تر می فروشد
 کنور فقر و فحاشت جاردان بادا که آنجا
 هر گدایی می نیازی ما توانگر می فروشد
 کی به عالم آبروی خویشان را مرد عاقل
 گر به آب خضر باشد با سکندر می فروشد

در بهای وصل جانان دین و دل را داد «منشی»

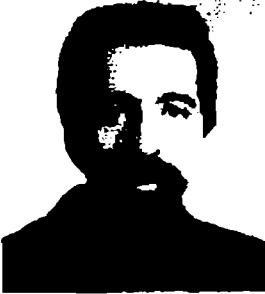
بیشتر باید اگر جان و تن و سر می‌فروشد

حدیث عشق

جانا بیا که جان تو و جان من یکی‌ست	گر پیرهن دوتا ست ولی جان و تن یکی‌ست
امروز در قلمرو خوبی تویی اگر	سلطان حسن و صاحت وجه حسن یکی‌ست
چون من ز دست رفته زلیحا هزارهاست	الا که چون تو یوسف گل پیرهن یکی‌ست
از در یکی درآمد و کارم ز دست برد	دردم دگر میرس که اینجا سخن یکی‌ست
از سکه خون دل خورم از دیده آن مم	امروز اگر که ساقی دست و دهن یکی‌ست
رلفش خطا نگویم اگر آنکه سر کنم	هر چین آن به نافه مشک ختن یکی‌ست
«منشی» زمان دوتا ست ولی در مذاق من	شیرین حدیث عشق تو با کوهکن یکی‌ست

منصور

(۱۳۳۵)



سید علی میربازل، در سال ۱۳۳۵ هجری شمسی در شهر رشت قدم به عرصه هستی نهاد. پدرش سید مختار باذل، کارشناس ارشد بهداشت و درمان (پیرایزشک) است و در تهران سکونت دارد و علی سومین فرزند خانواده می‌باشد.

سید علی میربازل تحصیلات ابتدایی را در زادگاه خود و دوره متوسطه را در تهران به انجام رسانید، آنگاه در رشته پیرایزشکی به تحصیل ادامه داد و لیسانس خود را گرفت و در همین شغل به خدمت اشتغال دارد.

میربازل، کار شعر و شاعری را از سال ۱۳۵۶ آغاز کرد و تخلص شعری خود را منصور قرار داد و در سرودن انواع شعر طبع‌آرما می‌کرد و اشعارش در روزنامه‌ها به چاپ رسید و علاوه بر آن، مقالاتی در زمینه مسائل پزشکی منتشر ساخت و مقالات ادبی او در روزنامه اطلاعات ویژه گیلان، تحت عنوان "وقتی شاعر رسالت و هدفی ندارد هذیان گونه می‌سراید" و روزنامه آذربایجان، زیر عنوان "حانی پای ایمان و تعهد در شعر و شاعر" و همچنین در کتابهای "پیر در آینه" و "شعر و کار" از او و کارش ذکری به میان آمده است. اینک چند نمونه از شعر او:

همسفر

به بال شوق تا مرز رهیدن همسفر باشیم
به همراه نسیم مهرنایی در گذر باشیم
شمیمی پر طراوت از چمراران نر باشیم
بوید باشی خورشید از پیغامبر باشیم

یا پرواز را از اس قفس آغارگر باشیم
یا از مهر سرد کدورت‌های دل آجین
بیا در گریه بیلوفر تهای دور از باغ
بیا در گوش گلدانهای گلهای دل افرده

خراش قامت دیدار را تیمارگر باشیم
برای رهروان، آخر سفیران سحر باشیم
گلوی بسته «منصور» را آوازگر باشیم

بیا تا در کنار صبح زخمی از عقاب شب
بیا از آفتاب بی‌ریا، رهتوشه بگیریم
بیا در انحنای قامت دار بلند عشق

موج بهار

در هجوم باد و باران فکر پروازم هنوز
با نسیم بی‌ریایها هماوزم هنوز
دفتر زیبای رویش را سرآغازم هنوز
با شمیم آشنای غنچه همرازم هنوز
نغمه پرواز وهم، آهنگ پر سازم هنوز
تا که با آینه روی تو دمازم هنوز

تا به آهنگ سپیده نغمه‌پردازم هنوز
می‌سپارم راه مهر و مهربانی را به شوق
از کتاب زندگی کی دیده بگیرم دمی؟
تا شکوفه گل به روی شاخه از موج بهار
بی‌حضور بال اگر بنشتم در آشیان
این دل آینه‌سان من، نمی‌گیرد ملال

عبور از خط سبز عاطفه

می‌تراود چشمه‌ها در زیر پای عاطفه
مرهم نرمی شود بر زخمهای عاطفه
تازه می‌گردد دوباره در هوای عاطفه
از عبور کاروان پیچد درای عاطفه
گرمتر احساس گردد در نوای عاطفه
قطره‌ای نوشد ز ابر بی‌ریای عاطفه

می‌شکوفد قلب گلها از صدای عاطفه
دست شوخ بی‌ترحم در نگاه زخمها
هر نفسی در هر نفسی گلهای باغ دوستی
در کویر کینه‌ها هم، آشتی روید اگر،
در زمستان جدایی، دستهای دوستی
رودتشنه می‌کند سیراب صحرا را، اگر،

در محضر آفتاب

در شب، به خیال خویش تابنده شدیم
در محضر آفتاب شرمنده شدیم

آن لحظه که از ستاره آکنده شدیم
وقتی که شراع صبح افراشته شد

نعره حق

قنوس زبان عشق را، پر بدهیم
«منصور» بجوییم و به او سر بدهیم

با نعره حق ادب به خنجر بدهیم
صد قفل اگر به حنجره بسته شود

تشنه دیدار

گفتم که شدم تشنه جوایم دادی در پیچ و خم کرانه نام دادی
 آنگاه که دل تشنه دیدار تو شد دریا دریا، ستان، آبم دادی

مرام دوست

وقتی که دلی ر غصه غم آگین است همدردی دیده، بهترین آیین است
 از گریه اگر به خون رسد، می‌گویند: این اس مرام دوست، آری این است

قبله سبز

بر قبله فصل سبز رو خواهم کرد سرسبزی خویش آرزو خواهم کرد
 آنگاه، به امید اجابت شب و رور در باغ وجود ذکر او خواهم کرد

قایق متروک

تا در اندیشه تو،
 طرح آرامش دریا باهیست
 و درون ذهنم،
 نعره‌های امواج،
 دم به دم می‌پیچد.
 قایق مقصد ما ،
 همچنان می‌ماند
 روی شنهای کرانه متروک!

تصویر

همه آینه‌ها یک‌رنگ‌اند.
 تو اگر بی‌رنگی،
 دل به آرامش یک آینه بسپار و برو.

حوصله

تا حوادث بارید،
حوصله چتری در دستم داد.
و من آرامش را،
در صدای سیلاب
جستجو می‌گردم.

غفلت

گریه‌مان بی‌سبب است،
بر مزار گلها.
آه! از غفلت ما،
باغ در عمق عطش سوخته است.



غفلت از غفلت ما،
باغ در عمق عطش سوخته است.

کلید

چشمهای تو اگر،
و نگاه من نیز،
همجهت می‌دیدند
رویش صبح و ظهور شب را،
قفلها را می‌شد،
با کلیدی سوزاند

منعم

(۱۳۱۹ - ۱۲۲۵)

میرزا شکرالله، متخلص به منعم، در سال ۱۲۸۳ قمری در اصفهان پا به جهان نهاد. برادرش میرزا عبدالرحیم، متخلص به افسر، شاعر و خطاط نامی نیمه دوم قرن سیزدهم هجری است که از خوشنویسان نستعلیق بود و در حسن خط به درجه‌ای رسید که قطعاتش با نوشته‌های میر عماد الحسنی خوشنویس عهد صفوی برای اهل فن مشبه می‌شد.

منعم تحت تربیت پدر خویش، میرزا محمد علی مسکین اصفهانی (متوفی ۱۳۰۲ قمری) که از شعرای معروف زمان خود بود، به فنون شعر و ادب آشنا گردید و در اثر مصاحبت با فضلا و گویندگان، خود از سخن سرایان نامدار اصفهان شد و در سرودن انواع شعر تسلط یافت و غالباً قصاید غزایی در مدح ائمه اطهار (ع) می‌سرود.

منعم از پیروان طریقه نعمت‌اللہی بود و به میر محمد هادی و پس از او به میرزا عباس صابر علیشاه، که شیخ آن سلسله در اصفهان بودند، ارادت می‌ورزید. وی از راه کتابت و منشیگری روزگار می‌گذرانید و در اواخر عمر منتخبی از اشعار خود را به نام "سفره منعم" به چاپ رسانید و در سال ۱۳۶۰ قمری که مقارن با پایان طبع دیوانش بود، در سن ۷۷ سالگی بدرود زندگی گفت.

شرط وصل

چوتیر و چون شدم از او جدا به خاک نشتم
ولی چو چشم گشودم نبود هیچ به دستم
که من تو را ز مقرران بامداد التم
چو دست داد تماشات دست خود بشکسم

نظر به ابروی همچو کمان یار بیستم
به خواب دوش کمر بود دست من به میانش
بلی ز هر سر مویم شنو، الت چو گفتمی
درست دسته بیستم گلی به باغ ولیکن

ز مهر روی تو خوانند آفتاب پرستم
 چو آمدی به کنارم خود از میانه بجستم
 که بینی و نشود بر تو آشکار که هستم
 که من ز چشم خماری مدام بیخود و مستم

به ابرویت که بود قبله ساجدم من و مردم
 چو شرط وصل تو مهجوری از خود است
 چنان ز فکر دهانت عدم شده است وجودم
 میار شیشه و ساغر به بزم «منعم» مسکین

معجزه جادو نمی کند

آن را که هست معجزه جادو نمی کند
 بیهوده خاک تربت او بر نمی کند
 گفتا که پیر جای به مینو نمی کند
 سجده بجز بر آن خم ابرو نمی کند
 با روی تو به کعبه کسی رو نمی کند
 بر شیرگیر چشم تو آهو نمی کند
 کس رو به پیش روی تو زان سو نمی کند

می خندد وز چشم هیا هو نمی کند
 مجنون حیات سرمدش از لیلی آرزوست
 گفتم بخوان در آخر عمرم به کوی خویش
 گر صد هزار کعبه به عالم بود دلم
 با خال تو کسی به حجر دل نمی دهد
 آهوی چین نرفته اگر مادرش خطا
 گویی که «منعما» به سوی کعبه کن نماز

پرگشتن پیمانانه

من ز جان سیرم وز آن پرسم ره میخانه را
 تا برم کیفیت پرگشتن پیمانانه را
 در همه دنیا ز گنج مردمی آثا ز نیست
 من به دقت جستجوها کردم این ویرانه را
 از اقارب نیشها خوردم در این وحشتسرا
 از عقارب کرد باید خالی این کاشانه را
 از چپ و از راست فرزین می دود دیوانه وار
 یک نفس راحت بینم مردم فرزانه را
 نیست غم از گریه عشاق خوبان را بلی
 خندد از سوزد شبی یک شمع صد پروانه را
 سینه اش شد جاک جاک آن کسی که از روی هوس
 چنگ زد در زلف خوبان، هان نظر کن شانه را

فقلهای بسته را نبود کلیدی حز امید
 گر امیدی نیست ضایع مکن ددانه را
 شو موافق ورنه بیرون کند از جزو جمع
 گر قبولت نیست بنگر سبحة صد دانه را
 حانه حق را به هر سالیست صد طایف، ولی
 یک تن از آنها ندیدی روی صاحبخانه را
 جز خدا کس را به دل ره نیست گر باشد ملک
 نیست در خلوتسرای دوست ره بیگانه را
 مشرکی مشرک نباشد سود در جان کندنت
 ای که شناسی ز جان خویشتن جانانه را
 کم ز شاگردیست «منعم» پیش استادان ولیک
 بشنو از او شعرهای نغز استادانه را

برای یار

گر از رقیب جور کشیدم برای یار
 ما را خراب می‌کند از چشم مست خویش
 گرچه مسیح و میثم و منصور بیستم
 خوش عالمیست گر که فراهم شود به باغ
 آرامگاهست از که به دل نیست موه مو
 در جرم تیره مه گردون مکن نظر
 زاهد از اینکه مال بیتیمان خوری به حشر
 بر منعمان و پادشهان فخر می‌کند
 از بهر گل رواست کشیدن جفای حار
 ما ما بود مگر به خرابی بنای یار؟
 حاشا که دست از او بکشم تا به پای دار
 صوت هزار و جلوه یار و نوای تار
 چونت خیر بود ز دل غم‌فزای زار
 خود را بین در آینه بی‌صفای تار
 چیزی نمی‌شود به تو عاید سوی نار
 «منعم» اگر به کوی تو گردد سرای دار



منیر

(۱۳۰۹)

خانم دکتر منیر طه، فرزند حسین، در سال ۱۳۰۹ هجری شمسی در شهر تبریز از مادر زاد، از دو سالگی نزد عمه‌اش زیست و از محبت‌های گرم مادرانه‌اش برخوردار گردید و شعر گل کاغذی خود را به او تقدیم داشت.

منیر علوم ابتدایی و متوسطه را در تهران به پایان رسانید، از آن پس به دانشکده ادبیات راه یافت و در رشته زبان و ادبیات فارسی فارغ التحصیل گردید و لیسانس خود را دریافت داشت. آنگاه دوره دکتری را بی گرفت و فارغ التحصیل شد و دانشنامه دریافت کرد.

دکتر منیر طه از آغاز دوره دبیرستان به کار شعر و شاعری پرداخت و اشعارش در روزنامه‌ها و مجله به چاپ رسید و در سال ۱۳۳۲ نخستین مجموعه اشعار خود را به نام "سرگذشت" منتشر ساخت و بعد دو مجموعه دیگر از اشعارش به نام‌های "دوراهی" و "مزدا" به چاپ رسید.

دکتر منیر طه در شعر گام‌هایی به پیش برداشت و شعرش مورد توجه قرار گرفت و در انواع شعر طبع آزمایی کرده و بیشتر به غزلسرای پرداخت و غزلیاتش خوب و دلنشین است.

از یاد رفته

رفتی و بعد از تو من تنهای تنها مانده‌ام	باز با رنج و غم تو ناشکیبا مانده‌ام
در پی‌ات دیگر نه بتوانم غبار ره شوم	من که چون نقش قدم‌های تو بر جا مانده‌ام
همچو آن فانوس بی‌رنگم که هنگام غروب	کاروانم برده از یاد و به صحرا مانده‌ام

کابین من از دست رفته بی تو رسوا مانده‌ام
 همچنان من در نیاز و در تمنا مانده‌ام
 تا من درمانده سردر پستی و از پا مانده‌ام
 در فریب وعده امروز و فردا مانده‌ام
 کس چه می‌داند که فردا مرده‌ام یا زنده‌ام
 گوهری هستم که در آغوش دریا مانده‌ام
 خود نمی‌داند که من تنهای تنها مانده‌ام

رفتی از دستم که نا رسوا نمایی ای دریغ
 بی‌نیازت دیده‌ام با خویشتن اما هنوز
 رهنورد باد پیمایت سبکسر می‌رود
 می‌رود امروزها، دیروزها اما هنوز
 چون رسد امروز با من وعده فردا کند
 باد گوهر ناشناسان دیده‌ام دریا کند
 می‌رود با دیگرانم می‌سپارد او «منیر»

قطار آفرینش

ساعات انتظار به پایان رسیده بود
 گویی که ناله دل هجرت کشیده بود

دود قطار گشت هویدا، ز دور گاه
 می‌خواست ناله از دل آن هیکل سیاه

□ □

همچون ستون عاج که بر شاخ گل ززند
 همچون هوای عشق که در عالمی دمند

آرنجها ستون شده در زیر چانه‌اش
 جان گرم می‌شد از نگه پر زبانه‌اش

□ □

او همچنان به پای ستونها نشسته بود
 اما هنوز او ز تماشا نرسته بود

نزدیک شد قطار و کمی دور ایستاد
 آن پیکر سیاه هم از ناله اوفتاد

□ □

فرزند ناز پرور خود مادر عزیز
 رخسید نور شوق در آن چشم اشکریز

آغوش بر گشود و به آغوش برگرفت
 آن ناز دیده بوسه از آن چشم تر گرفت

□ □

لیک انتظار داشت به دیدار دیگری
 این رفت و او هم آمد، با ناز و دلبری

از بوسه‌های مام گرانبایه شوق کرد
 گفتند اوست، پیش برو، دید و ذوق کرد

□ □

می‌گفت گویی ای دل دیوانه الوداع
 کای پر شراب دیده مستانه الوداع

بار دگر قطار به فریاد و ناله شد
 آن چشمها بسان لبانت پیاله شد

□ □

لغزید چرخها و لبی گفت آه، آه
این بوسه داد از لب خندان ز دورگاه

□ □

کرد آن ستون عاج به پهلورها و گفت
یک دم فسرده می شد و یک لحظه می شکفت

□ □

پیری سپید موی به موها کشید دست
خود زندگی قطار ره آفرینش است

گفتا که ای پربرخ دامان روزگار
می لغزد آن همیشه، بر ریل انتظار

زبان بی هنران

زبان بی هنرانم به دل فکنده شرار
به پایگاه جلال تو ای خدای کریم
به هر طرف که روم طعنه یکی طاعن
سبک ز مجلس دونان کناره بگریدم
هر آنکه ره نبرد بارگاه تقوا را
هر آنکه عادت او کورسوی شمی هست
هر آنکه درسش از شور حق صفایی نیست
کجا ز عالم آزادگان خیر دارد
کسی به ریو و ریا سازد و به کین تازد
اگر که بی هنران طعنه ام زنند چه باک
به چین زلف یکی آشنا عوض نکنم
ز ما نشسته و بر گوش یکدگر خوانند
هر آنکه عیب گان در قفا شماره کند
هر آنکه تهمت بیجا زند به خلق خدا
چو اوفتاد گران گوهری میان خرف
ز اوسناد بهار این لطیفه ام یاد است
«بان آب منزّه بود مرا دامان
بریده باد الهی زبان بد گفتار
پناه می برم از دست مردم بدکار
به هر طرف که شوم شخره یکی سخّار
که محتسب است گران هم نشینی افیار
زبان به طعنه گشاید به دشمنی ناچار
دو دیده اش بزند نور کوکب سیار
به شخره گیرد ناچار صوفی و دستار
کسی که نفس لثیمش سر کشیده مهار
که چیره گشته بر آیین دلش زنگار
که پیش اهل هنر هست مرا مقدار
گرم ز در به در آیند صد بت فرخار
بان پیرزان قصه های ناهنجار
چه عذر پیش خدای آورد به روز شمار
کجا امان برد از قهر قاهر جبار
به پرتوی که دهد، بلب می کند انتظار
چه به که ختم قصیدت بود به نام بهار:
بان آتش روشن بود مرا گفتار»

تو پاکدامنی، از خصم سقله باک مدار
خوشا نصیحت اگر می‌کنند سعدی وار
دلت دهد که دل از دوست پر کنی زنهار
رضای دوست به دست آرو دیگران بگذار

«منیر» اگر دلت از طعن ناکسان آزد
نگر که سعدی شیرین‌سخن چه می‌گوید
بدان که دشمنت اندر قفا سخن گوید
دهان خصم و زبان حمود نتوان بست

گل کاغذی

محصول دست مادر گل‌پرور من است
نیکوتر از هزار گلستان و گلشن است

گل کاغذی که پر از غنچه و گل است
هر برگ او به لطف و طراوت هزار بار

□ □

نازت همو کشد که تو آن نازنین گلی
یعنی به جمع خوبرخان شمع محفلی

ای گل خوشا به حال تو، کان باغبان به مهر
آنجا، بر آن فراز تو را جای می‌دهد

□ □

کان گل به جای من به دوصد ناز می‌نشت
بر روی بوته‌های گلی باز می‌نشست

درد حد به جان من افتاد کم کمک
دستی که بیت سال مرا پروریده بود

□ □

دیدم که اشک درد به دامن گرفته است
رنگ دو چشم خون شده من گرفته است

روزی ز فرط کینه بر کاغذی شدم
آن غنچه‌های شعله‌ور سرخ آتشین

□ □

گفتم رقیب، اشک مصیبت به دامن است
کاین اشکهای صبحگه دیده من است

فریاد برکشیدم و خندیدم از سرور
آمد صدای مادر گل‌پرورم ز دور

کوکب منیر

تا کی دو دیده از غم دل غرق خون شود
تا سرنوشت سوی که ام رهنمون شود
تا روزگار چون کند و روز چون شود
بگذار جام باده ما سرنگون شود
تا کوکب «منیر» ز طالع برون شود

تا کی ز سینه آتش آهم برون شود
ترک دیار می‌کنم و ترک خانمان
دست طلب به دامن بیگانه می‌برم
در محفلی که باده پرستان ریا کنند
ما می‌روییم، باش که در آسمان غیر

نوبهار عشق

صفای رفته ز بتان دوباره باز آمد
 بهار عمر به دوران دوباره باز آمد
 که شد ر کرده پشیمان دوباره باز آمد
 غزال پای گریزان دوباره باز آمد
 برای آنکه دهم جان دوباره باز آمد
 دریده جامه و گریان دوباره باز آمد
 ز چشمش اشک فراوان دوباره باز آمد
 از آن خیال پریشان دوباره باز آمد
 چه وقت بر سر سامان دوباره باز آمد
 جو بلبلم سر پیمان دوباره باز آمد
 به باغ بلبل خوشخوان دوباره باز آمد

به باغ بلبل خوشخوان دوباره باز آمد
 شکوفه کرد درخت و به سبزه گل نشست
 بریده بود ز من ز بی سبب خدا را شکر
 هزار شور فکندم به یک غزل تا آن
 بگفتنش چه بیایی بمیرم و او هم
 دوباره مردم و او بر سر جنازه من
 عزا گرفت و سیه پوش شد به گریه نتاد
 کتاب خاطره اش را به فال بگشودم
 بریده عشق ز سامان عاشق مسکین
 به وقت خنده گلها شکفته شد بختم
 «منیر» غم چه خوری نوبهار عشق رسید

بی بال و پر

عمری ست که با درد تو از خود خیرم نیست
 آن بلبلم اکنون که دگر شور و شرم نیست
 گفتا به شکر خنده که، گویا نظرم نیست
 دیگر به تمنای عدو بال و پر نیست
 روز دگری در پی و شام دگرم نیست
 می میرم و از درد و غم دل حذرم نیست

سالی ست که از رنج تو شام و سحرم نیست
 یکچند به گلزار مرا شور و شری بود
 گفتم نه مگر با منت ای گل نظری بود
 کم گوی که پرواز مکن بر سر کویم
 آن روز به بالین من آبی تو که دیگر
 گویند «منیر» آخر از این درد بمیرم

ناز و نیاز

مجمرد شدیم و از نف آتش گداختیم
 خود را در آستان محبت شناختیم
 چندان که ناز کرد به لطفش نواختیم
 ما عقل و زندگی همه یکباره باختیم
 که سوختیم و گاه بناچار ساختیم

آخر طریق عشق و محبت شناختیم
 گمنام زیستیم به عمری و عاقبت
 از ما نیاز بود و از او دلبری و ناز
 می خواست دلبری کند و دل برد ز ما
 گفتم «منیر» عمرگران چون گذشت گفت

از دست رفته

دیگر به شاخ زندگی ام برگ و بر نماند
از عشق او برای دل من به یادگار
دارم ز دست می روم ای چشم اشکریز
آخر چگونه جسم مرا خاک می کنند
کوتاه کنید قصه ما را دگر که هیچ
گفتم «منبر» می رسی آخر به کام و گفت
از نوبهار عمر و جوانی اثر نماند
جز سینه سوز ناله و جز چشم تر نماند
کم گریه کن که تاب و توانی دگر نماند
کز من به غیر ناله و خون جگر نماند
نشینده این حکایت کوی و گذر نماند
دیگر ز عمر من نفسی بیشتر نماند



مؤتمن

(۱۲۹۳)

زین‌العابدین مؤتمن، فرزند داود، که در شعر مؤتمن تخلص می‌کند، در سال ۱۲۹۳ هجری شمسی در تهران از مادر زاد. وی از مردم کاشان است و دودمانش همه از آن شهر برخاسته‌اند و نسبش نیز به فتحعلی خان صبا (ملک الشعراء) دوره فتحعلی شاه قاجار می‌رسد.

مؤتمن پس از اتمام تحصیلات ابتدایی، دوره متوسطه را در دبیرستان کالج آمریکایی (البرز) به پای برد و در سال ۱۳۱۵ از آن مدرسه فارغ التحصیل گردید. آنگاه در رشته زبان و ادبیات به تحصیل ادامه داد و به دریافت دو لیسانس یکی در رشته ادبیات فارسی و دیگر در رشته زبان انگلیسی توفیق یافت.

مؤتمن از سال ۱۳۲۰ به استخدام وزارت فرهنگ درآمد و در همان دبیرستان البرز که تحصیل کرده بود به تدریس اشتغال ورزید و مدت ۴۲ سال عهده‌دار تعلیم و تربیت جوانان کشور بود و همواره معلمی را از بهترین افتخارات زندگی خود می‌شمرد.

مؤتمن نویسنده‌ای چیره‌دست و شاعری توانا و محقق‌اندیشمند است و مطالعات و تحقیقاتش او را مردی مجرب و صاحب رأی و نظر گردانیده است. او در میان اساتید سخن در شعر فارسی به سعدی و صائب بیش از دیگر سخنوران علاقه دارد. از این روی مجموعه‌ای از گزیده‌های شعر صائب را به نام "گهرهای راز از دریای اندیشه صائب" طبع و نشر کرده است.

نخستین اثر تاریخی مؤتمن که به صورت رمان نوشته شده، به نام "آشیانه عقاب" نام دارد و نموداری از قدرت او در داستان بردازی است. این کتاب مکرر طبع و نشر یافته است.

مؤمن در سال ۱۳۳۳ کتاب "تحول شعر فارسی" را که بهترین اثر تحقیقی شناخته گردید، طبع و نشر کرد و به دریافت جایزه از طرف انجمن کتاب نایل آمد.

مؤمن با آنکه در شعر و شاعری از مهارت و توانایی کافی برخوردار می‌باشد، اما کمتر به شاعری تظاهر نموده است و در سال ۱۳۴۵ نخستین اثر منظوم و منثور خود را به نام "برگی چند از دفتر زندگی" با خطی خوش و چایی زیبا در تیراژی کم و محدود طبع و منتشر ساخت و در حقیقت این مجموعه خاطرات روزگار عشق و جوانی شاعر به‌شمار می‌رود.

نمونه‌های زیر از شعر اوست:

لعبت فراری

کز غیر نیت جانا، چشم وفا و یاری
 هجران بسوخت جانم، تا چند سوز و زاری
 دوزخ بهشت باشد، زان جلوه بهاری
 زنهار گر براسی، کافی ست شرماری
 ابرو صاب بر من، آن به که درگذاری
 گر حرف مهر گویی، ور راه کین سپاری
 هحش نشان ندیدم، باز آمدم به خواری
 این هر دو همچو اکسیر، نایاب بود، آری
 نه هیچ دیده‌ای را، سامان اشکازی
 نه بوی آشایی، نه روی دوستداری
 چون سگ پی خور و خواب ارذوق عشق عاری
 باران به خواب غفلت، سرگرم شادخواری
 گفتم به دل کز این قوم، چشم وفا چه داری
 در عشق پایداری، در عهد استواری
 وان روزهای روش، شد شامهای ناری
 وان حالها که می‌رفت، وان شوروی فراری
 در طبع هیچ زن نیست، رنگی ز سازگاری
 کانش به جان او زد، این لعبت فراری

باز آمدم به کویت، با صد امیدواری
 دل در هوای رویت، چون شاخ بید لرزان
 چون دوزخ است جنت، بی روی نازنیت
 با حشم رفته بودم، با عذر آمدم بار
 زشت است گر گاهم، اتک است عذرخواهم
 دست امید، حاشا، کز دامت بدارم
 رسم مگر به کویی، یاسم ز دل نشانی
 از دل نشان نجسم، در کس وفا ندیدم
 نه در دلی هوایی، نه در کسی وفایی
 نه رسم دلستانی، نه راه مهرورزی
 گر شیخ بود یا شاب، ور بخته بود یا خام
 نه چشم اشکباری، نه آه سینه‌سوزی
 هر جا سری کشیدم، جر مکر و فن ندیدم
 دیری ست مانوده‌ست، یاران و همدمان را
 یارب چه شد که یاران، عهد وفا شکست
 باد از وفای یاران، وز عهد دوستداران
 زن را چو می‌سرشتند، مهر و وفا ندادند
 از لعبت حصاری، با «مؤمن» چه گویند

بهار خونین

آمد بهار حزم و دل سوگوار ماند
گفتم بهار آید و دل بشکند چو باغ
هان ای دم نیم سحرگاه، همتی
آرخ ز داغ ناوک حرمان که بر دلم
گویی ر روزگار چرا شکوه می‌کنم
دوش از کنارم آن مه نامهربان گذشت
بگذشت با عتاب و نرسید حال دل
هان ای دلیل ره مددی کن به همت
این میربان که بود که بر خوان همتش
این آشنا که بود که بیگانه‌سان گذشت
رفتی به قهر و دیده من بر قفای تو
مشکل که نوشداروی لطفش دوا کند
هر زنگ غم که بود بهار از دلم زدود

رهاورد فارس

زهی کاخ جمشید کیوان طراز
فری تختگاه فلک یادگار
عجب نیست‌گر خاکساری جوم
بر این آستان سر ز روی نیاز
ز خاقان و قیصر شگفتی مدار
جوناجی— ایران که کیهان خدای
نگر تا که آن مرد خاور شناس
که با کعبه ایرانی یا کرد
تو ای پاک ایرانی از بهر حج

که گردوش با چرخ همبر نهاد
که بنگاه بر چرخ اخضر نهاد
سر عجز بر خاک این در نهاد
بسی همچو خاقان و قیصر نهاد
که گردون بر این آستان سر نهاد
ابر تارک هفت کشور نهاد
چه خوش گوهری زیب دفتر نهاد
مر این بارگه را برابر نهاد
فدایت ره و رسم دیگر نهاد

یکی گام باید فراتر نهاد
پرستشگهی نغز داور نهاد
ندانم نو را چیت اندر نهاد
ز بنیاد با شیر مادر نهاد

نیدارم از کمه مرودنت
بر این خفته پاک مینوسرنت
من و بوسه بر خاک این بارگاه
به دل اندرم مهر ایران خدای

سخن آخر

چه توان برد ز یاد آنچه مرا رفت به سر
شدم آواره چو مجنون به در و کوه و کمر
بوکه از یاد رود محنت ایام حضر
وانگه از پیش نظر رفت و نرسید خبر
حاصلی جز غم و اندوه نیاورد به بر
آه و افسوس که یزید و نیاورد ثمر
شد گلشن جلوه گر از گونه دستار دگر
که نه با اشک روان بودم و با سوز جگر
رند و میخواره شدم از غم آن سیمین بر
می زند خون به دلم جوش چو می در ساغر
که غمش بر دل مسکین من افکند شرر
آب بر آتش دل می ردم از دیده تر
لاله سان سرخوشم از میکرده خون حگر
رهمون در همه احوال ز دوران صفر
از بد حادثه در دام یکی شده گر
اوست بازیگر این عرصه بر خوف و خطر
نه عجب گر حرفی می شنکند قدر گهر
خودبسی خون دل افسانده هر شام و سحر
کاین عرالی سب که در بند کشم صیغم نر
چند بیهوده کسی از غم دل بار مفر
ای خوشا عشق و غم و سوز دل و دیده تر

گیرم ای دل که گرفتم ز غمش راه سفر
تا مگر واهم از سرورش دشمن و دوست
جنگ در دامن عربت زدم از جور رقیب
دل ز ما برد به صد عشوہ یکی طرفه نگار
بذر مهری که فشاندم به صد امید، دریغ
وان نهالی که ز خوبان دلش دادم آب
آه کان گلشن نازی که منش پروردم
بر من از غایت حسرت شب و روزی نگذشت
رهد و پرهیز و صلاحم همه از یاد برفت
جرعه ای می که به یاد رح جانانه کشم
این نه می بود که آتش به دلم زد شب دوش
شعله بر خرمن جان می زدم از ساغر می
چه نیازم به می و ساقی و ساغر که مدام
شکوه از بار ندارم که مرا بخت بد است
بر رخسار رنگ وفا بود درینا که فتاد
مات شظرنجی تقدیرم و بندارد خصم
گر شناسای گهر نیست در این دیر خراب
خوشدلیم با همه احوال که آن کهنه حریف
ار پی نادر صدی شد و غافل ز غرور
آن به ای دل که مقیم سر کویش باشی
سخن آخرم این است در این طرفه عرل

نوبهار حسن

اردیبهشت جلوهٔ نقش و نگار توست
 در حسرت شکفته گل کامکار توست
 نرگس ز دست رفتهٔ چشم خمار توست
 خوش می‌روی به ناز و دلم بی‌قرار توست
 بر صفحهٔ جهان رقم یادگار توست
 دور زمانه را شرف از روزگار توست
 کان گوهری که خواست دلت در کنار توست
 صد بوسه در هوای لب مگسار توست
 کاین گوهر سرشک ز بهر نثار توست
 بیگانه نیست بندهٔ خدمتگزار توست
 دیرزیست در هوای لب جویبار توست
 دلجوتر از بهشت برین باد یاد او

جانان بهشت در قدم نوبهار بوست
 ای نوبهار حسن دل خسته سالهاست
 سنبل ز پا فتادهٔ زلف پریش توست
 هرگز بوست سرو چو بالای دلکشت
 بس نقشها که کلک قضا کرد خوشترین
 در حیرتم چه داشت جهان بی‌نو در ساط
 ای مادر زمانه عظیم ار شوی رواست
 لب پاک کن ر رشحهٔ می طاقتم مانند
 بر چشم اشکیار من ای گل قدم گذار
 بر چشم «مؤمن» قدمی گر نهی رواست
 ای دُل غمین ماش که آن سرو ناز نیز
 یارب همیشه باد جهان بر مراد او

نای گمشده

آهنگ آسمانی اندهٔ زدای نای
 دشتی خوش اسب و خوشتر از آن بود عطای نای
 ماهور و ترک و دلکش و شور و نوای نای
 هر چند خوش بود آهنگهای نای
 مانا که بست غیر همایون سرای نای
 سر بر کشد به هر نفس از ننگای نای
 اوج و حسیض و زیر و سم دلگسای نای
 ارباب حال زهرمهٔ نای نای نای
 آهنگ روحپرور سادی فرای نای
 گلبنانگهای لبلب دستان سرای نای
 موقوف یک کرشمهٔ طاقت ربای نای
 مسعودوار ناله کنم در هوای نای

خوشتر بود ز هر چه شنیدی نوای نای
 باشد عراق دلکش و دلکش‌تر اصفهان
 هر یک به شیوه‌ای دل عشاق می‌برد
 شهار و شور و مویه و افشار دیگر است
 بشنو به گوش جان که چه بیداد می‌کند
 بس گونه‌گون ترانهٔ رنگین که بی‌دریغ
 هر عم که هست از دل عشاق می‌برد
 گر نای نیست مایهٔ شادی چرا کنند
 با تار و بود روح ندانی چه می‌کند
 آتش زند نه خرمن جانهای بی‌قرار
 صد ناله بش در دل و صد آه در حگر
 آری هوای نای بود ناله‌خیز و من

ای همدمان دریغ که خالیست جای نای
گردد حریف مجلس اغیار؟ وای نای
آه از جفای چرخ و دریغ از وفای نای
هر روز چهره اجوف لاعر نمای نای
افسرده است خاطرش از ماجرای نای
آن آتشی دمی که بود آشنای نای
چشم امید اوست همان بر قفای نای

شوقی گرفته سخت گریبان جان ولیک
یارب کجا رواست که دیرینه همدمی
یارب چو من مباد کسی از همدمی جدا
بی همدمی اگرچه نماندم ولیک نیست
ای مطرب از نشید فرو مان که «مؤتمن»
مشکل دلش به نغمه دیگر رود ز راه
گر صد هزار نغمه کنی دل نمی رود

مهر از تو برنگیرم

جور می بینم و مهر از تو نمی گیرم باز
نار دلخواهی و معشوق خلیق و دمساز
دوست چون نتوان داشت به صدمت و ناز
سر بی قدر من و خاک رخت وقت نماز
آفتاب از تکه گرم تو در سوز و گداز
پار و پیرار چنین خوب نبود و بساز
ورنه در صحبتش از پرده برون افتد راز

مهر می ورزم و بر خاک نهم روی نیار
آیت لطفی و اسباب نشاط دل جمع
و چه اندازه صفا در تو سرشته است خدا
روی زود من و جای قدمت گاه سجود
کوه از بار گران غم تو در تب و تاب
زهی آن حسن و جوانی فری آن لطف و خوشی
یک دو روزی گلی از گلشن دیدار بچین

حلقه بیجا بر در کوفتن

اشک خونین می فشام دل به دریا می زنم
نالها سر می کنم آتش به جانها می زنم
خیمه در خلوتگه سیمرغ و عنقا می زنم
پشت پا بر هرچه هست از زشت و زیبا می زنم
بر در خلوت سرایش حلقه بیجا می زنم
دست و پا بیهوده در این سود و سودا می زنم
گر دو روزی بر در امروز و فردا می زنم
دست در دامان وصلت بی محابا می زنم
دست در فتراک آن زلف چلیپا می زنم

راه مجنون می سپارم سر به صحرا می زنم
شور در دلها ز آه آتشی می افکنم
رخت از عشرتسرای دوستداران می برم
زشت و زیبا هر دو یکسانند بی دیدار دوست
شد ملول از صحبت من خاطر آن نازنین
ره ندارم در بساط قرب او کوشش چه سود
آخر از کوبت گرانی می برم جانا مرنج
می روم اما ندارم طاقت هجران و باز
گرچه از کافر دلاں چشم وفاداری خطاست

کافرَم جز با تو گر برد تمنّا می‌زنم
 هر دم از یاد تو صد نقش دلارا می‌زنم
 با غم عشقش خوشم بر قلب هیجا می‌زنم
 صد گره از غم به جان ناشکیبا می‌زنم
 نقش او بر کارگاه جان شیدا می‌زنم
 قیغ عربانی عبث بر سنگ خارا می‌زنم

بست جز نقش دلارای تو بر لوح ضمیر
 رشک ارزنگیست لوح دل که بر این کارگاه
 گر دو صد لشگر برانگیزد غم دنیا چه غم
 شادی دوران وصلش یاد کاینک در فراق
 یک نفس غافل زیادش نیستم هر دم به شوق
 «مؤمن» در آن دل سنگین ندارد ناله راه

بخت بد

وز هیچ رهی راه به دلدار ندارم
 ای همنشان! بهره ز دیدار ندارم
 بیگانه صفت رخصت گفتار ندارم
 دانید که من زهرهٔ این کار ندارم
 دردیست که من قدرت اظهار ندارم
 الحق که من این چشم ز اغیار ندارم
 جز اشک روان و دل افگار ندارم
 در محفل انست نقی بار ندارم
 صد حیف که من بار وفادار ندارم
 تا زین سبست بیّهده آزار ندارم
 ور نیست به جان تو که اصرار ندارم
 در دل گله‌ای اندک و بسیار ندارم
 ورنه گله‌ای بنده ز سرکار ندارم

دبریست رفیقان، خیر از یار ندارم
 از صحبت جان پرور جانان چه نصیبی
 بگیرم که شود دولت دیدار میر
 ور نیز بود رخصت گفتار چه حاصل
 آوخ که در این سینهٔ مجروح بلا کش
 جانانه نگاهی نه سلامی نه پیامی
 از عشق تو ای ماه دل افروز نصیبی
 چون است که من با همه اخلاص و ارادت
 گنجیست گران همدمی یار وفادار
 گر خاطرت از بنده ملول است بفرما
 لطف تو اگر شامل حال است چه بهتر
 می‌سوزم و می‌سازم و از چون تو نگاری
 از بخت بد خویش بود گر گله‌ای هست



مؤید

(۱۲۸۱)

سید علی مؤید ثابتی، که در شعر مؤید تخلص می‌کند، فرزند سید حسن، نایب التولیه استان قدس رضوی از طایفه آل ثابت و از اعظم بین‌النهرین است که به ایران مهاجرت کرده و از طرف ناصرالدین شاه قاجار به سمت نایب التولیه استان قدس رضوی تعیین گردید.

مؤید ثابتی در سال ۱۲۸۱ هجری شمسی در مشهد دیده به جهان گشود و تحصیلات خود را در زادگاه خود به پایان رسانید و علوم ادبیه را از اساتید آن سامان فرا گرفت.

مؤید ثابتی از طرف مردم خراسان پنج دوره به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد و نیز چند دوره به نمایندگی مجلس سنا از آن استان برگزیده گردید.

مؤید ثابتی با اینکه کمتر به شعر و شاعری پرداخته و از تظاهر به شاعری خودداری ورزیده است، اما قدرت و توانایی‌اش در نظم قصیده و غزل مشهود است. او غزل را به شیوه شعرای عراقی و فصیده را به سبک سخنوران ترکستانی می‌سراید.

از نظم اوست:

به انتظار تو

به وصل روی تو ای آرزوی جان نرسیدم
گاهی به بوی تو مانند غنچه جامه دریدم
به جستجوی تو هر سو چو برف و باد دویدم
به خواب رفتم و آسیمه سر ز خواب پریدم
ز خط و خال تو نقشی بر آب دیده کشیدم
که امشب از همه سو بسته است راه امیدم

به راه کوی تو من هر چه انتظار کشیدم
گاهی به کوی تو همچون نیم صبح گذشتم
به انتظار تو هر جا چو خاک راه نشتم
هزار بار چو دیوانگان ز دوریت امشب
به یادگار تو خطی به موج دیده نوشتیم
ندانم این غم دل را کجا برم به که گویم؟

وداع جوانی

از شاخ عمر، مرغ جوانی پرید و رفت
 آن همدم قدیم که نامش شباب بود
 روزم سیاه گشت که آن آفتاب عمر
 آن طایر خجسته هراسان و بی‌قرار
 یارب مگر چه دید خطا آن بهار عمر
 گفتم مگر به ناله من رحمت آورد
 از باغ عمر آن گل نورسته مرا
 آن مرغ خوش ترانه بستان‌سرای عشق
 جز درد ورنج نیست در این رهگذار عمر
 یادش به خیر باد «مؤید» که در جهان
 نگرفت انس با من و دوری گزید و رفت
 برخاست از کنارم و دامن کشید و رفت
 شد همچو ابر از نظرم ناپدید و رفت
 بر بام من نشست و دمی آرمید و رفت
 کز پیش من چو آهوی وحشی وحید و رفت
 نشید ناله‌های مرا یا شنید و رفت
 گلچین روزگار به صد جور چید و رفت
 ناگه خموش گشت و زبان درکشید و رفت
 خرم کسی که زود به منزل رسید و رفت
 خیری ز روزگار جوانی ندید و رفت

عشق خوبروی

دل خود را به عشق نازینی خوبرو بستم
 ز خوبان برگزیدم دلبری و دل بر او بستم
 من اندر بند هستی نیستم کز دولت عشقش
 گسستم دل ز ملک و جاه و بر آن تار مو بستم
 حصاری ساختم از همت والا به گرد دل
 به روی دیو حرص و آز راه از چارسو بستم
 ندارد در دل من راه بدخواهی و خودبینی
 که بر بیگانگان این خانه را من در، فرو بستم
 من آن مرغم که در کنج قفس آخر به صد حسرت
 کشیدم سر به زیر پر، زبان از گفتگو بستم
 خدا را یاد کن ای گل تو این مرغ غزلخوان را
 که چشم از این گلستان با هزاران آرزو بستم
 ندارد ره کسی جز دوست در خلوت‌سرای دل
 که در بر روی او بگشودم و بر غنر او بستم

بدرود

در این چمن به تفرّج دمی چمیدم و رفتم
 از این شکفته گلستان به نامرادی و حسرت
 به دست همت مردانه قید و بند علایق
 اگرچه سیر نمی‌شد دلم ز سیر گلستان
 مرا نبود در این بوستان مجال تفرّج
 بسان لاله دلم داغدار ماند ز حسرت
 حجاب وهم و گمان بود سدّ راه حقیقت
 صبا ز ساحت قدسش رساند چونکه پیامی
 نبود جای من این تنگنای وحشت و ظلمت

تحمّل گل و خواری خار دیدم و رفتم
 دو دیده بسنم و سر برکشیدم و رفتم
 ز پای خواهش دل یک به یک بریدم و رفتم
 چو گل ز یاد صبا نکته‌ای شنیدم و رفتم
 دمی نشستم و خوش ساغری کشیدم و رفتم
 کز این شکفته گلستان گلی نچیدم و رفتم
 حجاب وهم و گمان را ز هم دریدم و رفتم
 چو گل شکفتم و سوسش به سر دویدم و رفتم
 هزار شکر که از این قفس پریدم و رفتم

جدال زندگی

گاه گریان همچو شمع گاه نالان همچو نالم
 تیره شد روی سعادت چون نگریم چون نالم
 نانوان صیدی فرو افتاده در دام زمانه
 دور مانده ز آشیانه طایری بی پر و بالم
 زی نشب نیستی پویان شده از اوج هستی
 همچو خورشید جهان افروز در وقت زوالم
 نو گل شاداب بستان سعادت بوده‌ام اما
 از ستم پژمرده اینک چون گیاه خشکسالم
 چون درختان کهنسال آتشی در سینه دارم
 گرچه در این نگر گلشن گلبنی نازه نهالم
 مهلتی ای جرخ کز این وادی غم رخت بریندم
 همتی ای مرگ کز این زندگانی در ملالم
 خلق با هم در جدالند از برای زندگانی
 ای عجب من روز و شب با زندگانی در جدالم

بلای جان

شکسته خاطر و آزرده جان و خسته تنم
 نهاده‌اند ز روز نخست بر دل من
 بلای جان من این عقل مصلحت‌بین است
 به رشحه‌ای ز من ای ابر فیض بار کرم
 منم عزیز حرا بات، پیر گنجان کو
 چو شمع آتش سوزان درون جان دارم
 صفای خلوت جان من است شعر و شراب
 شوم نسیم و شبی در برت کشم چون گل

کسی میاد چنین زار و مبتلا که منم
 غمی که تا دم مردن نمی‌رود ز تنم
 بیار باده که غافل کنی ز خویشتم
 مکن دریغ که آخر گیاه این چمنم
 که بوی یوسف خود بشنوم ز پیرهنم
 بین به روشنی فکر و گرمی سخنم
 چو هست این دو چه حاجت به باغ یاسمنم
 بیوسمت لب و آنگه بگویمت که منم

برف

برف آمد و سر کرد به هر برزن و هر کو
 گیتی ز سپیدی شده چون سینۀ شهباز
 مردم همه بگریخته از برزن و بازار
 از سزه گرایید به گلخانه گل سرخ
 آن شاخ پر از برف تو گویی ز ره ناز
 پوشیده به تن کوه یکی پیرهن سیم
 تا دامنش از برگ و گل آلوده نگردد
 از برف گرانمایه شده خوابگه رنگ^(۱)
 بس گوهر اوزنده و بس لؤلؤ شهوار
 منقار پر از برف کند زاغ تو گویی
 از باد برهنه شده یکباره تن بید
 زی باغ بیابید و بپرسید ز دهقان
 آیا ز چه بر باد شد آن نوگل شاداب؟

اصال گرمی‌ست بسی آمدن او
 گردون ز سیاهی شده چو پر پرستو
 پنهان شده در خانه چو زنبور به کندو
 وز باغ خرامید به مشکو گل شب‌بو
 کرده‌ست عیان سیمبری ساعد و بازو
 چون پیرهن دخترکان تا سر زانو
 بالا زده دامان و فرو چیده ز هر سو
 کاو راست کنون بستر و بالش ز پر قو
 کز برف بود بر زبر تارک تیهو
 کز شیر بیالوده دو لب بچه هندو
 ور برف گرانباره شده شاخه نازو^(۲)
 کان دولت دیروزی، امروز تو را کو؟
 آخر ز چه خاموش شد آن مرغ سحنگو؟

۱- رنگ = بز کوهی

۲- نازو = کاج

یک سزه نو رسته نبینی به لب جو
 گیتی نبود آراسته و حرم و بیکو
 در دشت همی خنده کند لاله خودرو
 وان ابر همی تیغ کشد سخت به نیرو
 کاورا فکنی هر دم از این سوی بداد سو
 بلبل به نشاط آید و قمری نه نکاپو
 بر سزه نو نیز بر آیم من و تو
 «همرنگ رخ خویش به باغ اندر گل جو»

در باغ از امروز دگر تا مه اسفند
 خوش زی که بهار آید امسال به از پار
 در کشت همی نمره زند بلبل بیدل
 آن رعده همی کوس رند سخت به قوت
 آن برق جهان همچو یکی نیزه زرین
 گیتی شود از سبزه و گل چون طلاووس
 از سبزه نوحیز برآید گل و سنبل
 گل باز کند روی «مؤید» به تو گوید

نقش امید

تُرک چشمش از نگاهی غارت دل کرد و رفت
 آمد و کار مرا بک باره مشکل کرد و رفت
 چون ز خود بیخود سدم کالای دین و دل ببرد
 تا مرا از خویش غافل دید، غافل کرد و رفت
 آن سروش نیک بختی در دلم دیری نماید
 آمد و بک چند در این حانه منزل کرد و رفت
 داشتم از عشق او در دل دو صد نقش امید
 لبیک هر نقشی که در دل بود رایل کرد و رفت
 او ز من حز بردن دل هیچ مفصودی نداشت
 آمد و از من مراد خویش حاصل کرد و رفت
 خواست تا سازد خلاص از غم مرا از من گشت
 چاره کار من آسان بود مشکل کرد و رفت
 آن شکار افکن نمی‌داست گویا رسم صید
 چون در افتادم به دام او مرا ول کرد و رفت



مؤید

(۱۳۲۱)

سید رضا مؤید، فرزند سید محمد، در سال ۱۳۲۱ هجری شمسی در شهر مشهد در خانواده‌ای مذهبی و علاقه‌مند به امور دینی دیده به جهان گشود. از آن پس که تحصیلات ابتدایی را به پایان رسانید به شغل آزاد روی آورد.

سید رضا مؤید که تخلص شعری خود را از نام خانوادگی برگزیده است، از دوران کودکی به شعر علاقه و دل‌بستگی نشان داد و مطالعه آثار ادبی و دیوانهای شعر از سرگرمیهای او به‌شمار می‌رفت.

مؤید از آغاز جوانی به سرودن شعر پرداخت و به جنبه‌های مذهبی آن گرایش بیشتری داشت. از این روی بیشتر اشعارش را مدابیح و مراثی اهل بیت عصمت و طهارت علیهم السلام تشکیل می‌دهد و کمتر پیرامون موضوعات دیگر طبع آزمایی می‌کند.

مؤید از شاعران نامور اهل بیت پیامبر اسلام و مادحین ائمه اطهار علیهم السلام به‌شمار می‌رود و در این زمینه موفق بوده و اشعار ارزشمندی تقدیم مشتاقان کرده است. وی تاکنون موفق به انتشار سه مجموعه از اشعار خود شده، بدین نامها: گل‌های اشک، جلوه‌های رسالت، نغمه‌های ولایت.

نمونه‌های زیر از نظم اوست:

تالی حسین (ع)

ای خاک آستان تو کُحل بصر مرا	کوته ماد سایه لطفت ز سر مرا
با صد امید بر سر کویت نشته‌ام	خاکم به سر اگر که برانی ز در مرا
من کمترین گدای توأم با اباالحسن	بر خاکبوسیات بطلب، بیشتر مرا

روزی رسد که پای گذاری به سر مرا
 خود بیض همچواری تو مفتخر مرا
 دورم مران ز خویش و مکن دربه در مرا
 و در جامه های خویش بپوشان به بر مرا
 خواهم کز آن خزینه بیخنی گهر مرا
 هرگز مکن حواله به جای دگر مرا
 از لطف، لحظه ای مفکن از نظر مرا
 خوب است رحمت تو شود همسفر مرا
 بار گناه و شرم شکسته کمر مرا
 تأیید کن تو بیشتر از بیشتر مرا

هر شب بر آستان تو سر می نهم مگر
 ای افتخار عترت یاسین که ساخته است
 شادم که در مقام تو گردیده ام مقیم
 من را ز لطف، دعبل دیگر حساب کن
 گنجینه معارف قرآن به دست توست
 تا آشنای تو نشود خوار نزد غیر
 تا آخرین نفس که نگاهم به سوی توست
 روزی که من ز عالم فانی سفر کنم
 از بس تو لطف کردی و من در عوض خطا
 می ریزه خوار خوان عطایت «مؤیدم»

یادگار پیغمبر (ص)

در فلک می جستم اما در زمینش یافتم
 مهر را شرمنده نور جیش یافتم
 چنگها بر تار زلف عنبریش یافتم
 که آفرینش را به ذکر آفرینش یافتم
 آنکه حق را در جمال نازنینش یافتم
 در دل دریای دین دُرّ شمش یافتم
 وارث طاها سلیل یا و سیش یافتم
 لیک در انگشتر عصمت نگینش یافتم
 یادگار رحمة للعالمینش یافتم
 در عبادت همچو زین العابدینش یافتم
 فاطمی و با امامت همنشینش یافتم
 کز ولایت چون امیرالمؤمنینش یافتم
 با علوم اولین و آخرینش یافتم
 کیست عیبی اندر اینجا خوشه چش یافتم
 همت او را ز عزم آهنیش یافتم

آفتابی کز تجلی بی قریش یافتم
 ماه من تا برده از رخسار نورانی گشود
 خرمن گیسو پریشان کرد و من عشاق را
 کیت این معیوب دل، آرام جان، روح روان
 این محمد صورت و سیرت، علی اکبر است
 جان پیغمبر حسین و او بود جان حسین
 زاده لایلا و مجنونش دل هر عاقلی است
 گرچه نامش در شمار چارده معصوم نیست
 در وجهت، در بلاغت، در ملاحهت، در کمال
 در شجاعت چون علی و در سخاوت چون حسن
 هاشمی و در جلالت بی نظیرش دیده ام
 گر نبود او را شهادت بُد امامت را سرا
 چون ادب پرورده داما علم و حکمت است
 کیست موسی در حضورش بنده خدمتگذار
 می ستاید دشمنش بر همت و آزادگی

از برد کربلاش با چنان استادگی
 در میر کربلا کز لائالی گل فشانند
 از اذانش صبح عاشورا برای اهل بیت
 تا زبان بنهاد مولا در دهان اکبرش
 شد روان بر رزم و با او شد روان روح حسین
 من که سر تا پا گناهم دست حاجت می برم
 من کجا و مدح آن مولا که در توصیف او
 ای «مؤید» عزت و آزادی و اخلاص را

دست و شمشیر علی در آستینش یافتم
 بای نا سر عشق و سر تا پا یقینش یافتم
 موج تکین در صدای دلنشینش یافتم
 با چنان لب تشنگی، ماء معینش یافتم
 این حقیقت در وداع آخرینش یافتم
 در حضورش چون شفیع المذنبینش یافتم
 این همه گفتم، ولی بهتر از اینش یافتم
 از رسول الله و آل طاهربینش یافتم

شب درد آلود

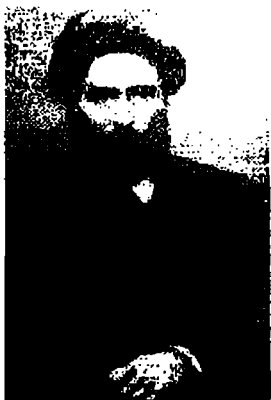
جو خورشید از نظرها شد نهان، آهسته آهسته
 دوباره نیلگون شد آسمان، آهسته آهسته
 شبی تاریک و درد آلود، چون روزی بختان
 فکنده سایه غم بر جهان، آهسته آهسته
 غبار ظلمت و گرد غم و آه دل طفلان
 شده در بیت زهرا حکمران، آهسته آهسته
 چو لختی بگذرد از شب، علی آماده می گردد
 برای غسل زهراى جوان، آهسته آهسته
 بربرد آب، اسما، نا علی از زیر پیراهن
 بشوید جسم آن آزوده جاد، آهسته آهسته
 دل رینب ز غم سوزد، ولی از خوف نامحرم
 برآرد از دل سوزان، فغان، آهسته آهسته
 کنار قبر زهرا اشک ریزد تا سحر امشب
 چنان شمعى، امیر مؤمنان، آهسته آهسته
 «مؤید گریه کن زین غم که شوید کوه عصیان را
 ز لطف حق، همین اشک روان، آهسته آهسته

آفتاب گمشده

گر قسمتم شود که تماشا کنم تو را
این دیده نیست قابل دیدار روی تو
تو در میان جمعی و من در تفکرم
هر صبح جمعه ندبه کنان در دعای صبح
یا بن الحسن اگرچه نهانی ز چشم من
گویند دشمنان که تو بنموده‌ای ظهور
همچون «مؤیدم» به تکاپو مگر دمی
ای نور دیده، جان و دل اهدا کنم تو را
چشمی دگر بده به نماشا کنم تو را
کاندر کجا برآیم و پیدا کنم تو را
از کردگار خویش تمنا کنم تو را
در عالم خیال، هویدا کنم تو را
زین افترای محض مبرا کنم تو را
ای آفتاب گمشده پیدا کنم تو را

رضای مادر

آبروی اهل دل از خاک پای مادر است
آن بهشتی را که قرآن می‌کند توصیف آن
آسمان زندگی روشن شد از نور پدر
قوت شیر از شیرۀ جان می‌خوراند طفل را
گرمی آغوش مهرش را ندارد آفتاب
از دم روح القدس عیسی پدید آمد اگر
اوج گیرد قدر فرزند از دعای خیر او
قدر و جاهی را که در اسلام دارا شد اویس
امر او را داد رجحان بر ملاقات نبی
بسکه محبوب است مادر داشتن بر هر کسی
من که از مهر علی جان و دلم دارد صفا
طبع والایم که منت بر نمی‌دارد ز کس
بهترین منظر به چشم و دل مرا سیمای اوست
هر چه دارند این جماعت از دعای مادر است
صاحب قرآن بگفتا: زیر پای مادر است
گلشن هستی مصفاً از صفای مادر است
وین سگفت آید که خون دل غذای مادر است
مهربانتر دیگر از مادر، خدای مادر است
باز هم پرورده در ظلّ همای مادر است
چون دم عیسی بن مریم در دعای مادر است
از کمال طاعت و خدمت برای مادر است
چون رضای مصطفی هم ذر رضای مادر است
مصطفی را دخترش زهرا به جای مادر است
این صفای باطن من از صفای مادر است
شرمگین از رحمت بی منتهای مادر است
خوشترین آوار در گوسم، صدای مادر است
با تصرّح چهره بر پایش «مؤید» سود و گفت
آبروی اهل دل، از خاک پای مادر است



موافق

(۱۳۱۲ - ۱۲۵۰)

میر سید علی اکبر نعمت‌اللہی، ملقب به موافق علیشاه و متخلص به موافق، فرزند میر محمد اسماعیل ملقب به صابر علیشاه دوم، در سال ۱۲۵۰ هجری شمسی در اصفهان قدم به عرصهٔ گیتی نهاد و در سال ۱۳۱۲ بدرود حیات گفت و در تخت فولاد مدفون گردید.

موافق، از آن پس که خواندن و نوشتن را در مکتب آموخت به تحصیل علوم دینی پرداخت و پس از فرا گرفتن صرف و نحو و منطق و معانی و بیان به آموختن فقه و اصول نزد اساتید عصر اشتغال ورزید و چندی نیز از محضر میرزا جهانگیر خان که از اساتید معقول و منقول بوده به فرا گرفتن حکمت الهی پرداخت.

مرحوم حاج میرزا عبدالحسین ذوالریاستین در بارهٔ موافق می‌گوید: «آن ادیب یگانه و عارف فرزانه، سید السالکین و قدوة العارفين، حاج میرزا علی اکبر موافق علیشاه (روح الله روحه)، عارفی واصل و حکیمی کامل و فاضلی ارجمند بود و ذوقی سرشار داشت. معظم له از سادات عالی درجات حسینی خاتون آبادی و باقلعهٔ اصفهان بود که از سن صباوت و کوچکی هوشی کافی و ذوقی صافی داشت. باری موافقعلی از سن شباب با حقیر مکاتبه و میادله شعری داشت، و در سن هیجده سانگی غزلی به این مطلع سرود:

حلقه نا بر سر زلف تو گل اندام افتاد هیچ دل نیست مگر آنکه در این دام افتاد
در حضور رضوان جایگاه عم اکرم خود قرائت و تقاضای دخول در رشتهٔ فقر و سلوک را نمود. چون بیت ثانی را قرائت کرد:

در ازل برده میان من و دلدار نبود در تعین شدم و کار به بیغام افتاد
فوق المعاده این شمر در عم اکرمش مؤثر افتاد و در حال گریه چند مرتبه امر به تکرار فرمود.
بالاخره به دلالت پدر عالی گهر از عم بزرگوار تلفین توبه و ذکر یافت و در بدایت تخلص را

فانی قرار داد. بعداً به مناسبت اسم و لقب طریقتی تبدیل به موافق نمود.
 در ایام حیات پدر سفری به ارض اقدس نمود و به عتبه‌بوسی حضرت ثامن الحجج مشرف، و در مراجعت چند ماهی در تهران متوقف و به اصفهان مراجعت نمود و سفری در سال ۱۲۸۸ از طریق شیراز به مکه معظمه مشرف و در خدمت حضرت وفا علی‌شاه به تلقین ذکر حیات موفق و پس از چند سالی دیگر باز برای زیارت مکه معظمه و اماکن مسرفه به شیراز شریف آورده، ذکر سری را تلقین گرفته و به لقب موافق‌علی ملقب و اجازه هدایت و ارشاد دستگیری در آهاده و نواحی آن را گرفته...»
 دیوان اشعارش شامل قصاید و غزلیات و مثنویات او در سال ۱۳۶۳ در اصفهان طبع و نشر شد. اینک نمونه‌هایی از شعر او:

در مدح مولی‌الموالی، علی بن ابیطالب (ع)

ره عشق است آن راهی که پیدا نیست پیاپیش
 هر آن کس رهرو این راه شد بگذشت از جانیش
 بی درمان درد عشق از کوشی حطاً باشد
 طبیباً درد عشق است این و نایاب است درمانش
 کسی عاشق بود کانداز هوای او سحرگاهان
 رود تا چرخ هفتم دود آه و بانگ افغانش
 نیاموزند سرّ عشق سالک را مگر آن دم
 که خود از کسوت کون و مکان بینند عریانش
 اگر محبوب را خواهی دل و دین ربر در راهش
 وگر دلداز را جویی سر و جان ساز قربانش
 تو را با دوزخ و جنت چه کار، آخر که عاشق را
 شاید بود اقمید بهشت و خوف نیرانش
 زنی تا بال و بر حفاش وش در ظلمت هستی
 میسر نیست دیدن رح چون مهر تابانش
 ر دارالملک هستی نه برون پا، فانی از خود شو
 که هر کس قید جان دارد، دهد کی دست جانانش

نو مرغ آشیان قدسی، آخر از قفس یک دم
 برون کن سربین در باغ وحدت روح و ریعتش
 درآ در مجلس تجرید و ار عین الیقین بنگر
 که سرمست است از جام نجلی جان مردانش
 برون از عالم اجسام باشد عالمی کانجا
 به غیر از حق نباشد هیچ در پیدا و پنهانش
 چه موسی ربّ ارنی گفت پاسخ لن ترانی شد
 چرا کز چشم او بایست دیدن روی رحشانش
 هر آن رندی که شد وارسته از غیر خدا هر دم
 شود در هر یک از ذرات عالم حق نمایانش
 به هر سو بنگرد جز جلوهٔ محبوب کی بیند
 اگر ممکن برافشانند ز دامان گرد امکانش
 بماند باقی اندر هر دو عالم، از بقای حق
 هر آن کس از شراب لایزالی زنده شد جانیش
 به هشیاری چو نتوان طنّ این ره کرد، ید ساقی
 از آن پیمان، کر روز ارک بتیم پیمانش
 الا ای ساقی ار می می دهی، از ختم وحدت ید
 که دستان زن به بزم قدس می باشد مستانش
 که تا نوشم می و گویم ثنای آن شهنشاهی
 که صد ره باز برتر باشد از افلاک ایوانش
 بدان پایهست حدّ رفعت عالی بنای او
 که جبریل امین را می نشاید گفت دربانش
 امیر مکه و یثرب علی بن ابی طالب
 که از شاهان عالم هست برتر رتبه و شأنش
 یلان را مرغ جان جستن کند از تنگنای تن
 به هنگامی که جستن می کند در رزم پکرانش
 بدزد زهرهٔ شیر فلک در سینه آن وقتی
 که درد پیکر بدخواه را شعشیر برانش

به روز جنگ چون در جنگ گیرد تیغ رنگ آمیز
اگر گردون بود دشمن گیر، آرد ز میدانش
به بازی کودک بخشی کند گر میل خواهد شد
فلک میدان و خورشید و مه نو گوی و چو گانش
ز قهر او اگر بر هفت گردون شته‌ای گویی
بسان بیکر دشمن ز هم می‌پایند ارکانش
کسی از حط فرمانش نیچند رخ، نتابد سر
که همچون آب در هر جا روان گشته‌ست فرمانش
دو فرمانبر بود در پیشگاه نوح و براهیمس
دو خدمتگر بود در بزمگاه شیث و سلیمان
گه احسان ز گوهر می‌شود آفاق ناپیدا
ز بس گوهر فرو ریزد ز دست گوهر افشانش
به روی دلربا هر سو جهانی مست و مدهوش
به مهر جانفرا هر جا گروهی معو حیرانش
کسی از مدح و وصف او کجا دم می‌تواند زد
که حتی لم بزل، خود مدح خوان باشد به قرآنش
اگر انسان که او باشد کسی سازد بیان هر دم
بقین دانم که نگذارند فرق از پاک یزدانش
به آو ادبی برآمد عقل کل چون در شب اسری
شد از هر سو علی در دیده‌ بدای نمایانش
گر او سر از گریبان هویت بر کشد، بسی
که کوتاه است دست انبیا یک سر ز دامانش
به کوه طور ماندی تا ابد در سجده‌اش باقی
فزون از یک تحلی گر بدیدی پور عمرانش
خدا را گر همی خواهی علی را ببی به چشم دل
شهی کز غر حق بیگانه باشند آشنایش
«موافق» تا ز فکرب بر سرود این چاه غرا
روا باشد اگر داند دانایان ، سخندان

الا تا گنبد گردون بود چون جاه والایش
 الا تا لاله نعمان بود چون روی رخشانش
 به شکل چرخ وارون باد بخت بد سگال او
 به مثل لاله رنگین باد ، رخسار محبتش

علی گویم علی جویم

مرا در تن بود تا جان، علی گویم علی جویم
 چه در پیدا چه در نهان، علی گویم علی جویم
 به کامم تا زبان باشد، زبان تا در دهان باشد
 به هر لفظ و به هر عنوان، علی گویم علی جویم
 ز قدسیات سبحانی، هم از آیات قرآنی
 به هر تفسیر و هر تبیان، علی گویم علی جویم
 اگر سیاح در بحر، اگر سیاح هر شهرم
 به هر مرز و به هر سامان، علی گویم علی جویم
 علی مولای درویشان، صفابخش دل ایشان
 به هر دردی پی درمان، علی گویم علی جویم
 نخواهم جز علی دینی، نه جز آئینش آیینی
 به هر دم از سر ایمان، علی گویم علی جویم
 چو بلبل گر به بستام، به یاد شاه مردانم
 به هر نغمه به هر الحان، علی گویم علی جویم
 ز مهرش مست و حیرانم، غم و شادی نمی دانم
 چه در باغ و چه در زندان، علی گویم علی جویم
 بر آرم سر چو در محشر، به یاد ساقی کوثر
 علی سلطان انس و جان، علی گویم علی جویم
 «موافق» گر دل آگاهی، مجو غیر علی شاهی
 همی گو از دل و از جان، علی گویم علی جویم

در شهادت علی اصغر (ع)

شنیدستم که شاه عشق‌بازان
 حین آن شهوار ملک ایمان
 چو یارانش به جانان جان سپردند
 ز دامان کرد امکانی برایشانند
 به دست عشق آمد در تک و تاز
 شده از جام وصل دوست سرمست
 همه نیش به تن نوش روان بود
 گهی در پرده با معشوق همراز
 نه از سر دادنش بر دل غمی بود
 به نور جلوۀ ذاتی فروران
 به پیش ممکنات ارفص کنیدی
 به گاخ وصل با معشوق دماز
 که ناگاه از حرم بر شد فغانی
 در آن افغان یکی آمد خروشش
 یقین دانست سه کز عشق‌بازان
 عنان برتافت با حالی پریشان
 مگر آن تشنه را بخشد زلالی
 برآورد از دل پر درد آهی
 بفرمود ای مرا هر یک به از جان
 که تا جانم به تن پیوسته باشد
 به من بس ناگوار و ناپسند است
 مرا دل دردمند و ریش ناشد
 خم از مرگ برادر گشته قامت
 جگر از قتل قاسم داغدار است
 نداند کس دلم را حال چون است
 چو لیل را ز غم بینم خروشان
 سهلار خیل سرفرازان
 فروغ شمس ذات حی سبحان
 می از جام وصال دوست خوردند
 سوی واجب سمد تیز تک راند
 شده حیران به روی یار طنّاز
 گرفته تیغ هستی سوز در دست
 که از هر سو دلارامش عیان بود
 گهی در جلوه با صد عشوه و ناز
 نه اندر خاطرش بینی و کمی بود
 همه او گشته جان، جان گشته جانان
 به غیر از جلوۀ جانان ندیدی
 که شد بر رویش از محنت دری باز
 فغانی ، دلربایی ، جانستانی
 خروشی کاشنا آمد به گوشش
 بود مشتاقی از حسرت گدازان
 به سوی خیمه گه آمد شتابان
 نماند در رهش دیگر خیالی
 که کرد آشفته از مه تا به ماهی
 نه آخر با شما این بود پیمان
 روانم از تعلق خسته باشد
 که بینم از حرم افغان بلند است
 چنین دل را چه جای نیش باشد
 ندارم طاقت بار ملامت
 مرا یک دل ولی دردم هزار است
 که دل از داغ اکبر غرق خون است
 شوم چون طرّه اکبر پریشان

که ای عالم ز جودت گشته موجود
 که ما را نیست تقصیری در این کار
 همه بودیم از غم اشک باران
 علیٰ اصغر آن شیرخواره
 چو مرغ از آشیان بنمود پرواز
 به پای مردی از گهواره برخاست
 حبیبی باز در دریا فرو شد
 گرفتش بهتر از جان اندر آغوش
 سوی کوی شهادت شد روانه
 که ای آگه ز انجام و ز آغاز
 که جز سودای تو هیچش به سر نیست
 مرا باشد نیاز و عجز دمساز
 مگر باشد که کام جان برآرم
 ز هسی یک سر مویم خیر نیست
 شدم وارسته چون شد جلوه ذات
 و اتیمت العیال لکی اراکا
 همه صحر جمال کبریا شد
 به عرش حق عیان شد گوشواره
 عطارد شد عیان با مهر تابان
 که ای کافر دلان تا چند بیداد
 نباشد کودکان را با گنهکار
 چو ماهی که به شب و گه فراز است
 ز خشکی نرگش در خواب رفته
 کشیدش بر سر زانو کمان سخت
 که آتش شاه دین را بر جگر زد
 که پیکانش برید از گوش تا گوش
 روان مصطفی ناشاد تا چند

به پاسخ زینش سر بر قدم بود
 تو آگاهی ز بهن و بدیدار
 چومی کردی طلب ناری ز باران
 که ناگه از درون گاهواره
 ز نای حق به گوشش آمد آواز
 پی سر باختن خود را بیاراست
 به خوبش خواند شاه و روبرو شد
 بدید از جام عشقش مس و مدهوش
 به صورت آب را کرد او بهانه
 همی می کرد با معبود خود راز
 مرا باقی جز این بکنا گهر نیست
 ز تو هر گونه آید جلوه و ناز
 وفا را تا به منزل ره سپارم
 به چشم جز فروغت جلوه گرنیست
 ز اسماء و صفات و محو و اثبات
 ترکت الخلق طراً فی هواکا
 چو وارد اندر آن دشت بلا شد
 برآورد از بغل آن شیرخواره
 به دوش شاه اصغر شد نمایان
 برآورد از دل پر درد فریاد
 من ار در زعمتان هستم گنه کار
 نبینید از عطش چون در گداز است
 چو سنبیل از عطش در تاب رفته
 به پاسخ حرمه آن شوم بدبخت
 خدنگی زان سپاه شوم سر زد
 سرش افتاد سر را بر سر دوش
 فلک با اهل حق بیداد تا چند

تو را این کجمداری تا کی و چون	دل آل نبی را کرده‌ای خون
سخن کوتاه کن واللّٰهُ اعلم	«موافق» بس کن این افغان و ماتم
جهانی را از این ماتم سوری	گر اینسان گفته گر لب برندووزی

در ره عشق

هیچ دل نیست مگر آنکه در این دام افتاد	حلقه تا بر سر زلف تو گلدام افتاد
در تعین شدم و کار به پیام افتاد	در ازل پرده میان من و معشوق نمود
برده‌پوشی چه کنم طشت من از بام افتاد	سر برآرم به جنون جامه به تن چاک زخم
کام آن راست که دلخسته و ناکام افتاد	در ره عشق، سلامت همه در رنج و بلاست
سر و کار دگران است که با جام افتاد	مستی ما بود از گردش چشم ساقی



موج

(۱۳۶۰ - ۱۳۰۸)

مصطفی خلیفه سلطانی، که در شعر موج تخلص کرد، فرزند شکرالله، به سال ۱۳۰۸ هجری شمسی در شهر اصفهان از مادر زاد. پس از تحصیلات ابتدایی و متوسطه به شغل آموزگاری پرداخت، در بهمن ماه ۱۳۲۷ به زندان افتاد و تا پایان سال ۱۳۳۰ در زندان بود، از آن پس به کارهای مطبوعاتی مشغول گردید.

موج را که دوستانش او را به نام خلیل سامانی می‌شناختند، از سال ۱۳۲۴ به شعر و شاعری پرداخت و آثارش در جراید اصفهان، از قبیل نقش جهان، پرخاش، آژنگ، حیات اصفهان، و همچنین در مجلهٔ چهره‌نما چاپ مصر انتشار یافت. از سال ۱۳۲۵ در انجمن ادبی اصفهان که به ریاست میرزا عباس شیدا تشکیل می‌شد شرکت می‌کرد و در سالهای بعد عضو انجمن ادبی کمال‌الدین اصفهانی بود، از آن پس به تهران عزیمت کرد و رحل اقامت افکند.

موج از سال ۱۳۲۷ به سرودن اشعار اجتماعی پرداخت و آثارش در روزنامه‌های به‌سوی آینده، مصلحت، انتقاد، چلنگر، شبچراغ، جوانان دموکرات، فردای پیروز، و نظایر آنها منتشر گردید و در سالهای بعد با مجلهٔ امید ایران همکاری کرد و آثار خود را با امضاهای مستعار: م - خ، خ - سام، مغ، مصطفی، میمخا، م - ن، مخ، جان هرو، و خلیل سامانی در مطبوعات انتشار داد.

موج در سال ۱۳۳۸ اقدام به تأسیس انجمن ادبی صائب کرد و مورد استقبال شاعران و شعر شناسان قرار گرفت و به دنبال تأسیس انجمن اقدام به چاپ نشریه‌ای به همان نام کرد و مدت بیست و سه سال در بیست و سه دورهٔ ماهانه، این فعالیت ادامه یافت.

موج بیشتر آثار خود را در قالب‌های شعر کلاسیک به‌وجود آورده و با شعر نو اگر دازای

وزن بود، مخالف نبود. آثاری که جداگانه از او به چاپ رسیده، عبارت‌اند از: رنگها، بیژن و منیژه، ملا نصرالدین در انگلستان، فریاد زندگی، دویت شاعر، در زیر نیغ دژخیم، و چند اثر دیگر که نمونه‌های مختلف شعر او در آنها به چشم می‌خورد. وی در نوزدهم مردادماه سال ۱۳۴۰ به علت عارضهٔ حملهٔ قلبی بدرود حیات گفت.

باغ ادب

دوستان گفتند از اول این و نشدید ما
بسکه در دوران خود نادمندی دیدیم ما
در مر دشمن بساز دوست رقصیدیم ما
رود می‌شد زد ولیکن دیر فهمیدیم ما
عب ما گفتند، یاران و نرنجیدیم ما
حق نمانان سجده کردند و یرستیدیم ما
گوش از این بسیم و از آن سرنجیدیم ما
بر سر همسگ خود پیوسته گردیدیم ما
ورنه دامنها گل از باغ ادب چیدیم ما
نحربت اندوختیم و نکته سنجیدیم ما
دوساک را تا که دیدیم ایچین دیدیم ما

عاقبت از آستانیان دشمنی دیدیم ما
با سگفتی می‌کند از دور ما، ناریح یاد
گرچه ردمسارمخالف دشمن ورقصد دوست
بر نی صیاد پیکان رفته از کف، تیر مرگ
این هنرای دوست ما را بسکه در بزم سخن
در نگارستان عنس حق بت آمید را
گر سخن دشمن به حق کف و به باطل راند دوست
کهنتر از خود را نیفشردیم همچون آسیا
راه بیرون رفتن ما حار دامنگیر بست
در محافل بی‌ثمر اوقات ما از کف نرفت
گاه گفتن گرم و هنگام عمل سردند «موج»

هنوز

رفت هر مرغی و ما بر لب نامیم هنوز
سوحتم از گل این آتش و حامیم هنوز
در کف روبه وحشت‌زده رامیم هنوز
ما سپندیم که در آتش شامیم هنوز
شیشه بر داد، که ما تشنهٔ جامیم هنوز
رندگی مرده و ما در پی کامیم هنوز
نکه اینجاست که ما زنده به نامیم هنوز

دانه نادیده در اندیشهٔ دامیم هنوز
بختگان خار ره فتح نمودند به ما
با وجودی که بسی شیر زنجیر گریخت
کاروان خمه برافراشت به سرمزل صح
ساقیا! از می بیداد، مترساک ما را
پا ز کف رفته و ما راه هدف می‌پویم
تهمت خصم، پس از مرگ چه ننگی دارد

نیلوفر دریایی

به هجرانت دل من بگذرد، روزی گر از دریا
 چنان سوزد که خیزد شعله‌های آذر از دریا
 به بالینم تب غم آمد و سوزاند چندانم
 که دل سبقت گرفت از آتش چشم تر از دریا
 شب غم دیده و دل سرد و گرم آموختند آری
 شد این را بالش از آتش، شد آن را بستر دریا
 مرا روشن شد ای مه کز چه دل بر غیر می‌بندی
 که می‌بندی که بگشایی به چشم من در، از دریا
 به شوق از سینه مرغ دل برآید گر تو باز آیی
 که چون خورشید سر زد می‌دهد نیلوفر از دریا
 غریق بحر عشقت را به ساحل گر شود مدفن
 ز داغ او زند سر لاله‌های احمر از دریا
 رفیقان غرقه گشتند و رهم تا من ز تنهایی
 در این توفان حبابی بر نمی‌آرد سر از دریا
 محیط از تیره شد از روزگارم نیست نومی
 در این کشتی تحمل باشد از من ننگر از دریا
 به همت می‌توانی جان ز توفان بلا بردن
 که چون دارا شد این گوهر گذشت اسکندر از دریا
 به دور ما نشد جام صفا از من تهی هرگز
 تو گویی فیض جوید این صدقگون ساغر از دریا
 ز طبع «موج» مضمون آنچه‌ان خیزد که می‌خیزد
 صفا از می، گل از گلشن، زراز کان، گوهر از دریا

گفتم و گفت

گفتم: سخنم؟ گفت که: آموختی ست
 گفتم: سخنم؟ گفت که: آموختی ست
 گفتم: وطنم؟ گفت که: ن فروختی ست
 گفتم: وطنم؟ گفت که: ن فروختی ست

من و تو

عمی جو روی کند، غمگسار هم باشیم
چراغ روشن شبهای نار هم باشیم
رهی من گرد و عیار هم باشیم
بیا قرار دل بی قرار هم باشیم
چه بهتر است، که در اختیار هم باشیم
رواست بهره‌ور، از اعتبار هم باشیم
بیا خزان هم و بوبهار هم باشیم
گره گشای گره‌های کار هم باشیم
حوش است گرم و تودوستدار هم باشیم
با فشرده صف اندر کنار هم باشیم

بیا ز جان و دل، ای نار، نار هم باشیم
ندان امید، که ره بر دیار روز برسم
کنیم دامن کبر و غرور، از نی دور
قرار بود که از دل قرار هم ببریم
چو اختیار، ز کف رفت بهر یافتنی
میان مردم اگر اعتبار می‌خواهیم
کنون که گل شده در باغ، همدم بلبل
گره به روی گره‌های یکدگر نزنیم
شوند دوست، چو امروز دشمنان با هم
نه سوی ساحل حق همچو «موج»‌های امید

افتخار مادر

گرفت نبض جوانش به وقت جان دادن
خوش است جان نه ره صلح جاودان دادن
که مشکل است بدن نوجوان روان دادن
که مام رفت بی شرح داستان دادن
زبان گشود به منظور حق نشان دادن
رواست خاتمه بر عمر دشمنان دادن
خطاست نست آن را به آسمان دادن
از این خطاست گرفتن حق و به آن دادن
خطاست در کف دیوانگان عمان دادن
به جغد و زاغ درست است آشیان دادن
به خلق عرصه کند توب، جای نان دادن
که لازم است در این راه امتحان دادن
که نیست شیوه خونخوارگان امان دادن
که شرح آن توان با دو صد زبان دادن

طیب زنده دلی در اتاق پرزنی
جوان خان به لب آهسته زیر لب می‌گفت
طیب از سر بستر به سوی مادر رفت
ز شرح واقعه پرش نکرده بود هنوز
بگفت روز قیام این جوان میانه خلق
زبان گشود که ای خلق بعد عمری رنج
ستم به ما رسد از جانب ستمکاران
به معو حامی آمریکا و انگلیس نه پای
عاش خود نه کف جنگارگان بدهیم
شکسته باد پر و بال آنکه می‌گوید
تباه باد وحودی که در جهان حیات
جوان من نه ره صلح، امتحان می‌داد
سخن تمام نکرده زدند با تیرش
ز چشم خلق چکان برق خشم جستن کرد

که خوش نبود جز اینجا بد و مکان دادن
بدان طریق که شرحش نمی‌توان دادن
خوش است جان به ره حفظ آرمان دادن
رواست جان به ره حافظ جهان دادن
که شرح آن نتوان از ره بیان دادن
رواست دل به دل مام مهربان دادن
که غم نمر نهد جز ز تن توان دادن
که زنده‌اش نکند وعدهٔ جنان دادن
به راه آشتی از دست، نوجوان دادن

از آن میان سر دوشش به خانه آوردم
تمام شد سخن مادر و جوان جان داد
طیب واقع را کشف کرد و گفت به مام:
به قول زنده‌دلان حافظ جهان صلح است
غمین مباش، کز این پس نورا مقامی هست
دهند دل به تو مردم که بعد مرگ پسر
بگفت مام: مرا غم از این شهادت نیست
برای او نروم نزد زاهد پر مکر
برای مادر پیر افتخار می‌باشد

صهبای کهن

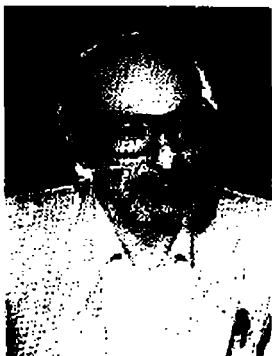
به که رنجوری‌ام از بزم سخن دور کند
تا ز گلزار ادب زاغ و زغن دور کند
دست صیاد چو مرغی ز چمن دور کند
که غم نو، ز تو صهبای کهن دور کند
آشنا نیست که خود را ز وطن دور کند
مردگان را ز تن از فقر کفن دور کند
که مرا خستگی هفته ز تن دور کند

گر اجل آید و جان از تن من دور کند
باغبان هنر ای بلبل خوش نغمه کجاست
بیشتر این فقی آید به نظر ننگ مرا
چون غمی شد به تو نزدیک ره میکده گیر
روز پیکار که بیگانه به میهن تازد
زندگی تیره جوگوراس در آملک که دزد
رور آدینه من و انجمن صائب «موج»

قضاوت

ولی شمع طبع روان بر فروخت
چو شمع فروزنده تا صبح سوخت
به شعر چو خورشید وی دیده دوخت
که خود را به بیگانه آخر فروخت

شبی شاعری دل ز پروانه کند
پی آنکه روشن شود شام خلق
ز بهر قضاوت چو شد صبح، خصم
چو با خلق ناآشنا بود گفت



موسوی

(۱۳۶۸ - ۱۴۰۴)

سید شهاب موسوی، فرزند سید علی اکبر، در بهمن ماه ۱۳۰۴ هجری شمسی در آران کاشان دیده به جهان گشود، خواندن و نوشتن را در مکتبهای زادگاهش فرا گرفت، از کودکی ذوق و قریحه شاعری داشت و در نه سالگی نخستین شعرش را در ستایش استادش افتخار الاسلام دربندی سرود و مورد تشویق و تحسین قرار گرفت.

موسوی در آغاز جوانی به منظور کسب معاش راهی تهران شد و در این شهر اقامت گزید و در یکی از بنگاههای خصوصی به شغل حسابداری اشتغال ورزید و با اینکه اوقاتش بیشتر مصروف کارش می شد، با این حال از توجه به شعر و ادب غافل نماند و در چند انجمن ادبی چون انجمن ادبی ایران و انجمن ادبی تهران و انجمن ادبی کلبه سعد و انجمن ادبی صائب عضویت یافت و از استاد محمد علی ناصح بیشترین فیض را برد و با فنون شعر و رموز آن آشنا گردید و در ضمن از مصاحبت با شاعرانی چون امیری فیروزکوهی و مهرداد اوستا و دکتر سادات ناصری و ادیب برومند و مشفق کاشانی و ذکایی بیضایی بهره جست.

موسوی بس از بیروزی انقلاب اسلامی تهران را ترک گفت و به زادگاه خود بازگشت، اما از مراجعت به کاشان حدان راضی و دلخوش نبود، زیرا آن طور که انتظار داشت مورد استقبال همشهریاننش قرار نگرفت و در غزلی به این موضوع اشاره می کند:

فلک افکند از ری چون به کاشان خانه ما را

زیاران سر نزد جز غم کسی کاشانه ما را

موسوی در کاشان اقدام به تأسیس انجمن ادبی یازده خرداد کرد و تا واپسین روزهای حیات مسؤولیت انجمن را عهده دار بود و در ضمن نسبت به احیای مجدد انجمن

ادبی آران و بیدگل که سالها به همت مرحوم حجة الاسلام نشکر و دیگران اداره می‌شد و دچار وقفه گردیده بود، همت گماشت.

موسوی شاعری شیرین سخن و لطیف طبع بود و سرانجام در دی ماه ۱۳۶۸ چشم از جهان فرو بست و شگفت آنکه ماده تاریخ فونش را قبلاً پیش بینی کرده و در مقطع قطعه‌ای چنین می‌گوید:

«موسوی» تاریخ فوت خود به شمسی زد رقم

« ما به امید خدا از دار فانی می‌رویم »^(۱)

غیرت غم

به عمری جز غم و محنت ندیدم همدمی دیگر
ندارم طاقت این زندگانی را دمی دیگر
بنازم غیرت غم را دمی نگذاشت تنهایم
برایم هر دمی آورد با خود همدمی دیگر
ز بس از غم وفا دیدم شدم شرمنده از آن هم
خدایا خجالت غم هم برایم شد غمی دیگر
به دوران جز صدای ناله و آه سحرگاهی
کسی نشنید ار ساز دلم زیر و بمی دیگر
ز بس از دل کشیدم آه و اشک از دیده افشاندم
نه باقی ماند در دل آه و در چشم نمی دیگر
نمک چندان می‌باش ای چرخ بر زخم درون من
جز این دارم مگر بیدا نکردی مرهمی دیگر
به گلزارم محوان هرگز که می‌ترسم به گلبرگی
نماند «موسوی» از دود آهم شبمی دیگر

۱- آثار این شاعر، توسط فرزندش، به وسیله شاعر ارجمند مداح اهل بیت، حاج احمد مشحری (محبوب) به دستم رسید.

گریه مینا

شب همه شب در غمت ای ماه سیما گریه کردم
 دامنم را رشک دریا تا سحر با گریه کردم
 بود جمعی در حضورت شاد و من از درد دوری
 یا کشیدم آه آتش‌زا ز دل یا گریه کردم
 دوش تا دیدم تو را پیمانه گردان حریفان
 گوشه‌ای بنشتم و مانند مینا گریه کردم
 با رقیبان خنده بر لب از کنارم چون گذشتی
 همچو ابر نوبهاری من همان جا گریه کردم
 در بر پروانه جاری بود اشک شمع، اقا
 من نه کنجی در غمت تنهای تنها گریه کردم
 روزها پیوسته کارم ناله بود از درد هجران
 تا سحر هر شب هم از اندوه فردا گریه کردم
 «موسوی» ناچار شادی کوچ کرد از کوچه ما
 دید، از بس روزها فریاد و شها گریه کردم

نهال آرزو

گر نهال آرزویم بارور می‌شد چه می‌شد؟
 یا جهان یک دم به کام ما اگر می‌شد چه می‌شد؟
 روز عمرم یا که شد می‌گشت و می‌آسود جانم
 یا اگر این شام جانفرسا سحر می‌شد چه می‌شد؟
 آنکه داود عالمی لطف و صفا در هر نگاهی
 اندکی لطفش به ما گر بیشتر می‌شد چه می‌شد؟
 آن نظر بازی که در هر دم نظر دارد به سویی
 گر به قول دوستان صاحب نظر می‌شد چه می‌شد؟
 آنکه در بازار گیتی نقد جان بنهاد بر کف
 گر به جای زر خریدار هنر می‌شد چه می‌شد؟

آن دلارامی که می‌گیرد دل ما را به بازی
 گرز احوال دل ما باخبر می‌شد چه می‌شد؟
 «موسوی» آیا اگر لبهای خشکم گاهگاهی
 از شراب لعل آن گلچهره تر می‌شد چه می‌شد؟

به امید خدا

حیف کز دنیای فانی بی‌خبر خواهیم رفت
 گرچه از چنگ غم و محبت بدر خواهیم رفت
 پایند خانه ناپایداریم از چه روی
 ما که آگاهی از اینجا بی‌خبر خواهیم رفت
 از تهیدستی نمی‌نالیم کز این پرتگاه
 چون سبکباریم ما آسوده‌تر خواهیم رفت
 چون نیاز داریم از خود خاطری در روزگار
 زین جهان آسوده از خوف و خطر خواهیم رفت
 گر نخواهیم از دل و جان خیر انبای بشر
 با چه آمیدی بر خیر البشر خواهیم رفت؟
 رنج بار زندگی افکند چون ما را ز پای
 راه ملک نیستی را خود به سر خواهیم رفت
 گر تهی باشد دل از مهر علی و آل او
 با کدامین توشه سوی این سفر خواهیم رفت؟
 شیخ و زاهد با امید مزد طاعت می‌روند
 ما به امید خدا زین رهگذر خواهیم رفت
 بیروشم «امیرم»^(۱) «موسوی» آنجا که گفت
 «همرها رفتند و ما هم بر اثر خواهیم رفت»

شکوۀ شاعر

خلق از برای زیست دگر هیچ غم نداشت
 این چند روز عمر چنین زیر و بم نداشت
 حقا که هیچ خلقت خلایق کم نداشت
 انصاف، احتیاج کسی بر حکم نداشت
 از بی مضاعفتی اثر از دود و دم نداشت
 دیگر حساب زندگی خویش هم نداشت
 وان کس که بود صاحب درهم درم نداشت
 هر گر فلانی این همه مال و حس نداشت
 آدم که بته بود به یک دم ورم نداشت
 آن را جهان سان کنون محترم نداشت
 حشمت نداشت، اگر محتشم نداشت
 واندر طریق قول و عزم همقدم نداشت
 زیرا نظیر در عرب و در عجم نداشت
 ارباب فصل این همه رنج و الم نداشت
 در زندگی مقام اگر داشت، غم نداشت
 مانند دیگران چو به خوانس نعم نداشت
 با اهل علم حز سر جور و ستم نداشت

گر کوره راه زندگی این بیج و حم نداشت
 در روزگار اگر که هماهنگ بود خلق
 گر حس حق شناسی بعضی نداشت نقص
 گر در بهاد حلی خدا بود اندکی
 آن یک به مطحش بحر از آه سینه سوز
 وان دیگری ر ثروت بی حد و بی حساب
 افسوس! هر که داشت کرم ماند بی درم
 باید به گنج دست کسی گر ر دسریج
 گر ناد کبر در سر آدم نداشت جای
 ایران اگر به خاطر فضل و ادب نبود
 کاشان اگر چه مهد ادب بوده است و هست
 چون او کسی که مرثیه گوئی نداشت دست
 گیتی دگر به خویش نیند جو محتشم
 تا زنده بود شاعر اگر داشت قدر دان
 تجلیل بعد مرگ، بدا بر چنین مرام
 حوهای حال شاعر آزاد کس نبود
 از جور جرح شکوه مکن «موسوی» که دهر

سوختن

همچون شیمی بر مزار آرزوها سوختم
 آن قدر با سوز محنت ساختم تا سوختم
 سوخت، من در گوشه‌ای تنهای تنها سوختم
 بس کشیدم از حگر آه شررزا، سوختم
 من به پای این و آن یک عمر اما سوختم
 مشکلی از من نشد حل، زین معما سوختم
 آنچه می‌باید بسوزم خود به دنیا سوختم

سوختم در آتش حسرت سراپا سوختم
 شاهد شادی نه رویم بوسخندی هم نزد
 در حریم شمع گر پروانه از شوق وصال
 از غم تنهایی و از درد بی درمان دل
 لحظه‌ای بر حال راز من دل ناران نسوخت
 دوستان مشکل گشا بودند و از تدبیرشان
 «موسوی» دیگر به عقابیم سوراخند کسی

بار گران

چین آتش مرن ای میزبان دهر بر جانم
 که خود خواندی مرا گر چند روزی بر تو مهمانم
 به کافر هم نمی دانم رواء، این ظلم و جوری را
 که با من می کنی با آنکه می دانی مسلمانم
 در این دیبای جانفرسا به چنگ دیو محتتها
 اسیرم تا به کی داری به جرم آنکه انسانم
 گرفتم در فحسین روز آدم کرد تقصیری
 گناه من چه می باشد که افکندی به زندانم
 فرود آرد چنان پتک جفا آهگر دوران
 سراسر بر سرم کوبی، گمان دارد که سندانم
 به پیری وام ایام جوانی جاسم آزارد
 نه نقدی تا ادا سازم نه عذری بهر خسرانم
 به زیر بار تن شد خسته جانم «موسوی» تا کی
 کشد بر دوش این بار گران را لاجرم جانم

وادی غم

فلک افکند از ری چون به کاشان خانه ما را
 ز یاران سر نزد جز غم کسی کاشانه ما را
 دریغا ز آشنایان غیر درد و غم در این وادی
 کسی نگرفت از یاری سراغ خانه ما را
 ار این سوزم که زان فرزانه یاران کس نشد پیدا
 نگهداری کند یک دم دل دیوانه ما را
 ندیدم رنگ شادی زانکه عمری ساقی دوران
 همه از باده غم داشت پر پیمانۀ ما را
 گرفت ای دوستان مگسار از رنج تنهایی
 صدای ناله، جای نمره مستانه ما را

شدیم از سیل ویران ساز عم، خانه خراب آنسان
 که جغدی هم نارد آشیان و برانه ما را
 کجایی ای «نظام»^(۱) ای چهره‌ها آینه جانم
 که بینی چون کمان از بار محبت شانه ما را
 اگر از روزگارم «موسوی» روزی کسی برسد
 بگو دریاب خود از این عزل افسانه ما را

قبله عشاق

عارف و عامی به جستجوی حسین است	خلق جهان در آرزوی حسین است
گرچه بجز کعبه قبله‌ای شناسم	قبله عشاق خاک کوی حسین است
آیه تطهیر در سست به شائش	سوره واللیل وصف موی حسین است
معنی هر آیه‌ای ر سوره والشمس	شده‌ای از صورت نکوی حسین است
لطف بهشت و صفای روضه رضوان	طرف نشانی ر خلق و حوی حسین است
آنچه ر هاند تو را ز آتش دوزخ	هست بقیم که آبروی حسین است
گفت محمد که دشمن است خدا را	هر که عدوی من و عدوی حسین است
ماه محرم مگر دمیده که اینسان	بار به هر گوشه گفتگوی حسین است
آب روان را که مهر فاطمه خوانند	بسته بدامم چرا؟ نه روی حسین است
وا آنفا در زمین ماریه گویی	خون خدا جاری از گلوی حسین است
در صف محشر همه به فکر بهشت‌اند	«موسوی» آنجا به جستجوی حسین است

۱- معصود شاعر از نظام و فرزندان سده‌اش است که ساکن تهران می‌باشد.



موفق

(۱۲۹۹)

مهندس نصرت‌الله اربابی، فرزند ارباب علی، در سال ۱۲۹۹ هجری شمسی در بیدگل کاشان از مادر زاد، تحصیلات ابتدایی را در آران و دوره دبیرستان را در کاشان به پای برد، آنگاه به دانشکده کشاورزی راه یافت و در سال ۱۳۲۴ شمسی از دانشکده کشاورزی کرج فارغ التحصیل شد.

اربابی پس از خاتمه تحصیلات مدت سه سال به طور آزاد کار کشاورزی انجام داد، از آن پس به استخدام آموزش و پرورش درآمد و چند سال مدیریت آموزشگاههای روستایی ورامین و بازرسی مدارس روستایی را عهده‌دار بود. در سال ۱۳۳۴ به بنگاه عمران منتقل و به کاشان اعزام گردید و پس از دو سال خدمت به سمت رئیس عمران استان آذربایجان شرقی منصوب و مشغول به کار شد. سپس به وزارت کشور انتقال یافت و مدت دو سال فرماندار مرند و سه سال و نیم فرماندار اردبیل و سه سال و نیم معاون استاندار آذربایجان غربی و فرماندار ارومیه (رضاییه) بود و پس از سه سال به سمت ریاست هیأت نظارت وزارت کشور با عنوان معاونت استانداری گیلان منصوب گردید و در سال ۱۳۵۶ پس از سی و دو سال خدمت بنا به تقاضای شخصی بازنشسته گردید.

اربابی از سال ۱۳۱۶ کار شعر و شاعری را آغاز کرد و از محضر استادانی چون راوندی و حبیبعلی منتسی و نظام وفا در شعر بهرمنند گردید و زمانی که در تبریز به کار اشتغال داشت، با استاد شهریار و بیرای گیلانی و جلال اعتمادی درآمیخت و از مصاحبت آنان کسب فیض کرد.

اربابی در انواع شعر طبع آزمایی کرد و در آغاز اربابی و بعد مهندس و آنگاه موفق، تخلص نمود. دو اثر از خود به جا گذاشت، یکی به نام "پند صالح" (صالحنامه)، و دیگری

به نام "تیاژ موفق" که هر دو منظوم و به جاب رسیده است.
اشعار زیر نمونه‌هایی از نظم اوست:

مهمان شهریار

ساقی از جام ننگه مست شرابم کردی	باغب آباد عجب خانه خرابم کردی
با الصای قد و لب که سالم دادی	فارغ از مدرسه و درس و کتابم کردی
گوهری پاکتر از دانه ناران بودم	به هوایت نهی از خود چو حسابم کردی
بر سر آب حیاتم خو سکندر بردی	تنه سرگشته صحرای سرابم کردی
رفت بر باد خوشهای من خاک نسین	تا که از آس غم دیده پر آبم کردی
خیر بینی ر جوانی خود و بر شوی	که جس بر به دوران شبام کردی
آدم تند نه کوبت که نوم شیرین کام	با تشریبی خود تلخ جوامم کردی
حواسم تا که خودی وار بیم رومت	رح بوشیدی و بیگانه حسامم کردی
ای بربرو چه خطا بود من شیدا را	غیر عشق تو که دیوانه خطابم کردی
شمع رحسار تو در جمع رفیقای هیبات	سوختی حال من از حسرت و آبم کردی
سنگ سبخته جگر خون دل اردیده روان	چه گنه سر رده ای جان که عذابم کردی
دود آه از دل بر سوز «موفق» حیزد	آخر ای عشق بسوری که گابم کردی

□ □

شهریارا پی درویش نواری این نار	مهمان با عزل و راه رهاجم کردی
چه عرلها که ز دریای گهربرور طبع	دامن خاطره پر لؤلؤ نابم کردی

انتظار جانان

من منتظر معدم خانانام امشب	بانتد که بهد بای به کاسانام امشب
با جود توبتی چود توان بود مسلمان	فرقی نکند مسجد و بتخانام امشب
افروخته رح شمع و در جمع رفسان	من سوخته پر همپر روانام امشب
دیوانه و سرمسم و آبم ر حرابات	یاران نماید ره خانام امشب
ساقی چه دهمی ناده که با صبح قیامت	من مست از آن نرگس مستانام امشب
بر دوش کنم بار حم ناده که شاید	خالی شود از بار غمت شانام امشب

دیگر بحدا پر شده پیمانهام امشب
در دام سر زلف تو شد دانهام امشب
عاقل چه دهی پند که دیوانهام امشب
آراسته شد بزم فقیرانهام امشب

ار دست تو خواهم بدرم چاک گریبان
من مرغ سکالم و آن حال سیه قام
پابسته و سرگشته و دلنگ و پریشان
صدشکر «مهندس» که به یاد رخ جانان

درمان عشق

این درد را علاج نیاید ز هر طبیب
دل می‌طبد به سینه که وامانده از شکیب
وز باغ عارضش هوس آید ترنج و سیب
همصحبتی کجا بودش با من غریب
گر وصل او به بی سرو پای می‌شود نصیب
بودی اگر که خاطرش آسوده از رفیب
زیبا عجزه‌هایست تو را می‌دهد فریب
میدان روزگار بود پر فراز و شیب
روح تو را از صدق و صفا زینت است و وزیب

درمان درد عشق نداند بحر حبیب
در انتظار قدم جانانه جان به لب
با سرو قامتش به سر افتد هوای باغ
آنکو به آشنا ز غرورش سخن نگفت
دست گدا به دامن سلطان رسیده است
هجرات به حال عاشق بیدل اثر نداشت
جانا به رنگ و بوی جهان، هیچ دل میند
بر هیچ کس به چشم حقارت نظر مکن
جز بر صفا و صدق «موفق» قدم مزن

خواست دل

نور توان دهد نار اگر بگذارد
سوز دل داغدار اگر بگذارد
لذت بوس و کنار اگر بگذارد
زمزمه آبشار اگر بگذارد
آن نگه سرمار اگر بگذارد
دور توان رد دوار اگر بگذارد
مشغله روزگار اگر بگذارد
لطف هوای بهار اگر بگذارد
لذت اشعار یار اگر بگذارد

خوشه توان چید خار اگر بگذارد
لاله توان کاشتی به سینه صحرا
بوسه به سنگ سیاه کعبه ثواب است
نغمه بلبل توان شنید به گلزار
بوسه گرفتن توان ز لعل لب یار
در بی ساقی به طرف محفل رندان
گوشه گرفتن ز خلق راحت جان است
توبه ز می کرده‌ام که جام نگیرم
طعم گز اصفهان خوش است «موفق»

تشبیه

- (۱) من ندانم به چه تشبیه کنم روی تو را:
برگی گل
ماه سب چارده
با باغ بهنت
صبح امید
درخشان خورشید
یا که زیاتر از آن.
- (۲) من ندانم به چه تشبیه کنم موی تو را:
تیره شب
متگ خس
سبیل نر
عمر دراز
قبر، رجبر و کمند
مار افسونگر
یا بر دل سرگشته عاشق پایند
یا هر بیار از آن.
- (۳) من ندانم به چه تشبیه کنم آن خم ابروی تو را:
قبله
محراب
کمان
نامه نو
یا شمشیر با که مژانر از آن.
- (۴) من بدانم به چه تشبیه کنم چشم جو آهوی تو را:
جام می
حم شراب
دل سیه
جادو
یا رنگی مست
آهوی شیرشکار
با که ترک خونجواری
حبشی راده شمشیر به دست
نرگس ناده پیرست
با که سهلتر از آن.
- (۵) من ندانم به چه تشبیه کنم آن دهن تنگ تو را:
غنچه
یا نقطه موهوم
و یا حقه پرشده و شکر
و یا کان نمک
تنگ شکر
مخزن درو گهر
چشمه آب حیوان
یا گواراتر از آن.
- (۶) من بدانم به چه تشبیه کنم آن لب خوش رنگ تو را:
لعل

آینه	یا قوت
بارفتن	رطب
یا که بلور	قند
یا دلار اثر از آن.	شکر
(۹)	یا عتاب
من ندانم به چه تشبیه کنم آن قد و بالای تو را:	یا شکر خاتر از آن.
مسرو	(۷)
شمشاد	من ندانم به چه تشبیه کنم خال سیه فام تو را:
صنوبر	دانه فلفل
الف قامت یار	حدو
یا قیامت که به پا خاسته است	اسپند
یا که رعنا تر از آن.	دزد دل
(۱۰)	بقطه با
من ندانم به چه تشبیه کنم آن نور را:	یا که سکنه رزبی آب حیات
آن نه چیزی ست که تشبیه توانش کردن	یا که والاتر از آن.
آن بود ویزه تو	(۸)
که در این باره ز حافظ مانده ست	من ندانم به چه تشبیه کنم سینه زیبای تو را:
مطلعی بس ریبا :	عاج
« شاهد آن بیست گه مویی و میانی دارد	مرمر
بنده طلعت آن باش که آنی دارد »	سیماب

یاد خدا

مرغ دل از این بند غم آزاد توان کرد
 ما یاد که بودن جو از او یاد خوان کرد
 ویرانی دل را همه آباد توان کرد
 کاحی نه به گاه و خزه بنیاد توان کرد

با یاد خدا خاطر خود نماند توان کرد
 پیدا شود خاطر خالی ر حیالی
 ویران شده دلها، مگر از راه محبت
 ایمان ر عمل آید و نا حرف نشاید

ظلم اسب خموشی اگر امتداد توان کرد
 بومید باشید چو فریاد توان کرد
 پرسم که ر دست نو کجا داد توان کرد
 کی تکیه گه حویلی به هر باد توان کرد

بیهوده بود گفتن داروی به بی درد
 تاریک شب است و ره گم کرده خطرناک
 ای دوست کجایی که به پابوس نو آیم
 جز در گه حق نیست پناه نو «مهندس»

مراد دل

سرو کی آن جلوه بالای رعناى بو دارد
 روز کی نابندگی چهر زیبای بو دارد
 لاله کی شادابی روی دلارای تو دارد
 کی عمل شیرینی لعل شکرخای تو دارد
 کی بری این شیوه گفتار شیوای تو دارد
 کی فرشته این سرسنت پاک و والای تو دارد
 هر چه از سرواگنی سر بر گف پای تو دارد
 حاصه مجنونى که بر سر شور و سودای تو دارد
 در سر سلیم بیس آسمانی رای تو دارد

گل کجا آن نکهت رخسار زیبای تو دارد
 شب ندارد تیرگی همچون سر زلف سیاهت
 عنجه نبود چون دهان تنگ تو گاه تسم
 کی بود نرگس به زیبایی چشمان خمارت
 در حرامیدن چو کبک و درنگه کردن چو آهو
 نرمی خوی تو در فرزند آدم بی توان یافت
 ای مراد دل ندارد دل شکیب نامرادی
 با همه خوبی، بدی در ناره عاشق نزیید
 گر «موفق» را بحوائی یار در گاهت برانی



مولوی

(۱۳۳۶ - ۱۲۶۶)

محمد هادی مولوی گیلانی، ملقب به وفا علیشاه، متخلص به مولوی، در پاکتار رشت قدم به عرصه هستی نهاد. او در جوانی به نهران آمد و به خدمت میرزا حسن صفی علیشاه رسید و مجذوب او شد و در سنک این سلسله در آمد و از مریدان خاص وی گردید. رفته رفته در سیر و سلوک ترقی کرد تا به مقام شیخوخت رسید و در رشت مدرسه‌ای به نام اخوت تأسیس کرد که بعدها مدرسه در اختیار وزارت فرهنگ قرار گرفت و سفری نیز به هندوستان رفت و با مشایخ صرفیه آن دیار درآمیخت.

مولوی پس از فوت صفی علیشاه با جانشین وی میرزا علی خان ظهیرالدوله صفا علیشاه محشور و مأنوس شد و ظهیرالدوله او را از رشت به نهران فرا خواند و در این شهر بزیست، تا در سال ۱۳۳۶ شمسی در سن هفتاد سالگی چشم از این جهان فرو بست و به سرای جاوید شتافت و در قبرستان ظهیرالدوله شمیران به خاک سپرده شد.

مولوی در طریقت نعمت‌اللہی بود و چون دارای طبع شعر و ذوق شاعری بود، به جنبه‌های عرفانی آن توجه کرد. آثاری که از وی به چاپ رسیده بدین شرح است: ۱- عالم و آدم، ۲- کتاب صفوت، ۳- دیوان غزلیات.

سودای دل

آن سیه روزی که رو در ندگی سوی تو دارد

پس یقین دلگی در بند گیسوی تو دارد

من ز سودای دل سرگشته خاطر جمع بودم

کاین پریشان خاطری از طره موی تو دارد

حسن عشق این است چون زد حیمه در آب و گل دل
 نکهتی ز آب و هوای گلشن روی تو دارد
 آنکه بیجا گفت سحر افسانه باشد می‌نیند
 آن فسونهایی که حا در حشم جادوی تو دارد
 قامتت عمریست طولانی و بازش زندگانی
 کی صویر نسبتی با قد دلجوی نو دارد
 بهر تعطیم رخ چون بدرت ای خورسید تابان
 ماه نو خم گشته رو بر طاق ابروی تو دارد
 من نه بر صورت نه زیبایی دهم خاطر که حسش
 زیوری از محزن اخلاق نیکوی تو دارد
 ار صفا آدم صفی می‌گردد و صوفی مصفاً
 آدمیزاد این صفات ار صافی حوی بو دارد
 «مولوی» بی‌پرده می‌هو می‌کشد از پرده دل
 بر سر بازار جانانان هیهوی تو دارد

کاروان بقا

هر که در میکده دستش به می و جام رسید	ساکنان در میخانه عشق اندی
کارشان از رخ معشوقه نه اتمام رسد	ای خرامات نشان فنا بر خیزد
کاروانان بقا بخشی از ایام رسد	عم و محبت نه سر آمددم شادی نواخت
دولت و عزت و اقبال به هنگام رسد	سگ و بد نامی و بیدادگریهای رقیب
همه رفتند و ز ره قاصد حوشکام رسید	هجر و آوارگی و دوری ایام فراق
همه بگذشت و گه وصل دلارام رسید	عنبر و مسک پاشد در ایوان دماغ
گاه بیخ و خم رلعین سه‌فام رسید	طرحی انداخت میان گل و بلبل ایام
هر دم ار باد سحر بوسه و پیغام رسد	

«مولوی» آنچه دلت خواست بخواه از این باع

فصل عشق و طرب و عس گل اندام رسید

بحر ولایت

هله ای جمال منیر ازل که ز نور تو یافت دلم جلا
 سزد از طلوع تو تا ابد به جهان ز نیم دو صد صلا
 به درون پردهٔ جان و دل ز جه نغمه‌ها به نهان زنی
 ز سماء حُسنِ حَسَن بزن به زمین نقاره‌ای بر ملا
 ز فنون و عشق و جمال وی ز عیون حسن و جمال حی
 بپشان به مردم نیک پی بنشانشان به سریر ولا
 همه طالبان ضلال و هدی به نهان و خفیه به صوت و صلا
 ز تو می‌وسند بر این ندا که منم خدای عرش علا
 چو تو عرش جمال و جلالتی چو تو عشق و کمال ولایتی
 چه شود اگر به عنایتی بریم به عرشهٔ اعتلا
 قطرات بحر ولای تو، ثمرات نخل عطای تو
 رشحات جود و سخای تو برهاندم ز همه بلا
 به هوای دایم سمرمت به لوای قایم احمدت
 به دوای نور محمّدت بیر از وجود من ابتلا
 به علُو قدر و صفات علی به دُوو ذات سینجلی
 به سُمُو ذکر خفی و جلی بدهی به جان و دلم جلا
 ز کُنوزت از ره معنوی همه می‌کنیم چو پیروی
 گه‌ری بخش به «مولوی» ز خزانه‌های بقا و لا

به جان تو

من از جان محو عکسی روی جانانم به جان تو
 من از دل مات آن سر تا به پا جانم به جان تو
 تو خورشید سپهر رحمتی در آسمان جان
 من از مهر تو چون ذرات تابانم به جان تو
 نو در نابندگی خون ماه بر تخت دلم شاهی
 من اندر بندگی کم از گدایانم به جان تو

مرا موج وجودت از عدم آورده در هستی
 از این پستی کنون در اوج کیوانم به جان تو
 نگینی دارم از انگشتر مهرت در انگشتم
 از آن خاتم اگر مورم سلیمانم به جان تو
 چنانست دوست دارم گرز من یک دم جدا مانی
 دمی اندر جهان جان نمی‌مانم به جان تو
 بسوزی مگر هرازان بار اندر آتش عشقت
 چو ابراهیم آذر در گلستانم به جان تو
 به خاطر چون در آیی خاطر جمع است از هر ره
 مرا چون بردی از خاطر، پریشانم به جان تو
 شب و روزی که باشم روبرو با روی و با مویت
 بهشتم کوثرم جبات و رضوام به جان تو
 مگر اندر گلگشتی با یاد رویت شب به روز آرم
 یقین در گلگشتی پر حور و رضوانم به جان تو
 چو هستی در برم جانی و دل دینی و ایمانی
 چو رفتی از نظر بی‌دین و ایمانم به جان تو
 مگر از بهر هدایت هادی‌ام خوانی خداوندم
 چو گفتم «مولوی» آن دم خدا خوانم به جان تو

مذهب رندان

<p> دوام دولت جاوید را سپاس ندارد ز خود گذشته و برهیز از این لباس ندارد به نوش می که گدا چشم شهنشاس ندارد که غیر خوردن و خوابیدن او حواس ندارد ملک به هفت فلک هرگز این اساس ندارد بیار باده که مست از فلک هراس ندارد بجز وفا ز در دوست التماس ندارد </p>	<p> حقوق عهد و وفا را هر آن که پاس ندارد لباس عشق و تجرّد برهنگیست که عاشق به چشم روشنی دوستان و کوری دشمن سر هوا و هوس خودپرست کی نهد از سر اساس مذهب رندان پاکباز ز عشق است به رخم مدعی ای ساقی آشکار نه پنهان گدای پیر خرابات «مولوی»ست که هرگز </p>
--	---

غریق عشق

اگر بیگانه در غرقاب عشقی در شا باشد
 ز پا منشن و دستش گیر شاید کاشا باشد
 به دریای فنا عاشق حیات از دلبری جوید
 که در ساحل لیش سرچشمه آب بقا باشد
 به امید کنار آن به، دهی دل با خداوندی
 که لعلش خضرش در کشتی جان ناخدا باشد
 طواف کعبه روی نگاری قبله‌گاهی کن
 که رویش مروه خلقتش زمزم و خویش صفا باشد
 روانبخشی که از نوشین لبانش زنده شد دلها
 لیش خندان، دلش شادان و جانش بی‌بلا باشد
 من از فرط ادب وصلش نخواهم خواستن زان رو
 نشاید پادشاه حسن همسر با گدا باشد
 گدایم لیکن اندر خانه دل صورتی دارم
 گر آن صورت بهر دل نقش بندد پادشا باشد
 سراپا چشم شو وجه حسن را در صفا بینی
 مصفا گشت چون آینه سر تا با نما باشد
 رساند پیر روشندل به پیری آن جوانی را
 که از نوناوگی محبوب پیری پارسا باشد
 وفا در «مولوی» دیدم نه در هر بی‌وفا زیرا
 که از سر حلقه اهل وفا نامش «وفا» باشد

فکر و خیال

خیال و فکر دو مرغ اند ساکن و سیار	یکی است ثابت در دل، یکی به جان طیار
اگر چه شبه همنند این دو مرغ حوس خط رخا	ولیک نیست عملشان به وفق نقش و نگار
خیال ساپر و ثابت رود به باع نظر	به سیر طلعت سمین بر آن گل رخسار
خیال بال نظر را به جان دهد پرواز	که صید خاطر دلها کند کیوتر وار

که در فضای هوی و هوس رود به شکار چنانچه سعدی شیرین سخن کند گفتار به غیر خانه دل نیستش سکون و قرار مهیبت تاج بیتان و شهیبت تاجگذار هزار نور حضور آرد از یمین و یسار همان حکایت شعله است و طور و اخضر نار به شکل انسان در دل به قول فخر کیار زهی دو مرغ بلند آشیان و عرش مدار زهی تسلی دلهای پر ز درد و غبار زهی به «مولوی» آن آدم «صفی» رفتار

خیال طایر پیران آسمان هداست در آسمان و زمین رفت و آمدی دارد ولیک فکر هماییست ساکن اندر جان های فکر نشیند به هر سر آن سرور چراغ فکر چو حاضر شود به جمع و به فرق شعاع فکر به سینای سینه چون افروخت هوای فکر نسیمیست کآید از جنت زهی دو طایر فرخنده بال فکر و خیال زهی تجلی انوار بارگاه قلوب زهی به هادی جناب فکر شاه صفی

آن کیست؟

یا از غم و شادیش اثری داشته باشد از آسمش و رسمش خبری داشته باشد در خفیه بدان خانه دری داشته باشد دل در رخ صاحب نظری داشته باشد همواره در آن ره، گذری داشته باشد یا جز دم حق راهبری داشته باشد چون وقت عمل شد هنری داشته باشد در باغ دل از حق ثمری داشته باشد ممکن نشود بال و پری داشته باشد سخت است که طبع دگری داشته باشد نی هر که در این حلقه سری داشته باشد شه نیست دو صد کز و فری داشته باشد آن دیده که نور بصری داشته باشد آن کیست دلی مفتخری داشته باشد

آن کیست که از دل خبری داشته باشد آن کیست ز شاهی که مکانش به دل او آن کیست که از خانه دل تا به در دوست آن کیست که منظوری اگر خواست ببیند آن کیست چو از مرحله عشق گذر کرد آن کیست که بی رهرو پیری، شده رهدان آن کیست که بی خدمت رندی هنر آموز آن کیست که بی غرس شمار از دل دانا مرعی که متداکنسته پیر از عادت و تقلید عادت به طبیعت دهد آن حالت ثانی در دایره فقر، شهی قرب الهیست آن کسی که تصرف نکند ملک دلش را من عبد «صفی» شاهم و بیند نظرم را ارفحر کند «مولوی» ارفقر و نیاز است



مونس

(۱۳۳۲ - ۱۲۵۱)

حاج میرزا عبدالحسین ذوالریاستین نعمت‌اللہی. ملقب به مونس علیشاه، که در شعر مونس تخلص کرد، فرزند حاج میرزا علی ذوالریاستین با لقب وفا علیشاه، فرزند حاج میرزا منور علیشاه و از طرف مادر نسبش به قطب‌العرفا نایب‌الصدر رحمت علیشاه می‌پیوندد.

مونس در سال ۱۲۹۰ هجری قمری در شیراز قدم به عرصه هستی نهاد. در هفت سالگی به مکتب رفت و خواندن و نوشتن و قرآن آموخت، در شانزده سالگی تحصیلات مقدماتی را از صرف و نحو و فقه و اصول را از سید محمد نبی کرمانی، و معانی و بیان و منطق را از حکیم نصرالله و ریاضیات را از میرزا عبدالله رحمت کسب کرد و حکمت الهی و شرح فصوص الحکم را از اسانید عصر فرا گرفت، از آن پس در وادی سیر و سلوک و مجاهدات نفسانی گام برداشت.

مونس در سال ۱۳۱۷ قمری به اتفاق پدر به مکه معظمه مشرف شد و پس از فوت پدرش به ارشاد و دستگیری پرداخت و قطب سلسله نعمت‌اللہی گردید و سرانجام در خرداد ماه ۱۳۳۲ چشم از جهان فرو بست.

مونس، شاعری توانا و عارفی وارسته بود و در شعر به جنبه‌های عرفانی آن توجه داشت، از این روی شعرش از شور و حال برخوردار می‌باشد. از آثار اوست: دلیل السالکین، برهان السالکین، انیس المهاجرین و مونس المسافرین، منظومه حب الوطن، تعلیقات بر متنوی مولانا، رساله جبر و نفیص، و چند اثر دیگر.

ارنظم اوست:

آهسته

عیان شد روی آن ماه از نقاب، آهسته آهسته
 ز ابری شد هویدا آفتاب، آهسته آهسته
 چو خوی، بر عارضش دیدم، خرد گفتا عجایب بین
 که گردیده قرین، آتش به آب، آهسته آهسته
 کباب دل نمود از آتش رویش، که گویی شد
 به هفتم چرخ، دود آن کباب، آهسته آهسته
 به تیر غمزه، کرده صید اول، پس به گیویش
 فکند او گردن جان را طناب، آهسته آهسته
 ز ابر زلف و حط سبز و دود آه مظلومان
 شد آخر منکسف آن آفتاب، آهسته آهسته
 هجوم آورده از پیری به من نیان و بیماری
 ببرد از دل، دگر یاد شباب، آهسته آهسته
 ز «مونس» شد روان، تا راند محمل مونس دیرین
 بران ای ساربان، بهر ثواب، آهسته آهسته

آه سحرگاهی

در حلقه ما غمزدگان شور و شری هست
 بخشید امر ناله مستانهام آخر
 جان خست به تیغ غمش ای مرگ شتابی
 چونین که دگر هیچ ندارم خیر از حویش
 ای سالک اگر از نظر خلق فتادی
 خود در دل این سرد دلان از چه شرر نیست
 ترک سر خود گیرد و بدین مرحله رو کن
 از تیغ تو اندیشه روا نیست که ما را
 پرهیز کن از آه سحرگاهی «مونس»

وین شور و شر از جذبۀ شوریده سری هست
 البته که در ناله مسان اثری هست
 کورا به سر کشته اش آخر گذری هست
 با بی خبران گوی که بی شک خبری هست
 غم نیست خدا را به تو شاید نظری هست
 چون در دل هر سنگ به پایان شری هست
 ای راهرو البته در این ره خطری هست
 از سینه و پهلو زره و ز سر سپری هست
 کورا به خدا راهی و هم چشم تری هست

دلدار یکی‌ست

کفر و دین در بر عشاق نکوکار یکی‌ست
 اگر از دیده‌ی تحقیق به عالم نگری
 تا که در می‌کده، من پای نهادم دیدم
 گرچه ذرات جهان جمله اناالحق گویند
 ما همه چون نی و تو خود همه دم نایی ما
 آفتاب رخ او تافت به مرآت قلوب
 با همه اهل جهان صلح و اندر بر من
 پیش نااهل نهان کن سخن حق «مونس»
 مختلف گرچه بود درد من و درمانش
 کعبه و بت‌کده و سبحه و زنار یکی‌ست
 عشق و معشوقه و عاشق، دل و دلدار یکی‌ست
 اهل آنجا همه مت می و هشیار یکی‌ست
 لیک از آن جمله گرفتار، سردار یکی‌ست
 چون حقیقت نگری این همه گفتار یکی‌ست
 مختلف گرچه نماید همه انوار یکی‌ست
 جور اغیار و سر مرحمت یار یکی‌ست
 که بر او خرف و گوهر شهوار یکی‌ست
 خوش دلم زانکه طیبیم یک و عطار یکی‌ست

قمار عشق

من از صیاد و دام او به جان و دل چنین شادم
 که از من می‌رود جان گر کند از دام آزادم
 چو عمری عندلیب آسا ز عشق گل بناپدم
 نمود آزادم از بند و به دامش باز افتادم
 ز سیلاب غمش گر کرد ویران کاخ جانم را
 پس محکمر از او ز مهرش کرد بنیادم
 چو یوسف کرد محبوسم به زندان غمش لیکن
 شدم چون خاک راهش پست ناگه داد بر بادم
 هزاران سال گر در خاک پنهانم کنی ای دل
 حدیث عشق او هرگز نخواهد رفت از بادم
 بود پیر خرد در پیش من طفل دبستانی
 چو اندر مدرس حنش به درس عشق استادم
 قمار عشق جانان هست سودایی عجب «مونس»
 که هستی را من از اول به نرد عشق او دادم

هجر و وصل

دو چشم بار، بیرون شد ز خواب، آهسته آهسته
 چو نرگس کان براندارد نقاب، آهسته آهسته
 چو حورشید بهاری رخ ز ما آن ماه می‌پوشد
 بر آند ابر و پوشد آفتاب، آهسته آهسته
 سر انگشت بلوریت چو می‌بینم همی گویم
 ز خون دل کنی آخر حضاب، آهسته آهسته
 بسی با آن حفا کاری، نیاردم وفاداری
 که دل زان لعل لب شد کامیاب، آهسته آهسته
 سؤال از وصل او دارم جواب ار هجر می‌گوید
 گرفتم دامنش عکس خواب، آهسته آهسته
 چمان چون سرو ناز اندر کنار حویپاران شد
 که بزم در کنار از دیده آب، آهسته آهسته
 نشاندم در بر خویش مؤاس گشت با «مونس»
 نمودم تا که من او را مجاب، آهسته آهسته

قابل فیض

هر که را قبله دل شاهد عیاری هست
 دار فانی بر آن رند شود دار بقا
 عین اشبا بر صاحب نظران حلوه اوست
 عالمی در طلبش در به در کوی به کوی
 هر که در عشق جو منصور انا الحق گوید
 ترک پیدار بگو تا که سوی قابل فیض
 لشکر حادثه گو سر به سر آفاق بگیر
 «مونس» دلشده تنها نه در این ورطه ماند
 تو میندار که با هیچ کنش کاری هست
 که بجز دوست ندیده است که دیاری هست
 پس حرازی نتوان گلب که دلداری هست
 وان دلارام به هر کوچه و باراری هست
 شک باشد که سزاوار سر داری هست
 ره دیدار بسته است چو پداری هست
 چه عم آن را که به سر سانه سرداری هست
 که گرفتار در این مهلکه بیاری هست



مهاجر

(۱۳۱۹)

پرویز مهاجر شجاعی، که در شعر مهاجر تخلص می‌کند، در بیست و هفتم شهریور ماه ۱۳۱۹ شمسی در شهر یروجرد تولد یافت. پدرش محمدرضا مهاجر شجاعی، سرگرد شهربانی بود و دو شعر و ادب نیز دست داشت و در سال ۱۳۳۰ بدرود حیات گفت.

پرویز مهاجر شجاعی تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در زادگاه خود به انجام رسانید. آنگاه راهی تهران شد و به دانشگاه پلیس راه یافت و پس از سه سال فارغ التحصیل گردید و به شهرهای خرمشهر و آبادان و کاشان و شیراز و ساری و شاهی (قائم شهر) مأموریت یافت و به انجام وظیفه مشغول گشت و سرانجام با درجه سرهنگی بنا به درخواست خود بازنشسته شد.

مهاجر از سال ۱۳۳۷، یعنی در زمانی که دوره دبیرستان را می‌گذرانید، به شعر و شاعری پرداخت و آثار منظوم و منثورش در جراید و مجلات: دنیای سخن، نهب آزادی، و ندای قومس به چاپ رسیده است و هم اکنون در تهران سکونت، و در چند انجمن ادبی عضویت دارد. از نظم اوست:

در این شهر

دل تیره‌تر از هر شب تاریم در این شهر
دل مرده‌تر از سنگ مزاریم در این شهر
افسوس همین نامه نگاریم در این شهر
کس بست که گوید به چه کاریم در این شهر
هر شب همه عمگین و خماریم در این شهر

آشفته‌تر از زلف نگاریم در این شهر
بی شور و نشاط است همه زندگی ما
گفتیم و نوشتیم همه دفتر دل را
کس نیست که پرسد خبر از حال دل ما
زان روز که بستند در میکرده‌ها را

پیوسته بلریم و سالیما ز دل، ما
 حلاج صحت غیر ره حق نسپارم
 هرگز نشود قامت آزاده ما حم
 مرغان «مهاجر» به چمن دیر بپایند
 چون زخمه و حود سببه ناریم در این شهر
 ما منتظر جوئه دارم در این شهر
 چون سرو اگر بی بر و یاریم در این شهر
 ما همره و همپای بهاریم در این شهر

پرستوی مهاجر

توای مرغک خوب و خوشخوی من
 نسیم بهاران، دهد بوی تو
 سرودم اگر نغمه‌ای از تو بود
 تویی مستی جام میای من
 حوش اخلاقی و خوبی و مهربانی
 فدای دو چشم سیاه تو باد
 شده قامت حم ر جور زمان
 به سیرت تویی دیده باطنم
 به خردی ادیبی و دانسی پژوه
 «مهاجر» شد ساکن گوی نو
 پرستوی من، ای پرستوی من
 تو، ای نوگل نترن بوی من
 نویی نممه‌خوان و غزلگویی من
 نویی صوه باغ مینوی من
 توای دختر خوب حوشجوی من
 چوبختت سپید است اگر موی من
 به پای تو، ای سرو دلجوی من
 به صورت تویی چشم و ابروی من
 تو ای دختر معرفت جوی من
 بود شهر تو حانه و گوی من

بازیچه دل

در وادی محبان چندی ست بی حسیبم
 چون سنگ آسمانی کز بام چرخ افتد
 دلشاد چون هزاران، بودیم در بهاران
 در کوی چاره‌سازان، ره نیست درد ما را
 مردیم تا بحیریم از رنج زندگانی
 طوفان زده به دریا، از موج حادثاتیم
 اسطوره زمانیم، در صبر و بردباری
 بازیچه دل خود بودیم در جوانی
 در شهر آشنایان بی مونس و غریبیم
 از اوج سرفرازی، پیوسته در نشیبیم
 آمد چو برگریزان، غمگین جو عبدلیم
 بیمار بی علاجیم، مستغنی از طبیم
 از بیم سوز دوزخ پیوسته در لهیم
 با زورقی شکسته بی بهره و نصیبیم
 عمری ست همره دل، همخانه شکیم
 دل پیرگشت و او را چون طفل می‌فریبیم

گریستم

هر جا که بود یاد تو، آنجا گریستم	دیشب به یاد روی تو زیبا گریستم
بر دامنم چو پهنه دریا گریستم	از چشمه سرتک که سرچشمه غم است
امروز هم به خاطر فردا گریستم	در اضطراب بودن فردا بدون تو
بیرون ز جمع رفتم و تنها گریستم	در جمع دوستان به تو لبخند می‌زدم
بر حال زار مردم دنیا گریستم	از جور روزگار ستمکار نابکار
گویم به خود که بیخود و بی‌جا گریستم	شادم که رهرو راه توام از آن
بس ناروا گریستم، اقا گریستم	زین رو که خود «مهاجرم» و با تو همسفر

بیداد چرخ گردون

دل پیر گشت و او را دیگر نفس نمانده‌ست	با رفتن جوانی در دل هوس نمانده‌ست
در گوشه‌های سنگین بانگ جرس نمانده‌ست	رفتند کاروانها، نرم و سبکتر از پر
در غمستان پیری جز خار و خس نمانده‌ست	گل‌های شادمانی، در گلشنی شتابد
جز نقش پای یاران در پیش و پس نمانده‌ست	باد عدم وزیده‌ست بر گلستان هستی
در مجلس زمانه، دزد و عس نمانده‌ست	رفتند پادشاهان، با بردگان ز یک در
در دادگاه گیتی یک دادرس نمانده‌ست	بیداد چرخ گردون زنجیر عدل بشکست
حوش باد حال مرغی کاو در قفس نمانده‌ست	آزاد شو «مهاجر» از بند آب و دانه

دولت بی‌زوال

من بخت خجسته فال دارم	من دولت بی‌زوال دارم
هم جاری و هم زلال دارم	می‌نوشی ز باده‌ام که طبعی
دل خسته رفیل و قال دارم	سرمست ز باد و سکونم
نازکتر از آن خیال دارم	چون جام حباب نازکم دل
یک جرعه دگر مجال دارم	ساقی به کرشمه‌ای به من گفت
دانند که من چه حال دارم	صاحب نظران که اهل حالند
در سر هوس وصال دارم	عمری ست «مهاجرم» از آنکه

می آیی

خوش آن دمی که بیم ز راه می آیی
عبار راه تو گردم به خاک بنیم
ز خاک راه گریزم به فرج چاه روم
پناه جان منی سر نهم به پایت من
گواه عشق من این دل بود که مجنون است
غلام حلقه به گوشم به روی چون مه تو
«مهاجرم» من و هجرت کشیده ام با آه
چو مهر از دل شب در بگناه می آیی
به هر کجا که بنم ز راه می آیی
جو یوسف ار که بیم به چاه می آیی
هر آن دمی که نوای جان پناه می آیی
مگو، مگو که چرا می گواه می آیی
شود به جنم بینم جو ماه می آیی
ار آن حوشم که تو بر حای آه می آیی

آن سوی زمان^(۱)

دیدن آنچه در آن سوی زمان پنهان است
هر کسی رفت و نیامد که به ما گوید باز
دیگری فلسفه ای یافت بر این مشکل و رفقت
می خورد روزی خود هر کسی از خوان نعیم
عافل آن بود که با بیش و کم خویش ساخت
شد سکندر ز پی خضر به کام ظلمات
در دباری که بود درد هرون از طاعت
رار جان سختی ما در گروی مستی ماست
آنچه ارزنده بود بهر بشر همچون جان
ما همه همسر خوشه بروین باشیم
این غزل پاسخ آن شیرزی بود که گفت:
«هر که مرد است، بگو این تو و این میدان است»

۱- این غزل را در پاسخ غزل خانم لیلی گلزار با همین وزن و قافیه سروده است.



مهجور

(۱۳۷۲ - ۱۲۸۹)

احمد جلالی گوران، فرزند آفاخان، که در شعر مهجور تخلص کرد، در سال ۱۲۸۹ هجری شمسی در کرمانشاه قدم به عرصه وجود نهاد، تحصیلات مقدماتی را در مدرسه اسلامی همان شهر به پایان رسانید و در خارج از محیط مدرسه، نزد افاضل شهر خود به کسب دانش پرداخت و با فنون ادب و رموز شعر آشنا گردید.

مهجور از آغاز جوانی به شعر و شاعری پرداخت و چون دارای ذوق و استعداد موسیقی بود، در بیست سالگی به آموختن ناز پرداخت و برای اینکه آن را نزد استاد تعلیم بگیرد برادرش فرج‌الله جلالی او را پیش میرزا آفاخان پدر برد و او نیز به تعلیمش همت گماشت و با چند دستگاه موسیقی اصیل ایرانی آشنایش ساخت تا اینکه استاد یحیی خان زرین پنجه به کرمانشاه آمد و چندی نیز پیش او تعلیم گرفت.

جلالی هنگام تأسیس اداره دامپزشکی در کرمانشاه به وسیله دکتر اندریات آلمانی در آن اداره استخدام شد و به خدمت پرداخت. پس از چندی به شهرداری رفت و بالاخره در سال ۱۳۲۷ پس از تأسیس اداره رادیو به خدمت آن دستگاه درآمد و سرانجام بازنشسته گردید و در ششم اردیبهشت ماه ۱۳۷۲ چشم از جهان فروبست.

مهجور، شاعری خوش ذوق بود که غزل و قصیده را خوب می‌سرود و موسیقیدانی هنرمند بود که در نواختن تار مهارت داشت. استاد شهریار در قطعه "شهر خویان" بادی از مهجور می‌کند، آنجا که می‌گوید:

فصه شتاقی ما «مهجور» گو جام جم بین پیر جان آگاه را

اینک چند نمونه از شعر او:

طایر پر شکسته

رفتی، ز رفتنت نمودی حیر مرا
 بودم ر هجر روی تو افسرده و ملول
 منم چنین حقیر و مکن خوندم از آنک
 روزی که دیده‌ام به جمال تو افتاد
 دستم بدان کمر نرسید عاقبت ولی
 در بحر عم فتاده‌ام و موج حادثات
 حاصل نشد ر عس و صفا و وفا و مهر
 گیرم که نعمت دو جهان شد از آن من
 از تروت حواسی و عشقم همین به جاست
 آتش فتد چونی به سراپای من ز عم
 از دوری تو سر نشامم ز با دگر
 روزی مرا بجویی و نادم شوی به خویش
 «مهجور» سوی یار جهان پر گشم دگر

آگه نکردی از چه سب رین سفر مرا
 از رفتن تو گشت دل افسرده‌تر مرا
 پرورده روزگار به خون حگر مرا
 حشم نو داد ز عالم بالا خیر مرا
 بشکست زبر نار محنت کمر مرا
 گاهی برد به ربر و گهی بر زبر مرا
 حز آه سینه‌سور و دو جسمان تر مرا
 بی دولت وصال تو ندهد ثمر مرا
 مویی ساک سیم و رچی همجو زر مرا
 آید جو حلوه تو نه مد نظر مرا
 کاشتر کناده است ز یا نا به سر مرا
 کاندز جهان خاک نبسی ابر مرا
 پیشکسته چون ر حور رهان بال و پر مرا

ذره ناچیز

ترسم آن شوخ، به فریاد دل ما نرسد
 ندهد تا به ره عشق دل و دین از کف
 هر چه هم بیزبر و نند و سک سیر آید
 هم مگر سوی تو بروار کم با پر عشق
 بگذرد هیچ شبی کر غم هجر رخ دوست
 دل من برد و بدامم به کجا شد دلبر
 بیست آمد کز این عشق و خون باز آیم
 ماده عشق کجا این همه مکی دارد
 آید حو ناله‌اش از دوری دریا باشد
 همجو مه مقلی و ناریک و تهیدت آمد
 از یکی ذره ناچیز چه خیزد «مهجور»

نا به دامان وی‌ام، دست تمنّا نرسد
 دست کسی دو خم آن زلف چلبا نرسد
 بنه دانی که به سر منزل عتفا نرسد
 وره پای خود و فهم کسی آنجا نرسد
 سیون و زاری من تا به تریّا نرسد
 نرسم آخر دل گمگشته به من وا نرسد
 دست در حلقه آن زلف دوتا نا نرسد
 گر بدو نشه از آن برگسی سهلا نرسد
 هیچ ساکت نشود تا که به دریا نرسد
 گر به خود پرتو ار آن چهره رخشا نرسد
 گر به سرچشمه حورشید توانا نرسد

آیین محبت

یا چون لب شیرین تو شهد و شکری هست؟
تا آنکه مرا وقت سحر چشم تری هست
سر بر سر سر، در سر هر رهگذری هست
آنجا که ز آیین محبت خیری هست
بینم چو ز من سوخته دیوانه تری هست
تا سوی منش آن بت زیبا نظری هست
تا سیم صفت موی و رخ همچو زری هست

کی در فلک حسن چو رویت قمری هست
هرگز نشود خشک به دل ریشه امید
ز آنان که سر اندر سر سودای تو دارند
دیگر سخن از جنت و فرودس رواست
زین عشق خونم خوی خجلت به رخ آید
بر من نرسد آفتی از دور زمانه
در زندگی هرگز به کسی نیست نیازم

در آتش غم

یار دگری، غیر تو، نشاخته بودم
از خانه، به صحرای جنون تاخته بودم
کز عشق تو چون کوره بگداخته بودم
کاین خانه، من از غیر تو پرداخته بودم
چون گوی به پای تو اش انداخته بودم
در آتش غم سوخته و ساخته بودم
همنال جغد، همنفس فاخته بودم
از فخر، بر افلاک سر افراخته بودم

با تو ز ازل، نرد وفا باخته بودم
یک روز خیر یافتم از خود، که چو مجنون
گر هستی من سوخت به یکجا عجیبی نیست
آراستم از بهر تو، کاشانه دل را
دل بردی و سر نیز، اگر آمده بودی
هرگز خیرت بود، ز حال، که چگونه
هر شام به ویرانه و، هر روز به صحرا
«مهجور» به من گر گذر آورد شیی دوست

آیت نور

آیت نورم به ظلمات بدن پیچیده‌ام
نغمه عشقم که در بیت الحزن پیچیده‌ام
بوی خوی بوسم در بیرهن پیچیده‌ام
پای آرزو را در کفن پیچیده‌ام
چون بره‌مایم به دامان و تن پیچیده‌ام
تارهایی کز هوس بر خویشتن پیچیده‌ام
صوت ناقوسم در این دیر کهن پیچیده‌ام

ظایر قدسم کنون در دام تن پیچیده‌ام
یوسفم در چاه تاریک طبیعت مانده‌ام
آن مشام پیر کنعانی گرم حاصل شود
سر به زانوی قناعت هشتم در زندگی
نفس کافر کیش نگلدارد ز خود بیرون روم
همچو کرم پیله کی بیرون توانم جست از این
کوش جان «مهجور» بگستا صدایم نشنوی

به حقّ عشق و محبت

چه حاصل است از این زندگی مرا، بی تو
 که رفت گل به کجا آمد از کجا، بی تو
 دهد نعیم در عالم گرم خدا، بی تو
 ز بند بد من آید چو نی نوا، بی تو
 چسان شود دل مجروح من دوا، بی تو
 ولی بسوخت به یکباره غم مرا، بی تو
 چرا که سر نشاسم دگر ز پا، بی تو
 برای من ندهد. ذره‌ای صفا، بی تو
 به غیر این که نشنید در انزوا، بی تو

می‌شود دمی از غم دلم جدا، بی تو
 بهار رفت و خزان آمد و ندانم
 به حقّ عشق و محبت دلم بگردد شاد
 از آن زمان که جدا از تو مانده‌ام هر دم
 مرا که درد بود از تو و دوا از تو
 اگر چه نیست غمی در جهان تو را بی من
 عجب نباشد اگر سر نهم به دشت جنون
 اگر چه باغ جهان دلکن است و خرم و خوش
 دگر چه چاره گزیند ز دوریت «مهجور»؟

پرتو امید

در رهگذر قامت دلجوی تو باشم
 بگذار که روشنگر مشکوی تو باشم
 بگذار تا حوان گل روی تو باشم
 ناسد کمد حم گیسوی تو باشم
 نظاره‌گر روی جو مینوی تو باشم

بگذار که تا خاک سر کوی تو باشم
 چون شمع اگر سوزی ام ای پرتو امید
 چون بلبل دل سوخته اندر چمن وصل
 آزاد شوم از غم ایام که در عشق
 بگذار بی روشنی دیده جو «مهجور»

ساعر عشق

یا کام دل از وصل نو حاصل شود آخر
 صحرای خونش، ره و منزل شود آخر
 کاس عسو معار است، که زایل شود آخر
 حرف دهن، نقل محافل نبود آخر
 از بهر من اس فطره خون دل شود آخر
 حشم نو که می‌گفت، که قاتل شود آخر؟
 از روی نواش، حلّ مسائل شود آخر

تا کار من از عشق تو متکمل شود آخر
 از ساعر عشق، هر که خورد ناده چو مجنون
 از دل برود عشق تو، تا جان سپارم
 از عشق منت شهره شود، حسن در آفاق
 دل بردی، از دست و میندار که دیگر
 کشت عافسم، ناوک دلدور نگاهت
 کرد، از سر زلف تو پریشان دل «مهجور»

کوچهٔ عمر

وز چشمهٔ ادراک نمی بیش نمانده‌ست	تا مرر جتونم قدمی بیش نمانده‌ست
جز زمزمهٔ زیر و بمی بیش نمانده‌ست	در گوش دل از نغمه شیرین محبت
باز آی که از عمر دمی بیش نمانده‌ست	مگذار که ماند به دلم حسرت دیدار
جز نقش وفا یا ستمی بیش نمانده‌ست	زنان که از این رهگذر عمر گذشتند
(مهجور) گذشتیم و خمی بیش نمانده‌ست	از کوچهٔ تاریک پر از پیچ و خم عمر

رسوای من

گفتم که سرم، گفت که در پای من است	گفتم که دلم، گفت که آن جای من است
گفتم خردم ، گفت به زنجیر خون	پابست شده است و سخت رسوای من است

روی من، خوی من، بوی من

گفتم که محشر گفت سر کوی من است	گفتم که بهشت گفت مشکوی من است
گفتم که بهار و سبزه و گل ، گفتا	آن روی من و خوی من و بوی من است

داروی غصه

اندر تن مرده چون روان است شراب	خود صیقل آیینۀ جان است شراب
می نوش به شادمانی و خرسندی	چون داروی غصهٔ نهان است شراب

بر باد رفته

زان باده بده که جان از آن شاد شود	باشد که دل از بند غم آزاد شود
از باده بزن بر آتش دل آبی	زان پیش که خاک جسم بر باد شود

دل و دلبر

گوید ز دلرم که دل، بردارم	کو دلبر من ، دل، بر دلبر دارم
گر دل، بر من بدی، که بد دلبر من	یس دل، بر من نیست که دل بردارم



مهکامه

(۱۲۹۱)

بانو سرور محض (سرورالدوله)، که در شعر مهکامه با سرور محض می‌کند، دختر احمد مستوفی محض. در سال ۱۲۹۱ هجری شمسی در شهر لاهیجان در یکی از خانواده‌های معروف و خوشام‌گیلان از مادر زاد، تحصیلات خود را در زادگاهش به پایان رسانید و از ده سالگی به نظم شعر پرداخت و اشعارش در جراید و مجلات گیلان و نهران انتشار یافت.

مهکامه در سال ۱۳۰۴ در حالی که بیش از سیزده سال از عمرش نگذشته بود مادرش بدرود حیات گفت و یک سال بعد (۱۳۰۵) پدرش نیز دار فانی را وداع کرد. این دو مصیبت برای دختری که هنوز دوران کودکی و نوجوانی را سپری نکرده بود بی‌دردناک بود و قطعات مصیبت مادر و "مرگ پدر" از سروده‌های سوزناک اوست. پس از این واقعه، به اتفاق دیگر اعضای خانواده از لاهیجان به رشت کوچید و در این شهر رحل اقامت افکند و در سال ۱۳۰۷ با بسر عموی خود (عاسفلی محض) ازدواج کرد و پس از ده سال زندگی زناشویی در سال ۱۳۱۷ شوهر خود را از دست داد.

مهکامه از بانوان فاضله و شاعران خوش ذوق و توانایی است که زندگی خود را بیشتر در حدس فرهنگ و ارتقاء سطح آموزش دختران و زنان صرف کرد و بسیاری از زبان در پر تو تعلیم و تربیت او به کسب دانش و فضیلت نایل آمدند.

مهکامه به بروین اختصاصی علاقه‌ای خاص داشت و در سال ۱۳۰۷ که بروین به اندک پدر سری به رشت کرد از نزدیک با یکدیگر آشنا شدند و باب دوستی مباسان مفتوح گردید.

در سال ۱۳۱۳ به مناسبت جشن هزاره فردوسی شاعر و حکیم گرانمایه ایران، در

مسابقه مطروحه انجمن ادبی ایران شرکت جست و در میان شرکت کنندگان آثار پنج نفر برگزیده و بهترین شناخته شد و مهکامه در بین زنان، شعرش بهترین شناخته گردید. اینک نمونه‌هایی از شعر او:

چکامه

به یکان آدمی را آفریده ذات ربانی
 شده کاخ مساوات و بنای عدل را بانی
 بود در کارگاه آفرینش آدمی یکان
 بود آری ز یک گوهر بشر از عالی و دانی
 نه نقص و عیب می‌باشد به صنع صانع بی‌چون
 نه شک و ریب می‌باشد به امر حق سبحانی
 همه آیات سبحانند موجودات این عالم
 تو اثبات وجود او بجو، ز آیات قرآنی
 کواکب از فروغ کوکب حق است رخشنده
 که مهر از یرتو مهرش نماید نور افشانی
 ز چهر مجلس آرایش بود هر دیده‌ای روشن
 ز مهر عالم آرایش بود هر ذره نورانی
 به عمر خویشان مدح و ثنا از کس نمی‌گویم
 مگر دادار سبحان را کنم مدح و ثنا خوانی
 خدایا کس ز کار تو نیاورده‌ست سر بیرون
 که مانده ناخدای عقل در دریای حیرانی
 شناسد از کسی خود را، خدای خویش بشناسد
 که انسان است خود از بهترین آثار یزدانی
 بود انسان ز حیوانات ولیکن اجتماعی خو
 چنین گوید ارسطو فیلسوف راد یونانی
 بر آید جامعه ز افراد و از همدستی آدم
 چنان کز قطره قطره می‌شود دریای عثمایی

بنای وحدت انسان بنا کرد از ازل بزندان
 چو از یک گل سرشته آدمی را ربّ رحمانی
 بدین معنی چه خوش گوید خداوند سخن سعدی
 بُوند اعضای یک پیکر همه ابای انسانی
 بشر اعضای هم باشند و گر عضوی به درد آید
 سراسر کشور تن رو نهد سوی پریشانی
 چرا اکنون همین اسان بدینسان جنگ و کین جوید
 چرا گم کرده راه زندگانی را ز نادانی
 تو حلّ مشکلات زندگی را جو ز بیکرنگی
 که هر مشکل به بیکرنگی نگردد حل به آسانی
 به جای آنکه صحبت از وداد آرند پیوسته
 کنند از علم و فضل و دانش و صنعت سخنرانی
 بود صحبت همه از توب و تانگ و بمب و طیاره
 ز کشتی و ز تحت البحری و آلات شیطانی
 وجودت ای بشر گویا به شر آمیخته اکنون
 و گرنه از چه رو برخاسته این جنگ کیهانی
 چرا جوشیده از خون آفتاب و ماه را چشمه
 چرا پوشیده اکنون آسمان را ابر ظلمانی
 چرا افتاده است اکنون بشر اینسان به جان هم
 هلا ای زادهٔ انسان بنه این خوی حیوانی
 هزاران شهر ویران گشت و دنیا گشت آشفته
 که میلیونها بشر گشسته است در این جنگ فرمانی
 در صلح و صفا می کوب آبادی اگر خواهی
 که از جنگ و سیر آخر نیاید غیر ویرانی
 چو خاقانی دلا عبرت ز ایوان مدائن گیر
 که نه طاقی به جا مانده نه کسرا شاه سامانی
 همیشه بیک باش و با عموم خلق نیکی کن
 که نام نیک ماند بافی و بافی همه فانی

چه شد آن لشگر اسکندر و آن شوکت دارا
 چه شد آن حشمت بلقیس و آن فرّ سلیمانی
 ز کان فضل ای زن گوهر دانش به دست آور
 که باشد گوهرش رخشنده‌تر از گوهر کانی
 به بازار جهان شو مشتری کالای صنعت را
 که یاقوت هنر به باشد از لعل بدخشانی
 بریز ای زاده ایران تو خون اندر ره میهن
 اگر اندر عروقت هست جاری خون ایرانی
 جوانا چون ز نسل داریوش و اردشیری تو
 چو شیر شریزه کنی از کشور دارا نگهداری
 برادر با برادر از چه کین می‌ورزد این گونه
 چرا شد یوسف ایران به چاه ظلم زندانی؟
 ز ماه سخت و مردم سخت و از آن سخت ترا کون
 ندارد بینوا مأوا و پوشاک زمستانی
 ز بول احتکار ای محتکر بندی تو بار حج
 که نه آیین اسلام است و نه رسم مسلمانی
 مکن تو احتکار و کار بند این پند دانا را
 «چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی»
 در این موقع به موقع باشد احسان مستندان را
 ز پیر ناتوان بگیرفته تا طفل دبستانی
 دریم نیست از دینار و درهم بینوایان را
 که بذل جود باشد از بهین اخلاق انسانی
 به یاد شام سخنی باش اندر صبح آسایش
 به فکر روز تنگی باشد در وقت فراوانی
 بگفتم کار بندید ای زنان بخرد ایران
 که باشد گفته‌های من تماماً نغز و برهانی
 نه باند معانی و پیام زانکه با طبعم
 بیندم در معانی و بیان من دست جرجانی

بود «سرور» به گیلان سرور گیلان به ایران سر

جو باشد فخر ایرانی یکی بانوی گیلانی

ببین در شعر «مهکامه» چنان کرده‌ست هگامه

در این هگامه و عوغا که عالم هست توفانی^(۱)

نوبهار زندگی

بود خوش در جوانی زندگانی	نحوام زندگانی بی جوانی
بهار عمر انسان در جوانی‌ست	جوانی نوبهار زندگانی‌ست
جوانی ای گل گلزار هستی	جوانی ای مل سرشار هستی
ببادا روی گلگونت شود زرد	دل گرم پر از خونت شود سرد
چه خوش باشد صفا در نوبهاری	کار حوی و طرف کوهساری
صدای آبخار از قلّه کوه	بشوید از رخ ما گرد اندوه
جو مهر افشان کند گیوی زوین	خریداری ندارد ماه سیمین
جو خور می آورد زر را به بازار	نباشد سیم مه را کس خریدار
چنان دوزد دو چشم مشتری را	که دیگر کس نهند مشتری را

طریق حق

سحرگه غنچه چون در باغ شکفت	شنبدم گل با بللی گفت:
که ای دستان سرای نغمه یرداز	ابر من آشکارا ساز این راز
چرا با این همه دسانرایی	ر حق هرگز دهان من ناگشایی
چرا هرگز نمی‌گویی که حق چیست	معطر ساحت گل راز گل کیست؟
چرا گل را چنین بغز آفریدند	لباس لطف را بر آن بردند؟
که گل را ساحت اینسان نازک اندام	تو را عاشق مرا معشوقه شد نام
نگفتا بلبلش از هوساری	که لطف گل بود از لطف باری
به چهر حوبرویاک حق بهمه‌ست	به بیداری ز چشم خلق خفته‌ست

۱- حکامه موف را در ستایش یزدان و آمرینش جهان و نگاهش اوصاف زمان خود سروده‌است.

ولی در ذره نورش را توان دید
 ز لطف و جلوۀ آن روی باشد
 به مهر گل از آن گردیده پایست
 همی خوانم به شور عشق آواز
 خدا را می‌کند در هر نفس یاد
 طریقی جز طریق حق نجوید
 کجا ذره شود با خود برابر

تویی چون ذره حق باشد چو خورشید
 هر آن گل را که رنگ و بوی باشد
 ز جام عشق حق بلبل بود مست
 چو سازم کرده کوک آن نغمه پرداز
 اگر خود را شناسد آدمیزاد
 بجز حق و حقیقت می‌نگوید
 چو سعدی کم نصیحت گوی «سرور»

فردوسی^(۱)

که جان و خردزنده شد زان سروش
 جو در گوش عشاق آواز یار
 حدیثی کز آنم گل از گل شکفت
 که پشت فلک بر درش فوسی است
 کز او تازه شد روزگار کهن
 سخنگو چه باشد سخن آفرین
 سخن را صدفدان و او را گهر
 کز او سرفراز است ایران گروه
 به شهنامه بس نامشان باز راند
 که زد خاک رهشان بر افلاک پای
 به تاریخ از گفته باستان
 پی کب دانش جو تشنه به آب
 چو دانش فزاید به مرد آبروی
 بر آورد و بردش به آموزگار
 عطارد به ایوان جوزا سپرد
 سخن را به دست سخندان سپرد

سروشی سحرگام آمد به گوش
 سروشی چو باد صبا در بهار
 چو زلفم بزد حلقه در گوش و گفت
 که هنگام میلاد فردوسی است
 خداوند گفتار و مرد سخن
 حکیم سخنگوی با آفرین
 جهان را خرد دان و او را هنر
 سر سرفرازان دانش پژوه
 همه نامه خروان بار خواند
 همان پادشاهان با فر و رای
 چنینم به دست آمد این داستان
 که از عهد خردیش بودی شتاب
 بجز دانش او را نبند آرزوی
 پدر چون چنین دیدش از روزگار
 قصور بهشتی به حورا سپرد
 شکر را به لبهای خندان سپرد

۱- این شعر را در سال ۱۳۱۳ به مناسبت جشن هزاره فردوسی سروده است.

ز زندان نادانی آزاد شد
 به دل زندگی، نام پاینده کرد
 که در شهر دانش بشد شهریار
 به دانشوری آبش از سر گذشت
 همی خواستی از خدای جهان
 کند یاد تاج کی و جام جم
 ز محمود و فردوسی از هر کسی
 دگر در پس پرده اسرار نیست
 گهر زآستین ریخت در آستان
 به حکمت همه در ناسفته سفت
 ره کسی نیموده پیمود او
 جهان را از آن نام پاینده کرد
 که در خاک و آب جهان آفتاب
 به دل زندگی، نام پایندگی
 ز عیسی شنیدند و دیدند از او
 که بودش ورا دست حجّت قوی
 که سر بر کشیده ز رفعت به ماه
 برآورده طوبی سر از پنجره
 ز سوی دگر عکس دیوان برم
 که مینو بود از روان تو شاد
 تو از پهلوی تازه کردی حیات
 کند باغ فردوش آرامگاه
 که «مهکامه» در نامه هنگامه کرد
 عجب نیست عیسی هم از مریم است

به شاگردی استاد، استاد شد
 به دانش دل مرده را زنده کرد
 چنان شد ابوالقاسم هوشیار
 سرانجام از همگان برگذشت
 یکی آرزو بودش اندر نهان
 به نظم آورد روزگار عجم
 همانا شنیدند قصه بسی
 چو دانند حاجت به تکرار نیست
 کمر بست بر گفتن داستان
 نخستین حکایات ناگفته گفت
 در گنج نگشوده بگشود او
 همه نام شاهنشاهان زنده کرد
 چنان داد رونق بدین خاک و آب
 زدم داد بر مردگان زندگی
 چو احیای موتی شنیدند از او
 به تعظیم این معجز عیوی
 بفرمود شاهش یکی بارگاه
 برون کرده حورش سر از پنجره
 ز یک سو همه نقش میدان رزم
 زهی روح فردوسی پاکزاد
 گرفت از تو نام عجم گر ثبات
 بنام است فردوسی اکنون که شاه
 جانش هنر کار در خامه کرد
 سخنهای من گر مسیحا دم است

یادگار من

فروغ کار من از لطف کردگار من است
 کمال و دانش و فرهنگ اعتبار من است
 دیار علم درخشنده از دیار من است
 بویزه خطهٔ گیلان که لاله‌زار من است
 که زادگاه من و ایل و هم تبار من است
 که نام تو شرف و عزّ و افتخار من است
 همیشه نقشه تو در بر و کنار من است
 چرا که نقش وطن دلبر و نگار من است
 بویزه خسرو خوبان که شهریار من است
 که صبح درخشان به شام تار من است
 چو این امید به قلب امیدوار من است
 «فروغ» علم در این شهر یادگار من است^(۱)

چو کردگار مدد کار و یادگار من است
 گر اعتبار کسان مکن است و مال و منال
 دیار غرب ز خورشید شرق نورانی‌ست
 مراست کشور ایران بسان جان عزیز
 چگونه ترک کنم سرزمین گیلان را
 به خاک پاک نو سوگند ای دیار عزیز
 اگر به صورت طاهر فناد تفرقه‌ای
 به صفحهٔ دل من نقشهٔ وطن نقش است
 خداست حافظ ایران و مردم ایران
 فروغ مهر ادب جلوهٔ جمال زن است
 امید هست که دیدارها شود تجدید
 پیام «سرور مهکامه» دوستان این است

۱- شعر فوق را در سال ۱۳۲۸ هنگامی که گیلان را به قصد اقامت در تهران ترک می‌گفت در آموزشگاه فروغ رشت با حضور دانش آموزان و رئیس فرهنگ وقت قرائت کرد.



مهین

(۱۳۰۸)

خانم دکتر مهیندخت معتمدی، در سال ۱۳۰۸ هجری شمسی در بانه از شهرهای تابعه سنندج دیده به جهان گشود. پدرش عطاءالله معتمدی فرزند حاج محمد معتمدالاسلام از اجلة علمای شافعی و مدرس معقول و مسند نشین قضا و فقهات و از سلسله جنابان فرقه کانیمشکانی بود.

دکتر معتمدی تحصیلات ابتدایی را در دبستانهای باخران، سنقر کلبایی و سنندج به پای برد و دوره متوسطه را تا سوم دبیرستان به انجام رسانید، آنگاه به تهران رفت و در دانشسرای مقدماتی به تحصیل پرداخت و فارغ التحصیل شد. از آن پس به سنندج عزیمت کرد در سال ۱۳۳۵ در آزمون ششم متوسطه شرکت کرد و رتبه اول را در میان شرکت کنندگان آن شهر حایز گردید و همان سال با موافقت فرهنگ به دانشسرای عالی تهران مأموریت یافت و به تحصیل پرداخت و در سال ۱۳۳۸ به دریافت لیسانس در رشته زبان و ادبیات توفیق یافت و به عنوان دبیر دبیرستانهای سنندج و دانشسرای مقدماتی دختران به زادگاه خود بازگشت و به تدریس پرداخت. در سال ۱۳۴۲ به تهران منتقل گردید و در امتحان ورودی فوق لیسانس شرکت جست و در سال ۱۳۴۸ به دریافت مدرک فوق لیسانس نایل آمد. سپس دوره دکتری ادبیات را گذراند و در سال ۱۳۵۲ فارغ التحصیل شد و رساله دکتری خود را در باره 'صور خیال شاعرانه در دیوان معبود سعد سلمان' به راهنمایی دکتر خانلری نوشت.

دکتر معتمدی، چندی در کشورهای آسیایی به سیر و سیاحت و مطالعه و تحقیق پرداخت و با نویسندگان و دانشمندان برخی از کشورها آشنا گردید و از آنها بهره مند شد. نخستین مجموعه اشعار او، به نام "دریای اشک" در سال ۱۳۳۵ طبع و نشر شد و چون

به زبانهای عربی و فرانسه آشنایی کامل دارد به ترجمه منظوم آثار گویندگان و نویسندگان پرداخت که نمونه‌های آن در «دریای اشک» و «گل‌های آیدر» موجود است و گل‌های آیدر^(۱) دومین مجموعه از گزیده اشعار اوست که در سال ۱۳۶۶ به چاپ رسید. از آثار دیگر او «اشکها و لبخندها» نوشتهٔ ماکس مولر، شاعر آلمانی، که به وسیلهٔ می زیاده، نویسنده لبنانی به عربی برگردانده شده و دکتر مهبندخت آن را به فارسی ترجمه کرد و در سال ۱۳۶۸ به چاپ رسید و نیز «شعلهٔ کبود» و «رسائل خطی جبران خلیل به می زیاده» که در سال ۶۷ از عربی ترجمه گردید و اثر دیگر او به نام «نقشی از مولانا خالد نقشبندی و پیروان طریقت او» حاوی قسمتی از رسائل فارسی و عربی و نیز اشعار مولانا خالد از رهبران طریقت نقشبندی در سال ۱۳۶۸ منتشر شد.

خانم دکتر معتمدی که در شعر مهین تخلص می‌کند، شاعری توانا و محقق دانشمند است و در سرودن انواع شعر مهارت دارد. دکتر کاسمی می‌گوید: «وی شعر را نیکو می‌سراید و نیکو می‌خواند و در قالب سبک اصیل و سنت قدیم شعر و ادب پارسی گام برمی‌دارد و به اصول و فروع صناعت و بلاغت و رعایت جانب سلامت و جزالت و نازک کاریها و باریک بینیها و ظریف پردازیها و طرفه آوریها و خلاصه صنایع و محسنات لفظی و معنوی سخن درمی‌مانوس و آشناست، آنجا که طبعش آرزو کند و فیض روح القدس نیز مدد رساند از آوردن ترکیبات نو و مضامین بدیع و مفاهیم تازه امتناع ندارد.»

خانم دکتر معتمدی در سالهای قبل غزلیاتش با امضاهای «م - م» و «ناشتاسی» در جراید سستج به چاپ رسیده است.^(۲)

مهر علی

تا زدم دست به دامان تولّای علی	جلوه در دیده کند پرتو سیمای علی
باشد از میکده هم، راه سوی حضرت دوست	روشن از دل شود از مهر تجلّای علی
باش همراز علی در دل تنهایی شب	ما به گوش دل خود بشنوی آوای علی

۱- آیدر، کوهی است مشرف بر سستج مشتمل بر دو رشته کوه میان آنها دره‌ای قرار دارد با چشمه‌های روان و آب فراوان که دور نیست و چه تسمیه آیدر از همین وضع باشد.

۲- در شرح حال خانم دکتر معتمدی از مقدمه دکتر نصرت‌الله کاسمی که بر مجموعه «دریای اشک» نوشته شده استفاده گردیده است.

نازم آن را که شود مست ر صهای علی
گر که سافی دهم باده ز مینای علی
به تولای علی، بادیه پیمای علی
پای تا سر شده ام محو تماشای علی
این من و شعر من و عس چو دریای علی
دارم این سلطنت از همت والای علی

مست جام ازلی بی خیر از خویشتن است
من و سرمستی و در میکده پیمانه زد
نا نوای مست مرا، گرد جهان می گردم
خوش در آیین دل جلوه کند طلعت دوست
طوطبان را شکر آورده ام از پارس به هند
چون «مهین» دولت فخرم به جهان ارزانیست

دور از تو

بوجه دانی که جدا از توجه بر ما گذرد؟
رورگارم همه با داغ به صحرا گذرد
تا سبک بر من و دل غصه دنیا گذرد
حیف از این دم که در اندیشه فردا گذرد
توجه دانی که چها بر دل سیدا گذرد
روزگارش به غم هجر نو تنها گذرد

روز بی مهر رخت جوی شب یلدا گذرد
منم آن لاله خونین که جدا مانده ز باغ
مکن از جام گران هیچ دریغ ای سافی
ما و سرمستی امروز و سر زلف نگار
چون تورانیست سر صحبت ما، ای گل باز
مه تابنده من! چند جدا از تو «مهین»؟

خانه به دوش

کی به پایان رسد این سر به گریبایی ما
که نشانیست حوش از بی سر و سامانی ما
مشو افسرده دل از گریه پنهانی ما
کس نکرده است در این دست نگهبانی ما
که نداری خبری از گهر افشانی ما
شب گسوی نو و روز بریشانی ما
سحر آموخته گویی ز عمل خوانی ما

تا بود، داغ غمت نقش به پشانی ما
همچو موی تو نه روی تو بریان شده ام
شادمان باش و بزق خنده شیرین چو بهار
آن نهالم که نازیجه طفلان رهیم
من به قربان تو و خنده مستانه تو
سر این رشته دراز است و نه پایان ترسد^۱
بس فریاست «مهین» نغمه بلبل نه چمن

۱- این مصراع از شیخ محمد فخر العلاء مردوخی متخلص به حیران مستدجی که در سال ۱۳۰۰ هجری در گذشته است:

سر این رشته دراز است به پایان ترسد

گر به پایت ترسد زلف نه از کوتاهی است

بوسه بر اشک

پنجه در خون دلم از سر و سامانم سوخت
چشم بر هم چو زدم ریشه مژگانم سوخت
شوربختی نگرای دوست که داهانم سوخت
اشکی آهسته فرو ریخت گریبانم سوخت
نارسیده به لبم باز دل و جانم سوخت
برق غم آمد و ناگاه گلستانم سوخت
آتشی زد به سخن دفتر و دیوانم سوخت

بوسه بر اشک زدم نیمه شبی جانم سوخت
اشک در دیده بغلطید و من از سوزش آن
گفتم این سیل مگر سوز دلم بشاند
لحظه‌ای از غم دل سر به گریبان بردم
خواستم کاتش دل را بنشانم با می
حیف و صد حیف که ناچیده گل از باغ اهل
نال و سوز دل و آه شرر بار «مهین»

مهتاب

ماه در دامن شب دخت دلارایی بود
نه ز غوغای جهان صوت و نه آوایی بود
چه بگویم؟ به دلم آه! چه غوغایی بود
به کف از پرتو مه ساغر صهبایی بود
به دل غمزده‌ام نور تجلایی بود
که «مهین» مست ز بوی گل بویایی بود

دوش خوش منظره دلکش و زیبایی بود
شبی آرام چو آرامش گل طرف چمن
ز تماشای عروس شب و آن جلوه‌گری
مست از بوی بهار و دم جانبخش سحر
چو تجلای مه اندر دل ظلمانی شب
نال و بلبل طبع من از آن سود نداشت

شاهد شعر

شام هجران کند از صبح وصالی نبود
تا نلرزد، دلی و وصف جمالی نبود
تا که حرفی ز غمش نقش خیالی نبود
جان به تن ورنه بجز بار و بالی نبود
به ز خوبان جهانش که همالی نبود
نگذرد لحظه‌ای از عمر که سالی نبود
روتن اسب این و جز این صورت حالی نبود
که به خاطر ز منش گرد ملالی نبود

که سراید غزلی، تا که غزالی بود؟
شاهد شعر به کس رو ننماید هرگز
کی زند شعله به جان آتش سوزنده دل؟
عاشق آن است که جان در ره جانانه دهد
دحتر طبع خوش آرامتم از زیور عشق
آه از آن روز که دور از رخ جانان گذرد
همه گویند مرا هست به دل مهر مهی
روی اگر نافت رمن بار «مهین» شادم از آن

عمر جاودان

اگر پیام تو ای دوست! دننواز آمد
سخن ز مرگ چه گفتی؟ که داغدارم خود
چه گویمت؟ که تو را نامه زشت و زیبا بود
تو را چو نامه به نسکین دل، توانا بود

□ □

نوشته بودی اگر روزی از جهان بروی
به جای اشک ز دریای طبع گوهر بار
چنانکه رسم وفا هست؟ یاد یار کنم
به خاک پاک تو، گوهر بسی نثار کنم

□ □

اگرچه عمر هنرور چو گل بود کوتاه
چه غم اگر که به پایان رسد دو روزه عمر
شمیم گلشن جانش چو مشک ناب آید
که گل اگر برود، بویش از گلاب آید

□ □

به جان دوست که از یاد ما نخواهد رفت
رود ز دیده، ولیکن نمی‌رود از دل
هر آن که آتش عشقی به دل نهان دارد
قسم به عشق، که وی عمر جاودان دارد

□ □

بهار عشق بماناد، اگر بهار گذشت
چه غم که عمر سبک پوی می‌رود به شتاب؟
که مهر دوست، به لطف بهار می‌ماند
که از من و تو، سخن بادگار می‌ماند

تا کی؟

به باغ زندگی ای دل، چو بلبل نغمه‌خوان تا کی؟!

به شوق خنده گل طعنه‌های باغبان تا کی؟!
ز طرف گلشن ای مرغ غزلخوانم خزان آمد

گرفتن در میان لاله و گل آشیان تا کی؟!
شودن زان لب شیرین حدیث ناامیدی چند؟

وفا و مهربانی بابت نامهربان تا کی؟!
بده گر می‌توانی ساغری از لعل خود ساقی

خمار آلوده را دادن می چون ارغوان تا کی؟!
بهل لختی بیاسابم به باغ رندگی ای عمر

کمی آهسته‌تر بگذر رحیل کاروان تا کی?!

دلا دیوانه شو، تا عاقلانت غمگسار آیند
 میان عاقلان خوردن غم دیوانگان تا کی؟!
 «مہین» ای کوکب رخشان شبی با ماه خود سرکن
 نگه کردن ز تنهایی به ماه آسمان تا کی!؟

شکوہ شاعر

روزگاری دل غم‌دیده من	در نھان شعلہ جانسوزی داشت
اندر این شعلہ جانسوز و نھان	گھر اشک شب افروزی داشت
□ □	
شمع‌سان گرچه همی‌سوخت ولی	روشنی بخش شب تاری بود
بود بیمار و در این بیماری	همدم نرگس بیماری بود
□ □	
تو بدین پنجه افسونگر خویش	چه زدی پنجه به ساز دل من؟
اندر آوای حزین ویولون	کردی افشا ز چه راز دل من؟
□ □	
زین سپس قصه شیدایی من	نقل هر محفل و هر انجمن است
زیر سر پنجه تو ناله سیم	نالہ‌های دل غمین من است
□ □	
خواتم از زیر و بم ساز تو من	یک جهان متی و شیدایی را
هر که خواهد شنود راز دلم	شنود نغمه «طاطایی» را

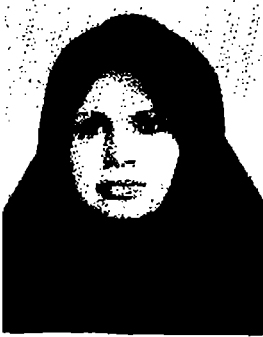
نالہ‌های نومیدی

چه ستمها که ز ایام کشید این دل من	راست گویی که ز اندوه سرشته گل من
شمع دارد به سر این سوز که در دل دارم	خود چه سوزم؟ که همین شعله بود قاتل من
نالہ مرغ شب ای دل چه کنی گوش؟ که آن	داستانی بود از ناله بی حاصل من
باغبان! هوس دیدن گل نیست مرا	کز تماشای گل آخر نگشاید دل من
ای نگاری که فراموش نمودی ما را	چو خریدار تو گشتم نشدی مایل من

من یکی طایر خونین پر و بالم صیاد
کاروانا! ره صحرای عدم گیر و برو
خانه آباد که ویران کنی این منزل من
هان به ویرانه هستی مکن محمل من
نا که این لانه خاکست «مهین» حایل من
مرغ جان از قفس سینه کی آزاد شود؟

گنج شایگان

سحرگهان که نسیم پیام یار آورد
مرا به گوشه عزلت، جمال طلعت دوست
فروغ صبح امیدم به شام تار آورد
سپیده شب هجران من! به شام فراق
به شامگاه خزان صبح نوبهار آورد
قسم به مهر تو ای شهریار کشور حسن
برآ، که دیده سپیدی ز انتظار آورد
کنون که شاخه امید برگ و بار آورد
نثار مقدمت از گنج شایگان سخن
عروس طبع «مهین» در شاهوار آورد



میر معظمی

(۱۳۲۶)

خانم عشرت میر معظمی، در سال ۱۳۲۶ شمسی در شهر سبزوار در خانواده‌ای متوسط الحال چشم به جهان هستی گشود، تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در همان شهر به انجام رسانید و برای گذراندن دوره تربیت معلم یک سال به مشهد رفت، از آن پس به استخدام وزارت آموزش و پرورش درآمد.

خانم میر معظمی برای ادامه تحصیل رهسپار تهران شد و ضمن خدمت آموزشی در رشته زیست شناسی از دانشگاه تربیت معلم فارغ التحصیل شد و به دریافت لیسانس توفیق یافت و هم اکنون در کسوت معلمی در دبیرستانهای تهران به تدریس اشتغال دارد.

خانم میر معظمی کار شعر و شاعری را از دوران دبیرستان آغاز کرد، سروده‌هایش گاهی در مجله‌ها چاپ می‌شود، در شعر با زبانی ساده و بی تکلف شعر می‌سراید.

اینک چند نمونه از شعر او:

در توحید

به نام آنکه هستی را بنا کرد	ز دانش جان ما را پر بها کرد
به نام آنکه جاوید است و باقی	ره آموختن بر ما عطا کرد
بهاران را به گل زیباترش ساخت	قلم را زیت دستان ما کرد
ره دانش ره روشگریهاست	به نور علم روشن جان ما کرد
به ما پویایی آموختن داد	معلم را در این ره رهنما کرد
به مگر ما توانی بیکران داد	کراں تا بیکران از آئی ما کرد
به دلها مان صفا و عشق بخشید	نهایت مهربانی را به ما کرد

ره احساس و عقل از هم جدا کرد
 بدین معنا نگر با ما چه‌ها کرد
 که راه معرفت بی‌انتها کرد

عطوفت معرفت گنجینه‌ای شد
 تو را با این دو کیفیت در آمیخت
 ستایش را سزاوار کسی دان

وهم

ز عقده‌های دلم با تو گفتگو کردم
 جمال بار چو آینه رو به رو کردم
 وجود گمشده خویش جستجو کردم
 به یاد عطر تو یک شاخه یاس بو کردم
 بهار را چه صبورانه آرزو کردم
 به آفتاب زُخت بغض در گلو کردم
 به آب چشمه پاکتی دل وضو کردم

سحرگه از خم دل باده در سبو کردم
 خطوط چهره تو یک به یک هویدا شد
 درون آینه دنیای دیگری دیدم
 سپید چهر تو در گیسوان شب گم شد
 نگاه سبز تو یادآور گلستان بود
 سکوت چهره پاکت شکوه ایمان بود
 سبیده رخ بنمود و سحر به آخر شد

نماز عشق چو خواندم طلوع وحدت بود
 به قبله رو بنمودم تهی سبو کردم

نقدیم به فرزندانم

ره آورد فردا

نونها لان امید
 راهیان خورشید
 چشم خود باز کنید
 زندگی بس زیباست
 جوشش آغاز کنید
 هر چه بینی معناست
 علم را توشه کنید
 عمرمان بر فرداست
 خوب اندیشه کنید
 این چراغ ره ماست

گر سیاهی دیدید
 رو به مهتاب کنید
 گر پلیدی دیدید
 دیده در خواب کنید

□

با صداقت باشید
 چون گل مریم پاک
 پر سخاوت باشید
 همچو خورشید به خاک

□

دل مقاوم دارید
 در همه حال و زمان
 سخت و محکم باشید
 همچو ریشه در خاک

□

زندگی بس زیباست
 گل بی خاری باش
 گل صفای دلهاست
 باغ پرباری باش
 راه بس دور و درازی داری
 گر گها بسیارند

چشم بیداری باش

باغ هستی ثمرش بسیار است
 ما از این باغ یکی بوته کوچک داریم
 بر نشاط و شاداب، با سه تا شاخه گل

□

«عاطفه» لطف و صفاست
 رونق و گرمی کاشانهٔ ماست
 «خاطره» پاکتر از شبنم گل
 یادبودی ز تمامیت ماست
 نوگل کوچک ما، از بهار آمده است
 پر «ترانه» پر شوق پر امید فرداست

□

دختران گل من ، نونهالان و امید دل من
 زندگی بس زیباست
 لیک زیباتر از آن، جملهٔ پایان من است :
 دست در دست دهید
 یار و یاور باشید
 بر درخت هستی
 شاخ پر بر باشید



میلانی

(۱۲۹۳)

دکتر میرنقی میلانی، فرزند حاج سید حاج آقا، در سال ۱۲۹۳ هجری شمسی در تبریز از مادر زاد، پدرش در شمار روحانیون آذربایخواه آذربایجان بود.

میلانی تحصیلات ابتدایی و دوره متوسطه را در زادگاهش به پایان رسانید، آنگاه به تهران رهسپار شد و در دانشکده ادبیات به تحصیل پرداخت و پس از طی مراحل به دریافت لیسانس در رشته زبان و ادبیات فارسی توفیق یافت.

میلانی از سال ۱۳۱۶ شمسی در شهرهای مشهد و بجنورد و قم و تبریز و بیرجند و تهران به تدریس ادبیات اشتغال ورزید و علاوه بر تدریس رشته دکتری زبان و ادبیات فارسی را ادامه داد و فارغ التحصیل گردید.

میلانی در شعر دارای طبعی روان است و لطف مضمون و بختگی در اشعارش دیده می شود. همچنین او در نظم شعر ترکی مهارت دارد.

رؤیای زندگی

که هر فراز جهانم چو مرغ در پرواز
دگر زمان به زمین می شتافتم ز فراز
که می رسید به گوش از فرشتگان آواز
ز خواب شیرین بگشودمی چو دیده به ناز
که خواب نیز گهی کوتاه است و گاه دراز
ولی چه سود که کسی رفته زان نیارد باز

بسا به خواب به دوران کودکی دیدم
چو روح پاک گه از خاک رقصی به فلک
گهی به عرش برین می شدم چنان نزدیک
نبود زان پر و بالی که داشتم اثری
به خواب مانند این زندگی ز روی یقین
به عمر طی شد و روزی بسی دریغ حوریم

فارغ از مشغله بود و نبود
وز دلیران وطن یاد کنیم
که ار ایشان شد چون خلد جهان
صد چو خاقانش بودند زهی
که نبودیش همآورد و نظیر
پی بدخواه به شمشیر گست
که چون او مادر ایام نژاد
به ستوه آمد از او شیر و پلنگ
که از او ماند ره نیکی و داد
آید ایام غم و رنج به سر
باز بنماید رو شاهد یخت
باز نو گردد با فر کیان

باده نوشیم به آواز سرود
خاطر از بند غم آزاد کنیم
ای خوشا عهد فریدون و کیان
یاد جمشید که بر تخت شهی
یادی از تهمتن آن گرد دلیر
ای با رزم به یک حمله شکست
یاد رویینه تن آن پهلواراد
یاد بهرام که در عرصه جنگ
یاد نوشروان آن پاک نهاد
از خدا خواهم تا بار دگر
تیرگیها همه بریندد رخت
این کهن کشور با نام و نشان

ترجمه از ادبیات خارجی

بلبل و خر

بر سر شاخ گلی داشت قرار
از قضا پیر خری بود بگشت
خنده آمد ز طرب بر لب خر
رفته صیت تو به هر شهر و دیار
نغمه‌ای خوش ز طرب ساز کنی
بدونیکی که در آن طرفه صداست
رونق محفل ناهید شکست
کوه و صحرا همه آمد به طرب
وز دلش رفت به یکباره توان
رقصها کرد بر آن سبز باط
رف از آن نغمه مسانه به خواب
تا که اندیشد و جنباند ویش

بلبلی سرخوش و شیرین گفتار
زیر آن گلبن بر دامن دشت
سوی آن شیفته چون کرد نظر
گفتش ای قاصد زیبای بهار
چه شود گر سخن آغاز کنی
تا بگویم ز صفا بی کم و کاست
در نوا آمد آن بلبل مست
مُهر خاموشی برداشت ز لب
کار از دست رها کرد شبان
دختر مهوش دهقان ز نشاط
بود در پای گلی جنم آت
لحظه‌ای خرسرش انداخت به پیش

کرد بسیار به دل گفت و نسفت
الحق آهنگ تو خوب است افسوس
گرچه رآوار نوام دل تاد است
تا نیند رخ آن ابله حر
بجز این معنی مفهوم و عیان
یس برآورد سر آن ابله و گفت
منش جاذبه بانگ خروس
چه توان کرد خروس اساد است
پر زنان رفت به گلزار دگر
اندر این قصه حدیثی است نهان

مینو

(۱۳۱۵ - ۱۳۳۷)

حاج آقا بزرگ، متخلص به مینو، فرزند حاج میرزا حبیب، در سال ۱۲۷۵ هجری قمری در قریه صفاد از توابع آباده تولد یافت. وی مقدمات علوم ادبی و عربی را نزد پدرش آموخت و در جوانی به خوشنویسی پرداخت و خط نستعلیق را خوش می‌نوشت و در این راه مهارت کامل یافت و نمونه‌های خط او در خاندانش موجود است.

مینو در سرودن انواع شعر، به ویژه نوحه‌سرایی استاد بود و آنچه به سروده‌های او امتیاز بخشیده، انتخاب محور عروضی مناسب و ترکیبات و مفرداتی که از بار عاطفی ویژه‌ای برخوردار است و حاصل این تلفیق و هماهنگی شکل و محتوای شعری است که با فضایی شورانگیز و پیر هیجان درآمیخته و چون همه آنها به وسیله گروه‌های سینه‌زن و افراد با تجربه همراه با سنج و طبل و زیر نظر خود او اجرا می‌شد، شنوندگان و عزاداران حسینی را تحت تأثیر و به شدت متألم و متأثر می‌ساخت و امروز پاره‌هایی از نوحه‌های او، در خاطره‌ها مانده و هنوز هم بعضی از آنها اجرا می‌شود.

هنر مینو، خوشنویسی و تفریه گردانی و ترسل بود و وسیله گذران زندگی و معیشتش تکه زمین و باغی بود که او را از دیگران بی‌نیاز می‌ساخت. او مردی درستکار و مورد وثوق و احترام مردم بود و در سال ۱۳۵۵ هجری قمری در زادگاهش درگذشت و در همان مکان مدفون گردید.

نگارنده از شاعر ارجمند اورنگ خضرای، عموزاده‌اش، درخواست نمود که آثاری از آن مرحوم برایم بفرستد، او نیز اشعار زیر را برایم ارسال نمود.

زبان حال زهرای اطهر (س)
در لحظه رحلت به حضرت علی (ع)

در دم مرگ زهرای اطهر
با دل زار و با جان مضطر
گفت با ابن عم پیمبر

ای پسر عم! امان از جدایی

من چو رفتم از این دار فانی
با یتیمان من تا توانی،
بعد مرگم بکن مهربانی

ای پسر عم! امان از جدایی

زینب من یتیم و فکار است
بی کس و مضطر و غمگسار است
او ز من نزد یادگار است

ای پسر عم! امان از جدایی

ای شهنشاہ ملک امامت
از غم من سر تو سلامت
و عده ما و تو در قیامت

ای پسر عم! امان از جدایی

یا علی! عمر من بر سر آمد
روز هجر و شب آخر آمد
فاصد مرگم از در درآمد

ای پسر عم! امان از جدایی

از فراق حسن نور عینم
در غم و ناله و شور و شینم
وقت مردن به فکر حسینم

ای پسر عم امان از جدایی^(۱)

شورش محشر

سرنگون کردی فلک	شورش محشر به پا کردی فلک
سرنگون کردی فلک	گلشن آل پیمبر را خزان کردی فلک
آنچه بر سر داشتی	کین پنهانی که با آل پیمبر داشتی
سرنگون کردی فلک	عاقبت آن کین پنهان را عیان کردی فلک
از ره مکر و نفاق	خواندی از یثرب، به مهمانی حسین را در عراق
سرنگون گردی فلک	خواب آل مصطفی را میهمان کردی فلک
از ره بیداد و کین	آب بر بستی تو روی نور عین شاهد دین
سرنگون گردی فلک	آل طه را اسیر و ناتوان کردی فلک
آخر ای بیدادگر	زان سپس برکشتن آن میهمان بستی کمر
سرنگون گردی فلک	جسم زارش را به خنجر بی روان کردی فلک
تشنه لب، کردی جدا	بر لب آب روان رأس حسین را از قفا
سرنگون گردی فلک	خون دل جاری ز چشم انس و جان کردی فلک
خیمه هایش سوختی	بعد قتل خسرو دین آتشی افروختی
سرنگون گردی فلک	دود آن را از زمین بر آسمان کردی فلک

شبه پیمبر

ای پاره تن کشته صد پاره تن من	ای غرقه به خون، اکبرشرین سخن من
ای بی کفن من!	ای بی کفن من!
کو پرهنت، یوسف گل پیرهن من	افتاده به خاک از چه تنی چون سمن تو
ای بی کفن من!	عریان بدن تو
چون جعد به ویرانه نمودی وطن من	ای طایر فرخ قدم، ای مرغ همایون
ای بی کفن من!	بسمل شده در خون
از سرو قدت چونکه تهی شد چمن من	پیوسته زخم از ستم جرخ جفا جو
ای بی کفن من!	چون فاخته کوکو
یک دم، گذری کن سوی بست الخزن من	بیت الخزن است از غم تو کلبه مادر
ای بی کفن من!	ای شبه پیمبر!

دشت بلا

بس بانگ غم و ناله به گردون شود امشب
 لرزد فلک از ماتم و گرید فلک از غم
 از خوف شیخون زدن لشکر اعدا
 در دشت بلا، از خیر مردن اکبر
 از اشک سکینه ز غم فرقت اکبر
 گردون عجیبی نیست که وارون شود امشب
 در حیرتم اوضاع فلک چون شود امشب
 در خیمه، دل اهل حرم خون شود امشب
 لایلا عجیبی نیست که مجنون شود امشب
 صحرای بلا یکسره جیغون شود امشب

حسین بی علمدار

به سر، هر که سودای حیدر ندارد
 شها ای که در بندگی بعد احمد
 خیر داری آبا ز حال حسینت
 به کرب و بلا آی و بنگر حسینت
 بیابان پر از لشگر شام و کوفه
 حسینی که بد بسترش زانوی تو
 به جسم حسین تو یک جای خالی
 فراوان بود بر تنش زخم، بر دل
 سوی شام، زینب رود در اسیری
 زند شمر سیلی به روی سکینه
 نشانی ر دین پیمبر ندارد
 خدا بنده‌ای از تو بهتر ندارد
 که در کربلا یار و یاور ندارد
 که تن بر سر و سر به پیکر ندارد
 حسینت علمدار و لشگر ندارد
 بجز خاک ره، فرش و بستر ندارد
 بجز زخم شمشیر و خنجر ندارد
 بجز داغ سوزان اکبر ندارد
 به دل جر خیال برادر ندارد
 به دل رحمی آن نوم کافر ندارد

حضرت سیدالشهدا خطاب به جنازه حضرت ابوالفضل (ع)

ای برادر ز غمت پشت من زار شکست
 مادرم فاطمه از داغ تو گردیده کباب
 دست بیداد چو کرد از بدنت، دست جدا
 از غم آب چو شد گلشن عمر تو خزان
 ریخت چون آب ز مشک و علم افتاد به خاک
 چون سکینه نظر افکند به مشک خالی
 بودی ای جان برادر تو مرا پشت و پناه
 رونق لشگر من بی تو علمدار شکست
 شیشه صبر دل احمد مختار شکست
 دست خیر شکن حیدر کزار شکست
 رونق گلشن این گنبد دوار شکست
 دل اهل حرم جمله به یکبار شکست
 خار حسرت به دلش ابن گل بی خار شکست
 رفتی و پشت من ای میر علمدار شکست

در ششم محرم الحرام ۱۳۵۰ قمری سروده شده

صغرا منم که در وطن زار و حزینم من دور از پدر بی‌یاور و نار معینم من
 با فم قرین اندوهگین و دل غمینم من جانم به لب آمد روزم چو شب آمد
 زین سخت جانی، جان اندر عجب آمد نی دهدد باد صبا سوی سبا آمد
 نی قاصدی نی نامه‌ای از کربلا آمد نی بهر دلجویی برم یک آشنا آمد

از بی پرستاری وز رنج بیماری

دائم گرفتارم، آه از گرفتاری

شاه حجاز اندر عراق و نینوا باشد

شور مخالف بهر منصورى به پا باشد^(۱)

پیوسته چشمانم به راه کربلا باشد

در انتظارم من ، بیمار و زارم من

باشم به غم مدغم ، بی غمگسارم من

دارم امید این شام هجران را سحر آید

سوی وطن باب عزیزم از سفر آید

نزد علی اکبر والا گهر آید

از غم رها گردم ، شاد از وفا گردم

آزاده از قید ، درد و بلا گردم

«مینو» غم هجران صغرا را نهایت نیست

این ماجرا را هم نهایت هم بدایت نیست

در هر زمان در هر زبان جز این حکایت نیست

از خلقت آدم ، این شور و این ماتم

در عرصه عالم ، برپا بود هر دم

۱- حجاز، عراق، نینوا، شور مخالف، منصورى، نامهای دستگاههای موسیقی است.

شور شهادت

علی اکبر سفر کردی و رفتی
 بسوزد از غم آن قد و قامت
 نهال نورس در این بیابان
 ز بی شور شهادت بر سرت بود
 بسان لاله ام ای لاله رخسار
 امیدم بود عمحوارم تو باشی
 به جای جامه دامادی آخر
 عزیزم! اکبرم! در این مصیبت
 ز غم، خاکم به سر کردی رفتی
 سویدای دل من تا قیامت
 ز من قطع نظر کردی و رفتی
 سیه ما را به سر کردی و رفتی
 مرا خونین جگر کردی و رفتی
 غم را بیشتر کردی و رفتی
 کفن، مادر به تن کردی و رفتی
 جهان را پر شرر کردی و رفتی

نوحه

بر یا، بساط دیگر است امشب
 این هایهوی و شور و غوغا چیست؟
 شال عزای شاه مظلومان
 قربانیان کوی جانان را
 محن و صفت، حیران و سرگردان
 بهر لب خشک علی اصغر
 روح الامین ز اندیشه فردا
 زهرای اطهر از غم فرزند
 «مینو» تو را شعل عزاداری

گویا که رور محشر است امشب
 اوضاع عالم دیگر است امشب
 بر گردن پیمبر است امشب
 سوق شهادت بر سر است امشب
 لیلا ز بهر اکبر است امشب
 چشم رباب از خون تراست امشب
 مانند مرغ بی پر است امشب
 در خلد، نیلی معجزه است امشب
 از تاجداری بهتر است امشب

فهرست اعلام

- کسان
- جایها
- کتابها
- مجله‌ها
- روزنامه

کسان

- آ
 آراد ۳۱۲۶
 آل احمد، جلال ۳۲۷۱، ۳۰۳۱
 آیه الله برقعی، قس، سید علی اکبر ۲۹۲۲، ۲۹۲۴
 ۲۹۲۵، ۲۹۲۶، ۲۹۲۳
 آیه الله حجت، سید محمد ۳۰۱۷
 آیه الله خامنه ای ۳۰۳۱
 آیه الله غروی اصفهانی ۲۹۷۳، ۲۹۷۲
 آیه الله گلیباگانی ۳۳۲۵
 الف
 ابن مالک ۳۰۱۷
 ابوالعالی، حاج میرزا محمد طاهر ۳۳۴۹
 اجتماعی جندی، کمال ۳۰۳۹
 ادیب برومند ۳۴۴۵
 ادب بیضایی، صمصام ۳۳۹۵
 ادب نینابوری ۳۰۳۰
 ادیب نینابوری (ثانی)، شیخ محمد تقی ۳۰۱۷
 ارباب، حاج میرزا محمد ۲۹۲۴
 اربانی، نصرت الله ۳۴۵۲
 اسدآبادی، سید جمال الدین ۳۱۶۹
 اسفندیاری، صدیق ۳۱۳۰
 اصطفهانانی، میرزا محمد باقر ۲۹۷۲
 اصفهانی، حیدر علی ۲۹۵۸
 اصفهانی، سید ابوالحسن ۲۹۲۴
 اصفهانی، شیخ محمد ۲۹۷۲
 اصفهانی، کمال الدین ۳۴۴۰
 اعتصامی، بیرون ۲۴۷۷، ۲۹۳۸
 اعمادی، جلال ۳۴۵۲
 افشار الاسلام دربندی ۳۴۴۵
 افشاری زوموزی، ملا عباس ۲۹۰۳
 افخم، امیر ۳۱۴۶
 افسر، میرزا عبدالرحیم ۳۰۶۵
 اسرار، ایرج ۳۱۹۸
 اقبال (دکتر) ۲۹۱۵
 الهامی، ابوالقاسم ۳۱۱۳، ۳۱۱۴، ۳۱۱۸
 امام خمینی ۲۹۲۵
 امیرحانی، غلامحسن ۲۳۵۴
 امیرکبیر ۳۳۱۲
 امیری، منوچهر ۳۰۹۲

- بهشتی (دکتر شهید) ۳۳۴۹.۳.۳۰
 بهمنی، اردشیر ۳۰۹۲
 بهمنی، محمد علی ۳۰۷۹
 بیرای گیلانی ۳۴۵۲
 بسیری، احمد ۳۱۱۴
 بیضایی، حسین ۳۳۰۴
 بیک، ابوالحسن ۳۲۶۷
 پ
 باقله اصفهانی ۳۴۳۲
 پورزینال، ماهرخ ۳۱۳۰
 پورکمایی، جعفر ۲۹۴۲
 پیویاروخا ۳۰۰۶
 ت
 تسلیم ۳۱۴۶
 تسلیم، شاطر محمد ۳۱۴۶
 تمدن، ریاب ۳۰۶۱
 تندری ۳۳۹۵
 نوحیدی، میرزا باقر ۳۰۱۷
 نوسلی، غلامعباس (دکتر) ۳۰۳۱
 نوللی ۳۳۷۲
 نوللی، کاظم ۳۲۸۵
 نویسرکائی، یاراسا ۳۱۰۴
 نویسرکائی، محمد حسین ۳۱۳۴
 بهرانی، حیدر ۳۳۵۴
 ج
 جامع، محمدنقی ۳۲۰۵
 جان‌آشناین بگ ۳۰۰۶
 جایگاه، رضوان ۳۴۳۲
 جبران خلیل جبران ۳۰۰۰
 جعفری، علی ۲۹۰۳
 جلالی گوران، احمد ۳۴۷۲
 امیری فیروزکوهی ۳۳۵۲، ۳۱۲۱، ۳۰۵۲
 ۳۴۴۸، ۳۴۴۵
 اندریات‌آلماسی (دکتر) ۳۴۷۲
 انصاری، حاج میرزا ۲۹۸۹
 اورنگ‌حضرابی ۳۵۰۰
 اوستا، مهرداد ۳۴۴۵، ۳۰۷۹
 اوئل ۳۰۰۶
 ایرانپور، عبدالوهاب ۳۰۶۵
 ایراندوست، عباس ۳۰۹۶
 ایرانی، دینشاه ۳۰۶۵
 ابرج میرزا، جلال‌الدین ۲۹۸۲
 ابل‌بخیاروند هفت‌لنگ بختیاری ۳۲۲۷
 ابل‌سجایی ۳۱۱۳
 ب
 بابا طاهر عریان ۳۳۶۵، ۳۱۴۱
 باذل، سید مختار ۳۴۰۳
 باستانی یاریزی، محمد لبراهیم ۳۱۹۸
 باهنر (دکتر شهید) ۳۰۳۱
 بخساری، عبدالمجید ۳۱۵۲
 برفعی، ۳۱۰۱
 برفعی، سید عزیزالله ۳۲۶۳
 بروجرودی، حاج آقا حسین ۳۲۹۵
 بزاز، محمد اسمعیل ۳۱۴۶
 بلورفروس، حاج محمد مهدی ۲۹۵۸
 بوعلی ۳۱۲۱
 بهار ۳۰۴۴
 بهار، ملک‌الشعراء ۳۰۴۲، ۲۹۲۵
 بهاری، شیخ محمد ۳۱۴۶
 بهداروند، حاج عبدالله خان ۳۲۲۷
 بهروزی، بهروز ۳۲۹۰
 بهزاد، بدالله ۳۱۵۲

- ۲۵۰۱.۳۴۳۲
 حضرت علی اصغر (ع) ۲۴۳۷
 حضرت علی بن موسی الرضا (ع) ۳۱۸۶
 حضرت فاطمہ زہرا (س) ۲۹۷۶، ۲۹۸۰، ۳۵۰۱.۳۹۹۳
 حضرت محمد (ص) ۲۹۷۲، ۲۹۷۸، ۳۱۸۶، ۳۴۲۸، ۳۴۲۲، ۳۴۲۱، ۳۴۱۶
 حضرت مصومہ (س) ۳۲۲۳
 حضرت موسیٰ بن جعفر ۲۳۲۳، ۲۹۷۵
 حضرت وفا علیشاہ ۲۴۲۳
 حکیم نصر اللہ ۳۴۴۴
 حکیم نظامی ۲۹۳۸
 حکمی بزدی، میرزا علی اکبر ۲۹۲۴
 حناہ، مرصی ۳۲۷۱
 حیدریگی، احمد ۳۰۹۲
خ
 خاقانی ۳۰۷۹
 خالصی زادہ ۳۱۸۵
 خاندان پیغمبر (ص) ۳۲۲۱، ۳۱۸۶
 خانلری (دکتر) ۳۴۸۵
 خاوری، سید احمد ۳۳۹۵
 خراسانی، آخوند ملا محمد کاظم ۲۹۷۲
 خرقانی، ابوالحسن ۳۰۲۰
 خزانلی، محمد ۳۲۲۱
 خطیب رہبر، خلیل ۳۴۷۲
 خلیفہ سلطانی، مصطفیٰ ۳۴۲۰
 خلیلی، عباس ۲۹۵۱
 خندق آبادی (شیخ) ۲۹۱۴
 خواجہ نصیر طوسی ۳۰۰۰
د
 داور، حسین ۳۱۴۱
 جلالی، فرج اللہ ۳۴۷۲
 جلالی مہجور، احمد ۳۱۰۲
 جلی، ابوتراب ۳۲۸۵
 جمالی، صفات اللہ ۳۱۶۹
 جمالی، لطف اللہ ۳۱۶۹
 جولایی، غلامرضا ۳۲۴۷
 جهان نما ۳۱۳۸
ح
 حاج آقا بزرگ ۳۵۰۰
 حاج حسینی، حاج عسکر خان ۳۲۶۲
 حاج سید محمد (زرگر بائی) ۳۰۱۲
 حاج محمد (بمانعلی) ۳۰۶۹
 حاج میرزا حبیب ۳۵۰۰
 حافظ ۲۹۳۸، ۳۰۱۳، ۳۰۷۹، ۳۲۱۰، ۳۳۱۰، ۳۳۹۵، ۳۴۷۲
 حائری، حاج شیخ عبداللہ ۳۰۱۸
 حائری، سید ہادی ۲۹۸۲
 حائری نصر آبادی، شیخ احمد ۳۰۱۲
 حائری بزدی، حاج شیخ عبدالکریم ۲۹۲۴، ۲۹۲۵
 حبیب آبادی ۲۹۸۹
 حجۃ الاسلام تشکر ۳۴۴۶
 حبیبی، سید احمد ۳۱۳۸
 حسینی خانوں آبادی ۳۴۳۲
 حضرت ابوالفضل ۳۵۰۳
 حضرت امام زمان (ع) ۳۰۸۶، ۳۰۸۵
 حضرت نامن الحجج ۳۴۳۳
 حضرت حسین بن علی (ع) ۲۹۷۷، ۳۲۲۱، ۳۵۰۳، ۳۴۲۸، ۳۴۲۵
 حضرت علی (ع) ۳۰۳۱، ۳۰۸۲، ۳۱۹۹، ۳۲۱۸، ۳۲۲۲، ۳۲۶۴، ۳۲۹۶، ۳۳۵۴

- س
- دروش علی اکبر ۳۳۷۹
دستگردی، وحید ۳۰۵۳
دوستعلی خان نانی ۳۱۹۲
دوست محمد خان ۳۱۹۲
دهقان ۳۰۶۵
ذ
- ذکایی بیضایی ۳۴۳۵
ذوالریاستین، حاج میرزا علی ۳۴۶۴
ذوالریاستین نعمت‌اللهی،
حاج میرزا عبدالحسین ۳۴۶۲، ۳۴۳۲
- ر
- راوندی ۳۴۵۲
رئیس، محمود خان ۳۲۷۷
رجایی (دکتر) ۲۹۲۵
رحمت، میرزا عبدالله ۳۴۶۴
رحمت‌علی‌شاه ۳۴۶۴
رحیمی، غلامحسین ۳۰۴۴
رحیمی، محمد ۳۰۴۴
ردلف گلکیکه ۳۳۹۰
رعدی آذرخشی ۲۹۵۲
رضایی، جمال ۲۹۵۱
روحانی وصال، علی ۲۹۲۰
رنجی، هادی ۳۰۵۶
روسو ۳۱۳۴
رهنورد، زهرا ۳۰۳۹
رهی مصیری ۳۱۴۱، ۳۰۷۹، ۳۰۵۳
ریجارد رایت ۳۰۰۶
ز
- زرنشان، مریم ۳۰۹۲
زین‌الدین، کمال ۲۹۵۱
- سادات ناصری (دکتر) ۳۴۳۵
ساعدی، حاج شیخ باقر ۳۳۵۴
ساکت، محمدحسین ۲۹۴۵
سامونل بکت ۳۰۰۶
ساجی، مریم ۳۲۳۴
ساجی، میرزا محمد ۳۲۳۴
سایه ۳۳۷۲
سپتا، عبدالحسین ۳۰۶۵
سپهری، شهراب ۲۲۲۰، ۳۰۷۹
سجادی، ضیاء‌الدین ۲۹۵۲
سجج، مهدی ۳۱۹۲
سخنپار، حسین ۳۲۷۷
سراج ۳۱۴۶
سردار گابلی، حیدرقلی خان ۳۰۱۸
سعد، سعود ۲۹۹۲
سعد سلیمان، سعود ۳۴۸۵
سعدی ۲۹۱۸، ۲۹۳۸، ۳۰۳۰، ۳۱۴۶، ۳۲۱۰،
۳۳۱۰، ۳۳۶۵، ۳۳۹۵، ۳۴۱۶
سمعی، حسین ۳۰۵۳
سنایی غزنوی ۳۴۳۰
سیدالسالکین ۳۴۳۲
سید حسن (نایب التولیه آستان قدس رضوی)
۳۴۳۲
سید صفدر (پدر سید جمال‌الدین اسدآبادی)
۳۱۶۹
سیدفلندر ۳۳۶۴
سیجین ۳۳۷۲
ش
- شاه‌آبادی، محمدعلی ۳۰۱۷

- ص ۲۹۲۵
 شاهرخی ۳۳۰۴
 نیاب، محمد جواد ۳۱۰۲
 سرهت سنگلجی ۳۰۱۸
 سرمداری، علی ۳۰۳۱
 سرفینی، علی ۳۰۳۱
 سفیمی، سید محمد ۲۹۹۰، ۲۹۸۹
 سفیمی کدکنی، محمد رضا ۳۲۴۰
 سفیمی موفی، حاج میرزا ۲۹۸۹
 شمس الدین (شمس الرفاء) ۳۳۶۴
 شمس الواعظین، اصغر ۳۰۹۲
 شمایی، عباس ۳۰۴۲
 شمس، سید احمد ۳۲۷۱
 شمس ملک آرا، محسن میرزا ۳۱۷۵
 شونیزی، سید نورالدین ۳۰۱۲
 شهریار ۳۴۷۲، ۳۴۵۳، ۳۴۵۲، ۳۴۷۲
 شهیدی، سید جعفر ۳۱۹۸
 شیخ عراقی ۳۰۳۰
 شیدا، عباس ۳۰۶۵
 شیدا، میرزا عباس ۳۲۴۰
 شیرازی، ابوالحسن خان ۳۰۴۴
 سرازری، محمد علی ۲۹۳۲
 ص ۳۲۱۸، ۳۴۱۶، ۳۴۱۱، ۲۹۵۸
 صابر علیا، میرزا عباس ۳۴۰۷
 صالحی، بهمن ۲۹۲۲
 صا، محملی خان ۳۴۱۶
 صباحی بدگلکی، حاج سلیمان ۳۳۰۴
 صفارزاده، طاهر ۳۰۳۱
 صفای اصفهانی ۳۴۳۰
 صفی علیا، مرزا حسن ۳۴۵۸
- صوراسرافیل ۳۰۱۲
 صورنگر، لطفعلی ۲۹۸۹
 ض
 ضایب، ناصر الملک ۲۹۲۶
 ط
 طایفه مستوفیان ۳۱۶۹
 طباطبایی، سید ابراهیم ۳۲۰۲، ۳۱۹۸
 طباطبایی، سید صیاء الدین ۳۱۸۱
 طباطبایی، سید محمد ۳۱۹۸
 طباطبایی ردی، سید حسن ۳۱۸۱
 ظ
 ظل السلطان ۳۱۷۵، ۳۰۶۵
 ظهیر الاسلام، سید حسین ۲۹۶۴
 ظهیر الاسلام زاده (حجازی) ۲۹۶۴
 ظهیر الدوله علیتاه، میرزا علی خاں ۳۴۵۸
 ع
 عارف قزوینی ۲۹۸۲
 عاطفی، بدالله ۳۱۵۹، ۳۱۵۶
 عباسیه کهن، سید محمد ۲۹۹۵
 عبدالله (حسن صفری) ۳۰۲۳
 عراقی ۲۹۳۸
 عسکری، آقا بزرگ ۳۰۱۷
 عسکری، میرزا مهدی ۳۰۱۸
 عسکری کامران، محمد علی ۲۹۳۲
 علیتاه، حاج میرزا نور ۳۴۶۴
 عمان سامانی ۳۰۶۵
 غ
 غزالی ۳۰۰۰
 غفرانی، شیخ جعفر ۲۹۲۲
 عام ۳۱۴۶

- ف
 فاضل، حاج شیخ حسن ۲۹۲۴
 فایز، محمدحسین ۳۰۴۴
 فتحعلی شاه فاجار ۳۴۱۶
 فخر الواعظین ۳۳۹۵
 فخر العلماء مردوخ، شیخ محمد ۳۴۸۶
 فخری نژاد ۲۹۳۸
 فرامرزی راد، علی ۳۲۱۰
 فراهانی، ادیب الممالک ۳۰۳۱
 فراهی، ابونصر ۳۰۳۰
 فرخ ۳۱۴۱
 فرخ، محمود ۲۹۴۵
 فرخزاد، فروغ ۳۲۹۳، ۳۲۴۰
 فرخی بزدی ۲۹۳۸
 فردوسی، ابوالقاسم ۳۲۷۹، ۳۲۷۷
 فردوسی ۲۹۹۵، ۲۹۸۲، ۳۳۱۰، ۳۴۷۷، ۳۴۸۲
 فردوسی پور ۳۰۳۰
 فرزانه، شعبان ۳۱۴۱
 فهیمی، فروغ ۳۰۶۰
 فیاض (دکتر) ۲۹۴۵
 فضی، محمد ۳۱۶۴
 فیلیبر ۳۱۷۵
- ق
 قادری، ماه سرف ۳۲۶۷
 قدسی، غلامرضا ۲۹۴۵
 قدوة العارفین ۳۴۳۲
 قراگورلو همدانی، امیر افخم ۳۳۴۲
 قریشی زاده، جلیل ۳۷۵۲
 قطب العرفاء (نایب الصدر) ۳۴۶۴
 قمشه ای، مصطفی ۳۲۵۷
- ک
 کاسب، عزیر الله ۲۹۱۵، ۲۹۱۴
 کاسمی، نصرت الله (دکتر) ۲۹۹۴، ۲۹۷۵، ۳۴۸۶
 کاظمی، رضا ۳۲۶۳
 کاظمی قمی، اندس ۳۲۶۳
 کاوه آهنگر ۳۲۸۵
 کیریایی، میر آقا ۳۳۶۴
 کردستانی، مرزا اسد الله خان ۳۲۶۷
 کرمانشاهی، بهزاد ۳۱۵۲
 کرمانی، محمدنبی ۳۴۶۴
 کریمی، احمد ۳۱۹۳
 کریمی کلاتمی، محمد باقر ۲۹۳۷، ۲۹۳۸
 کسروی، احمد ۳۰۹۶
 کسروی، مصطفی ۳۲۷۱
 کلیم کاشانی ۲۹۳۸
 کمالپور، احمد ۲۹۴۵
 کمال الملک ۳۳۲۵
 کمالی، حاج سید علی ۲۹۶۴
 کمالی، حاج محمد علی ۲۹۶۸
 کمالی، حبیب ۲۹۶۴
 کنی، حاج ملا علی ۳۲۷۱
 کنی پور، علی اکبر ۳۱۷۱
 کوبایی، حاج محمد جواد ۳۲۷۷
 کوهی کرمانی، علی اصغر ۲۹۸۵
 کیانوش، محمود ۳۰۰۶
 کیایی نژاد، زین الدین ۳۰۰۰
 کجسرو (علی) ناظری ۳۱۵۹
 کی منتش، عباس ۳۳۰۲

- کیوان ۳۱۴۶
 کیوان، سید محسن ۳۰۱۲
 کیوان سیمعی، غلامرضا ۳۰۱۸، ۳۰۱۷
 کیوان فزوسی، حاج شیخ عباسعلی ۳۰۱۸
- گی
- گرگانی، فضل الله ۳۰۲۶
 گلزار، سید غلامحسین ۳۰۶۰
 گلزار، لیلی ۳۴۷۱، ۳۰۶۱، ۳۰۶۰
 گلچین معانی، احمد ۳۰۵۶، ۳۰۵۲، ۳۰۵۳
 گلشن آزادی، علی اکبر ۳۰۶۹
 گلشن کردستانی، سید محمودی ۳۰۷۳
 گلرادی، شیرینعلی ۳۰۷۹
 گودرزی، علامعباس ۳۲۹۳
 گودرزی، یدالله ۳۰۸۳
 گورگی، بیور ۳۰۸۶
 گویا، غلامعلی ۳۱۰۶، ۳۱۰۴، ۳۱۰۲
 گویا، محمد علی ۳۱۰۷، ۳۱۰۶
- ل
- لارس ۳۰۰۶
 لاهوسی، حسین ۳۳۰۴
 لنگری، جواد ۳۲۷۱
 لعبی والا ۳۱۱۹
- م
- ماکس مونر ۳۲۸۶
 ماهر، علی اکبر ۳۱۲۶
 مایل، عبدالله ۳۱۳۴
 ماسر، مهدی ۳۱۳۸
 مجاهد، محمد علی ۳۲۰۵
 مجاهد گرگانی، میرزا محمدعلی ۳۰۲۶
 محبت، جواد ۳۱۵۷، ۳۱۵۶
 محمص، سرور ۳۴۷۸، ۳۴۷۷
- محمص، عباسعلی ۳۴۷۷
 محمد حسین والا ۳۱۱۹
 محمودی، سید محمود ۳۲۹۳، ۳۲۹۰
 محمودی بخاری، علی ۳۲۲۸، ۳۲۲۷، ۳۲۲۹
 محیط طباطبائی ۳۲۰۲
 محیط، میرزا محمد ۳۱۹۲
 مدرس اصفهانی، مرزا بیجی ۳۲۱۶
 مردانی، بهرام ۳۲۲۱
 مردانی، محمد علی ۳۲۲۲، ۳۲۲۱
 مری الن جیبی ۳۰۰۶
 مزارعی، سید جعفر ۳۲۴۳
 مزارعی، سید علی ۳۲۴۳
 مزده، علی محمد ۳۲۵۳
 مصغان، حسنعلی ۲۹۲۰
 مسوی، حاج میرزا شافع ۲۹۸۹
 مسعود (مرزا آقا)، سرف الملک دهکردی ۳۳۰۰
- مسکس اصفهانی، محمد علی ۳۴۰۷
 مشجری، حاج احمد ۳۴۴۶، ۳۱۶۵، ۳۱۶۴
 سرف، اسفندیار ۳۳۰۰
 سرف، مریم ۳۲۴۰
 مشفق کاسانی ۳۴۴۵، ۳۰۷۹
 منیری، فریدون ۳۳۱۱، ۳۳۱۰
 مصاحب، شمس الملوک ۳۳۲۰
 مصاحب، علی محمد ۳۳۲۰
 مصاحب، غلامحسین ۳۳۲۱
 مصاح زاده، عاشر ۳۳۲۵
 مصفا، اسماعیل ۳۳۲۹
 مصفا، مطاهر ۳۳۳۰، ۳۳۲۹
 مصفی، ابوالفضل ۳۳۳۶

- مظفرالدین شاه ۳۱۹۲
 مظفرالملک ۳۱۴۶
 مظفر ۳۱۴۶
 مظفر، میرزا علی اکبر ۳۴۴۲
 معالی ۲۹۳۸
 معالی، فریا ۳۳۴۹
 معالی، کامیار ۳۴۴۹
 معالی، محمدرضا ۳۳۴۹
 محمدالاسلام، حاج محمد ۳۴۸۵
 محمدی، عطاءالله ۳۴۸۵
 محمدی، مهتدخت ۳۴۸۶، ۳۴۸۵، ۳۴۸۶
 معرفت، حاج شیخ یحیی ۳۲۶۷
 میرالمالک، دوستملی خان ۳۱۹۲
 مصین الشریعه، محمد مهدی ۳۳۶۰
 معینان لاسگردی، علی ۳۳۶۰
 معینی کرمانشاهی ۳۱۴۱
 مغنی، عبدالکریم ۳۱۳۸
 مفتون ۳۱۴۶
 مفتون امی، بدالله ۳۳۷۲
 مکرم حبیب آبادی، محمد علی ۳۳۷۹
 مکرری، محمد ۳۰۲۳
 ملا محمد کریم، ابوالقاسم ۲۹۲۴
 منبری، حاج ملا محمد ۳۳۸۵
 مروری، حسن ۳۳۸۸
 منشی، میرزا حسینی ۳۱۶۴، ۳۱۸۵
 ۳۴۵۲، ۳۳۹۵
 مسی، محمود ۳۱۸۶
 میر، طه ۳۴۱۰
 موافق علیشاه، حاج میرزا علی اکبر ۳۴۳۲
 موسوی، رحمت ۲۹۴۲، ۲۹۳۸
 موسوی، سدنهاب ۳۴۴۶، ۳۴۴۵
 موسوی، میر حسین ۳۰۳۱
 موسوی آرائی، سیدشهاب ۳۱۶۴
 موسوی گرمارودی، سید علی ۳۰۳۱، ۳۰۳۰
 مولوی گیلانی، محمد هادی ۳۴۵۸
 مؤمن الممالک، میرزا جواد خان ۳۳۱۰
 مؤمن، زین العابدین ۳۴۱۷، ۳۴۱۶
 مؤید سیدرضا ۳۴۲۸
 مؤید نابتی، سید علی ۳۴۲۲
 مؤیدی، سید محسن ۳۱۸۱
 مهاجر ۳۴۶۹
 مهاجر نجاعی، محمدرضا ۳۴۶۸
 میدی، حاج آقا محمد ۳۰۱۷
 میراذل، سید علی ۲۴۰۳
 میرزا آقا خان ۳۴۷۲
 میرزا اسدالله ۲۹۱۴
 میرزا جهانگیر خان ۳۴۳۲
 میرزا حیدر علی نریا ۳۱۹۲
 میرزا شکرالله ۳۴۰۷
 میرزا شمس الشعراء، عبدالحسین ۳۱۷۵
 میرزا عبدالرحیم (انسر) ۳۴۰۷
 میر عماد الحسینی ۳۴۰۷
 میر فخرایی، مجدالدین ۳۰۴۹
 میر محمد اسماعیل (صابر علیشاه دوم) ۳۴۳۲
 میر معظمی، عنبرت ۳۴۹۲
 میلانی، میرهی ۳۴۹۶
 ن
 ناصح، محمد علی ۳۰۵۲، ۳۲۵۷، ۳۲۷۲
 ۳۴۴۵
 ناصر خسرو عنوی، قبادیانی ۳۰۳۱
 ناصرالدین شاه ۳۱۹۲

- و
- ناصری کاشانی ۳۱۸۵
 ناظری، شهرام ۳۱۵۹
 نایب السلطنه، عباس میرزا ۳۰۴۴
 نایب‌الصدر ۳۴۶۴
 نائینی، اسدالطه ۳۰۴۴
 نائینی، حاج میرزا حسین ۲۹۲۴
 نجانی، محمد علی ۳۲۷۲
 نحوی، شیخ فاسم ۲۹۲۴
 نراقی، میرزا مجدالدین ۳۱۸۵
 نشاط، مستندالدوله ۳۳۸۰
 نظامی، ۳۳۱۰، ۳۰۷۹، ۳۰۳۰
 نعمت‌اللہی ۳۴۰۷
 نعمت‌اللہی، میر سید علی (موافق علی‌نہاہ)
 ۳۴۳۳، ۳۴۴۴
 نفسی، سعید ۳۳۶۵
 نوری، شیخ مهدی ۲۹۱۴
 نوید ۲۹۴۵
 نهنگ ۳۰۳
 نیاز کرمانی ۳۲۷۲
 نیما بونج ۳۵۰۱، ۲۹۹۲
- واعظ، شیخ عزیر اللہ ۳۰۱۷
 واعظ طیبی ۳۰۳
 واعظ کاشفی صوفی نقشبندی ۳۳۶
 وتوق الدولہ ۳۱۱۳
 وزیر دفتر، میرزا مهدی خان ۳۰۴۹
 وفا، نظام ۲۴۵۲
 ولتر ۳۱۴۴
 ویکتوریوتہ ۲۹۱۵
 ویکتور هوگو ۳۳۳۶
- ھ
- ھدایت، رضاقلی خان ۳۳۳۰، ۳۲۴۷
 ھستہ‌ای، حاج میرزا علی ۲۹۵۱
 ھمدانی، آزاد ۳۳۹۵
 ھمدانی، یرتو ۳۱۴۱
 ھمدانی، مظہر ۳۳۶۴
- ی
- بردانی سیزواری، میرزا اسماعیل ۳۱۸۵
 بقمای جندقی ۳۰۳۱
 بیغمایی، حبیب ۳۱۹۸

جایها

۳۳۲۰	اریش	آ	
۲۲۲۴	اتحادیه زنان حقوقدان	آبادان	۳۴۶۸.۳۳۷۹
۳۳۲۹	اداره آموزش و پرورش	آباده	۳۵۰۰.۳۴۳۳.۲۹۸۹
۳۱۸۱	اداره اوقاف	آبیدر	۳۴۸۶
۳۰۶۵	اداره اوقاف اصفهان	آذربایجان	۳۳۷۲.۲۹۰۳
۳۲۲۷	اداره تألیف و ترجمه	آذربایجان شرقی	۳۴۵۲
۳۴۷۲	اراده رادیو	آذربایجان غربی	۳۴۵۲
۳۰۶۵	اداره راه و تیت اسناد	آرامگاه باباطاهر عریان	۳۳۶۵.۳۱۴۱
۲۹۸۲	اداره غله سمنان	آرامگاه حکیم ابوالقاسم فردوسی	۳۲۷۷
۲۹۹۵	اداره کل آموزش و پرورش گیلان	آران کاشان	۳۳۵۲.۳۴۴۵
۲۹۳۷	اداره کل بهداری اسنان گیلان	آستان قدس رضوی	۳۰۵۳
۳۰۵۳	اداره کل ثبت اسناد و املاک	آسا	۳۱۹۸
۲۹۸۹	اداره کل عالیه و روابط فرهنگی	آکادمی علوم نایجکستان	۳۱۱۳
۳۲۲۷	اداره کل نگارشی	آلمان	۳۲۴۳
۳۰۳۹	اداره مشاغل و کاربایی	آمریکا	۳۳۲۰.۳۱۱۹.۲۹۲۶.۲۹۲۵
۳۳۲۹.۳۲۲۷.۳۲۲۱.۳۱۳۴	اراک	آموزشگاه عالی شهرتایی کل کشور	۲۹۸۹
۳۴۵۲	اردبیل	آموزشگاه فروغ رشت	۳۴۸۴
۳۰۴۴	اردستان	الف	
۳۰۶۵	اردکان	ایرفو	۲۹۵۸
۳۱۷۵.۲۹۲۶.۲۹۲۵	ارویا	ایرکوه فارس	۲۹۸۹

- ارومیه (رضایه) ۳۲۵۲
 استان گیلان ۲۹۳۷، ۲۹۳۸، ۲۹۴۲، ۲۹۶۸.
 ۲۹۹۵، ۲۹۹۰
 اسدآباد همدان ۳۱۶۹
 اسکدریه ۳۲۲۹
 اشترانکوه ۳۲۲۷
 اصفهان ۲۹۵۱، ۲۹۵۸، ۲۹۷۲، ۲۹۸۹، ۲۹۹۰،
 ۳۰۱۳، ۳۰۶۵، ۳۰۶۶، ۳۱۷۵،
 ۳۱۹۲، ۳۱۹۸، ۳۲۰۵، ۳۲۱۶، ۳۲۷۷،
 ۳۳۷۸، ۳۳۷۹، ۳۳۸۰، ۳۴۰۷،
 ۳۴۴۲، ۳۴۴۳، ۳۴۴۴
 اقلید ۲۹۸۹
 الله‌آباد (از توابع کهاز) ۳۰۴۴
 الواح تحت جنید ۳۲۷۷
 الیگودرز ۳۲۷۷
 امامزاده اسمعیل ۳۳۷۹
 انجمن ادبی آران ۳۴۴۶
 انجمن ادبی اصفهان ۳۴۴۰
 انجمن ادبی اولیاء و مریان ۳۲۴۳
 انجمن ادبی ایران ۲۹۱۴، ۳۰۵۳، ۳۰۶۱،
 ۳۲۵۷، ۳۲۷۱، ۳۲۷۷، ۳۴۴۵، ۳۴۷۷
 انجمن ادبی بابا طاهر ۳۰۹۲، ۳۱۴۱
 انجمن ادبی بوعلی ۳۱۴۱
 انجمن ادبی بدگل ۳۴۴۶
 انجمن ادبی یانزده خرداد ۳۴۴۵
 انجمن ادبی ترکه ۳۰۶۱
 انجمن ادبی تهران ۲۰۴۴، ۳۴۴۵
 انجمن ادبی حافظ (لنگرود) ۲۹۶۸
 انجمن ادبی حکم نظامی ۳۰۵۳
 انجمن ادبی دانشکده ۳۲۲۸، ۳۰۶۵
 انجمن ادبی دانشوران ۳۰۶۱
 انجمن ادبی سخن ۳۱۵۲
 انجمن ادبی سرگرد نگارنده ۲۹۴۵
 انجمن ادبی صائب ۳۰۷۳، ۳۴۴۰، ۳۴۴۵
 انجمن ادبی صبا ۳۱۶۲، ۳۳۹۵
 انجمن ادبی غزل ۳۰۶۱
 انجمن ادبی فارس ۲۹۲۰
 انجمن ادبی فرخ ۲۹۴۵
 انجمن ادبی فرهنگستان ۳۰۵۳، ۲۹۱۴
 انجمن ادبی کرمانشاه ۳۱۰۲
 انجمن ادبی کلبه سعد ۳۴۴۵
 انجمن ادبی کمال ۲۹۵۲، ۲۹۵۱
 انجمن ادبی کمال‌الدین اصفهانی ۳۴۴۰
 انجمن ادبی گوهر ۲۹۱۵
 انجمن ادبی مداحان ۳۲۲۱
 انجمن ادبی میلاد ۳۰۹۲
 انجمن ادبی همدان ۳۳۶۴
 انجمن خیریه ۲۹۲۵
 انجمن مداحان ۳۲۲۱
 انجمن نغمه سرایان مذهبی شرق تهران ۳۲۲۱
 انگلستان ۳۴۴۱، ۳۰۴۹
 اهواز ۳۰۱۲، ۲۹۶۴
 ایران ۲۹۰۳، ۲۹۰۷، ۲۹۱۵، ۲۹۲۵، ۲۹۵۱،
 ۳۰۳۳، ۳۰۴۶، ۳۱۱۶، ۳۱۱۹، ۳۱۴۴،
 ۳۱۸۶، ۳۲۲۷، ۳۲۲۸، ۳۲۲۹، ۳۲۴۰،
 ۳۲۴۳، ۳۲۷۷، ۳۴۴۳، ۳۴۴۴، ۳۴۷۷
 ایل بابان ۳۲۶۷
 ب
 باخران ۳۴۸۵
 بارگاه حضرت رضا (ع) ۳۲۲۳
 بازار آهنگرها (تهران) ۳۲۷۱

- دانشکده معقول و منقول ۲۹۶۴...۳۱۸۱،۳
 دانشگاه ابوریحان ۳۲۲۸
 دانشگاه اسکندریه ۳۲۲۹
 دانشگاه پلیس ۳۴۶۸
 دانشگاه پیام نور ۲۹۹۰
 دانشگاه تبریز ۳۲۳۶
 دانشگاه تربیت معلم ۳۴۹۲
 دانشگاه تهران ۲۹۳۷، ۲۹۹۵، ۳۳۰۴، ۳۳۲۰، ۳۳۶
 ۳۳۶.
 دانشگاه سباهیان انقلاب ۳۲۲۸
 دانشگاه عین الشمس قاهره ۳۲۲۹
 دانشگاه قاهره ۳۲۲۹
 دانشگاه کلیسا ۳۲۲۸
 دانشگاه نظامی ۳۲۷۷
 دانشگاه یوتا ۳۲۲۹
 دبستان احمدیه ساری ۲۹۱۴
 دبستان اتحادیه (ابوالمعالی) ۳۳۴۹
 دبستان انصاریه تهران ۲۹۱۴
 دبستان انوری ۲۹۹۵
 دبستان انوشیروان ۳۲۱۰
 دبستان باقریه ۳۰۳۰
 دبستان تربیا ۳۲۷۱
 دبستان جاوید ۲۹۸۲
 دبستان حافظ خرم آباد ۳۰۶۰
 دبستان حیات ۲۹۲۵
 دبستان حیات (سنایی) قم ۳۳۲۵
 دبستان دارپوش ۳۱۴۱
 دبستان روشک تهران ۳۰۶۰
 دبستان سنایی ۲۹۲۵
 دبستان عبرت ۳۰۶۰
 دبستان علمیه ۳۰۱۲
 خرمشهر ۳۴۶۸
 خلخال ۳۰۷۹
 خمین ۳۲۲۱
 د
 دادسرای شهرستان صومعه سرا ۲۹۹۵
 دارالفنون ۲۹۱۴، ۳۱۷۵، ۳۱۹۸، ۳۲۷۷، ۳۴۴۹
 دامغان ۲۹۸۲
 دانشرای عالی ۲۹۰۷، ۳۰۲۳، ۳۰۲۶، ۳۳۲۰
 دانشرای عالی تهران ۳۴۸۵
 دانشرای عالی سیاه داش ۳۲۲۸
 دانشرای مقدماتی ۲۹۸۹، ۳۰۱۲، ۳۰۳۹، ۳۴۸۵
 دانشکده ادبیات ۲۹۸۹، ۲۹۹۰، ۳۰۰۶، ۳۰۳۹، ۳۰۵۳، ۳۲۲۷، ۳۲۵۳، ۳۳۲۹، ۳۳۸۸
 ۳۴۹۶، ۳۰۷۳، ۳۴۱۰
 دانشکده ادبیات تهران ۳۳۳۶
 دانشکده الهیات ۳۴۶۰
 دانشکده پزشکی ۲۹۱۴
 دانشکده حقوق ۲۹۸۹، ۳۰۰۰، ۳۰۳۰، ۳۲۲۷
 ۳۳۷۲، ۳۳۰۰
 دانشکده داروسازی ۲۹۱۴
 دانشکده دندانپزشکی ۲۹۱۴
 دانشکده شرق شناسی مکو ۳۱۱۳
 دانشکده علوم ۳۱۰۶
 دانشکده علوم ارتباطات ۲۹۳۲
 دانشکده علوم اسلامی ۳۰۵۳
 دانشکده علوم و ارتباطات اجتماعی ۳۲۲۷
 دانشکده علوم صنعت ۲۹۵۲
 دانشکده کشاورزی ۳۴۵۲
 دانشکده معارف ۳۳۶۰

ر	دبستان علوی ۳۰۳۰
رادبولتن ۳۰۴۹	دبستان علویان ۳۱۴۱
رامهرمز ۳۰۱۲	دبستان فردوسی ۳۰۳۶
راه آهن ۳۳۸۵	دستان مجیدی ۳۲۴۷
رشت ۳۳۴۹، ۳۰۸۶، ۳۰۴۹، ۲۹۴۲، ۲۹۳۷	دبستان مولوی ۳۲۷۱
۳۴۷۷، ۳۴۵۸، ۳۴۰۳	دبستان نصرت ۳۰۱۷
روستای فخرآباد سفلاهی (از توابع بروجرد)	دبستان هدایت ۳۲۴۷
۳۲۹۵	دبیرستان ادیب ۳۲۲۷
روستای کلانسر (از توابع فومن) ۲۹۳۷	دبیرستان بوذرجمهر ۲۹۹۵
روستای میاب (از توابع مرند) ۲۹۷۸	دبیرستان حکیم نظامی ۳۲۲۵
روستای وشتوه (از توابع قم) ۳۲۶۳	دبیرستان دین و دانش ۳۰۳۰
ز	دبیرستان رازی ۳۲۲۷
زنجان ۳۳۸۸	دبیرستان رازی (فرانسویان) ۳۲۱۰
زنوز (از توابع مرند) ۲۹۰۳	دبیرستان سابی ۳۳۲۵، ۲۹۲۵
زواره کاشان ۳۱۹۸	دبیرستان سیدی ۳۲۰۵
ژ	دبیرستان شرف ۳۰۲۳
ژاپن ۲۹۲۵	دبیرستان صارمیه ۳۰۱۲
ژاندارمری ۳۱۱۳، ۳۰۷۹، ۲۹۸۵	دبیرستان صدوق قم ۳۳۳۶
ژاندارمری قم ۳۱۱۳	دبیرستان صمصامی ۳۲۴۷
س	دبیرستان عظمه نه‌ری ۲۹۸۹
ساری ۳۴۶۸، ۲۹۱۴	دبیرستان علوی ۳۰۳۰
سازمان آب ۲۹۰۳	دبیرستان فردوس ۲۹۸۲
سازمان تأمین اجتماعی ۳۳۰۰	دبیرستان فیروزبهرام ۳۲۲۷
سازمان تبلیغات اسلامی ۳۰۷۹	دبیرستان کالج آمریکایی (البرز) ۳۴۱۶
سازمان شاهنشاهی ۲۹۱۵	دبیرستان کوشیار ۲۹۹۵
سازمان مطالعات و برنامه ریزی درسی برای	دبیرستان مروی ۳۲۲۷
کارشناسان ۳۰۷۲	دبیرستان نوربخش بهران ۳۱۳۰
سانفرانسیکو ۳۱۹۹	درفول ۲۹۶۴
سبزوار ۳۴۹۲	دروود ۳۲۲۷
سنان ۳۳۶۰، ۳۱۵۲، ۲۹۸۲	دهات سبلاخور علنا ۳۲۹۶
سنفر کلیلی ۳۴۸۵	دهکده مبارودان در دامنه انترانکوه ۳۲۲۷

- سندج ۳۰۷۲، ۳۲۶۷، ۳۲۸۵، ۳۲۸۵، ۳۴۸۶
- شاهی (قائم شهر) ۳۴۶۸
- شرکت برق منطقه‌ای سمنان ۳۱۵۲
- شرکت برق منطقه‌ای غرب ۳۱۵۲
- شرکت محابرات تهران ۳۱۵۲
- شرکت ساجی پاریس ۲۰۶۱
- سمران ۳۴۵۸، ۳۴۶۳
- شوروی ۳۲۶۳، ۳۱۱۳، ۳۹۰۳
- نوسر ۳۰۱۲
- شهری ۲۹۸۹
- شیراز ۳۰۳۹، ۲۹۸۹، ۲۹۲۶، ۲۹۲۳، ۳۹۲۰، ۳۰۵۴، ۳۲۵۳، ۳۲۴۳، ۳۱۳۸، ۳۰۷۳، ۳۰۵۴، ۳۴۶۸، ۳۴۶۳، ۳۴۳۳
- طالحوئیجه اصفهان ۲۹۸۹
- طالش ۳۹۹۵
- طالقان ۳۰۰۰
- عسائی ۳۴۶۷
- عراق ۳۳۲۱، ۳۲۶۷، ۲۹۳۰
- فارس ۳۲۴۳، ۲۹۸۹، ۲۹۲۰
- فرانسه ۳۰۲۶، ۳۰۲۳، ۲۹۴۲، ۲۹۳۵، ۲۸۹۷، ۳۴۸۶، ۳۳۲۹، ۳۲۴۳، ۳۱۳۴
- فرهنگ ۳۳۹۵، ۳۲۶۳
- فرهنگ سمران ۳۲۶۳
- فرهنگان ۳۱۸۵
- فرهنگ و اوقات بابل ۳۱۳۴
- فومن ۲۹۹۵، ۲۹۳۷، ۲۹۳۵
- قاهره ۲۲۲۹
- قبرستان شیخان قم ۳۱۹۲
- قبرستان ظهیرالدوله شمیران ۳۴۵۸
- قریه آسمیان سادات (از توابع خمین) ۳۲۲۱
- قریه حبیب‌آباد بر خوار اصفهان ۳۳۷۱
- قریه صفاد (از توابع آباده) ۳۵۰۰
- قریه کهار (از توابع اردستان) ۳۰۴۴
- قریه هولسوز محال (در جنوب آذربایجان) ۳۳۷۲
- فصر شیرین ۳۱۵۸، ۳۱۵۶
- قققاز ۳۱۳۴
- قم ۳۰۱۷، ۲۹۶۸، ۲۹۶۴، ۲۹۳۵، ۲۹۲۴، ۳۱۴۶، ۳۱۱۳، ۳۱۰۲، ۳۱۰۱، ۳۰۸۲، ۳۰۳۰، ۳۱۹۲، ۳۲۲۳، ۳۲۶۳، ۳۲۲۵، ۳۳۲۹، ۳۴۹۶، ۳۳۳۶
- کارخانه مرودشت ۲۹۲۰
- کانتار ۳۱۶۵، ۳۱۶۴، ۳۱۳۰، ۳۱۲۶
- کانادا ۳۳۲۰، ۳۳۱۶، ۳۳۹۵، ۳۳۰۴، ۳۱۸۵
- کازین ۳۴۶۸، ۳۴۵۲
- کازمین ۲۹۷۲
- کالج آمریکایی ۲۹۸۲
- کانون ادبی سخوروان ۳۰۶۱
- کانون فرهنگی نهضت اسلامی ۳۰۳۱
- کارون ۳۳۱۷
- کتابخانه شرقی (کلاله خاوری) ۳۲۶۷
- کتابخانه شهید بهشتی رشت ۳۳۴۹
- کتابخانه مجلس ۳۰۵۳

- ۳۴۲۳ مجلس سنا
 ۳۲۴۳، ۲۹۵۸، ۲۹۱۴ مجلس شورای ملی
 ۲۹۱۴ مجلس مؤسسان سوم
 ۳۰۹۶ محله صوفیان بروجرد
 ۳۴۵۸ مدرسه اخوت
 ۳۴۷۲ مدرسه اسلامیة
 ۳۲۴۳ مدرسه ایران و آلمان
 ۳۱۱۳ مدرسه ایرانیان
 ۳۳۲۰ مدرسه تربیت معلم
 ۳۳۴۳ مدرسه زنگنه
 ۳۳۲۹ مدرسه عالی قضایی قم
 ۲۹۹۰ مدرسه عالی کورس کبیر
 ۲۹۹۰ مدرسه عالی مدیریت گیلان
 ۲۹۴۵ مدرسه نظمیة
 ۳۲۹۵ مدرسه نوربخشیة
 ۲۹۰۳، ۲۹۷۸، ۳۴۵۲ مرند
 ۲۹۲۰ مرودشت
 ۲۹۲۵ مسجد شاه (امام خمینی)
 ۳۱۱۴، ۳۱۱۳، ۳۰۲۳ مسکو
 ۳۰۰۶، ۳۰۱۷، ۳۰۳۰، ۳۰۳۹، ۳۰۵۳،
 ۳۰۶۹، ۳۱۸۱، ۳۳۱۰، ۳۴۲۳، ۳۴۲۸،
 ۳۴۹۲، ۳۴۹۶ مصر
 ۳۴۲۳، ۳۴۶۴ مکه
 ن
 ۳۲۰۵، ۳۲۰۹، ۳۰۴۴ ناین
 ۲۹۷۲، ۳۰۳۰، ۳۱۶۹ نجف اشرف
 ۲۹۷۲ نخجوان
 ۳۲۹۰ نهاوند
 ۳۳۸۵ پیر (ازروستاهای زاو رود کردستان)
 ۲۹۵۸ نیشابور
 ۳۰۵۳ کتابخانه ملی ملک
 ۳۲۰۵ کتابخانه ناین
 ۳۲۱۶ کتابفروشی اسلامیة تهران
 ۲۲۱۶، ۲۹۸۲ کرپلا
 ۳۴۵۲ کرج
 ۳۳۸۵، ۳۱۰۲، ۳۰۲۳ کردستان
 ۳۰۶۵، ۲۹۸۵ کرمان
 ۳۱۰۷، ۳۱۰۹، ۳۱۰۲، ۳۱۵۲،
 ۳۳۷۲، ۳۳۹۰، ۳۱۵۶ کرمانشاه
 ۳۱۱۳، ۳۰۲۳ کرمانشاه (باختران)
 ۳۱۰۶ کرمانشاهان (باختران)
 ۳۱۱۳ کرمین
 ۳۳۲۰، ۲۹۲۵ کره
 ۳۲۲۹ کلبیا
 ۲۹۱۵ کنگره پزشکی ایران
 ۳۳۲۰ کنگو
 ۳۳۴۹ کوجصفهان
 ۳۱۴۱ کوی بنه بازار همدان
 گ
 ۲۹۰۳ گده بک (از توابع آذربایجان)
 ۳۰۳۰ گرمار و الموت
 ۳۲۷۷ گورستان ظهیر اندوله شمیران
 ۳۴۸۴، ۳۴۷۷، ۳۴۵۲، ۳۴۰۳ گیلان
 ل
 ۳۳۶۰ لاکردستان
 ۳۴۷۷، ۲۹۹۰ لاهجان
 ۳۳۸۵، ۳۰۰۶ لرسان
 ۳۳۲۵، ۳۳۲۰، ۳۱۱۹، ۳۰۴۹ لندن
 ۲۹۶۸ لنگرود
 م
 ۲۹۱۴ مازندران

وزارت تعاون و کشاورزی	و
وزارت دادگستری	وادی السلام نجف ۳۱۶۹
وزارت دارایی	وزارت آموزش و پرورش (فرهنگ) ۲۹۰۷
وزارت فرهنگ و هنر	۲۹۹۵، ۲۹۸۹، ۲۹۷۸، ۲۹۴۲
وزارت کار و امور اجتماعی	۳۰۱۲، ۳۰۰۶، ۲۹۹۵، ۲۹۸۹، ۲۹۷۸، ۲۹۴۲
وزارت کشور	۳۰۲۳، ۳۰۲۹، ۳۰۷۳، ۳۱۳۴، ۳۱۵۶
وزارت معارف	۳۲۲۷، ۳۲۲۸، ۳۲۳۴، ۳۲۴۷، ۳۲۶۳
وزارت مین	۳۲۷۷، ۳۲۹۰، ۳۳۰۴، ۳۳۲۰، ۳۳۳۹
همدان	۳۳۳۶، ۳۳۴۹، ۳۳۶۰، ۳۴۵۲، ۳۴۵۸
هندوستان	وزارت آموزش و پرورش طالتس ۲۹۹۵
باز	وزارت آموزش و پرورش هومن ۲۹۹۵
	وزارت ارشاد اسلامی ۳۲۲۲، ۳۰۷۳
	وزارت اقتصاد ۳۰۰۶
	وزارت امور خارجه ۳۲۲۸
	وزارت بهداری ۲۹۳۷
	وزارت پست و تلگراف ۳۱۷۵

کتابها

- | | |
|--|---------------------------------------|
| از خاموشی ۳۳۱۱ | آ |
| اسفار ۳۰۱۷ | آثار بهیگان ۲۲۲۳ |
| اشارات ۳۰۱۷ | آثار میرزا ملکم خان ۳۱۹۹ |
| اشک و لبخند ۳۰۰۰ | آذرخش، گزینۀ اشعار ۳۳۰۴ |
| اشکها و لبخندها ۳۴۸۶ | آزادگی در اسارت ۳۰۶۱ |
| اعترافات ۳۰۰۰ | آشیانه عقاب ۳۴۱۶ |
| افسانه لازیکا ۲۹۵۸ | آسان نامه ۳۰۶۵ |
| اقوال فلاسفه درباره روح ۳۱۸۱ | آنچه باید هر زن شوهر دار بداند ۲۹۱۵ |
| الذریعه ۲۹۸۹ | آنچه باید یک جوان بداند ۲۹۱۵ |
| المراجعات ۳۰۱۸ | آنچه باید یک دختر بداند ۲۹۱۵ |
| المنقذ من الضلال ۳۰۰۰ | آه باران ۳۳۱۱ |
| امثال سائره ۳۲۷۷ | آینه حیرت ۲۹۰۸ |
| امروز چه کسی می تواند باشد ۲۰۸۶ | آینه سوم ۲۹۰۸ |
| امواج ۳۰۲۶ | آینه شوق ۲۹۰۸ |
| انجمن خوشنویسان ۳۳۵۴ | الف |
| اندر زخسرو بیادان ۳۰۲۳ | ابرو کوچه ۳۳۱۱ |
| انوار سهیلی ۳۰۶۵ | احتجاج بانوی بزرگ اسلام حضرت زهرا (ع) |
| انواع مالیاتها و مراسم تحمیلی در مناطق | ۳۲۲۲ |
| کردنشین ۳۰۲۴ | اختلاف حقوق زن و مرد ۳۲۳۴ |
| انیس اللیل فی شرح دعای کمیل ۳۳۶۵ | ادبیات جنگ ۳۲۲۳ |

- انس المهاجرین ۳۳۶۴
 او.نو.من ۳۲۲۹
 اوراق پراکنده ۳۰۱۸
- ب
 بابل دل ایرانشهر ۳۲۲۹
 باتاریخ ۳۰۳۱
 باحافظ آشنا تویم ۳۳۲۶
 بازبهای کردی ۳۰۲۴
 بامداد روشن ۲۹۲۶
 بجه‌های عموم ۳۰۰۶
 بررسی ادبیات معاصر ۳۰۳۱
 برگ سبز ۲۹۸۲
 برگی چند از دفتر زندگی ۳۴۱۷
 برهان السالکین ۳۴۶۴
 بضاعت مزجات ۳۳۴۳
 بفسنان ۳۰۲۴
 بقاء روح پس از مرگ ۳۰۰۰
 بهار راناورکن ۳۳۱۱
 بهار و ادب فارسی ۳۰۴۴
 به خدایی ناشناخته ۳۰۰۶
 بهرام نامه ۳۰۶۵
 بیزن ۳۴۴۱
 بی‌مرای‌های سانس‌اندما ۳۰۰۶
- پ
 پارسی‌گویان برون مرزی ۳۲۴۷
 پاسداران سخن ۳۳۳۰
 پرواز یا خورشید ۳۳۱۱
 پرورش حس مسئولیت در اطفال ۳۳۲۱
 پنجه با خورشید ۳۲۲۴
 بند صالح (صالحنامه) ۳۴۵۲
 بند و امثال کردی ۳۰۲۴
- پیردرآینه ۳۴۰۳.۲۹-۸
 ت
 تاریخ آلمان مازی ۲۸۹۷
 تاریخ اصفهان ۲۹۸۹
 تاریخ تذکرة‌های فارسی ۳۰۵۴
 تاریخچه مختصر انجمنهای ادبی نهران ۳۲۲۷
 تاریخ ملازاده ۳۰۵۴
 ناوقتی که خروس می‌خواند ۳۱۱۹
 تأثیر زمان و مکان در قوانین ۳۰۰۰
 نخفة الحکیم ۲۹۷۳
 تحقیقات ادبی ۳۰۱۸
 تحقیقات بر مشنوی مولانا ۳۴۶۴
 حفیظ در انواع ادبیات ساده برای نوسوادان و کم‌سوادان ۳۳۲۱
 تحول شعر فارسی ۳۴۱۷
 تذکرة پیمانه ۳۰۵۴
 تذکرة سخنوران اراک ۳۲۴۷
 تذکرة شعرای خراسان ۳۰۶۹
 تذکرة کاروان هند ۳۰۵۴
 تذکرة مینکران ۲۹۲۶
 تذکرة منظوم رشحه ۳۰۵۴
 تذکرة میخانه ۳۰۵۴
 ترانه‌های زندگی ۳۲۹۰
 ترجمه داستانهای برادران کریم ۳۳۲۱
 ترجمه رساله پهلوی بوست فریان ۳۰۲۴
 ترجمه من پهلوی ۳۰۴۴
 نشنه طوفان ۳۳۱۱
 نصیح دیوان سنایی غزنوی ۳۳۳۰
 نصیح دیوان نوعی ۳۰۸۶
 نصیح رنجات عن العباء ۳۲۶۰

- حکایت میگرو میکاس ۳۱۳۴
 حنجره زخمی نغزل ۳۲۸۸
 خ
 خاطرات سال ۱۳۲۶ ۳۳۰۲
 خاقانی در ایوان مدائن ۳۲۲۹
 خستوی ۳۳۴۳
 خمسه نظامی ۳۰۳
 د
 داستانهای تاریخی محمود افغان ۳۲۷۷
 داستانهای کهن فارسی و کردی ۳۰۲۴
 دایرة المعارف پزشکی ایران ۲۹۱۵
 دایرة المعارف فارسی ۳۳۲۱
 درج گهر ۲۹۲۶
 در راه میهن ۲۹۹۰
 در زیر نیج دزحیم ۳۴۴۱
 در سابه ساربخل ولایت ۳۰۳۱
 در طول راه سگر آزادی ۳۳۰۰
 در معبر نور ۳۲۲۲
 دریای اشک ۳۴۸۶، ۳۴۸۵
 دفتر دوم فرهنگ و تمدن ایران ۳۲۲۹
 دفتر دوم گنج گهر ۳۲۲۹
 دفتر راه ۳۲۲۴
 دفتر رشتی ۳۰۸۶
 دفتر شعر دری ۳۱۸۵
 دلکش و پربوش ۳۰۶۵
 دلهای شکسته ۳۱۳
 دلیل السالکین ۳۲۴۴
 دوران نادر ۳۱۹۹
 دوراهی ۳۴۱
 دوست شاعر ۳۴۴۱
 دهستانی ۳۰۷۹
 تصحیح سفرنامه ابوالحسن خان شیرازی
 (الیچی) ۳۰۴۴
 تصحیح مجمع الفصحاء رضاقلی خان هدایت
 ۳۳۳۰
 تصویری از فرهنگ ایران ۲۹۹۰
 حسین النفل الاکبر ۲۹۸۹
 فضیل الانمه (ع) ۲۹۸۹
 نلخ و سیرین ۳۲۰۵
 بلخیص داستانهای هزارویک شب ۳۳۲۱
 نندر ۳۰۷۶، ۳۰۷۳
 تهمت شاعری ۳۰۲۶
 نره روز ۳۰۸۶
 ج
 جغرافیای منظوم ۳۲۴۷
 جغرافیای نو ۳۱۹۹
 جلوه حق ۲۹۲۶
 جلوه های رسالت ۳۴۲۸
 جنگ جنگ ۳۲۲۲
 جوشش و کوشش در شعر حافظ ۳۰۳۱
 ج
 چرا از مرگ بنرسیم ۲۹۲۶
 چرا حافظ؟ ۳۲۲۹
 چشم به را ۳۲۱۰
 چگونه بنوسیم تا ابراد نگیرند ۳۰۸۶
 جلجله ۳۲۰۵
 چهار دیوان ۳۰۸۶
 چهار صد سال بعد از فردوسی ۲۹۱۵
 ح
 حاشیه ۳۰۱۷
 حاشیه بر کفایه الاصول ۲۹۷۳
 حاشیه بر مکاسب ۲۹۷۳

- رساله‌ای در اجتهاد و تقلید ۲۹۷۳
 رساله‌ای در اجرت گرفتن اعمال واجبه ۲۹۷۳
 رساله‌ای در تحقیق حق و حکم ۲۹۷۳
 رساله‌ای در عروض ۳۱۶۹
 رساله‌ای در قواعد تجاوز و فراغ و اصالت صحت و اصالت بد ۲۹۷۳
 رساله‌ای در مشتق ۲۹۷۳
 رساله‌ای در معاد ۲۹۷۳
 رساله‌ای در نماز جمعه ۲۹۷۳
 رساله‌ای در نماز مسافر ۲۹۷۳
 رق المنثور ۳۱۸۱
 رقص‌یادها ۳۱۹۹
 رمان بان‌ته‌آیا کاخ شوش ۳۰۶۹
 رنگا ۳۴۴۹
 ز
 زایش دوباره در آفرینش و عشق از دیدگاه مولانا جلال‌الدین بلخی ۳۲۲۹
 زبان و زبان‌شناسی ۲۹۹۰
 زمینه فرهنگ و تمدن ایران ۳۲۲۹
 زمینه‌های طنز و هجا در شعر فارسی از آغاز تا امروز ۲۹۰۸
 زندگانی سردار کابلی ۳۰۱۸
 زنگ بنجم ۳۴۰۵
 زندگی، زندگی ۳۲۹۰
 زنی که گریخت ۳۰۰۶
 س
 ساغر آفتاب ۳۰۴۴
 ستاره‌های گور ۳۰۸۶
 سرگذشت ۳۴۱۰
 سرگذشت شوین ۲۸۹۷
 ده قطره اشک ۳۳۴۹
 ده نفر زلباش ۳۲۷۷
 دیوان ادیب‌المصالح فراهانی ۳۰۳۱
 دیوان اشعار ۳۱۶۹
 دیوان جلال‌الدین ابرج میرزا ۲۹۸۲
 دیوان حاج سلیمان صباحی بیدگلی ۳۳۰۴
 دیوان حریم ۳۲۴۴
 دیوان عارف فروزی ۲۹۸۲
 دیوان غزلیات ۳۴۵۸
 ر
 رایبندارات تاگور ۳۱۹۹
 راز دل ۳۰۶۸
 راه خوشبختی ۲۹۹۵
 راهنمای دانشوران ۲۹۲۶
 راهنمای دینداران ۲۹۲۶
 راهنمای قم ۲۹۲۶
 راه‌نورد جهان‌شناسی ۲۹۲۶
 راهی به مکتب حافظ ۳۲۲۹
 رباعیات محبیه ۳۱۷۵
 رسائل ۳۰۱۷
 رسائل خطی جبران خلیل به می‌زیاده ۳۴۸۶
 رساله باطل‌التحر ۲۹۹۵
 رساله تحقیق گلشن راز و شروع آن ۳۰۵۴
 رساله جبر و تفویض ۳۴۴۴
 رساله خدا نیارت بود ۳۰۲۴
 رساله در بیان کاغذ ۳۰۵۴
 رساله در شرح احوال طبیب اصفهانی ۳۰۶۸
 رساله در شرح حال سید جمال‌الدین اسدآبادی ۳۱۶۹
 رساله لندنیه ۳۰۰۰
 رساله‌ای در اجاره ۲۹۷۳

- ص
- سرودرگبار ۳۰۳۱
سفره منعم ۳۴۰۷
سلام بر حسین ۳۱۸۵
سه دفتر ۳۳۱۱
سیر روز در شب ۳۰۰۶
ش
شازده شاعر بزرگ ۳۰۸۶
شخصیت فرد در نظام فردی ۲۹۰۸
شرح المودج ۳۰۱۷
شرح حال فردوسی ۳۱۹۹
شرح حال و منتخب دیوان اشعار صفای اصفهانی ۳۳۳۰
شرح خواجه پیر اشارات ۳۰۱۷
شرح دیباجه انیس الارواح ۳۰۵۴
شرح زندگانی عباس میرزا نایب السلطنه ۳۰۴۴
شرح زندگانی باققی ۳۰۳۱
شرح سیوطی ۳۰۱۷
شرح فیصری بر فصوص الحکم ۳۰۱۸
شرح لمعه ۳۰۱۷
شرح منظومه سبزواری ۳۰۱۷
شرح و تلخیص شاهنامه ۳۰۳۱
شعر و کار ۳۴۰۳
شمله کبود ۳۴۸۶
شکرسان ۳۲۲۹، ۳۲۲۸
شکست سکوت ۲۸۹۷
شکوه ایمان ۳۲۲۲
شوکران و شوکر ۳۳۸۸
شهبان تیره بخت ۳۰۶۹
شهر آنتوب در شعر فارسی ۳۰۵۴
سبحه بایدید آوردگان فنون اسلام ۲۹۲۶
- صادق آل محمد (ص) ۳۱۸۵
صلای غم ۳۳۰۴
ط
طاغوت دو تابوت ۳۰۸۶
طاقدیس ۳۰۳۰
طلوع خورشیدها ۳۲۲۲
طوفان ۳۰۷۳
ع
عالم و آدم ۳۴۵۸
عبور ۳۰۳۱
عنابر کرد ایران ۳۰۲۳
عشق در میان کومه‌های بونجه ۳۰۰۶
عقل و جنون ۳۰۶۵
علم جفر ۳۱۶۹
علی مظهر نقوا ۳۲۲۲
غ
غدد مترشحه داخلی و بیماریهای آن ۲۹۱۵
غرور و تعصب ۳۳۲۱
غزله خورشید ۳۲۷۲
غزلهای عرفانی ۲۹۷۳
غصه‌ای و قصه‌ای ۳۰۰۶
ف
فاجعه در حوالی جوانی ۳۳۸۸
فردوسی نامه ملک الشعرای بهار ۳۰۴۴
فرشته ۳۲۳۴
فروغ ایمان ۳۲۲۲
فرهنگ اشعار صائب ۳۰۵۴
فرهنگ اصطلاحات نجومی ۳۳۳۶
فرهنگ پارسی ۳۰۲۴
فرهنگ زبان ۳۲۷۷

- فرهنگ نامهای برندگان در لهجه‌های کردی
۳۰۲۳
فریاد زندگی ۳۴۴۱
ق
قرآن کریم ۲۹۷۲، ۲۰۳۰، ۳۱۰۷، ۳۱۵۷، ۳۲۹۶
قرارداد اجتماعی ۳۱۳۴
قصه دندان ۲۹۰۸
قصه کوچ چلیچله ۳۲۹۰
قطعاتی از نویسنده نامدار لبنانی جبران خلیل
جبران ۳۰۰۱
قطعه‌ای به زبان کردی ۳۰۲۴
فندیارسی ۳۳۳۰
ک
کاخ دلاویز ۲۹۲۶
کاروان عاشورا ۳۲۲۳
کاستان و ادبیات ۳۱۸۵
کانون احسانات ۲۹۲۶
کبری ۳۰۱۷
کتاب زندگی ۳۲۲۹
کتاب صفوت ۳۴۵۸
کراه‌نوب ۳۰۰۶
کلات کجاست ۳۰۶۹
کنوز الاسرار در رموز الاحرار ۳۰۵۴
کوروش در بابل ۳۲۲۹
گ
گامی در عرض تاریخ ایران ۲۹۰۸
گربز ۳۳۷۲
گزیده اشعار ۳۳۱۱
گزیده شعر ۳۳۱۱
گه ۳۱۱۹
گل انتظار ۳۲۲۳
گلبنگ ۳۰۷۳
گلبرگ ۳۲۳۴
گلدشت بی فروغ ۳۲۴۹
گلزار شهیدان ۳۲۲۲
گلزار معالی ۳۰۵۴
گلستان سعدی ۲۰۳۰
گلشن آرا ۳۰۶۹
گل‌های آیدر ۳۲۸۶
گل‌های اشک ۳۲۲۸
گل‌های داودی ۳۲۴۹
گلی برای تو ۳۰۴۹
گمشدگان ۳۱۸۵
گناه دریا ۳۳۱۱
گنج راز ۳۲۲۸، ۳۲۲۹
گنج گهر ۳۲۲۹
گورانی یا برانه‌های کردی ۳۰۲۳
گوشه‌ای از زندگی لطفعلی خان زند ۳۲۷۷
گهرهای راز در بای اندیشه صائب ۳۴۱۶
ل
لاله‌های جاویدان ۳۲۲۲
لاهنوی که من شناختم ۳۴۴۷
لطائف الطوائف ۳۰۵۴
لغت عربی ۳۱۶۹
لوامع الظهور فی تفسیر سورة النور ۳۱۸۱
م
ماد (۱) ۳۰۲۴
ماد (۲) ۳۰۲۴
ماه‌ها و حماسه‌ها ۲۸۹۷
مالون می‌میرد ۳۰۰۶
ماهی آیدر دک ۳۲۹۰

- مقدمه‌ای بر دیوان هادی رنجی ۳۰۱۸
مقدمه‌ای بر شرح گلشن راز ۳۰۹۸
مقدمه بر فیله‌شناسی تصنیف سردار کابلی ۳۰۱۸
مقدمه بر مناظرات ۳۰۱۸
سکرام‌الآثار ۲۹۸۹
مکتب وقوع در شعر فارسی ۳۰۵۴
ملاصدرا ۳۰۱۷
ملا نصرالدین در انگلستان ۳۴۴۱
منتخب اشعار صائب ۲۹۵۸
سخنی قدرت و تاریخ ایران ۲۹۰۷
منظومه‌ای در اعتکاف ۲۹۷۳
منظومه‌ای در روز ۲۹۷۳
منظومه‌ای در مدایح و مرانی رسول‌الله و ائمه اطهار ۲۹۷۳
منظومه حب الوطن ۳۴۴۴
منظومه سبزواری ۳۴۴۲
منزه ۳۴۴۱
مهرنابان ۲۹۲۶
مهر مادر ۲۹۱۵
مونس‌السافرین ۳۴۴۴
مهر وطن ۳۲۲۷
مهر و کین ۳۰۴۹
ن
نایافته ۳۳۱۱
بخیر نامه ۳۰۶۵
نصاب الصبان ۳۰۳۰
نظری درباره شعر فارسی معاصر ۳۳۱۰
نغمه‌های کاشان ۳۱۶۵
نغمه‌های ولایت ۳۴۲۸
نفسی از مولانا خالد نفسبندی و پیروان طرفت
- میداء ۳۰۱۷
متنوی انسان کامل ۳۳۶۵
متنوی شباهنگ ۳۳۰۴
مجمع الفصحاء ۳۲۶۷
مجموعه اشعار عنصری ۳۰۵۴
مجموعه شعر کعبه خونی ۳۳۰۴
مجموعه شعر فراهم آورده‌ای از شاعران معاصر ۳۳۰۴
مجموعه شعر مصنفان غزل ۳۳۰۴
مجموعه نور ۳۲۲۲
محیط ادب ۳۱۹۸
مردگرفتار ۳۰۰۶
مرکب و رنگهای الوان ۳۰۵۴
مروارید مهر ۳۳۱۱
مژدا ۳۴۱۰
مسلخ عشق ۳۰۳۱
منروطه نامه ۳۰۶۵
مطول ۳۰۱۷
مظالم نرکان ۲۹۵۸
مبارشناسی در شعر فارسی ۳۱۸۵
مفسران ششم ۲۹۹۰
معتبات ۳۲۰۵
مقدمه بر اوصاف الاشراف حواجه نصیر طوسی ۳۰۱۸
مقدمه‌ای بر تحقیق در مسائل فقهی ۳۰۱۸
مقدمه بر تذکره مختصر سمرای کرمانشاه ۳۰۱۸
مقدمه‌ای بر خاک‌نشینان عشق ۳۰۱۸
مقدمه‌ای بر دیوان آزاد همدانی ۳۰۱۸
مقدمه‌ای بر دیوان صابر همدانی ۳۰۱۸
مقدمه‌ای بر دیوان کی فر ۳۰۱۸

- | | |
|--|--------------------------------|
| هفت نگار و هفت تالار ۳۲۲۹ | او ۲۴۸۶ |
| همه با سواد می شویم ۳۴۲۰ | نگهی به گذشتگان ۳۰۶۹ |
| همراه با کاروان ۳۲۲۳ | نمونه‌های نظم و نثر فارسی ۳۰۲۴ |
| همه بهتر زندگی کنیم ۳۳۲۰ | نوای رزمندگان ۳۲۲۲ |
| هنرنامه ۳۲۷۷ | نهج البلاغه ۳۲۵۴ |
| ی | نهفته ۳۰۴۹ |
| یادبود اجتماع سران عشایر تهران ۳۰۲۴ | نیاز موفق ۳۴۵۳ |
| یادگار سخنیار ۳۲۷۷ | نیزن بیابان ۳۲۷۷ |
| یکسان نگرستن ۳۳۱۱ | و |
| یکصد و ده غزل شیخ اجل سعدی شیرازی ۳۳۵۴ | وطن از دیدگاه شعرا ۳۲۴۷ |
| یوسف دل ۳۲۲۲ | ه |
| | هدیه صیام ۳۲۲۲ |

مجله‌ها

زیرروز ۲۹۳۲	آفتاب شرقی ۳۰۸۶
سیاهان ۳۳۷۹	آموزش و پرورش ۳۱۹۸
سیدوسپاه ۲۳۷۲، ۳۳۲۱، ۲۹۳۲	آینده ۳۳۲۰
سخن ۳۳۲۰، ۳۰۴۹، ۳۰۰۶	ارمغان ۳۲۷۷، ۳۰۵۴، ۳۰۴۹
صائب ۳۴۲۰	اطلاعات بانوان ۳۳۲۰، ۲۹۳۲
فردوسی ۳۳۷۲	اطلاعات ماهیانه ۳۰۵۴
فروغ ۳۰۴۹	اطلاعات هفتگی ۳۳۲۱، ۳۱۵۶
فرهنگ ایران زمین ۳۰۵۴	امید ایران ۳۴۴۰، ۳۳۷۲، ۳۰۸۶
کاوایان ۳۳۷۲	ایران ما ۳۳۷۲
گلبرخ ۳۰۳۹	توحیدافکار ۳۳۷۲
گوهر ۳۰۵۴، ۲۹۱۵	نهران ۳۱۱۹
ماه نو ۲۹۳۲	نهران مصور ۳۳۲۱، ۳۱۵۶، ۳۰۸۶، ۲۹۳۲
محیط ۳۱۹۸	جوانان ۳۱۵۶
موسیقی ۳۱۹۸	چهره‌نما ۳۴۴۰
مهر ۳۱۹۸	خواندنیها ۳۳۲۰، ۲۹۳۲
مهر ایران ۲۹۳۲	خوشه ۳۱۵۶، ۳۰۸۶، ۲۹۳۲
نبرد زندگی ۳۳۷۲	دانش ۳۰۵۴
ندای آسمانی ۲۹۳۲	دردراه‌نر ۳۳۷۲
ندای قومس ۲۴۶۸	دنیای سخن ۳۴۶۸
نهیب آزادی ۳۲۶۸	دولت ۳۱۹۸
رحید ۳۰۵۴	راهنمای کتاب ۳۰۴۴
هفت هنر ۳۱۸۵	روزگاران ۳۰۴۹
هنر مردم ۳۰۵۴	روستفکر ۳۳۷۲، ۳۱۵۶
یغما ۳۰۵۴، ۳۰۴۴، ۳۰۳۰	زندگی روستایی ۳۳۲۰

روزنامه‌ها

جوانان دموکرات ۳۴۴.	آزادی ۳۰۶۹
چلنگر ۳۴۴.	آزنگ ۳۴۴.
حیات اصفهانی ۳۴۴.	اختر مسمود ۳۰۶۵
دنیای جدید ۲۹۳۲	اطلاعات ۲۹۳۲، ۳۱۵۶، ۳۲۷۷، ۳۲۹۰.
دیدهبان ۳۰۵۴	۳۳۷۲، ۳۳۲۱
شجره‌خ ۳۴۴.	اطلاعات ویژه گیلان ۳۴۰۳
شفق سرخ ۳۱۳۴	افق ۳۰۵۴
صدای اصفهان ۳۳۷۹	اقدام ۲۹۵۱
صدای ایران ۳۰۵۴	امید ۳۰۵۴
علی بابا ۳۰۵۴	انتقاد ۳۴۴.
فردای بیروز ۳۴۴.	باباشمل ۳۰۵۴
قلم ایران ۳۰۵۴	به سوی آینده ۳۴۴.
کیهان ۳۳۲۱، ۳۱۵۶، ۳۰۸۶، ۲۹۳۲	برخاست ۳۴۴.
مصلحت ۳۴۴.	پیکار ۲۹۵۸
ملا نصرالدین ۳۰۵۴	نجدد ایران ۲۹۳۲
نسیم شمال ۳۰۵۳	توفیق ۳۰۵۳، ۳۰۵۴، ۳۱۰۶، ۳۱۰۷، ۳۱۳۸.
نفس جهان ۳۴۴.	۳۱۵۶